تاریخ بیهقی



تاریخ بیهقی

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر نامهٔ که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود نبشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و اخرت۔ نبشتند بندگان از تکیناباد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پس ازین چون فرمان عالی دررسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر افتاد و زائل گشت و کارها یک رویه شده و مستقیم است و دلها برطاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و اله اجمعین و قضای ایزد عز و جل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد ادمی دران باشد که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست در راندن محنت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و در هرچه کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین

و[۲] امیر محمد ادام الله سلامته شاخي بود از اصل دولت امیر ماضي[*]
انار الله برهانه هر کدام قوي تر و شکوفهٔ ابدار تر و برومند تر
که بهیچ حال خود فرا نستاند یعني مصنف این کتاب و هم داستان
نباشد و اگر کسي از خدمتگاران خاندان و جز ایشان در وي سخني
نا هموار گوید چه هرچه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته
بود که مدتي برسر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که
جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما ناچار بباید نشست
وان تخت را بیاراست و ان روز مستحق ان بود و ناچار فرمانها داد
در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی
برتر و فروتران فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط
فرمان برداري اندران نگاه داشتند و چون مدت ملک وي سپري شد
و خدای عز و جل شاخ بزرگ را از اصل ملک که ولی عهد بحقیقت
بود به بندگان ارزانی داشت و سایه برمملکت افگند که خلیفه بود
و خلیفهٔ خلیفه، مصطفی علیه السلام امروز ناچار سوي حق شتافتند
و طاعت اورا فریضه تر داشتند و امروز که نامهٔ بنام بندگان موشح شد
بر حکم فرمان عالي برفتند که در منطقها بخط عالي بود و امیر محمد را
بقلعهٔ کوهشیر موقوف کردند سببش انکه همه لشکر باصلاح صف کشیده
بودند از نزدیک سراپرده تا دور جاي از صحرا و بسیار سخن و مناظره
رفت و وي گفت او را بکوزکانان[۳] باز باید فرستاد و با کسان و یا با

---

۲ (ن) و امیر ابو محمد (t) اینجا شاید از اصل چیزی باقي مانده

(۳) بکورکانان

خویشتن مرفه بدرگاه عالی بزد و اخر قرار پران گرفت که بقلعه موقوف باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی برانچه جمله رسد بباب وي و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش وپانصد سوار خیاره در پاي قلعه است در شارستان بنبیل[2] فرود امده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند ازینجا و زوي بدرگاه عالی ارند خللي نیفتد و ان دو بنده را اختیار کردند که از جملهٔ اعیان اند تا حالها را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که انچه باول رفت از بندگان تجاوز فرمایند که اگر دران وقت سکون را کاري پیوستند و اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضي رضي الله عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندي حق تر پیدا امد و فرمان وي رسید و انچه از شرائط بندگي و فرمان برداري واجب کرد بتمامي بجا اوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودي باز رسد که درباب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان کار کنند و مبشران مسرع از خیلتاشان سوي غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و امدن رایت عالي نصرها الله بهرات بطالع سعد الهي دادند تا ملکهٔ سیدهٔ والدهٔ و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکوني تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان ولایت خللي نیفتد باذن الله عز ذکره بو بکر حصیري و منکیتراک برین جمله برفتند وسه خیلتاش مسرع را نیز هم ازین طراز بغزنین

---

2 (ن) رتبیل - رتهل - بیل ●

فرستادند و روز ادینه بتکیناباد خطبه بنام سلطان مسعود کردند
خطیب سلطاني و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر
امدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاري با نام برفت و نامه
رفته بود تا به بُست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و
هر روزه حاجب بزرگ علي بر نشستي و بصحرا امدي و بایستادي
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمله بیامدندي
و سواره بایستادندي و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندي و اگر از جانبی
خبري تازه گشتی باز گفتندي و اگر جانبی خللي افتاده بودی بنامه
و سوار دریافتندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس
باز گشتندي سوی خیمهاي خویش و امیر محمد را سخت نیکو می
داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وي میرفتند
و همچنان قوالان و مطربانش و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین
می بردند - از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزي
دو سه چون متحیري و غمناکی مي بود چون نان بخوردي
قوم را باز گردانیدي روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
دراز باد انچه تقدیر است ناچار بباشد و در غمناک بودن بهر
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم
که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتي ارد امیر رضي الله عنه
وا این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول ان روز بشنود از
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزي زیادت می شد چنانکه چون
لشکر سوي هرات کشید باز بشراب در امد و لیکن خوردنی بودی
با تکلف و نقل هر قدحی با وي سزد که شراب و نشاط با فراغت

دل ورد و انچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند بزرگ غلطی است بلی در حال بنشاند و کم تر گرداند اما چون شراب دریافت و بخفتند خماری منکر ارد که بیدار شوند و همه روز بدارد ۔ و خیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین باز امدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یک رویه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامها نبشتند باطراف ولایات بدین خبر و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون نامه از تکیناباد رسید مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هند فرستادند و همچنان بنواحی غزنین و بلخ و تخارستان و کوزکانان تا همه جایها مقرر کرد و بزرگی این حال و سکون گیرند و خیلتاشان مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب برباط جرمق بمانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکیناباد بانجا رسیدیم شاد شدند و سوی غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین رسیدیم و نامهٔ سرهنگ کوتوال را دادیم در وقت مثال داد تا بر قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جای رسانیدند و ملکهٔ سیده والدهٔ سلطان مسعود از قلعه بزیر امدند با جملهٔ حرات و بسرای ابو العباس اسفراینی رفتند که بر رسم امیر مسعود بود بروزگار امیر محمود و همه فقها و اعیان و عامه انجا رفتند بتهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان و شادیاباد بجمله با سازها بخدمت انجا امدند و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزی گذشت که کس مانند ان یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم

ونیمهٔ شب با جوابهای نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین
اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بر دست
بو خیلتاش بفرستاد و ان حالها بشرح باز نمود و نامها که از
غزنین رسیده بود بجمله گسیل کرد روز شنبه نیمهٔ شوال نامهٔ سلطان
مسعود رسید بر دست دو سوار ازان وی یکی ترکی و یکی اعرابی
و چهار اسپه بودند و بچهار و نیم روز امده بودند جواب ان نامه که
خیلتاشان بر دست برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد
بقلعهٔ کوهشیر چون علی نامها بر خواند و بر نشست و بصحرا امد
و جمله اعیان را بخواند در وقت امدند و بو[2] سعد دبیر نامه را برملا
بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله اولیا و حشم و لشکر
را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود
اراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ
علی مخاطبهٔ حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه بگذشته بلکه
چنانکه اکفا باکفا نویسند چون بو سعد نام سلطان بگفت همگان پیاده
شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می امد و
مضمون نامها معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و
باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم
فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر
ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زرادخانه و تورخانه و خزانه
بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه شغل ملک

---

۲ (ب) بو سعید

بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها وجاهها
بر تر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا
لشکر باز گردند و فرود ایند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند
شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را بر گزارده اید و پس ازان
فرود امده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود نوح نوح چنانکه فرمان
سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمله باز گشت
و فرود امد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را
از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر
مسعود که ایشان ندیده بودند به بو سعد دبیر داد تا بر خواند که
نبشته بود بخط خود که مارا مقرر است و مقرر بود دران وقت که
پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواندند
تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز ان نبود و ما ولایتی
دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که
نبود ان دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با ان رسول علوی
سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفه
ما بودی و انچه خواسته بودیم در وقت بفرستادنی ما با او هیچ
مضایقه نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و
مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان
زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندید و
پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون
چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعهٔ کوهتیز می باشد گشاده با قوم
خویش بجمله چه او را بهیچ حال بکوزکان نتوان فرستاد و زشت باشد

با خویشتن اوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسند
ما او را بران حال نتوانیم دید صواب ان است که عزیزا و مکرما
بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که انجا
با وي بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان
وی باز داشته شود و بکتکین حاجب در خرد بدان منزلت است
که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت تکیناباد
و شحنکي بُست بدو مفوّض کردیم تا به بُست خلیفهٔ فرستد ویرا
زیادت نکوئي باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ
داریم تا این زمستان انجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سوي
غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را ازوي
عزیزتر کسي نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عزّ و جلّ و
چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده
بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو
دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد
نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند
و موکل و نگاه دارندهٔ وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول
گشتیم گفتند نا چار بباید فرستاد تا وی اگاه شود که حال چیست
و سخن خویش پس ازین با بکتکین حاجب گوید گفت کدام کس رود
نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر
حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید واین نامه را بروي عرض کنید
و او را لختي پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که راي خداوند
سلطان بباب وي سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالي رسیم

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتمامی ازاینجا بروند و سر کار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگیت را نگاه دارد تا انچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل امده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا اوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین امده اند و نامه بامیر دادند برخواند و لختی تاریکی در وی پیدا امد بنبه گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عزّ و جلّ رضا باید داد و ازین باب بسیار سخنهای نیکو گفت و نذاک ان بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد که گفته اند - المقدر کائن و الهمّ فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتند و انچه رفته بود بحاجب بزرگ علي بگفتند و قوم بجمله بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب بر گرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشحنگی بُست و ولایت تکیناباد بدو سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

بوسه داد حاجب علي وی را دستوری داد و بستود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بپای قلعه است بلشکرگاه باز فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت سپاس دارم . بازگشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر برود بی مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند ٭

ذکر ماجری علی یدي الامیر مسعود بعد وفاة والده الامیر محمود رضوان الله علیهما في مدة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفی الامرله و الجلوس علی سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را اسان تر گرفته اند و شمهٔ بیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفتم می خواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که اخر هیچ حکایت از نکتهٔ که بکار اید خالي نباشد و انچه بر دست امیر مسعود رفت در ری و جبال تا انگاه که سپاهان بگرفت تاریخ ان را بر اندازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود این را بابی

جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک برادرش امیر محمد بپایان آمد و وی را بقلعه کوهشیر بنشاندند چنانکه شرح کردم و بجواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان بسیچ رفتن کردند چگونگی آن و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد که در ان مدت امیر مسعود چه کرد تا انگاه که از ری بنشابور رسید و از نشابور بهرات که اندرین مدت بسیار عجائب بوده است و ناچار ان را بباید نبشت تا شرط تاریخ تمامی بجای اید اکنون پیش گرفتم انچه امیر مسعود رضي الله عنه کرد و بر دست وی برفت از کارها در ان مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست تا انگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد. و چون ازین فارغ شوم انگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب بر اثر ایشان و چون بهرات رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بکجا رسید انگاه که وی را از قلعهٔ تکیناباد بقلعهٔ مندیش برد بکتکین حاجب بکوتوال سپرد و بازگشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را انجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان سرا پرده بیرون برده بودند و دران هفته بخواست رفت روز دو شنبه ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدی و عشرین و اربعمائة ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضي الله عنه گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب پیشکار است و در وقت سواران مسرع.

رفتند بکوزکانان تا امیر محمد بزودي بیاید و بر تخت ملک نشیند چون امیر رضی الله عنه برین حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ در وی پدید امد و این تدبیرها که پیش داشت همه بروی تباه شد از خواجه طاهر دبیر شنودم پس از انکه امیر مسعود از هراة ببلخ امد و کارها یک رویه گشت گفت چون این خبرها بسپاهان برسید امیر مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالي کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادرم را بتخت ملک خواندند گفتم خداوند را بقا باد پس ملطفهٔ خود بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود حرّهٔ ختلي نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمه الله و روز بندگان پایان امد و من با همه حرم بجملگي بر قلعهٔ غزنین می باشیم و پس فردا مرگ او را اشکارا کنیم و نماز خفتن ان پادشاه را بباغ پیروزي دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وي ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی می رود و پس از دفن سواران مسرع رفتند هم در شب بکوزکانان تا برادر محمد بزودي اینجا اید و بر تخت ملک نشیند و عمّت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک تر دو رکاب دار را که امده اند پیش ازین بچنّد مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودي بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ بر نیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما با عورات و خزائن بصحرا افتاده‌ایم باید که این کار بزودی

گیرد که ولی عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است
و دیگر ولایت بتوان گرفت که ان کارها که تا اکنون می رفت پیشتر
بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی
دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است
تا انچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج امدن کند
تا این تخت ملک و ما ضائع نمانیم و بزودی قاصدان را بازگرداند
که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می اید
چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ
مشاورت حاجت نیاید بر انچه نوشتست کار می باید کرد که هرچه
گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فراز نباید
گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است
و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن
چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التونتاش
حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز
بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه انچه قرار گیرد بران کار می کنیم
من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر امدند پیش امیر رفتیم
چون بنشستیم امیر حال با ایشان بازگفت و ملطفه مرا داد تا
بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این
ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت اگاهی داده خبر بزرگ
است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت
کرده بودی و سایه بر جانبی افگنده و کاری بر گذارده و این خبر
انجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

چه دیده است درین باب گفت شما چه می گوئید که صواب چیست گفتند که ما صواب جز بتعجیل رفتن نه بیذیم گفت ما هم بینیم اما فردا مرگ پدر را بفرمائیم تا اشکارا کنند. چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و اورا استمالتی کنیم و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زودتر ازانکه کس ما باو رسد و غنیمت دارد که ما ازینجا باز گردیم و هرحکم که کنیم بخدمت مال ضماني اجابت کند وهیچ کژي ننماید که از انچه نهاده باشد چیزی ندهد که می داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم و لیکن ما را باری عذری باشد در باز گشتن همگان گفتند سخت صواب و نیکو دیده امده است وجز این صواب نیست و هرچند رکاب عالي زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر نگرم و انچه رای واجب کند بفرمائیم قوم بازگشتند و امیر روز دیگر بارداد با قبائي و ردای و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت امدند سپید ها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برسم داشته امد چنانکه همگان بپسندیدند و چون روزگار مصیبت سرامد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو علاء الدوله فرستاده امد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از انکه این خبر رسد امیر المؤمنین بشفاعت نامه نبشته بود که دیگر بندگان اطراف تا سپاهان بدو باز داده اید و او خلیفهٔ ما باشد و انچه نهاده امد از مال ضماني می دهد و نامهٔ او بر جای بماند و اجابت

نمی نمود و لیکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال
را و رسولی فرستاده و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت
امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان
را فرمان باشد نه شفاعت و با انکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ
تر از مهمات سپاهان و هیچ خلیفهٔ شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته
نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم
و حجت گرفتیم ان ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم
نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئلهٔ
دیگر شد و ما قصد کردن بر ان سو یله کردیم که شغل فریضه در پیش
داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار
مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند انجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است
اولی تر که سوی فرعی گرائیدن خصوصا که دور دست است و فوت
می شود و بری و طارم و نواحي که گرفته امده است شحنهٔ گماشته
خواهد امد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی
خوابی بیند و فرصتی جوید خود ان دیدن چندان است که ما بر
تخت پدر نشستیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم
که ما را برنیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر
تخت پدر تدبیر ان دیار از لونی دیگر پیش گرفته اید که بحمد الله
مردان و عدت و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این
کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفگند تا بر کاري بخته
ازینجا باز گردیم پس اگر عشوه دهد کسی نه خرد که او را گویند یا
حیلتی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند

بتواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت باز گردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد و السلام این رسول برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدان که او خلیفهٔ امیر باشد در سپاهان درغیبت که وی را افتد و هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات ان نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان از هرچیزی و اسپان تازي و اشتران زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضي الله عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام بو جعفر کاکو منشوري نوشتند بسپاهان و نواحي و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرده با نشاط و نصرت پنج روز باقي مانده بود از جمادی الاخری برطرف ری چون بشهر ری رسید مردمان انجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه گذشته اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود امد و گفت رفتنی است و مردم ری خاص و عام بیرون امدند و بسیار خدمت کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا ان تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی بگفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد و انجا خبر بدو رسید از نامهای ثقات که امیر محمد بغزنین امد وکارها بروی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد که گفته اند - الدنیا عبید الدینار و الدرهم - امیر مسعود رضي الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب ان دید که سید

عبد العزيز علوي را که از دهاة الرجال بود برسولي بغزنين فرستاد و نامة نبشتند از فرمان او ببرادرش بتهنيت و تعزيت و پيغامها داد در معني ميراث و مملکت چنانکه شرح داده ايد اين حال را در روزگار امارت امير محمد و ان کفايت باشد و پس ازانکه اين علوي را برسولی فرستاد نامهٔ امير المؤمنين القادر بالله رضي الله عنه رسيد بري بتعزيت و تهنيت على الرسم في مثله •

جواب نامهٔ که از سپاهان نبشته بودند

بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بجانب خراسان و خواستن لوا و عهد و انچه با ان رود از نعوت و القاب که ولي عهد محمود است و امير المؤمنين او را مثال داده بود درين نامه که انچه گرفته است از ولايت ري و جبال و سپاهان بر وی مقرر است که بتعجيل سوی خراسان بايد رفت تا دران ثغر بزرگ خللي نيفتد و انچه که خواسته امده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است امير مسعود بدين نامه سخت شاد و قوي دل شد و فرمود تا ان را بر ملا نخواندند و بوق و دهل بزدند و ازان نامه نسختها برداشتند و بسپاهان و طارم و نواحي جبال و کرگان و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند تا مردمان را مقرر گردد که خليفهٔ امير المؤمنين و ولي عهد پدر وي است و هم درين مدت قاصدان مسرع رسيدند از غزنين و نامها اوردند از امير يوسف

و حاجب بزرگ علي و بو سهل حمدوني[۲] و خواجه علي میکائیل رئیس و سرهنگ بو علی کوتوال و همگان بندگی نموده اند و گفته اند که از بهر تسکین وقت امیر محمد را بغزنین خوانده امد تا اضطرابی نیفتد و بهیچ حال این کار از وی بر نیاید که جز بنشاط و لهو مشغول نیست خداوند را که ولي عهد پدر بحقیقت او است بباید شتافت بدای قوي و نشاطی تمام تا هرچه زود تر بتخت ملک رسد که چندان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند بخدمت پیش ایند و والدهٔ امیر مسعود و عمتش حرهٔ ختلی نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که انچه گفته اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوي دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها برین جمله شدند تدبیر چیست گفتند رای درست ان باشد که خداوند بیند گفت اگر ما دل درین دیار ببندیم کار دشوار شود و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نام است اخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را صواب ان می نماید بتعجیل سوي نشابور و هرات رانیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین که نبشته اند بی جنگ این کار یک رویه گردد و بتخت ملک رسیم و منازعی نماند باز تدبیر این نواحی بتوان کرد گفتند رای درست تر این است که خداوند دیده است هرچه

---

۲ (ب ن) حمدوي

از اینجا زود تر رود صواب تر گفت ناچار اینجا شحنهٔ باید
گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را
اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیدا
است که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا
خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد
اگرچه بسیار مردم ایستانیده آید چیزی نیست گفت راست
من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا
خواهم ماند با سواری پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری را
بخوانید تا انچه گفتنی است درین باب گفته اید که با همه
حالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند
چنین کنیم و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند
فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سرا پرده باشند
گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون امدند
علویان و قضاة و ائمه وفقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی
اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی
ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر در خیمه ایستاد و سوار
و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر
در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را
پیش اوردند تنی پنجاه شصت از محتشم تر و امیر اشارت کرد تا
همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد و چون این پادشاه
در سخن امدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که درپاشیدی
و شکر شکستی و بباید درین تاریخ سخنان وی چه انکه گفته و چه

نبشته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزافست است حدیث پادشاهان قال الله عز و جل قوله اَحَقُّ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِی الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ الی وَ اللهُ یُؤْتِی مُلْکَهُ مَنْ یَشَاءُ پس اعیان را گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید و محابا مکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایزد عز ذکره سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون خوش می خوریم و خوش می خسپیم و بر جان و مال و حرم وضیاع و املاک ایمنیم که بروزگار دیلمان نبودیم امیر گفت ما رفتني ایم که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل ان است و نامها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته اند که بزودي بباید امد تا کار ملک را نظام داده اید که نه خرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم و بهیچ حال ان را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون ازان کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبي ساخته اید چنانکه یا فرزندي محتشم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عُدت و لشکري تمام ساخته و اکنون اینجا شحنهٔ می گماریم باندک مایهٔ مردم ازمایش را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی به بینیم بی ریا و شبهت در برابر ان عدلی کنیم و نیکو داشتی که ازان تمام تر نباشد و پس اگر بخلاف ان باشد از ما دریافتن به بینید فراخور ان و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت

سپاهان و مردم اين جهانيان را عبرتی تمام است بايد که جوابی
جزم قاطع دهيد تا عشوه و بی کار چنانکه بران اعتماد توان کرد
و چون ازين سخن فارغ شد اعيان ری دريکديگر نگريستند و چنان
نمودند که دهشتی وحيرتی سخت بزرگ بديشان راه نمود و اشارت
کردند سوی خطيب شهر و او مردی پير و فاضل و اسن و جهان
گشته بود او برپای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام درازباد
که اينها درين مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از
جواب عاجز شوند و متحير گردند اگر راي عالی بيند و فرمان
باشد يکی را از معتمدان درگاه تا بيرون بنشيند و اين بندگان
انجا روند که طاهر دبير انجا نشيند و جواب دهند امير گفت
نيک امد و اعيان ري را بخيمهٔ بزرگ اوردند که طاهر دبير انجا
می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود
و طاهر دبير بيامد و بنشست و پيش وی امدند و اين قوم
با يکديگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند
شنوديد جواب چيست گفتند که زندگانی خواجه عميد دراز باد
همه بندگان سخت بريک فصل اتفاق کرده ايم و با خطيب بگفته
و او انچه از زبان ما بشنوده با امير بگويد طاهر گفت نيکو ديده
ايد تا سخن دراز نشود جواب چيست خطيب گفت اين اعيان
و مقدمان گروهی اند که هرچه ايشان گفتند و نهادند اگر دو بار
هزار هزار درم در شهر و نواحی باشد ان را فرمان بردار باشند
و می گويند قريب سی سال بود تا ايشان در دست ديلمان اسير
بودند و رسوم اسلام مندرس بود که کار ملک از چون فخر الدوله

و صاحب اسمٰعیل عباد بزنی وپسری عاجز افتاد و دستها بخدای
عزّ و جلّ برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل افگند که اینجا
امد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید
و ان عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت بر کند و ازین ولایت
دور افگند و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان و ضابط چون او
خود بسعادت بازگشت و تا ان خداوند برفته است این خداوند
هیچ نیاسوده است و نمد اسپش خشک نشده است جهان می‌کشاد
ومتغلبان را برمی انداخت و عاجزان را می‌نواخت چنانکه اگر این
حادثهٔ بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون ببغداد رسیده بودی
و دیگر عاجزان و نابکاران را بر انداخته و رعایای ان نواحی را
فریاد رسیده همچنین حلاوت عدل بچشانیده تا این غایت که رایت
وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا درشهر و نواحی ما حاجبی
بود و شحنه با سواري دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره
نبود که بجنبیدي که اگر کسی قصد فسادي کردی و اینجا امدی
و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته
جوانان و دلیران با سلاح برداشتندی و بشحنهٔ خداوندي پیوستندی
تا شرّ ان مفسدان به پیروزي خدای عزّ و جلّ کفایت کردندی
و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردی
چه فرق نشناسیم میان این دو مسافت و اگر خداوند چون
از شغلها که پیش دارد و زود باشد که فارغ گردد که پیش
همت بزرگش خطر ندارد و چنان باشد که بسعادت اینجا باز اید
و یا سالاری فرستد امروز بنده و فرمان بردارند تا ان روز بنده‌تر و فرمان

برخوردارتر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان برما است
زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه
اینجا بپای کند اورا فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
و خطیب روي بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای اوردید
و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت امیر سخت
شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کارها فراخور
یکدیگر اید سخت بخردوار جوابي است واین قوم همه مستحق نیکوئي ها
هستند بگوي تا قاضي و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب
علویان و قاضي خلعت زرین و ازان دیگران زراندود بپوشانند و پیش آر
تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر گسیل کن شان
هرچه نیکو تر طاهر برخاست و جای بنشست و خازنان را بخواند
و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز امد
و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
و پسندیده امد و اعیان شما را که بر شغل اند خلعتی با نام و سزا
فرمود مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
اید سپاه داران پنج تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ري را پیش اوردند
امیر ایشان را بنواخت و نیکوئي گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند
و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوي شهر بردند بر جمله

هرچه نیکوتر و مردم شهر بسیار شادي کردند و بی اندازه درم
و دینار ریختند و مرتبه داران را به نیکوئی و خشنودي باز گردانیدند
و دیگر روز چون باز بگشت و اعیان ری بجمله امده بودند بخدمت
باین مقدمان افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را
بلیم ترک بنشاندند و امیر رضي الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان
امیران بجبل هرات بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم
رفت و این ولایت بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوي
و هشیار و بیدار باشی تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این
نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت
ملک رسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشهٔ این نواحی بداریم
و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدي از خداوندان
قلم که همگان برمثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته اید اگر
خدای عزّو جلّ خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند
و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نعمت و جاه و منزلت سخت
تمام باشد از حُسن رای ما حَسن سلیمان برپای خاست و درجهٔ
نشستن داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد
و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست اما چون
خداوند ارزاني داشت انچه جهد ادمیست در خدمت بجای ارم
امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگي
وی را بپوشانیدند قبای خاص و دیبای رومي و کمر زر پانصد مثقال
و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر امد با خلعت و خدمت کرد
و از لفظ عالي ثنا شنید و پس بخیمهٔ طاهر امد و طاهر ثنا بسیار گفتش

و اعیان ری را انجا خواندند و طاهر ان حال با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان با وي و شهر ائین بسته بودند بسیار ثنا کردند و وی را در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود اوردند و مردمان نیکو حق گزاردند امیر شهاب الدولة مسعود دیگر روز - الخمیس لثلاث عشر لیلة بقین من رجب سنة احدی و عشرین و اربعمائة - از شهر ري حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عُدّتی و لشکري سخت تمام بردو فرسنگ فرود امد و بسیار مردم بخدمت و نظارة تا اینجا بیامدة بودند و یک روز انجا بر نشست و حسن سلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند چون بجوار ري رسید شهر را بزعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادني بود بداد و پس برفت چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی انجا پیش امد گریخته از غزنین چنانکه پیش ازین شرح کردة امدة است و امیراو را بنواخت و مخفف امدة بود با اندک مایهٔ تجمل چندان الت و تجمل اوردندش اعیان امیر مسعود که سخت بنوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم شب بکشید و بروزگار گذشته که امیر شهاب الدولة بهراة می بود محتشم ترخدمت کاران او این مرد بود اما با مردمان بد ساختگی کردي و درشت و نا خوش و صفرای عظیم داشت چون حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت کار ادمی مرگ است نیکوکاري و خوی نیک بهتر تا بدو جهان سود دارد و برهد چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

مسعود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتگاران بود در وی
حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی
را بغزنین اوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتندی
چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی و وی رفت و ان قوم که محضر
ساختند رفتند و مارا نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگاه
امده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که
قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاري و
بهیچ وقت سخني نشنودم و چیزی نگفت که ازان دلیلی توانستی
کرد بر بدي اعتقاد وی من ازین دانم که نوشتم و برین گواهي دهم
در قیامت و ان کسان که ان محضرها ساختند ایشان را محشری
و موقفی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند - الله یعصمنا و جمیع
المسلمین من الحسد و الهزّة و الخطاء و الزلل بمنّه و فضله - چون حال
حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر
بروی اقبالی کرد سخت بزرگ و ان خلوت برفت همه خدمتگاران
بچشمی دیگر بدو نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را
خود هوسها بامدن این مرد بشکست که شاعر گفته است * شعر *

اذا جاء موسی و القی العصا * فقد بطل السحر و الساحر

و مرد بشبه وزیری گشت و سخن امیر همه با وی می بود
و با دبیر طاهر و ازان دیگران همه بشکست و مثال در هر بابی او
می داد و حشمتی زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان
برداشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزي بزرگ
داشت ان رکابدار پیش امد که بفرمان سلطان محمود رضي الله

عنه کسیل کرده امده بود با ان نامه توقیعی بزرگ باحماد جدست سپاهان و جامه خانه و خزائن و ان ملطفهای خرد به مقدمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندم عاق است چنانکه پیش ازین یاد نموده ام رکاب دارپیاده شد و زمین بوسه داد و ان نامهٔ بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضي الله عنه اسپ بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد او خواندن گرفت چون بپایان امد رکاب دار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده بودی و سبب دیر امدن تو چه بود گفت زندگانی خداوند دراز باد چون از بُقلان بنده برفت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند چون بسرخس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازي انجا بود خبر امد که سلطان محمود فرمان یافت وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشتن ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت می اید فائده نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد دستوري داد تا بیامدم و راه از نشابور تا اینجا سخت اشفته است نیک احتیاط کردم تا بتوانستم امد امیر گفت ان ملطفهای خرد که بونصر مشکانی ترا داد و گفت ان را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده اید کجا است گفت من دارم و زین فرو گفت و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس ان را از میان موم بیرون گرفت امیر رضي الله عنه بو سهل زوزني را گفت بخوان تا چه نوشته اند یکی بخواند گفت هم ازان بابت است که خداوند می گفت و دیگری بخواند و بنگریست همان بود گفت همه یک نسخه است

امیریکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین بمن از بقال نوشته بودند که مضمون این ملطفها چیست سبحان الله العظیم پادشاهی عمر بپایان امده و همه مرادها بیافته و فرزندي را بی نوا بزمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عزّ و جلّ ان فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت و واجب چنان کردی که شادي نمودي خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خداي عزّو جلّ دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هرچه داشت بخداوند اوزانی داشت و واجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا مردمان ان را بخوانند و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عزّو جلّ چه خواست و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می گوئید اگر باخر عمر چندین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که ازان ما نگه داشت و بسیار ذلت بافراط ما در گذاشته است و ان گوش مالها امروز مرا سود خواهد داشت ایزد عزّ ذکره بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداري چه چاره است خاصة پادشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او دران باشد زهره دارد که ننویسد و فرمود تا جملهٔ ان ملطفها را پاره کردند و در ان کاریز انداختند و اسپ براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود و خردمندان چون بدین فصل رسند هرچند احوال و عادت این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را نیکوتر

بدانند و مقرر تر گردد ایشان را که یگانهٔ روزگار بوده است و مرا که
ابو الفضلم دو حکایت نادر یاد امد اینجا - یکی از حدیث خواجهٔ
بوسهل در دلهای خدمتگاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر
خواستند و اگرنه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید
کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت
باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند ان نام
از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث ان ملطفها و دریدن ان و انداختن
در اب که هم ان نویسندگان و هم ان کسان که بدیشان نوشته بودند چون
این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بسران
باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای
عزّ و جلّ باشد اما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا
که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد وان
قصه دراز است و در کتب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس
رسید و سخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را
بخواند که وزارت او داشت از پس آل برمک چون بیامد و برو
خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان امد و مرگ نزدیک
است چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجا دفن کنند و چون
از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه با من است از خزائن و زرادخانه
و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجمله بمرو فرستی نزدیک پسر
مامون که محمد را بدان حاجت نیست و ولی عهدی بغداد
و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که اینجا
اند لشکریان و خدمتگاران مخیّر کن تا هر کسی که خواهد که

نزدیک مامون رود او را باز نداري و چون ازین فراغ شدی ببغداد شوي نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و انچه نهاده ام میان هر سه فرزند نگاه داري و بدانکه تو و همه خدمتگاران من اگر غدر کنید و راه بغي گیرید شوم باشد و خدای عزّ و جلّ نپسندد و پس دریکدیگر درشوید فضل ربیع گفت از خدای عزّ و جلّ و امیر المؤمنین پذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و هم دران شب گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سوي بغداد باید رفت و برفتند مگر کساني که میل مامون داشتند یا دزدیده یا بی حشمت اشکارا برفتند سوی مامون بمرو و فضل در کشید و ببغداد رفت و بفرمان وی بود و محمد زبیده بنشاط و لهو مشغول شد و پس ازان فضل درایستاد تا نام ولایت عهد ازمامون بیفگندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و ان قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای ایزد عزّ ذکره نتوانست برامد که طاهر ذو الیمینین برفت و علی عیسی هامان بری بود سرش بریدند و بمرو اوردند و ازانجا قصد بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک روی و هرثمه اعین از یک روي دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد درین مدت که تا انگاه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب

خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند
فضل ربیع روي پنهان کرد و سه سال و چیزي متواري بود پس
بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون
در حلم وعقل و فضل و مروت و هرچه بزرگان را بباید از هنرها یگانهٔ روزگار
بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید
و اورا عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید و چون
مدتي سخت دراز درعطلت بماند پاي مردان خاستند که مرد
بزرگ بود و ایادي داشت نزدیک هرکس و فرصت می جستند تا دل
مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که
بخدمت باید امد چون این فرمان بیرون امد فضل کس فرستاد
نزدیک عبد الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود وبا فضل
دوستي تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین
بخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید امد و من این همه بعد از
فضل ایزد عزّ ذکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین
باب چند تلطف کردهٔ و کاربر چه جمله گرفتهٔ تا این مراد حاصل گشت
چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و داني که مرا جائی
و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که این نام و جائی است
بمدتی سخت دراز بجاي اورده است تلطفی دیگر باید کرد تا
پرسیده اید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتوراست اید و تو
توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را
تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده
می اید عبد الله گفت سپاس دارم وهرچه ممکن گردد درین باب بجای ارم

نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت و بار نبود رقعتي نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیرالمؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا ان بندهٔ گناه کار که عفو خداوند اورا زنده گردانید یعني فضل ربیع بخدمت درگاه اید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزاني داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده اورا درکدام درجه بدارد بر درگاه تا انگاه که بخدمت تخت خلافت رسد چون رقعت را خادم خاص بمامون رسانید که چنین رقعتها در مهمات ملک عبد الله بسیار نبشتی و بوقتها که بار نبودي و جوابها رسیدي بخط مامون جواب این رقعه بدین جمله رسید " یا عبد الله بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته بودي بباب فضل ربیع بي حرمت باغي غادر واقف گشت و چون جان بدو طمع زیادت جاه مي کند وي را در خسیس تر درجه بباید داشت چنانکه یک سوارگان خامل ذکر را دارند و السلام " عبد الله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعه را با جواب بر پشت ان بدست معتمدي از ان خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب برین جمله رسیده است و صواب ان است که شبگیر بیاید و انجا که من فرموده باشم تا ساخته باشد به نشیند که البته روي ندارد و درین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رأي کردن چه نتوان دانست که مبادا بلاي تولد کند و این خداوند کریم است شرم گین شاید که نه پسندد چون بیند که تو دران درجهٔ خمول باشي و بروزگار این کار راست شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب او واقف گشت

گفت فرمان بردارم بهرچه فرمان است و انچه صلاح من درانست
و توبیني و مثال دهي که ای عبد الله ازان راست تر شوم عبد الله
بفرمود تا در نخست سراي خلافت در صفهٔ شاد رواني نصب کنند
وچند ناصحفوري بیفگنند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند
پیش از بار و ازین صفه بر سه سرای دیگر ببایست گذشت و
سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نوبتیان و لشکریان
تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان
امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیروني ساخته کرد و او را
اعلام داد تا پگاه تر درغلس بیاید و دران صفه زیر شادروان بنشست
چون روز شد و مردمان امدن گرفتند هرکه بیامدی در سرای
نخستین چون فضل ربیع را دیدی بضرورت پیش او رفتی و خدمت
کردي با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده
بودند و چشمهای ایشان پربود از احترام و احتشام او و وی
هریکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی تا ازوی برگذشتندی
چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله
هرکس باندازهٔ خویش او را گرم پرسیدي و توقیر و احترام واجب
می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از همه او را تبجیل کرد
ومراعات ومعذرت پیوست ازانچه اورا در سرای بیرونی نشانده بود
که برحکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که درباب وی هرچه
میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقي نکند و درگذشت
و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار امد چون امیر المؤمنین بار داد
هرکس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

و سپاه سالاران و وضیع و شریف بمحل و مرتبهٔ خویش پیش رفتند
و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ
بود پیش امیر المؤمنین مامون رفت و عرضه داشت که بندهٔ فضل
ربیع بحکم فرمان امده است و بران جمله که فرمان بود اورا درسرای
بیرونی جای کرده ام و بپایگاه نازل بداشته در پیش اوردن فرمان
چیست امیر المؤمنین لحظهٔ اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیدهٔ
او وی را بران داشت تا مثال داد که او را پیش ارند عبد الله طاهر
حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش اورد چون او بحضرت خلافت
رسید شرائط خدمت وتواضع وبندگی بتمامی بجای اورد وعذر جنایات
خود بی اندازه بخواست و بگریست وزاري و تضرع کرد وعفو درخواست
کرد حضرت خلافت را شرم امد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی
که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست بوس ارزانی
داشت چون بار بگسست و هرکس بجای خویش بازگشتند عبد الله
طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت درباب فضل ربیع عنایت
کردن تا حضرت خلافت بروی بسر رضا امد و فرمود تا او را هم در
سرای که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت واصطناع
در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون امد و این تشریف که
خلیفه فرموده بود بدو رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید او
بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیارامید
تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز
گشتن شد از دار خلافت برنشست تا بسراي خویش رود فضل ربیع
بدار خلافت مي بود چون عبد الله طاهر باز گشت فضل بمشایعت

وی رفتن گرفت عبد الله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت
کردن گرفت تا باز گردد و او بهیچ نوع باز نگشت و عنان با عنان او تا
در سرای او برفت چون عبد الله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع
عظیم شرمنده شد و خجالت اورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد
فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی
ان کردي که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزي
نیست که روا دارم که ان چیز در مقابلهٔ کردار تو کردمی بزرگ تر
ازین که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو که
بخدای عز و جل سوگند خورم که تا مرا زندگاني است عنان من با
عنان خلفا ننهاده ام اینک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را
که بر اشفائي من کردی عبد الله گفت همچنان است که می گوئید
من این صلهٔ بزرگ را که ارزاني داشتید بدل و دیده پذیرفتم و منتي
سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم فضل
ربیع اسپ بگردانید و بخانه باز شد و محلت و سراي خویش را
مشحون ببزرگان و افاضل حضرت یافت و بجاي خویش بنشست
و مردمان را معذرت مي کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت
و عبد الله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجاي اورده باز گشت
این حکایت بپایان امد و خردمند که درین اندیشه کند تواند دانست
که این بزرگان روزگار برچه جمله بودند ـ اما حدیث ملطفها دران
وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه ببغداد برادرش محمد زبیده
را در پیچیدند و ان جنگهای صعب می رفت و روزگاري میکشید از
بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمامون تقرب می کردند

و ملطفها می نوشتند واز مرو نیز گروهي از مردم مامون بمحمد تقرب
مي کردند و ملطفات مي نوشتند و مامون فرموده بود تا ان ملطفها را
در چند سفط نهاده بودند و نگاه می داشتند و همچنان محمد و چون
محمد را بکشتند و مامون ببغداد رسید خازنان ان ملطفها را که محمد
نگاهداشتن فرموده بود پیش مامون اوردند و حال ان ملطفها که از
مرو نوشته بودند باز نمودند مامون خالي کرد با وزیرش حسن بن
سهل و حال سفطهای خویش و ازان برادر باز راند گفت درین باب
چه باید کرد حسن گفت خائنان هردو جانب را دور باید کرد مامون
بخندید وگفت یا حسن انگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن
پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هردو مستحق تخت
ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد
شد بهتر امد خویش را می نگریستند هرچند انچه کردند خطا بود
که چاکران را امانت نگاه می باید داشت و کس برراستي زبان
نکرده است و چون خدای عزّ و جلّ خلافت بما داد ما این فرو
گذاریم و دردی بدل کس نرسانیم حسن گفت خداوند برحق است
درین رای بزرگ که دید و من برباطلم چشم بد دور باد پس مامون
فرمود تا ان ملطفها بیاوردند و برانش نهادند تا ان ملطفها بسوخت
و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و هردو تمام شد ۔
و پس بتاریخ باز شدم و غرض در اوردن این حکایات ان باشد تا تاریخ
بدان اراسته گردد و دیگر تا هرکس که خرد دارد و همتي با ان خرد یار شود
و از روزگار مساعدت یابد و بادشاهي وی را بر کشد حیلت سازد تا
بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خود خو

نکند که ان درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کُند
و کاهل شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه
همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد
مردی را که خدای عزّ و جلّ پرورش داده باشد و همتی بلند وفهمی
تیز و وی تواند که درجهٔ بتواند یافت یا علمي بتواند اموخت که
تن را بدان ننهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین
باب یکی از بزرگان • شعر •

ولم ار فی عیوب الناس شیئا • کنقص القادرین علی التمام

و فائدهٔ کتب و حکایات و سِیر گذشته اینست که ان را بتدریج برخوانند
و انچه بباید و بکار اید برداراند و الله ولیّ التوفیق - امیر شهاب الدوله
رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار
خراسان غازی حاجب و سوي قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی
امد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازي که اثری
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته امده است و خدمتی بدان تمامی
کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت باید که تا بخدمت اید با
لشکرها چه انکه با وی بودند و چه انکه نه بوي فراز اورده است همه
اراسته باصلاح تمام و دانسته اید که ان کسان را که نه بوي اثبات کرده
است هم بران جمله که وي دیده است و کرده است بداشته اید
و نواخت و زیادتها باشد و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت
دانیم که اماده است و اگر در چیزی خلل است بزودی دربابد یافت
که امدن ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلتاش
مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و انچه

فا ساخته بود بتمامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت اهل سلاح بجای اوردند و امیر مسعود بروستای بیهق رسید در ضمان سلامت و نصرت و غازي سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت با بسیار لشکر و زینتی و اُهبتي تمام بساخت امیر بر سر بالاي بایستاد و غازي پیش رفت و سه جاي زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت کردند و بازو گرفتند تا فراز امد و رکاب عالي امیر ببوسید امیر گفت انچه بر تو بود کردي انچه ما را می باید کرد بکنیم سپاه سالاري دادیم ترا امروز چون در ضمان سلامت بنشابور رسیم خلعت بسزا فرموده اید غازي سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسپ سپاه سالار خواستند و بر نشاندند و دور از امیر بایستادند و نقیبان را بخواند و گفت سپاه را باید گفت تا بتعبیه در ایند و بگذرند تا خداوند ایشان را به بیند و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند نقیبان بتاختند و اگاه کردند و بگفتند و اوازهاي بوق و دهل و نعرهٔ مردان بخاست سخت بقوت و نخست جنیبتان بسیار باسلاح تمام و برگستوان و غلامان ساخته با علامتها و مطرد ها و خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده و برائر ایشان خیل یک یک سرهنگ می امد سخت نیکو و تمام سلاح و خیل خیل می گذشت و سرهنگان زمین بوسه می دادند و می ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند پس امیر غازي سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی می گفت و ازان بالا براند و بخیمه فرود امد و دیگر روز بر نشست و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت کرده بود و بخوابگاه امد و در شهر نشابور بود پس کس نمانده بود

که همه با خدمت استقبال بنظاره امده بودند و دعا می کردند و قران خوانان قران می خواندند و امیر رضي الله عنه هرکس را از اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزي دیدند که کس مانند ان یاد نداشت و چون بکرانهٔ شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سوي باغ شاد باغ[۲] کشید و بسعادت فرود امد و هم شعبان این سال بنا هاي شاد باغ را بفرشهاي گونا گون بیاراسته بودند همه ازان وزیر چسنک ازان فرشها که چسنک ساخته بود از جهت ان بناها که مانند ان کس یاد نداشت و کسانی که ان را دیده بودند دریغا نبشتم تا مرا گواهي دهند دیگر روز در صفهٔ تاج که درمیان باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دادني سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در باغ و برصحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند برسم خدمت و نه نشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشاندند و قضاة و فقهاء و علماء در امدند و فصلها گفتند درتهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و ان اقبال که بر قاضي صاعد و بو محمد علي و ابو بکر اسحق ممشاد[۳] گرامی کرد بر کس نکرد پس روي بهمگان کرد و گفت این شهري بس مبارک است ان را و مردم ان را دوستدارم و انچه شما کردید درهوای من بهیچ شهر خراسان نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

---

(۲) ن – شادیاخ (۳) ن – محمشاد

خواهد شد بفضل ایزد عزّ ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها
کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون
می فرمائیم بعاجل الحال تا رسمهای چسنکی نو را باطل کنند
و قاعدهٔ کارهای نشابور در مرافقت و جز ان همه برسم قدیم باز برند
که انچه چسنک و قوم او می کردند بما می رسید بدان وقت که بهرات
بودیم ان را نا پسند می نمودیم اما روی گفتار نبود و انچه کردند
خود رسد پاداش ان بدیشان و درهفته دو بارمظالم خواهد بود
مجلس مظالم و در سرای گشاده است هر کسی را که مظلمتی
است بباید امد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام
داده اید و بیرون مظالم انکه حاجب غازي سپاه سالار درگاه است و
و دیگر معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید امد بدرگاه
و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا انچه باید کرد ایشان
مي کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان
را پای برکشایند تا راحت امدن ما بهمه دلها برسد انگاه اگرکسی پس
ازین بر راه تهور و تعدي رود سزای خویش به بیند حاضران چون این
سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضي
صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کاري درین یک مجلس ارزاني
داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست ومرا یک حاجت است
اگر دستوري باشد تا بگویم که روزي همایون است و مجلسی مبارک
امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح دران است گفت ملک
داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر
مخصوص اند و اثار ایشان پیدا است من که صاعدم پس از فضل

و خواست ایزد عزّ ذکره و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان
پر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند
ستمهای بزرگ است از چسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف
مانده است و اوقاف اجداد و ابای ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل
ان بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت
او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب
گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع ان بطرق و سبل
رسد امیر گفت رضي الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد
بقاضي مختار بو سعد که اوقاف را که ازان میکائیلیان است بجمله از
دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشهٔ ان بدارد
و ارتفاعات آن را حاصل کند و بسبل و طرق ان برساند اما
املاک ایشان و حال ان بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار
امیر ماضی پدرم دران بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را
پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بو سهل
زوزنی و حال ان بشرح باز نمود تا با ما بگوید و انچه فرمودني است از
نظر فرموده اید و قاضی را دستوري است که چنین مصالح باز می
نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت کند
گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلاء
و بزرگان توانگررا و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از
ایشان بستدند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بو سهل حقیقت
بامیر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند بر ایشان نظری

دیگر یافتند و درین روزها نامها رسید از ری که چون رکاب عالی
حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصد
ری کردند تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایای آل
بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان و او اعیان ری را گفت
چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش
که ان جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر اوردند و سه
روز کار می ساختند و مردم فراز می اوردند پس روز چهارم رسول را
بصحرا اوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان با خیل خویش
ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار
مردم بسلاح تمام و بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون
این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند پادشاه
ما سلطان مسعود بن محمود است و اورا و مردم اورا فرمان برداریم
و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا اید زوبین اب
داده و شمشیر است باز گرد و انچه دیدی و شنیدی باز نمای
و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل
ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت همچنین
بگویم و اورا حقی گزاردند و او انچه دیده بود شرح کرد مشتی غوغا
و مفسدان که جمع امده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را
خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روز ری را بدست تو دهیم
و بوق بزدند و اهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون
خبر یافتند که مخالفان امدند رفتند با ان مردم که گرد بودند و مردم
دیگر که می رسید دران مدت که رسول امده بود و باز گشته چون بیکدیگر

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مشتی اوباش اند که پیش امده اند از هر جانبی فراز آمده بیک ساعت از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عزّ و جلّ معذور باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی مغرور ال بویه و گفتند مکن و از خدای عزّ و جلّ بترس و در خون این مشتي غوغا که فراز اورده مشو و باز گرد که تو سلطان و راعی ما نیستي از بهر بزرگ زادگي تو که دست تنگ شده و بر ما اقتراحی کني ترا حقی گزاریم و ازین گروه بی سرکه با تست بیمی نیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگردد و بغی را سوي تو افگندیم خطیب برفت و این پیغام داد و ان مغرور ال بویه و غوغا درجوشیدند و یکبار غریو کردند و چون اتش از جای در امدند تا جنگ کنند خطیب باز امده گفت که ایشان جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه کرد سخت نیکو و هرکس را بجای خویش بداشت و قومی را که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر بدروازه امده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازهٔ شهر بیرون ایند و فرمائید تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته جنگ شده اند پیش مخالفان رویم رئیس و اعیان کسان گماشتند و این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عزّ ذکره پیش کار رفت سخت اهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده. درپیش سواران

ایستاده مخالفان نیز در امدند و جنگی قوي بپای شد و چند بار ان مخاذیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران گزیده حمله افکندند بفیروزي و خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور ال بویه را بستدند و ایشان را هزیمت کردند هزیمتی بهول و بویهي اسپ تازي داشت خیاره و چند تن که نیک اسپه بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند میان جوی ها و میان درها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افگنید بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کند شود از ری و نیز نیایند مردمان حسن رخش بر گذاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی به بیرون اوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند وقت نماز دیگر حسن منادي فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشند که بی گاه شد دست بکشیدند و شب در امد و قوم بشهر باز امدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جانبی پنهان شده بودند چون شب امد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد تا اسیران و سرها را بیاوردند وهشت هزار و هشت صد و اند سر و یک هزار و دویست و اند تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که ان مخاذیل امده بودند سه پایها برزدند و سرها را بران بنهادند و صد و بیست دار بردند و ازان اسیران و مفسدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و باقي اسیران را رها کردند و گفتند بروید و انچه دیدید باز گوئید و هر کسي را که پس ازین ارزوی دار است و سر بهاد

دادن است بباید امد و ان اسیران برفتند (†) و مردم ری که زندگانی خداوند دراز باد بهرچه گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داری هیچ چیزی باقی نماندند و بفر دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ افتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدینچه کردند تا در خدمت حریص تر گردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلّی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها کردند و صدقه ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضي الله عنه نزدیک بیهق رسید و با وي این کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ بادشاهی را مانند ان بوده است امیر رضي الله عنه برسیدن این بشارت تازگي تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیچیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضي صاعد امدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که جوازها زنند و بسیار شادي کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

(†) معلوم می شود که ازینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقي مانده است (که بعد ازین واقعه حسن نامهٔ بسوي سلطان مسعود نوشت و بسوی نشابور روان کرد و دران ذکر این فتح نمود و بعد ازان احوال مردم ري ذکر کرد و گفت که و مردم ري الخ) .

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود انار الله برهانه
هرچند بر مراد می اید و این بفرمان وي می گویم تا وقتی دیگر
باید افگند گفتند اکنون مدتی بر امد و هر روزکارها بر مراد تراست
و اکنون رسول هم از بغداد می اید با همه مرادها اگر قاضی بیند
در خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادي افگند بدانکه دستوري
دهد تا خداوند رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضي گفت نیک
امد و خوب می گوئید و سخت بوقت است دیگر روز امیر را گفت
و دستوری یافت و قاضي با رئیس باز گفت که تکلفی سخت تمام
باید کرد و رئیس بخانه باز امد و اعیان محلتها و بازارها را بخواند
و گفت امیر دستوري داد شهر بیارائید و هر تکلفی که توان کرد بباید کرد
تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر
را دوست برگیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل ببود گفتند
فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسي بهیچ روزکار بران
جمله یاد نداشت چنانکه از دروازهاي راه شهر تا بازار جوازه بر
جوازه و قبه بر قبه بود تا شارستان مسجد ادینه که رسول را جاي انجا
ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو
فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند
و همه لشکر بر نشستند و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ و تکلف بی
اندازه سپاه سالار در پیش و کوکبهٔ قضاة و سادات و علما و فقها
و کوکبهٔ دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم بر جملهٔ هرچه نیکو تر رسول
را بو محمد هاشمي از خویشان نزدیک خلیفه در شهر اوردند در روز
دو شنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدمان

سپاه از رسول جدا شدند و بدروازهٔ شهر و بخانها باز شدند و مرتبه
داران اورا بدرگاه بیاوردند و می راندند و مردمان درم و دینار و شکر
وهر چیزی می انداختند و بازی گران بازي می کردند و روزی
بود که مانند ان کس یاد نداشت و تا درمیان دو نماز روزگار گرفت
تا انگاه که رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود اوردند
چون بسرای فرود امد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار
مثال داد تا پیش اوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و
و رسول دراثنای نان خوردن بتازي نشابوررا بستود و این پادشاه را بسیار
دعا کرد و گفت درعمر خویش انچه امروز دید یاد ندارد و چون ازنان
خوردن فارغ شد نزلها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزاردرم
سیم گرمابه (؟) چنانکه متحیر گشت و امیر رضي الله عنه نشابوربان را
نیکوئي گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول
را پیش باید اورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بو سهل زوزنی گفت
انچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت
و غلامان و مرتبه داران و جزان و انچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار
را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که انچه می باید کرد بکند
و انچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان
ماضي رضي الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک امد و فرمود
تا سپاه سالار غازي را بخواندند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه
را پیش ارند و انچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت اورده است
و انچه اینجا کرده اید خبر ان بهر جائی رسد باید که بگوئی لشکر را
تا امشب همه کارهاي خویش ساخته کنند و پگاه بجناه با سلاح تمام

و با زینت بسیار حاضر ایند چنانکه ازان تمام تر نباشد تا بفرمائیم که
چه باید کرد و گفت چنین کنم بازگشت وانچه بفرمودني بود بفرمود
و مثالهائی که دادنی بود بداد وامیر رضي الله عنه در معني غلامان
و جز ان مثالها داد و همه ملکانه راست کردند روز دیگر سالار غازی
بدرگاه امد با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا
از درگاه بدو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان
شارهای ان دو صف از در باغ شادیاخ بدور جائي رسید و درون باغ از
پیش صفهٔ تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و
قباهای گونا گون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند از بهر
اوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز
کس فرستاده بود ومنشور و فرمانها بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهای
ان راست کرده و باز در خریطهای دیبای سیاه نهاده باز فرستاده
و چون رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشاندند اورا بر جنیبت
و سیاه پوشیده و لوا بدست سواري دادند در قفای رسول می اوردند
و بر اثر رسول اشتران موکبي می اوردند با خلعت خلافت و ده
اسپ ازان دو با ساخت زر و نعل زر و هشت بجل و برقع و گذر
رسول بیاراسته بودند نیکو و می گذشت و درم و دینار می انداختند
تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق
بر امده و رسول و اعیان را درمیان دو صف لشکر می گزرانیدند و از
دو جهت سرهنگان نثار می کردند تا انگاه که بتخت می رسید وامیر
بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند
و ایستاده ورسول را بجایگاه نیکو فرود اوردند و پیش بردند تخت برسم

پیش امد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست
از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب
ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت
نهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن
گرفت و چون تحیت از خانهٔ امیر بر امد امیر بر پای خاست و بساط
تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه
مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها
بر اوردند و جامهای دوخته و نا دوخته و رسول بر پای خاست
و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان سیاه و دیگر دبیقهای بغدادی
بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بزیر امد و مصلی باز افگندند که
یعقوب لیث برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو
رکعت نماز بگزارد و بو سهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد
چون خلعتها بپوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق
و اسپ سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و انچه رسم بود ازانجا
اوردند و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه
گذشته و رسول را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکوتر سلطان برخاست
و بگرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دویست هزار درم بدرویشان
دادند پس بساط و خوان امدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند
و رسول را بیاوردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده
امد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار
بخانه باز بردند و نماز دیگر ان روز صلهٔ ازان وی رسول دار ببرد
دویست هزار درم و اسپی با ستام زر و پنجاه پارچهٔ جامه تا برنده مرتفع

و از عود و مشک و کافور چند خریطه و دستوری داد تا برود و رسول برفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامها نبشتند بهراة و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیش و کنج روستابه (روستایه) بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت و نسختها برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که ناصر دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین ممالکی که پدرت داشت یمین الدولة و امین الملة و نظام الدین و کهف الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد و انچه تو گرفتهٔ ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و انچه پس ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران این نامها ببردند و درین شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه در امد و روزه بگرفتند و سلطان مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمهٔ ماه رمضان این سال دهم این روز فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بوبکر مختار(۲) را و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهراة امد دو روز مانده ازین ماه و در کوشک مبارک فرود امد و انجا عیدی کرد که

---

(۲) ن - محشاد

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند
سلطان را دران بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای
دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغاریق و خیلتاشان را بران
خوان بنشاندند و شعراء شعر می خواندند و درمیان نان خوردن بزرگان
درگاه که برخوان سلطان بودند برپای خاستند و زمین بوسه دادند
و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب نفرموده و اگر
عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای بزرگ خداوند بیند
نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان
زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان
خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز
پیوسته ملطفه می رسید از جانب لشکر غزنین که چه می کنند و چه
می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرمودي کار می ساختند چاشتگاه
روز دو شنبه دهم شوال ناگاه منکیتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب
با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند در وقت
سلطان را آگاه کردند فرمود که بار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند
و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک رویه شد برادر را
موقوف کردند سلطان ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت و نامهٔ حشم
تکیناباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستدند و بخواندند پس گفت
حاجب آن کرد که از خرد و دوست داري وي چشم داشتیم و دیگران که
او را متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرده
اید شما سخت بتعجیل آمده اید باز گردید و زمانی بیاسائید و نماز
دیگر را باز آئید تا حالها باز نمائید و پیغامها باز گذارید و هر دو باز

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فرود اوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را بازگردانید بوسهل و طاهر دبیر و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت برانکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی بسزا دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر جنیبت ببردند و منکیتراک و حصیری را بیاوردند و پیش امدند و بنشستند خالی چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان امد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی ان است که زیر دست برادر حاجب بزرگ علي ایستی وی زمین بوسه داد و بازگشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتي پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند وی را نیز پیش اوردند و سلطان اورا نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در دوست داري ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت این اعداد است و رسم بر اثر نیکوئیها بیني او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بخانهٔ ان دو تن رفتند بتهنیت و سخت نیکوئی بحق شان کردند و نماز شام فرمود تا جواب نامهٔ حشم تکیناباد باز نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علي نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتاش

و مردی از عرب از تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب ❊

ذکر ما انقضی من هذه الاحوال و الاخبار تذکرة بعد هذا و ورود العسکر من تکیناباد بهراة و ماجری فی تلک المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار خیلتاش و اعرابی بتکیناباد رسیدند با جواب نامهای حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعهٔ کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله بود و ببکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده اید که سوی هراة بر چه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتم و راندم ازان وقت باز که وی ازسپاهان برفت تا انگاه که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکررا از تکیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هراة و انچه رفت در هر بابي تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر نکردهام چون جواب نامه از هراة برسید بر دست خیلتاش و مردی از عرب خوانده امد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بر نشست و بصحرا امد و جملهٔ لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هراة بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندو را

که با من بباید رفت و من ساخته باشم و پس ازینجا بر اثر شما
حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل
چنانکه کس بر کس نه ایستاد و اعیان و روی شناسان چون ندیمان
و جز ایشان پیشتر نبه یله کردند تا با حاجب ایند و تفت برفتند
و وزیر حسنک را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رسیده
بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد و این فرمان سه سوار اورده
بودند ازان بوسهل زوزني که بر وزیر حسنک خشمگین بود و صاحب
دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچنین تفت رفت و چون
حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علي رفت و تا چاشتگاه
بماند و باز امد و برفت بابو الحسن عقیلی و مظفر حاکم و بو الحسن
کرخي و دانشمند نبیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی
سخت اندیشه مند بود ازوي شنودم گفت چون حاجب را گفتم
بخواهم رفت شغلی هست بهراة که بمن راست شود تا انگاه که حاجب
بسعادت دررسید با من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نیک
که بروزگار دراز یکجا بوده ایم و از یکدیگر ازار نداریم گفت حاجب در دل
چه دارد که چنین نومید است و سخن برین جمله می گوید گفت
همه راستي و خوبی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کژي ندیده
است و ایدك گفتم پدرود باش که نه ان خواستم که بر اثر شما
نخواهم امد و لیکن پدرود باش بحقیقت بدانکه چندان است که
سلطان مسعود که چشم برمن انگند پیش شما مرا نبیند این نامهاي
نیکو و مخاطبها بافراط و بخط خویش فصل نوشتن و برادرم را حاجبی
دادن همه فریب است و چون بر من مرد پوشیده نشود و همه ازان است

تا بمیانهٔ دام رسم که علي دایه بهراة است و پلکاتکین حاجب و
گروهی دیگر که زنانند و نه مردان اینک این قوم نیز بسلطان می
رسند و او را بران دارند که حاجب علی درمیان نیاید و غازي
حاجب سپاه سالاري یافته است و می گوید همه وي است مرا کی
تواند دید و سخت اسان است برمن که این خزانه و پیلان و فوجی قوي
از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت
راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط
توان کرد که انجا قومی اند نا بکار و بی مایه و دم کنده و دولت
برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خداوند نه بنشیناد و شر آن من
باشم و ملوک اطراف عیب ان بخداوند من محمود منسوب کنند وگویند
بادشاهي چون او عمردراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده
تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالها
افتاد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دارند تا باقي
عمر عذری خواهم پیش ایزد عزّ ذکره که گناهان بسیار دارم اما دانم
که این عاجزان این خداوند زاده را نبگذارند تا ما را زنده ماند که
بترسند و وی بدین مال و حطام من نکرد و خویشتن را بد نام کند
و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد
و امروز بدانستم و سود نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود
یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر امدندی و میان ایشان
سخن گفتندي و اولیا و حشم درمیان توسط کردندی من هم یکی
بودمی از ایشان که رجوع پیشتر با من بودي تا کار قرار گرفتی نکردم
و دایهٔ مهربان تر از مادر بودم و جان برمیان بستم و امروز همگنان

از میان بجستند و هر کسی خویشتن را دور کردند و مرا علي امیر نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان باشد که خدا عزّذکره تقدیر کرده است رضا بقضا داده‌ام و بهیچ حال بد نامي اختیار نکنم گفتم زندگاني امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبي نباشد چون بهراة رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین معاني گفتن روي ندارد که خود داند که من بد گمان شده ام و با تو درین ابواب سخن گفته ام که ترا زبان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثي رود جائی یقین دانم که نرود تا انگاه که من بقبضهٔ ایشان بیایم حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که چون بهراة رسي خود ببني و تو در کار خود متحیر گردي که قومی نوبدن کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان درمیان ایشان بمنزلت بیگانگان و خانیان باشند خاصه بوسهل زوزني بر کار شده است و قاعدها بنهاده اند و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود ان است که هست مگر ان پادشاه را شرم اید وگرنه شما برشرف هلاکید این فصول بگفت و بگریست و مرا دراغوش گرفت و پدرود کرد و برفتم و من که ابو الفضل ام می گویم که چون علي بمرو رسید و این که با استاد من برین جمله سخن گفت گفتي انچه بدو خواهد رسید می بیند و می داند و پس ازان که اورا بهراة فرو گرفتند و کار وی بپایان آمد بمدتی دراز پس ازان شنودم که وی چون از تکیناباد پیش امیر مسعود سوی هراة رفت نامه نبشته بود سوی کتخدای و معتمد خویش بغزنین بمردی که او را سبسني[2] گفتندی و پسرش

(۲) ن - سبی

محسن که امروز بر جاي است دران نامه بخط علي این فصل بود که
من رفتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با
خانیان با قیامت افتاده است ازان بود که درهر بابی مثالی نبود
و پس اگر بفضل ایزد خلاف ان باشد که می اندیشم در هر بابی
انچه فرمودن مانده بفرمایم از بو سعید و پسرش این باب شنودم
پس ازانکه روز علي بپایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر
هرات رسید سلطان مسعود بر نشست و بصحرا امد با شوکتی و عدتی و
زینتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پیش امدند و از دل خدمت
می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست
که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان
بنواخت از اندازه گذشته و کارها همه بر غازي حاجب می رفت
که سپاه سالار بود و علي دایه نیز سخن می گفت و دالتی میداشت
بحکم انکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و بنشابور رفته و لیکن
سخن او را محل سخن غازي نبود و خشدش می آمد و درحال سود
نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لیکن بدان
مانست که گفتی محمودیان گناهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان
اند درمیان مسعودیان و هر روز بو نصر بخدمت می رفت و سوی
دیوان رسالت نمی نگریست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت
باپادي و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علي
باسفرار رسید با پیل و خزانه و لشکر هند و تن ها سخت شادمانه شدند
وچنان شنودم که بهیچ گونه باور نداشته بودند که علي بهرات اید ومعتمدان
می فرستادند پذیره وی دمادم بهر یکی تلطفی و نوعی از نواخت

و دل گرمي و برادرش منکیتراک حاجب می نبشت و می گفت
زود تر بباید امد که کارها بر مراد است و روز چهار شنبه سیم ماه
ذی القعدهٔ این سال در رسید سخت پگاهبا غلامی بیست و بنه
موکب از وي بر پنج و شش فرسنگ و سخت تاریک بود از راه
بدرگاه امد و در دهلیز سراي پیشین عدنانی بنشست و ازین سرای
گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشت ان باغ باغها را و بناهای
دیگر که امیر مسعود ساخته بود که سلطان انجا بودی بسرای
عدناني و انجا بار دادی و بودی بدان بناهاي خوش علي چون
بدهلیز بنشست هرکسی که رسید او را چنان خدمت کردند که
پادشاهان را کنند که دلها و چشمها بحشمت این مرد آکنده بود و
وی هر کسی را لطف می کرد و زهر خنده می زد و بهیچ روزگار من
او را بخندهٔ فراخ ندیدم الا نبمهٔ تبسم که صعب مردی بود و سخت
فرو شده بود چنانکه گفتی می داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان
بار داد اندران بناهااز باغ عدناني گذشته وعلي و اعیان ازین دو سرای این
باغ دررفتند و خوارزم شاه و قوم دیگر ازان در که بجانب شارستان است
و سلطان بر تخت بود اندران رواق که پیوسته است بدان خانهٔ بهاری
و التونتاش را بنشاند بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
عم را برابر نشاند و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده و
حاجب بزرگ علي قریب پیش امد و سه جای زمین بوسه داد
و سلطان دست بر اورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد
تا ببوسید و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و
هزار دینار سیاه داشت ز جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد

سلطان اورا سوی دست چپ منکیتراک حاجب بازری وی بگرفت
و برابر خوارزم شاه التونتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و
بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش امدی در
خدمت و درهوای ما رنج بسیارکشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد
همه تقصیر بوده است اما چون بر لفظ عالی سخن بربن جمله رفت
بنده قوی دل و زنده گشت التونتاش خوارزم شاه گفت خداوند دور
دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی
ولایتی بدان نامداری بدست امده فرو گذاشته امدی و ما بندگان
را همه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت ان یافتیم
و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هرچند دور بود
انچه صلاح اندران بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها یک رویه
گشت بی انکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و برجای
پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزکاری سخت دراز ازجوانی
و ملک و برخورداری باشد و هرچند بندگان شایسته بسیارند که نو
رسیده اند و بر خواهند رسید و اینجا پیری چند است فرسوده
خدمت سلطان محمود اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته اید
و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایهٔ ملک پیران باشند و بنده این
نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده
است اما نصیحتی است که می کند هرچند که خداوند بزرگ تر
ازان است که اورا بنصیحت بندگان حاجت اید و لیکن تا زنده است
شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می ارد سلطان گفت
که سخن خوارزم شاه ما را برابر سخن پدر است و ان برضا بشنویم

و نصیحت مشفقانه اورا بپذیریم و کدام وقت بوده است که او
مصلحت جانب ما نگاه داشته است و انچه درین روزگار کرد بر
همه روشن است و هیچ چیز ازانچه نبشت و گفت بر ما پوشیده نمانده
است و بحق ان رسیده امد و خوارزم شاه التونتاش برپای خاست
و زمین بوسه داد و بازگشت هم ازان درکه امده بود و حاجب علي
نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست
و قوم باز گشتند و سلطان باوی خالی کرد چنانکه انجا
منکیتراک حاجب بود وبوسهل زوزني وطاهر دبیر و عراقي دبیر ایستاده
بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران کرد تخت و غلامی صد
وثاقیان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را انجا بقلعهٔ
بکوهشیر باید داشت یا جای دیگر که اکنون بدین گرمي بدرگاه اوردن
روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان انگاه وقت بهار چون
بغزنین رسیدیم انچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علي
گفت فرمان امروز خداوند را باشد و انچه رای عالي بیند بفرماید
کوهشیر استوار است و حاجب بکتکین در پای قلعه منتظر فرمان
است گفت ان مزده که با کدخدایش حسن کسیل کرد سوی
کوزکانان حال ان چیست علي گفت زندگاني خداوند دراز باد
همین ان را بقلعهٔ شادیاخ رسانیده است و او مردی پخته و عاقبت
نگراست چیزی نکرده است که از عهدهٔ ان بیرون نتواند امد اگر
رای عالي بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و ان خزانه
را بیاورد گفت بسم الله باز گرد و فرود آی تا بیاسائي که با تو تدبیر
و شغل بسیار است علي زمین بوسه داد و هم ازان جانب باغ که

امده بود واه سر کردند مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت برائر حاجب برو و بگوی که پیغامي دیگر است یک ساعت در صفهٔ که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیررا گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگاني تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را براند زیرکه عاصي گونهٔ شده است و بو العسکر برادرش که مدتی است تا از وي گریخته امده است و بر درگاه است بجاي وی بنشانده اید طاهر دبیر برفت و باز امد وگفت حاجب بزرگ مي گوید که بیستگاني لشکر تا اخر سال بتمامی داده امده است و سخت ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد بروند سلطان گفت سخت نیک امده است باید گفت حاجب را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوري دهد که بنده علي امروز نزدیک بنده باشد دیگر بندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربای ساختن سلطان بتازه روئی باز گفت سخت صواب امد اگر چیزی حاجت باشد از خدمتگاران ما را بباید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علي را مهمان می‌داشت که علي را استوار کرده بود وان پیغام بر زبان طاهر بحدیث لشکر و مکران ریح فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید کرد و غازي سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد در وقت ساخته با سواري انبوه و پذیره بنه وي روي و چاک غارت کني و غازي سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

بیرون امد اورا بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفه است چون بصفه رسید می غلام اندر امدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه وموزه از وی جدا کردند چنانکه ازبرادرش جدا کرده بودند و در خانه بردند که در پهلوي ان صفه بود فراشان ایشان را به پشت برداشته بردند که پا بند گران بودند و کان اخر العهد بهما این است که علي و روزگار درازش و قومش که بپایان امد و احمق کسی باشد که دل درین گیتي غدار فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت اورا بهیچ چیز شمرد وخردمندان بدو فریفته نشوند و عتّابی سخت نیکو گفته است • شعر •

کفی محنتی قلبی بها مُطْمَئِنَّةٌ • ولم اَتَجَشَّمْ حولَ تلک المَوارِدِ

فان جسیمات الامور منوطة • بمستودعات فی بطون الاوارد

وبزرگا مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است و گفته است • شعر •

اذا ما کساک اللهُ سربالَ صحّة • واعطاک من قوت یُحَلُّ ویعذب

فلا یغبطنّ المکثرین فانما • علی قدرما یعطیهم الدهر یسلب -

واستاد رودکي گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده • شعر •

این جهان پاک خواب کردار است • ان شناسد که دلش بیدار است

نیکي او بجایگاه بد است • شادي او بجاي تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار • که همه کار او نه هموار است

دانش او نه خوب وجهدش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است

وعلي را که فرو گرفتند ظاهر ان است که بروزگار فرو گرفتند چون

بومسلم و دیگران را چنانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که هر
دل چیزي دیگر داشت خدای عزّ و جلّ تواند دانست ضمیر
بندگان را ما را بان کاری نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتنه
و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانهٔ خردمندان که زبان
فرا این محتشم توانند کرد ان بود که گفتند وی را بنا امیر نشاندن و امیر
فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست امد
با قضا چون بر امدی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون
شغل بزرگ علي بپایان امد و سپاه سالار غازي از پذیره بنه وي
باز گشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که
از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وي می امدند نیز بسیار غارت
شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشتهٔ
تاري زیان نشد و قوم محمودي ازین فرو گرفتن علي نیک بشکوهید و
دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التونتاش
فرستاد و پیغام داد که علي تا این غایت نه ان کرد که اندازه و پایگاه
او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد و او را بر اوردن
برادرم چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم امدیمي و وي یکی بودي
از اولیاء و حشم انچه ایشان کردندی او نیز بکردي و اگر برادرم را اورده
بی وفائي چرا کرد و خداي را عزّ و جلّ چرا بفروخت بسوگندان
گران که بخورد و در دل خیانت داشت و ان همه ما را مقرر گشت
تا اورا نشانده امد که صلاح نشاندن او بود و بجان او امیدی نخواهد
بود و جائی بنشانده امدش و نیکو می دارند تا انگاه که راي ما در
باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته امد تا وي را

صورت دیگر گونه نه بندد و خوارزم شاه التونتاش جواب داد که صلاح
بندگان دران است که خداوندان فرمایند و انچه راي عالي بیند که
بتواند دید و بنده علي را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم
چه بنامه و چه پیغام که ان مبالغه ها نمی باید کرد اما در میانه
کاري بزرگ شده بود نیکو نه بشنود و قضا چنین بود و مرد هم نام
دارد و هم شهامت دارد چنو زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد
و خویشاوند است خداوند بگفتار بد گویان اورا بباد ندهد که چنو
دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علي مرا بکار است
شغلهاي بزرگ را و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده امد از
مسعدي شنودم وکیل در خوارزم شاه سخت نومید گشت و بدست
و پای بمرد اما تجلدي تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای
بشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو
الحسن عقیلي که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود
که بایست تا بوی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم نو ساخته
نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن نماند تدبیر ان سازند و لطائف
الحیل بکار ارند تا من زود تر باز گردم که اثار خیر و روشنائي نمی بینم
و بو الحسن چنانکه جوابها رفت او بودی گفت ای مسعدی مرا
بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند اما چون مقرر
است سلطان را که غرض من اندر انچه گویم جز صلاح نیست این
کار را میان ببستم و هم امروز گرد ان برائیم تا مراد حاصل شود و
خوارزم شاه بمراد دل دوستان باز گردد و هرچند که این قوم نوخاسته
کار ایشان دارند اخر این امیر درین ابواب سخن با پدریان میگوید

که ایشان را بروزگار دیده و ازموده است و بو نصر مشکان گفت
سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید
های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسي را که بباب
من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ
سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد
نخست حدیث خوارزم شاه اغاز کنم تا برمراد باز گردد اما بهیچ
حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بر دارد و اگر
درین باب سخنی گوید صواب ان است که گوید وي پیر شده است
و از وی کاری نمی اید مراد وي ان است که از لشکری توبه کند
و بتربت امیر ماضي بنشیند و فرزندی از ان خداوند بخوارزم
شاهي رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش ان خداوند زاده
بایستند که ان کاری است راست بنهاده چون برین جمله گویند دروی
بی جهد و وی را بزودي باز گردانند و چه دانند که ان ثغر جز
بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التونتاش بدین دو جواب
خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوي دل و ساکن گشت و بیارامید
و دم در کشید و سلطان منشوري فرستاده بنام سپاه سالار غازي
بولایت بلخ و سمنگان و کسان وی ان را ببلخ بردند تا بزودي بنام
وی خطبه کنند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازي بود
و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدریان را نیک ازان
درد می امد و می ژکیدند و اخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازین
و سعید صراف کدخدای غازي باسمان شد و لکل قوم یوم الحق
نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر

خداوندش مشرف باشد و نریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت
این مشرفي بکرد و خداوندش درو پوشانید و نیز چاکر پیشه را پیرایهٔ
بزرگ تر راستي است و از پس بر افتادن سپاه سالار غازي سعید در
اسپار روزکار بکشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود تا بعد العزّ
و الرفعة صار حارس الدجلة اکنون در سنه خمسین بمولتان است در
خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است که ندیمی او می
کند بیغولهٔ و دم نناعتی گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلي دادم
سخت روشن چنانکه اورده اید انشاء الله تعالی و کار وزیر چسنک اشفته
گشت که بروزکار جواني نا کردنی ها کرده بود و زبان نگاه نا داشته واین
سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده و شاعر نیکو مي گوید * شعر *

احفظ لسانک لا تقول فتبتلي * ان البلاء موکل بالمنطق

و دیگر درباب جوانان بغایت نیکو گفته است * شعر *

ان الامور اذا الاحداث دبرها * دون الشیوخ تری في بعضها خللا

و از بو علی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفتی که چه
جاي بعض است في کلها خللا و وزیر بو سهل زوزني با وزیر چسنک
معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بر وي استخفافها کردي تا
خشم سلطان را بر وي دائمي می داشت و ببلغ رسانید بدو انچه
رسانید و اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر چسنگ را بعلي
رائض سپردند که چاکر بوسهل بود تا اورا بخانهٔ خویش برد و بدو
هر چیزي رسانید از انواع استخفاف و بو سهل زوزني را در انچه
رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام
بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یافتند نیکوئي می کردند

که ان نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و العفو عند القدرة سخت ستوده است و نیز امده است در امثال که گفته اند اذا ملکت فاسمح اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد بمکافات نه بوسهل ماند و نه چسنگ و من این فصول ازین جهت راندم که مگر کسی را بکار اید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی با مثال توقیعی و سوی جنگی فرستاده بدرهٔ کشمیر تا خواجهٔ بزرگ احمد حسن را رضی الله عنه دروقت بکشاید و عزیزا و مکرما ببلخ فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق وی را بگزارده اید بر انکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت و بهرام را از بهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از بهر ایشان فرستاده امده است و بوسهل بروزگار گذشته تنگ حال چونکه بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست که دربن حال مکافاتی کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و بچه جمله امد و وزارت بدو داده شد استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود رحمه الله وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر انجا است و او مردی است سخت کافی و بکار امده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگر رای عالی

بینند تا بنده بدرگاه می اید و خدمتی می کند و بدعا مشغول می باشد گفت این چه حدیث است من ترا شناسم و ظاهررا نشناسم بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید کرد و چون تو ده تن براستی نیست و جز ترا نداریم کي راست اید که بدیوان ننشینی اعتماد ما بر تو ده چندان است که پدر مرا بوده است بکار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کردهٔ می باید کرد که همه شنوده اید که مرا روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است وی رسم خدمت بجای اورد و باعزاز و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد و بخلوتها تدبیر خواندن گرفت و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت بزه کرد و هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایکه که گفته از بو نصر سي صد هزار دینار بتوان ستد سلطان گفت بو نصر را این زر بسیار نیست از کجا بتوان ستد و اگر کسی کفایت او را بکند ما را ازین مال حدیث وی کوتاه باید کرد که هم داستان نیستم که نیز حدیث او کنید و بابو العلاء طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که در باب بو نصر چنین گفت و ما جواب چنین دادیم و او با بو نصر بگفت و از خواجه بونصر شنودم گفت مرا درین هفته یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و بگفت این کارها یک رویه شد بحمد الله و منّه و رای بران قرار می گیرد که بدین زودي سوی غزنین نروم و ازینجا سوی بلخ کشم و خوارزم شاه را که اینجا است همیشه از وی راستی دیده ایم و درین روزگار بسیار غنیمت است محلّی از حد گذشته بنوازیم و بخوبی باز گردانیم و با خانیان

مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان فرستاده اید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه سوی غزنین برویم تو درین باب چه گوئی گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است وجز این باب که می گوئی نشاید کرد گفت به ازین می خواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کارها باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان خوش نیاید و گویند بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد وچشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید چه محل هرکس پیدا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالي برین جمله است نکتهٔ درسه باز نماید و درباز نمودن ان حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بباید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی اراسته را مانست و روزگار یافت و کارها را بنیکو تامل کرد و درون و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد وان را بگذاشت و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز بر راه وی رفته اید و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد بهتر ازان می بایست تا هیچ خلل نیفتد ودیگر که

باین دو لشکر بزرگ و رایهای مخالف یک رویه و یک سخن باز
گشت و همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را
بگرفت باید که برین جمله باز ایند و بمانند امروز بنده این مقدار
باز نمود و معظم این است و بنده تا درمیان کار است و سخن اورا
محل شنودن باشد از انچه رود و انچه دران صلاح بیند هیچ باز نگیرد
گفت سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که همچنین کرده اید من
دعا کردم و باز گشتم حقا ثم حقا که دو هفته بر نیامد و از هراة رفتن
افتاد که ان قاعدها بگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته
بود و پیش ازانکه امیر مسعود از نشابور بهراة امدی دانستند که
سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسید که لشکرها فراز
می اید و جنگ را می سازند و بزیادت مردم حاجتمند گشت
و خاطر عالی خویش را هر جائی می برد رسولی نامزد کرد تا
نزدیک علی تکین رود که مردی سخت جلد که وی را ابو القاسم
رحال گفتندی و نامه نبشتند که ما رو بسوی برادر داریم اگر امیر
درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر اید
و یا پسری فرستد و یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد
گردد ولایتی سخت با نام که برین جانب است ازان بنام فرزندی
ازان او کرده اید و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این
حدیث بزرگ است و علی بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وی را
ارزوهای دیگر خیزد چنانکه نا داده اید یک ناحیت که خواست
و چون خوارزم شاه التونتاش مرد در سر علی تکین شد و چغانیان غارت
کرد چنانکه پس ازین در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح

کنم و دیگر سهو ان بود که ترکمانان را که مُستة خراسان بخورده بودند و سلطان ماضي ایشان را بشمشیر تبلخان کوه انداخته بود استمالت کرده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره بکردند و در اخر بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ري وجبال در سر ایشان شد و این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاه سالار را تا انکاه که ان ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامردّ لقضاء الله عزّ ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان امده بودند و وي خمارتاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستند با سالاري محتشم تا بو العسکر که بنشابور امده بود از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود پس بمشاورت که کرد التونتاش و سپاه سالار غازي وی را تنغمش[۲] جامه دار نامزد شد بسالاري این شغل با چهار هزار سوار درگاهی وسه هزار پیاده و خمارتاش حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وي رفتند چنانکه بر مثال جامه دار کار کنند که سالار وي است و ایشان ساخته از هراة رفتند سوی مکران و بو العسکر با ایشان و پس از گسیل کردن ایشان امیر عضد الدوله یوسف را گفت اي عم تو روزگاري اسوده بودهٔ و مي گویند که والی قُصدار که درین روزگار فترت بادي در سر کرده است ترا سوی وي

---

(۲) — ن تنقمش

باید رفت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد تا هم قصداري بصلاح اید و خراج دو ساله بفرستد و هم لشکر را که بمکران رفته اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر عضد الدوله یوسف گفت سخت صواب امد و فرمان خداوند راست بهر چه فرماید سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتي گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو و چون ما از بلخ حرکت کنیم سوي غزنین پس از نو روز ترا بخوانیم چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسي وي از هرات برفت با غلامان خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطاني با سواري پانصد سوي بُست و واستان و قصدار وشنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود فرموده بود که گوش بیوسف می دارید چنانکه بجائی نتواند رفت و نیز شنودم طغرل را حاجبش بر وي در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف می شمرد و هرچه رود باز می نماید وان نا جوانمرد این ضمان بکرد که او را چون فرزندي داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که باد سالاري در سر وي شده است و لشکر چشم سوي او کشیده تا یک چندني از درگاه غائب باشد ٭

ذکر بقیة احوال امیر محمد رضی الله عنه بعد ما قبض علیه الی ان حول من قلعة کوهشیر الی قلعة مندیش

باز نموده ام که پیش ازین حاجب بزرگ علي از تکیناباد سوي هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان عالي سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بکتکین حاجب و خیر

و شر این باز داشتهٔ را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از
رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علي قریب و از کارهای
دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد
از هرات سوي بلخ ان تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته
را پیش گرفتم تا انچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیناباد بهرات
رفت و وي را ازین قلعه کوهشیر بقلعه مندیش بردند بتمامی باز
نموده اید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم انگاه بسر ان باز شوم
که امیر مسعود از هرات حرکت کرد بر جانب بلخ انشاء الله — از استاد
عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تکیناباد سوي هرات رفتند
من و ماندهٔ من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهي را مانستیم
از اب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل
نمیداد که ازپاي قلعهٔ کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مگر
سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائي پدیدار اید و هر روزی
بر حکم عادت بخدمت رفتمي و من و یارانم مطربان و قوالان
و ندیمان ببردیمی و انجا چیزی بخوردیمی و باز نماز شام را بازگشتیمی
و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت و لیکن کسی را از ما
ازوی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز بزیادت بود چنانکه اگر
بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضي
الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن امد و پیوسته
می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در
پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا امد
امیر گفت رضی الله عنه ان چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی

معتمدی را گفت بزبر رو و بناز و نگاه کن تا ان گرد چیست
ان معتمد بشتاب برفت و پس بمدتی دراز باز امد و چیزی در
گوش امیر بگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می بردیم که سخت بزرگ
بشارتی است و روي پرسیدن نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
گشتیم مرا تنها پیش خراند و سخت نزدیکم داشت چنانچه بهمه
روزگار چنان نزدیک نداشته بود گفت بو بکر دبیر سلامت رفت
سوي گرم(۲) سیر تا از راه کرمان سوي عراق و مکه رود و دلم از جهت
وي فارغ شد که او بدست این بی حرمتان نیفتاد خاصة بو سهل
زوزنی که بخون وي تشنه است و آن گرد وي بود و بجمازه می
رفت بشاد کامي تمام گفتم سپاس خداي را عزّ و جلّ که دل خداوند
ازوي فارغ گشت گفت مرادي دیگر هست اگر ان حاصل شود
هرچه بمن رسیده است بر دل من خوش شود باز گرد و این حدیث
را پوشیده دار من باز گشتم و پس ازان بروزي چند مجمزي رسید
از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام و با امیر رضي الله
عنه بگفتند و بو نصر طبیب را که از جملهٔ ندما بود نزدیک بکتکین
فرستاد و پیغام داد که شنودم از هرات مجمزي رسیده است خبر
چیست بکتکین جواب داد که خیر است سلطان مثال داده است
در بابی دیگر چون روز ما اهنگ قلعه کردیم تا بخدمت برویم کسان
حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

---

(۲) ن ـ گرسیر

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا ان را تمام کرده آید
انگاه برعادت می رود ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم
سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برامد
و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد کوتوال را گفته بود که از حاجب
باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمي اید کوتوال کس
فرستاد و پرسید و حاجب کد خداي خویش را نزدیک وي فرستاد
و پیغام داد که مجمزي رسیده است از هرات با نامهٔ سلطاني فرمانی
داده است در باب امیر محمد بخوبي و نیکوئي و معتمدي از هرات
نزدیک امیر می اید بچند پیغام فریضه باشد که امروز در رسد سبب
این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبي
نیست امیر گفت رضي الله عنه سخت نیک امده و لختی ارام
گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین ان معتمد در رسید و اورا
احمد طشت دار گفتندي از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود و در
وقت حاجب بکتکین اورا بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزیر
امد و پس ازان درست شد که پیغامهاي نیکو بود از سلطان مسعود
که مارا مقرر گشت انچه رفته است و تدبیر هر کاري اینک بواجبی
فرموده می اید و امیر برادر را دل قوي باید داشت و هیچ بد گمانی
بخویشتن راه نباید داد که این زمستان ببلخ خواهیم بود و بهارگه
چون بغزنین ائیم تدبیر اوردن او بر مدار ساخته اید باید که نسخت
انچه با کد خدایش بکوزکانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد
داده اید و نیز انچه از خزانه بر داشته اند بفرمان وي از زر نقد و جامه
و جواهر و هر جائی بنهاده و با خویشتن دارد در سراي حرم بجمله

بحاجب بکتکین سپرده شود تا بخزانه باز رسد و نسخت انچه بحاجب
دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده اید و امیر محمد رضي
الله عنه نسختها بداد و انچه با وي بود در سرپوشیدگان حرم برد از خزانه
بحاجب سپرد و دو روز دران روزگار شد تا ازین فارغ شدند و هیچ کس
را درین دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز سیم حاجب بر
نشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد انجا بردند و پیغام داد
که فرمان چنان است که امیر را بقلعهٔ مندیش برده اید تا انجا
نیکو داشته تر باشد و حاجب بباید با لشکری که در پای قلعه
مقیم است که حاجب را با ان مردم که با وی است بدین مهم
می باید رفت امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و
دانست که کار چیست اگر خواست و گر نخواست او را تنها از قلعه
فرود اوردند و غریو از خانگیان او بر امد امیر رضي الله عنه چون بزیر
امد آواز داد که حاجب را بگوي که فرمان چنان است که او را
تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم باوی خواهند رفت و فرزندان
بجمله اماده اند که زشت بود باوی ایشان را بردن و من اینجا ام
تا همگان را بخوبي و نیکوئي بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را
بسلامت نزدیک وی می رسیده باشند امیر را براندند و سواری
سیصد و کوتوال قلعهٔ کوهشیر با پیاده سیصد تمام صلاح با او نشاندنه
و حرمها را در عماریها و حاشیت بر اشتران و خران و بسیار نامردمي
رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی و جای ان بود که علی
الحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت
ملامت کرد بکتکین را و لیکن باز جستی نبود و ان استاد سخن لیثی

شاعر سخت نیکو گفته است دران معنی و الابیات * شعر *

کاروانی همی از ری بسوی دشکره (۲) شد
اب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

گلهٔ دزدان از دور بدیدند خران
هر یکی زایشان گفتي که یکی قسوره شد

انچه دزدان را رای امد و بردند و شدند
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد

ره روي بود دران راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد

هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان را بجمله نزدیک خویش دید خدای را عزّ و جلّ سپاس داري کرده و حدیث سوزیان فراموش کرده حاجب نیز در رسید و دور تر فرود امد و احمد ارسلان را فرمود تا انجا بند کردند و سوی غزنین بردند تا سرهنگ کوتوال بو علي او را بمولتان فرستد چنانکه انجا شهر بند باشد و دیگر خدمتکاران او را گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیک وی رود عبد الرحمن قوال گفت دیگر روز پراگنده شدند و من و یارم دزدیده باوی می رفتیم و ناصري و بغوی که دل یاري نمی داد

---

(۲) ن - دسکره - و سکره

چشم از وی برداشتن و گفتم وفا داري انست که تا قلعه برویم و
چون وی را انجا رسانند باز گردیم چون از چنگل ایاز برداشتند و
نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعهٔ مندیش از دور پیدا
امد راه بتافتند و بران جانب رفتند و من و این ازاد مرد با ایشان
می رفتیم تا پای قلعه قلعهٔ دیدیم سخت بلند و نردبان پایها بی حد
و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد و امیر
محمد از مهد بزیر امد و بند داشت با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای
لعل پوشیده تا وی را دیدیم که ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن
گریستن بر ما افتاد که کدام اب دیده که دجله و فرات چنانکه رود براندند
ناصری و بغوی که با ما بودند و مکی بود از ندمای این پادشاه و شعر
و ترانهٔ خوش گفتی بگریست و پس بدیهه نیکو بگفت * شعر *

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش امد
دشمنت هم از پیرهن خویش امد
از محنتها محنت تو بس بیش امد
از ملک پدر بهر تو مندیش امد

و دو تن سخت قوي بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد و
چند پایه که برزفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی چون دور برفت
و هنوز در چشم دیدار بود بنشست از دور مجمزي پیدا شد از راه
امیر محمد او را بدید و تیز برفت تا پرسد که مجمز بچه سبب امده
است و کسی را از ان خویش نزد بکتگین حاجب فرستاد مجمز در
رسید با نامه نامهٔ بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتگین حاجب
ان را در ساعت بر بالا فرستاد امیر رضی الله عنه بران پایه نشسته بود

در راه و ما می دیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست و برقلعه رفت و از چشم ما پیدا شد و قوم را بجمله انجا رسانیدند و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین و ان قوم باز گشتند من که عبد الرحمن قصوالی ام (چنانکه زالان نشابور گویند مادر مرده و ده درم وام) ان دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر ان سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با این حکایت چه کار چرا نخوانی انکه شاعر گوید اینست * شعر *

أیعود ایتها أخیام زماننا * ام لا سبیل الیه بعد ذهابه

گفتم الحق روز این صوت هست اما ان را استادم تا این یک نکتهٔ دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علي حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای او بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دلیري نکند و خواستم این شادي بدل امیربرادر رسانیده اید که دانستم که سخت شاد شود و امیر محمد سجدهٔ کرد خدای تعالی را و گفت امروز هرچه بمن رسید مرا خوش گشت که ان کافر نعمت بد کار بیوفا را فرو گرفتند ومراد او در دنیا بسر امد و من نیز با یارم برفتم و هم از استاد عبد الرحمن قوال شنودم پس ازانکه این تاریخ اغاز کرده بودم بهفت سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسین و اربع مائة و بحدیث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیرمحمد این صوت از من بسیارخواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الابیات * شعر *

و لیس غدرکم بدع و لا عجب * لکن وفاءکم من ابدع البدع

ما الشان في غدركم الشان في طمع * وباعتدادي بقول الزور والخدع

و هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است مرا معشوقی خردمندان را بچشم عبرت درین باید نگریست که این فالي بوده است که برزبان این پادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش خیر خیرها و وی غافل با چندان نیکوئي که می کرد در روزگار امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معني این دو بیت (٢) و المقدر کائن و ما قضی الله عزّ و جلّ سیکون نبهنا الله عن نومة الغافلین بمنّه؛ و پس ازین بیارم انچه رفت در باب این بازداشته بجای خویش و حاجب بکتکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان تا ازانجا سوي بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود و دیگر حرم و حرهٔ ختلی چنانکه باحتیاط انجا رسید و چون همه کارها بتمامي بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را بگفت انچه فرمودني بود درهر بابی فرموده امد و ما درین هفته حرکت خواهیم کرد برجانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و انچه نهادني است با خانان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد انگاه سوی غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت بامیرالمؤمنین نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد که بی انکه خونی ریخته اید این کارها قرار گرفت بو نصر گفت این

---

(٢) کذاک فی النسخة

از فرائض است و به قدر خان هم بباید نبشت تا رکاب داری بتعجیل
ببرد و این بشارت برساند انگاه چون رکاب عالي بسعادت ببلخ رسد
تدبیر کسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد کرده شود سلطان
گفت پس زود باید گرفت که رفتن ما نزدیک است تا پیش ازانکه
از هرات برویم این دو نامه کسیل کرده اید و استادم دو نسخت کرد
این دو نامه را چنانکه او کردي یکی بتازي سوي خلیفه و یکي
بپارسي بقدر خان و نسختها بشده است چنانکه چند جاي این حال
بیاوردم و طرفه ان بود که از عراق گروهي را با خویشتن بیاورده
بودند چون ابو القاسم حُریش و دیگران و ایشان را می خواستند که
بروي استادم بر کشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر
بغایت نیکو بگفتندي و دبیري نیک بکردندی و لیکن این نمط که از
تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد انگاه
اگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادم
هرچند درفضل و خرد ان بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه
باید یگانهٔ زمانه شد و ان طائفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد
و شرم دارم که بگویم که بر چه جمله بود سلطان مسعود را ان حال
مقرر گشت و پس ازان چون خواجهٔ بزرگ احمد در رسید و مقررتر
گردانید تا باد حسد ان یک بارگی نشسته امد و من نسختی کردم
چنانکه دردیگر نسختها و درین تاریخ اوردم نام را و ازان امیر
المؤمنین هم ازین معاني بود تا دانسته اید انشاء الله عزّ و جلّ •

———

بســـــم الله الرحمن الرحیم

بعد الصدر و الدعاء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند و انگاه ان لطف حال را بدین منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مخاطبت را بجای ارند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای ارند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد این همه را کنند تا که چون ایشان را منادی حق در اید و تخت ملک را پدرود کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق ان تخت باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی برچه جمله بود بهرچه بدایست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان زیاده تر بود و ازان شرح کرده می نه اید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عُدّت او دیده امده است و داند که دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چندان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بپای شد و ان یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر ان بدور و نزدیک رسید ودوست

و دشمن بدانست و ان حال تاریخست چنانکه دیر سالها مدروس نکردد و مقرر است که این تکلفها ازان جهت بکردند تا فرزندان ازان الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کاشتند بردارند امروز چون تخت بما رسید وکار ان است که برهر دو جانب پوشیده نیست خرد ان مثال دهد و تجارب ان اقتضا کند که جهد کرده اید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار را گران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندان ما یکی بود اکنون ازانچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از ایزد عزّ ذکره درین باب که توفیق او بدهد بندگان را و ذالک بیده و الخیر کله و شنوده باشد خان ادام الله عزّ ذکره که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد و هفت صد فرسنگ جهانی را زیر ضبط اورده و هرچند می براندیشم و ولایتها با نام بود در پیش ما و اهل جمله ان ولایت گردن بر افراشته تا نام ما بران نشیند و بضبط ما اراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تا رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزازها ارزانی می داشت و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدینة السلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را می باشد از گروهی اذناب ان را دریابیم و ان غضاضت را دور کنیم و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هرائنه و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد ازان شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون

ما دور بوديم از گوزگانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر وی باميری سلام کردند و اندران تسکين وقت دانستند که ما دور بوديم و ديگر که پدر ما هر چند ما را ولي عهد کرده بود بروزگار حيات خويش درين اخرها که تختی مزاج او بگشت و سستي بر اصالت رای بدان بزرگي که اورا بود دست يافت از ما نه بحقيقت ازاری نمود چنانکه بشريت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار ايد ايشان را ديدن کسي که مستحق جايگاه ايشان باشد ما را بري ماند که دانست که ان ديار تا روم و از ديگر جانب تا مصر طولا و عرضا همه بضبط ما اراسته گردد تا غزنين و هندوستان و انچه کشاده امده است ببرادر يله کنيم که نه بيگانه را بود تا خليفهٔ ما باشد و باعزاز بزرگ تر داريم رسول فرستاديم نزديک برادر بتعزيت و نشستن بر تخت ملک و پيغامها داديم رسول را که اندران صلاح ذات البين بود و سکون خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتيم که مر ما را چندان ولايت درپيش است ان را بفرمان امير المؤمنين مي ببايد گرفت و ضبط کرد که ان را حد و اندازه نيست هم پشتی و يکدلی و موافقت مي بايد ميان هر دو برادر و همه اسباب مخالفت را بر انداخته بايد تا جهان انچه بکار ايد و نام دارد ما را گردد اما شرط ان است که از زرد خانه پنج هزار شتر بار سلاح و بيست هزار اسپ از مرکب و ترکي دو هزار غلام سوار اراسته با ساز و الت تمام و پانصد پيل خيارهٔ سبک جنگی بزودي نزديک ما فرستاده ايد تا برادر خليفهٔ ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام ما کنند انگاه نام وی بر سکهٔ درم و دينار و طراز جامه

نخست نام ما نویسند انگاه نام وي و قضاة و صاحب بریداني که
اخبار انها می کنند اختیار کرده در حضرت ما باشند تا انچه باید
فرمود در مسلمانان می فرمائیم و ما بجانب عراق و بغزو روم
مشغول گردیم و وي بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما صلوات
الله علیه بجا اورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاه داشته
اید که برکات ان عقاب را باقی ماند و مصرح گفته امده است که اگر
انچه مثال دادیم بزودي ان را امضا نباشد و بتعلل و مدانعتی
مشغول شده اید ناچار ما را باز باید گشت و انچه گرفته امده است
مهمل مانده روی بکار ملک نهاد که اصل ان است و این دیگر
فرع و هرگاه اصل که بدست اید کار فرع اسان باشد و اگر فالعیاذ
بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند و وزر و وبال
بحاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولی عهد پدریم و این
مجاملت واجب میداریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم
چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود
و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول
شده راه رشد را نه بدید و نیز کسانیکه دست بزرگ وی نهاده بودند
ودست یافته نخواستندکه کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر
حدود وجوب بدارد و برادر مارا بران داشتند که رسول مارا باز گردانیدند
و رسولی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولی عهد پدر وی
است وري ازان بما داد تا چون اورا قضای مرگ فراز رسد هرکسی
بر انچه داریم اقتصار کنیم و اگروی را امروز درین نهاد یله کنیم
انچه خواسته آمده است از غلام وپیل و اسپ و شتر و سلاح فرستاده

اید انگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ
حال خلیفهٔ ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون
جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر
راه راست نیستند و هر روز از سپاهان حرکت کردیم هرچند قصد
حلوان و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازي درنشابور شعار
مارا اشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده ورعایا و اعیان ان نواحي در
هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز اورده و ما
امیر المؤمنین را از عزیمت خویش اگاه کردیم و عهد خراسان وجملهٔ
مملکت پدر بخواستیم با انچه گرفته شده است از ري وجبال و سپاهان
با انچه موفق کردیم بگرفتن هرچند برحق بودیم بفرمان وی
تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه
در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ بادشاه را مانند
ان نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علي عبد الله و ابو النجم ایاز
و توشتکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای
و نامها رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم
الحجاب و بکتغدي[۲] حاجب سالار غلامان بندگی نموده اند و بوعلی
کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگي نموده
و بوعلي کوتوال بگفته که از برادر ما ان شغل می نیاید و چندان
است که رایت ما پیدا اید همگان بندگي را میان بسته پیش ایند
ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان

---

۲ (ن) یکتغدي

غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید
درازده روز نامه رسید از حاجب علي قریب و اعیان لشکر که
بتکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان
رسید برادر ما را بقلعهٔ کوهشیر موقوف کردند و برادر علي منکیتراک
و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح
کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار
کنند ما جواب فرمودیم علي را و همه اعیان را و جملهٔ لشکر را دل گرم
کردیم و گفته امد تا برادر را باحتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله
لشکر بدرگاه حاضر ایند و پس ازان فوج فوج امدن گرفتند تا همگان
بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در امیخت و دلهای لشکري
و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت و نامها
رفت جملگی این حالها بجملهٔ مملکت بري و سپاهان و ان نواحی
نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک رویه گشت و همه
اسباب محاربت و منازعت بر خاست و بحضرت خلافت نیز رسولی
فرستاده امد و نامها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته
امد در هر باب و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا
عقبهٔ حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و اساني
و مصرح بگفتیم که بر اثر سالاري محتشم فرستاده اید بران جانب
تا ان دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بینند
و عشوه نخرند که ان دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت
حاجب فاضل عم التونتاش ان ناصح که در غیبت ما قوم غزنین
را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

بهرات بخدمت امد و وی را باز گردانیده می اید با نواختی هرچه تمام تر چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند و ما درین هفته ازاینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده و نامهٔ توقیعی رفته است تا خواجه فاضل بو القاسم احمد بن الحسین[۲] را که بقلعهٔ جنکی بازداشته بود ببلخ اید با خوبی بسیار ونواخت تا تمامی دست محنت ازوی کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او اراسته ترگردد و اریارق[۳] حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ اید و از غزنین نامهٔ کوتوال بوعلی رسید که جملهٔ خزائن دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت وسلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده است از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده امد تا انچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهرهٔ خویش ازین شادی بردارد واین خبرشائع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکی است شکر ایزد را عزّ ذکره نعمتی که ما را تازه گشت و او را گشته باشد و بر اثرابو القاسم حصیری را که از جملهٔ معتمدان من است و قاضی بو نصرطاهرتبانی را که ز اعیان قضاة است برسولی نامزد کرده اید تا بدان دیار کریم حرسها الله ایند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها برقضیت

---

(۲) ن ـ الحسن (۳) ن ـ ارياق

مراد لباس شادي پوشیم و ان را از بزرگ تر مواهب شمریم بمشية الله عزّو جلّ و اذنه و این نسخت بدست رکاب داری فرستاده امد سوی قدرخان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته شد و هم برین اندازه نامهٔ رفت بر دست فقیهی چون نیم رسولی بخلیفه رضي الله عنه و پس ازان که این نامها کسیل کرده امد امیر حرکت کرد از هرات روز دو شنبه نیمهٔ ذی القعدهٔ این سال برجانب بلخ بر راه مادغیس(۲) و کنج روستاخ با جملهٔ لشکرها و حشتمی سخت تمام و التونتاش با وی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود و چند بار ابو الحسن عقیلي حدیث او فرا افکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت و از وی خشنودي نمود و گفت وي را بخوارزم باز می باید رفت که نباید که خللی افتد بو الحسن التونتاش را اگاه کرد و بو نصر مشکان نیز با دبیر التونتاش گفت بدین چه شنود و او سکون گرفت و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت هرچند حال التونتاش برین جماه بود امیر از وی نیک خشنود گشت بچندانکه نصیحت کرد و اکنون چون شنود که کار یک رویه شد بزودي بهرات امد و فراوان مال و هدیه اورد ولیکن امیررا بران اورده بودند که اورا فرو باید گرفت و امیر خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد ازین باب و با بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است که مستحق ان است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم ثغر ترکان است و روی

---

(۲) ن ـ بادغیش

بُست است امیر گفت همه همچنین است که شما می گوئید و من از وي خشنودم و سزای ان کس که در باب وی سخن محال گفت دادیم و نیز پس ازین کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکوئی و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود و بو الحسن عقیلي ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی التونتاش و گفت من می خواستم که او را ببلخ برده اید و پس انجا خلعت و دستوري دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر انجا دیرتر بماند و دران دیار باشد که خللی افتد و دیگر از فاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است باید که بسازد تا از فاریاب برود التونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوش تر ان بودی که چون پیر شده است از لشکری بکشیدی و بغزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضي بنشستي اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمان بردارم دیگر روز امیر بفاریاب رسید بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو بر انچه بروزگار سلطان محمود او را رسم بود زیادتیها فرمود و پیش امد و خدمت کرد و امیر وي را در بر گرفت و بسیار بنواختش و با کرامت بسیار باز گشت و اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند ودستوری یافت که دیگر روز برود و شب بو منصور دبیر خویش را نزدیک من که بو نصرم فرستاد پوشیده و این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوي خوارزم و فردا شب که اگاه شوند ما رفته باشیم و استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد که قاعده کژ می بینم و این بادشاه حلیم

و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم
که گرد او در امده اند هریکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می
شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را تباه خواهند کرد
و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل
خیر نیست توکه بو نصري باید که اندیشهٔ کار من داري همچنانکه تا
این غایت داشتی با انکه توهم ممکن نخواهي بودن در شغل خویش
که ان نظام که بود بگسست وکارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود گفتم
چنین کنم و مشغول دل تر ازان گشتم که بودم هرچند که من پیش
ازان دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند التونتاش با
خاصگان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا
بجا نیارند که او برفت و در شب امیر را بران اورده بودند که ناچار
التونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند
ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را برا ثر وی
فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناکشاده است و چند کرامت
است که نیافته است که دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و ان
فرمودنیها فرومانده است واندیشمند بودند که باز گردد یا نه و چون عبدوس
بدو رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالي
رفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راست
می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو
عبد الصمد کد خدایش که کجات و جغراق و خفچاق می جنبد از
غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت
نیکو دارد و عذر باز نماید و التونتاش هم در ساعت بر نشست و

عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعني که باوی سخني
چند فریضه دارم و سخنان نهفته با او گفت و انگاه باز گردانید چون
عبدوس بلشکرگاه باز رسید و حالها باز راند مقرر گشت که مرد
سخت دور ترسیده بود و ان روز بسیار سخن محال بگفته بودند
و بوالحسن عقیلي را که درمیان پیغام التونتاش بود خیانتها نهاده
و بجانب التونتاش منسوب کرده وگفته که این پدریان نخواهند
گذاشت تا خداوند را مرادی بر اید و یا مالی بحاصل شود و همگان
زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ بر ایشان زده و ایشان را
خوار و سرد کرده پس امیر رحمة الله علیه مرا بخواند و خالی کرد
و گفت چنان می نماید که التونتاش متوحش رفته است گفتم
زندگاني خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که متوحش رفتهباشد
که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است و بسیار نواخت از
خداوند یافت و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد و گفت چنین بود اما
می شنویم که بد گماني افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد
وگفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاري بر قاعده راست بماند
و هرچه رفته بود با من گفت گفتم بنده این را بهرات بازگفته است و بر
لفظ عالي رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده
می شنود و می بینند ایشان را تمکین سخت تمام است والتونتاش
با بنده نکتهٔ چند گفته است در راه که می راندیم شکایتی نکرد اما
نصیحت امیز سخني چند بگفت که شفقتي سخت تمام دارد بر
دولت و سخن برین جمله بود که کارها بر قاعدها راست نمی بینند
و خداوند بزرگ نفیس است و نیست اورا همتا و حلیم و کریم

است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهرهٔ ان دارد که نه
باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و اورا بدو نخواهند گذاشت
و از من که التونتاشم جز بندگي و طاعت راست نیاید و اینک
بفرمان عالي می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ
و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهد شد این
مقدار با بنده گفت و درین هیچ بد گمانی نمی نماید خداوند چیزی
دیگر شنوده است انچه رفته بود و اورا بران داشته بودند بتمامی
باز گفت گفتم من که بو نصرم ضمانم که از التونتاش جز راستي
و طاعت نیاید گفت هرچند چنین است دل او در باید یافت
و نامه نبشت تا توقیع کنیم و بخط خویش فصلي در زیر ان بنویسم
که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود
گفتني و وی جواب برین جمله داد که شنودي و چون این سخنان
نبشته نیاید وی بد گمان بماند گفتم انچه مصالح است خداوند
با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت
گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پیش خواهیم
گرفت و انچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد بباید نبشت
چنانکه هیچ بد گماني نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم
که نامه چون نبشته اید فرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت
رکیلدرش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم و بیامدم
و نامه نبشته امد برین نسخت که تعلیق کرده امده است •

———

بســــم الله الرحمن الرحيم

بعد الصدر و الدعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم التونتاش
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضي بود که از روزگار کودکی
تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را
باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را
ولی عهدي باشد و اندران رای خواست که از وی و دیگر اعیان از
بهر ما را جان بر میان بست تا ان کار بزرگ با نام ما راست شد
و پس ازان چون حاسدان و دشمنان دل اورا بر ما تباه کردند و درشت
تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که ان رای نیکو را که در باب ما
دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد
چندان رنق نمود و لطائف حیل بکار اورد تا کار ما از قاعده برگشت
و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت
و باز ان ساخت تا رضای ان خداوند را بباب ما دریافت و بجای
باز اورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد وچون قصد
ری کرد وما با وی بودیم و حاجب از کرکانج بکرمان امد و در باب
ما و برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت
و سوی ما درنهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی
گفتار نیست انقیاد باید نمود بهرچه خداوند بیند و فرماید و ما ان

نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت ان برین جمله بود که امروز
ظاهر است و چون پدر ما فرمان یافت . برادر ما را بغزنین اوردند
نامهٔ که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت
و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان ودوستان
بحقیقت گویند و نویسند حال ان جمله با ما بگفتند و حقیقت
روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست
که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داري تا کدام جایگاه باشد و ما که
از وي بهمه روزگارها این یکدلي و راستی دیده ایم توان دانست که
اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل
و منزلت و بر کشیدن فرزندانش را و نام نهادن مر ایشان را تا کدام
جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات امدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیند
و ثمرهٔ کردارهای خوب خویش بیابد پیش ازانکه نامه بدو رسد
حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که اورا
با خویشتن ببلخ بریم یکی انکه در مهمات ملک که پیش داریم با
رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت کردن
با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علي تکین را
که همسایه است و درین فترات که افتاده بادی در سر کرده بدان
حد و اندازه که بود باز اوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هریکی را
از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته
اند رسانیدن مراد مي بود که این همه بمشاهده و استصواب وی
باشد و دیگر اختیار ان بود تا وي را بسزا ترباز گردانیده شود اما
چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او ازان جای رفته

است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگر کنند
و نباید که در غیبت او انجا خللی افتد دستوري داديم تا برود
و وی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جویان
جنبیده اند ودستوری بازگشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تر برفت
و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و اورا بدید و زیادت اکرام ما
بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتني با وی و جواب
یافت که چون برفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلي و فرمانی
که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه امد و این
نکته باز کرد ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت
و مناصحت که وي دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد که
چون دانست که دران ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان
وی نبشته بودند بشتافت تا بزودي بر سرکار رسد که این مهمات که
می بایست که باوی مشافهه اندران رای زده اید بنامه راست شود اما
یک چیز بر دل ما ضجرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان
دولت را که کار این است که جهد خویش بکنند تاکه برود و اگر
نرود دل مشغولي ها می افزاید چون کژدم که کار وي گزیدن است بر
هرچه پیش اید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که انچه بدل
ما امده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هرچیزی
که ازان راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد و مبالغتی تمام باشد
رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده امد و بتوقیع ما موکد
است و فصلی بخط ما در اخر ان است عبدوس را فرموده امد و
بو سعد مسعدی را که معتمد و وکیلدر است است از جهت وی

فرمان داده شد تا ان را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب
بیارند تا بران واقف شده اید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم
درضمان سلامت ان را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن
با خاقان ترکستان و اوردن خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسین[2]
ادام الله تأییده تا وزارت بدو داده اید و حدیث حاجب اسفتگین
غازي[3] که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب
محل سپاه سالاري یافت و نیز ان معانی که پیغام داده شد باید که
بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بر ان واقف شده اید و بداند که ما
هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم
گفت چنانکه پدر ما امیر ماضي رضي الله عنه گفتی که رای او مبارک
است باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و
صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت ترکه سخن وی را نزدیک
ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته اید *

خط امیر مسعود رحمة الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزّه برین نامه اعتماد کند و دل قوي
دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون
عبدوس و بو سعد سعدی[4] باز امدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب
اوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل
سخت نیکو باز نموده و امیر خالي کرد با من و عبدوس گفت نیک

---

(۲) ن ـ الحسن (۳) ن ـ الغازي (۴) ن ـ مسعدي

جهد کردیم تا التونتاش را در توانستیم یافت بامری که او را نیک
ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه بیارامیده و همه
نفرتها زائل گشت و قرار گرفت مرد بشادمانگی برفت و جواب نامها
برین جمله داد که حدیث خانان[۲] ترکستان از فرائض است با ایشان
مکاتبت کردن بوقت امدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادت و ان
گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که
امیر ماضی چند رنج برد و مالهاي عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی
یافت بقوت مساعدت او و کار وی قرار گرفت و امروز ان را تربیت
باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه انکه ایشان دوستان بحقیقت باشند
اما مجاملت درمیانه بماند و اغوائی نکنند و علي تکین دشمن است
بحقیقت و مار دم کنده که برادرش را طغا خان از بلاساغون بحشمت
امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود با وی نیز
عهدی و مقاربتی باید هرچند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است.
وچون کرده امد و نواحي بلخ و طخارستان[۳] و چغانیان وترمذ وقبادیان
و ختلان بمردم اگنده باید کرد که هرجا خالی یافت و فرصت دید
غارت کند و فرو کوبد و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین
سخنان کاری نیست و بر طرفي است انچه رای عالی را خوش تر
و موافق تر اید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من
و ان مهتر نیست همتا ناخوش است و حدیث اسفتکین حاجب
امیر ماضي چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردي

---

(۲) ن ـ خانان (۳) ن ـ تخارستان

بپای کردن او را پسندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران
را می دید ومی دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداري نبودی
نفرمودی و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان
مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در
نامهٔ که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده
بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را
خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید که امیر
ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوي و استوار
پیش خداوند نهاد و بروفت اگر راي عالی بیند باید که هیچ کس را
زهره و تمکین ان نباشد که یک قاعده را ازان بگرداند که قاعدهٔ همه
کارها بگردد و بنده بیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را
این جوابها سخت خوش امد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدي نزدیک
من امد و پیغام اورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و
خداوند سلطان ان فرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بی خیانت
که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته باشی
من لختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بدانند خویشتن را
که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار سهم افتد و طمع ان باشد که من
بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم و لیکن هرچه لشکر باید
بفرستم و اگر بر طرفي خدمتی باشد و مرا فرموده اید تا سالار و پیش
رو باشم ان خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال ومردم را دریغ
ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت ان قوم
که هیچ کاربر قاعدهٔ راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

عیب از بد اموزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند در برانداختن التونتاش وراهی سخت سست وزشت وبد گمانی مرد زیادت شد و پس ازین اورده اید بجایگاه و هم درین راه بمرو الرود (۲) خواجه حسن کدخدای ادام الله سلامته کدخدای امیر محمد بدرگاه رسید و از گوزگانان می امد و خزانه بقلعهٔ شادیاخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او سپرده تا بغزنین برده اید و درین باب تقربی و خدمتی نیکو کرده وچون پیش امد با نثاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را بجا اورد و امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد و در معنی ان خزانهٔ بزرگ که چون دانست که کار خداوندش ببود دل دران مال نه بست وخویشتن را بدست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد چشیده و کتب خوانده وعواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند و درین راه خواجه بوسهل حمدونی می نشست به نیم ترک دیوان و در معاملت سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست ونیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو می نگریست و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون

---

(۲) ن – بمرد الرود

طاهر و ابو الفتح رازي و دیگران نزدیک بوسهل حمدوني می نشستند
و شغل وزارت ابو الخیر بلخی می راند که بروزگار امیر ماضي عامل
ختلان بود و طاهر و عراقي و دبیران که از ری امده بودند بدیوان
رسالت با بونصر مشکان می نشستند و طاهر و عراقی بادی در سر
داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزني می بود و مصارفات او
می برید و مرافعات را او می نهاد و مصادرات او می کرد و مردمان
از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات
ملک ر نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیانه همه کارها در امده
و حاجب بزرگ علي را موفق معتمد عبدوس بقلعهٔ کرک برد
که در جبال هرات است و بکوتوال انجا سپرد که نشاندهٔ عبدوس
بود و سخن علي پس ازان امیر عبدوس گفتی و نامها از
کوتوال کرک امدی همه عبدوس عرضه کردی انگاه نزدیک استادم
فرستادي و جواب ان من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال
استادم و بیارم پس ازین که در باب علي چه رفت تا انگاه که فرمان
یافت و منکیتراک را نیز ببردند و ببوعلي کوتوال سپردند و بقلعهٔ
غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند
و هرچه داشتند همه پاک بستدند و پسر علي را و سرهنگ محسن را
بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار تا
لاجرم نظر یافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین امد و امروز
عزیزا ومکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت
پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتي نه بقاش باد با
سلامت سلطان مسعود رضي الله عنه بسعادت و دوستکامی می امد

تا بشبورقان (۲) و انجا عید اضحی کرد و بسوی بلخ امد و انجا رسید روز دو شنبه هشتم (۳) ذی الحجه سنة احدی و عشرین و اربعمائة و بکوشک در عبد الاعلی فرود امد بسعادت و جهان عروسی اراسته را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر روز باری داد سخت با شکوه و اعیان بلخ که بخدمت امده بودند با نثارها با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد واخبار این پادشاه براندم تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که اورا خبر رسید که برادرش را بتکیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما نگفتم که هنوز (۴) این ملک چون مستوفری (۵) بود و روی ببلخ داشت واکنون امروز که ببلخ رسید کارها همه بر قرار باز امد راندن تاریخ از لونی دیگر باید و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست انگاه تاریخ روزگار همایون او برانم که این کتابی خواهد بود علیحده و توفیق اصلح خواهم از خدای عز و جل واری بتمام کردن این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین بمنه وسعته ورحمته وفضله وصلی الله علی محمد و اله اجمعین ●

---

(۲) ن - بشورقان (۳) ن - هفتم (۴) ن - سوز (۵) ن - ستوقری

اغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمة الله علیه

همي گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله علیه
هرچند این فصل از تاریخ مسبوق است برانچه بگذشت درذکر لیکن
دررتبه سابق است ابتداء بباید دانست که امیر ماضي رحمة الله علیه
شگوفهٔ نهالی بود که ملک ازان نهال پیدا شد و بارور شد و دررسید وچون
امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و ان افاضل
که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمة الله براندند از ابتدای کودکي وي
تا انگاه که بسرای الپتگین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان
و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا انگاه که درجهٔ امارت غزنین
یافت و دران عز گذشته شد و کار بامیر محمود رسید چنانکه نبشته اند
و شرح داده و من نیز تا اخر عمرش نبشتم و انچه بر ایشان بود
کرده اند و انچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین
پادشاه بزرگ رسیدم و من که فضلی ندارم ودر درجهٔ ایشان نیستم
چو مجتاز ان بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه ان است که
مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که
اورا دیده اند از بزرگي و شهامت و تفرد وی در همه ادوات
سیاست و ریاست او واقف گشته اما غرض ان است که پایهٔ
کتاب خود بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر ان

تا اخر روزگار باقي ماند و توفيق اتمام ان از حضرت صمديت خواهم و الله ولي التوفيق و چون در تاريخ شرط كردم كه در اول نشستن هر بادشاهي خطبه به نبيسم پس براندن تاريخ مشغول گردم اكنون اين شرط نگاهدارم بمشية الله و عونه *

فصل

پس چنان گويم كه فاضل تر ملوك گذشته گروهي اند كه بزرگ تر بودند و ازان گروه دو تن را نام برده اند يكي اسكندر يوناني و ديگري ارد شير پارسي چون خداوندان و بادشاهان ما برين قوم بگذشته اند بهمه چيزها ببايد دانست بضرورت كه ملوك ما بزرگ تر ملوك روي زمين اند چه اسكندر مردي بود كه اتش سلطاني وي نيرو گرفت و بر بالا شد روزي چند سخت اندك و پس خاكستر شد و ان ممالكتهاي بزرگ كه گرفت و در ابادانی جهان كه بگشت سبيل وي در سبيل مملكت بزرگ تر ان است كه كسي امد كه بتماشا بر جائي بگذرد و ازان بادشاهان كه ايشان را قهر كرد چون ان بخواست كه او را گردن نهادند و خويشتن را كهتر وي خواندند راست بدان مانست كه سوگند گران داشته است و ان را راست كرده است تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود كه بادشاه ضابط بايد كه چون ملكي و بقعهٔ بگيرد و ان را ضبط نتواند كرد وزود دست بمملكت ديگر بازد و همچنان بگيرد و بگذرد و ان را مهمل گذارد همه زبانها را در گفتن انكه وي عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سكندر را كه در كتب نبشته اند ان دارند كه او دارا را كه ملك عجم بود

وفور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را زلتی دانند سخت زشت و بزرگ زلت او با دارا ان بود که بناهاپور در جنگ خویشتن را بر شبه رسوایی بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند امان بجست و دارا را خود ثقات او کشتند. و کار زیر و زبر شد و اما زلت با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر بکشتند و روا نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گربز بود پیش ازان که نزدیک فور امد حیلتی ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بانگی بفیرو امد وفور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده نکانه ضعیف بقلیل تقنع و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید و بیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد سکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می‌باشند و بروم نپردازند و ایشان را ملوک طوائف خوانند.

و ارد شیر بابکان بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند ان است که وی دولت شدهٔ عجم را باز اورد و سنتی از عدل میان ملوک نهاد پس از وی گروهی بران رفتند و لعمری این بزرگ بود و لیکن ایزد عز و جل مدت ملوک طوائف بپایان اورده بود تا اردشیر را ان کار بدان اسانی برفت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را ان اثر و مناقب بوده است که کسی را نبود چندنکه درین تاریخ بیامد و دیگر بیاید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی امده است خامل ذکر جواب او ان است که تا ایزد عز ذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می افتاده است ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه بزرگ تر گواهی برین چه می گویم کلام افریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است • قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ • پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکره پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن ان عاجز مانده است و کس را نرسد که اندیشهٔ کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هرچند این قاعده درست و راست است و ناچار است راضي بودن بقضای خدای عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که افریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعه مردی پیدا خواهد شد که ازان سرد بندگان اورا راحت خواهد بود و ایمنی و ان زمین را برکت و ابادانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون ازان تخم بدان مرد رسید چندان گشته باشد که مردم روزگار وی وضیع

و شریف او را گردن نهند و مطیع ومنقاد باشند و دران طاعت هیچ
خجلت را بخویشتن راه ندهند وچنانکه این بادشاه را پیدا ارد با وي
گروهی مردم دررساند اعوان و خدمتگاران وی که فراخور وی باشند
یکی از دیگر مهتر و کافي تر و شایسته تر وشجاع تر و دانا ترتا ان بقعه
و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که
ایزد عزّ و جلّ تقدیر کرده باشد * تَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ *
و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار
ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بباید نگریست
که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانهٔ روي زمین بود و او را
یاران بر چه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام
درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این
شریعت خواهد بود و هر روزی قوي تر و پیدا تر و بالا تر * وَلَوْ كَرِهَ
الْمُشْرِكُوْنَ * و کار دولت ناصري یمیني حافظي معیني که امروز ظاهر
است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله
بقاءه ان را میراث دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که
ایزد عزّ ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر
روي زمین امیر عادل سبکتگین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید
و وی را مسلماني عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت
مبارک شاخها پیدا امد به بسیار درجه از اصل قوي تر بدان شاخها
اسلام بیاراست وقوت خلفاء پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون
نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو افتاب روشن بودند
پوشیده صبحي و شفقي که چون ان صبح و شفق برگذشته است

روشنائي ان افتابها پيدا امده است و اينک ازان افتابها چندان ستارهٔ
نامدار و سيارهٔ تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
بزرگ پاینده باد و هر روزی قوي تر علی رغم الاعداء و الحاسدين و
چون ازين فصل فارغ شدم اغاز فصل ديگر کردم چنانکه بر دلها نزديک
تر باشد و گوشهاي ان را زود تر دريابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد
بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پيغمبران صلوات الله عليهم اجمعين
داده است و قوت ديگر به پادشاهان و بر خلق روي زمين واجب
کرده که بدان دو قوت ببايد گرويد و بدان راه راست ايزدي
بدانست و هرکس که ان را از فلک و کواکب و بروج داند افريدگار
را از ميانه بر دارد و معتزلي و زنديقي و دهري باشد وجاي او دوزخ
بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پيغمبران عليهم السلام معجزات
امد و چيز هاي که خلق از اوردن مانند ان عاجز ايند و قوت
پادشاهان انديشه باريک و درازي دست و ظفر و نصرت بر دشمنان
و داد که دهند موافق با فرمانهاي ايزد تعالی باشد که فرق ميان
پادشاهان موفق و مويد و ميان خارجي و متغلب ان است که
پادشاهان را چون داد داده و نيکو کار و نيکو سيرت و نيکو اثار باشند
طاعت بايد داشت و گماشته بحق بايد دانست و متغلبان را که
ستمگار بد کردار باشند خارجي بايد گفت و با ايشان جهاد بايد کرد و
اين ميزاني است که نيکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پيدا
شوند و بضرورت بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را طاعت
بايد داشت و پادشاهان مارا انکه گذشته اند ايزد شان را بيامرزاد
وانچه برجاي اند باقي داراد نگاه بايد کرد تا احوال ايشان بر چه

جملهٔ رفته است و می رود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمگاران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان افریدگار جلّ جلاله و تقدّست اسماؤه بودند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست اگر درین میان غضاضتی بجای این بادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند و خردمندان را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی باید داد که تقدیر افریدگار جلّ جلاله که در لوح المحفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد و لا مردّ لقضاء الله عزّ ذکره و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید * شعر *

فالحق حق و ان جهله الوری * و النهار نهار و ان لم یره الاعمی

و اسال الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار اید و هم دیگران را تا هر طبقه بمقدار دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند و صفت مرد ستمگار چیست تا نا چار او را جاهل گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر *

فصل

حکمای بزرگ ترکه در قدیم بوده اند چندین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عزّ و جلّ فرستاد به پیغمبران روزگار ان است که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را در یافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است مَن عرف نفسه فقد عرف ربّه و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت و از شمار بهائم است بلکه بتر از بهائم که ایشان را تمییز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده اید در زیر این کلمهٔ بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که خویشتن را بشناخت که او زنده است اخر بمرگ نا چیز شود و باز بقدرت افریدگار جلّ جلاله نا چار از گور بر خیزد و افریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که افریدگار جل جلاله چون افریده نباشد او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و انگاه وی بداند که مرکّب است از چهار چیز که تن او بدان بپای است و هرگاه که در یک چیز ازان خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا امد - ودرین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش سر بمشارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه و دیگر ارزو و جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند که تراجع ان با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که اگر بشرح ان مشغول شده اید غرض کم شود پس بنکته مشغول شدم

تا فائدہ پیدا اید - اما قوت خرد و سخن که او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیز ان است که تمییز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از نا ممکن و سیوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواندکرد و نگاهداشت پس ازین بباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است که او چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام بوی است و ان نخستین چون گواه عدل و راست گوی است که انچه شنود و بیند با حاکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است حال نفس گوینده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی کنند بانتقام مشغول بودن - و اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس بباید دانست نیکو تر که نفس گوینده بادشاه است مستولی قاهر غالب باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند و پس خشم اشکر این بادشاه است که بدیشان خللها را در یابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که ان اشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این بادشاه را است باید که از بادشاه و لشکر بترسند ترمیدنی تمام و طاعت تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این سه قوت را بتمامی بجای ارد چنانکه برابر بکدیگر افتد بوزنی راست ان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

مردم یکی ازین قوی بردیگری غلبه دارد انجا ناچار نقصانی اید بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائم اندران با وی یکسان است ایک مردم را که ایزد عز ذکره این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائم جدا است و بثواب وعقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکس که این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خویش را زیر سیاست خود دارد تا بر راهی رود هرچه ستوده تر و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هرچه ستوده تر سوی ان گراید و از هرچه نکوهیده تر ازان دور شود و بپرهیزد و چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می اید و ان را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست نیک و زشت باید که بیننده نیکو تامل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با ان مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش برمزی وا نموده است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست • شعر •

اری کل انسان یری عیب غیره * و یعمی عن العیب الذي هو فیه
و کل امرء یخفی علیه عیوبه * و یبدو له العیب الذي لاخیه

و چون مرد افتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیره گردند تا قوت خرد منهزم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هردو از خرد وی قوی تر اند و خرد را بسیار حیله باید کرد تا

با این دو دشمن برتواند امد که گفته اند ویل للقوي بین الضعیفین
پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال
چون باشد که انجا معائب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب
پنهان ماند . و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانهٔ که اندران خانه
مردي و خوکی و شیري باشد و بمرد خرد خواستند و بخوک
ارزوی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هرکه بنیرو ترخانهٔ او
راست واین حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند که هر
مردي که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند
شکست روا است که اورا مرد خردمند خویشتن دار گویند و ان کس
که ارزوي وي بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوي ارزوي
گراید و چشم خردش نا بینا ماند او بمنزلت خوک است همچنانکه
ان کس که خشمی بر وي دست یابد که ازان خشم هیچ سوي ابقا
و رحمت نگراید بمنزلت شیر است واین مسئله ناچار روشن تر باید
کرد . و اگر طاعنی گوید که اگر ارزو و خشم نبایستی خداي عزّ و جلّ
در تن مردم نیافریدي . جواب ان است که افریدگار را جلّ جلاله در
هرچه او افریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو
نیافریدي کس سوي غذا که دران بقای تن است و سوی جفت
که درو بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران
گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی ننهادی سوی کینه
کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول
بودن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت
یکبارگي منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده ان است که قوت

آرزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هردو را بمنزلت ستوری
داند که بران نشیند و چنانکه خواهد مي راند و می گرداند و اگر
رام خوش پشت نباشد بتازیانه بیم می کند در وقت و وقتی که
حاجت اید می زند و چون ارزو اید سگالش کند و بر اخرش استوار
به بندد چنانکه کشاده نتواند شد که اگر کشاده شود خویشتن را هلاک
کند و هم آن کس را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این
دو دشمن که با وي اند دشمن نی اند که از ایشان صعب تر و قوي تر
نتواند بود تا همیشه از ایشان پرحذر می باشد که مبادا وقتی اورا
بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است
تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکو است و بکسی ستمی رساند
و چنان داند که داد کرده است و هرچه خواهد کرد بر خرد که
دوست بحقیقت او است عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن
باشد و هربنده که خداي عزّو جلّ اورا خردی روشن عطا داد و با
ان خرد که دوست بحقیقت او است احوال عرضه کند و ان با خرد
و دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد و کار زمانهٔ
خویش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاري چیست و بد کرداري
چیست و سرانجام هر و خوب است یا نه و مردمان چه گویند و چه
پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکو تر و بسیار خردمند
باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب
نرود که بسیار مردم بیدم که امر معروف کنند و نهی از منکر و گویند
بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار بباید کرد و خویشتن را
ازان دور بینند همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید

خورند که ازان چندین علت بحاصل اید و انگاه ازان چیز بسیار بخورند
و نیز از فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی
کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود ان کار بکنند
و جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چندین کارها چیست چون
نادان اند معذور اند ولیکن انان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند
با عزم و حزم ان است که او برای روشن خویش بدل یکی بود با
جمعیت و حمیت ارزوی محال را بنشاند پس اگر مرد از قوت حزم خویش
مساعدتی تمام نیابد تنی چند بگزیند هرچه ناصح تر و فاضل تر
که او را باز می نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت بادشمنان
قوی می کند که درمیان دل و جان وی جای دارند تا اگر از
ایشان عاجز خواهد امد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب
اورا بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است * المؤمن مرآة
المؤمن * و جالینوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه
بی همتا تر امد در علم طب و گوشت و خون و طبائع تن مردمان و بی
همتا تر بود در معالجت اخلاق و وی ر دران رسالهای است سخت
نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار
فائده باشد و عمدهٔ این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن
را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را ز
جملهٔ دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص
احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او
بی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم
حاجتمند تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است وهیچ

کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود
ان را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن
مقنع که بزرگ تر و فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که
پیوسته بروز و شب تا انگه که بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی
نشسته از خردمندتران روزگار بر ایشان چون زماماان (؟) و مشرفان که
ایشان را باز می نمودندی چیزي که نیکو رفتي و چیزی که زشت
رفتی از احوال و عادات و فرمانها ان گردن کشان که بادشاهان بودند
پس چون وی را شهوتی بجنبد که ان زشت است و خواهد که ان
حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها و ستیصال خاندانها
باشد ایشان ان را در یابند و محاسن و مقابح ان اورا باز نمایند و حکایات
و اخبار ملوک گذشته باوی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شریعت
تا او ان را بخرد و عقل خود استنباط کند و ان خشم و سطوت سکون
یابد و انچه بحکم معدلت و راستی واجب اید بران رود و وقتي که
او در خشم شود و سطوتی درو پیدا اید دران ساعت بزرگ افتی بر
خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیبی که ان افت
را علاج کند تا ان بلای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی
جز پادشاه هر کسی را نفسی است و ان را روح گویند سخت بزرگ
و پر مایه و تنی است که ان را جسم گویند سخت خرد و فرومایه
و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماري که افتد
زود ان را علاج کنند و داروها و غذاهای ان بسازند تا بصلاح باز اید
سزاوار تر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا ان افت را نیز
معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او

کرده است که مهتررا فرو گذاشت و دست در نا مهتر زد و چنانکه
ان طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا اورده
این طبیبان را نیز دارو ها است و ان خرد است و تجارب
پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم دراخبار
سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که
احمد را بشکارگاه بکشتند و دیگر روز ان کودک را بر تخت ملک
نشاندند بجای پدر ان شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برامد و بر
همه اداب ملوک سوار شد و بی همتا امد امد دروی شرارتی و زعارتی
و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهاي عظیم می داد از سر
خشم تا مردم زوی در رمیدند و با این همه بخرد رجوع کردی
و می دانست که ان اخلاق نا پسندیده است یک روز خلوتی کرد با
بلعمي[۲] که بزرگ تر وزیري بود و بو طبیب مصعبی صاحب دیوان
رسالت و هردو یگانه روزگار بودند درهمه ادوات فضل و حال خویش
بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من می رود
خطائی بزرگ است و لیکن با خشم خویش برنیایم و چون اتش
خشم بنشست پشیمان می شوم و چه سود دارد که گردنها زده باشند و
خان مانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کارچیست ایشان
گفتند مگر صواب ان است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند
پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رافت
وحلم باشد و دستوري دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در

---

(۲) ن - بوالعمي

خشم شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف ان خشم را بنشانند و چون
نیکوئی فرماید ان چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید چنان
دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز اید نصر احمد را این
اشارت سخت خوش امد و گفت ایشان را بپسندید و احماد کرد بریشانچه
گفتند و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و
بمغلظ سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز ان را
امضا نکنند تا درین مدت اتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان
را سخن بجایگاه افتد و انگاه نظر کنم بران و برسم که اگر ان خشم بحق
گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از حد باشد و اگر بناحق گرفته
باشم باطل کنم ان عقوبت را و برداشت کنم ان کسان را که در باب
ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر
عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضاة حکم کنند برانند که
بلعمی گفت و بوطبیب که هیچ نماند واین کار بصلاح باز امد و انگاه
فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان
را و چندان عدد که یافته اید بدرگاه ارند تا انچه فرمودنی است
بفرمایم این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام که بلائی بزرگ تر
ایشان را بود و تفحص کردند جملهٔ خردمندان مملکت را و از جمله
هفتاد و اند تن را ببخارا اوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند
و نصر احمد را اگاه کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که
اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید ازمود تا تنی چند از
ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان ان قوم
سه پیر ببرون امدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان

را پیش نصر احمد اوردند و نصر یک هفته ایشان را می ازمود و
چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران
نسخت کرد بخط خویش و برزبان راند و ایشان را دستوری داد بشفاعت
کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن و یک سال برین بر امد
نصر احمد احنف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند
و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز بپایان امد
و چنان دانم که خردمندان هرچند سخن دراز کشیده ام بپسندند که
هیچ نبشته نیست که ان بیکبار خواندن نیرزد و پس ازین عصر
مردمان دیگر عصرها با ان رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که
امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه باد
بزرگان اند که اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر برنشانه
زنند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با
ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس چنان واجب کندی که
ایشان بنوشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی
ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ
اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال
خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد
بتاریخ راندن و چندین احوال و اخبار نگاه داشتن و ان را نبشتن چون
توانند رسید و دلها اندران چون توانند بست پس من بخلیفتی
ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر انکه تا ایشان
بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی وچون روزگار دراز بر امدی
این اخبار از چشم و دل مردمان دور ماندی و کسی دیگر خواستی

این کار را که بدین مرکب آن سواری که من دارم نداشتی و اثر بزرگ این خاندان با نام مدروس شدی و تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندران زیادت و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند و حال بادشاهان این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعزّ باقیهم بخلاف آن است چه بحمد الله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است و ایزد عزّ ذکره مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که انچه تا این غایت براندم و انچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم و چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عزّ ذکره بر تمام کردن آن علی قاعدة التاریخ و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام دوباب دران از حدیث این بادشاه بزرگ انار الله برهانه یکی انچه بر دست وی رفت از کارهای با نام پس ازانکه امیر محمود رضی الله عنه زری بازگشت و آن ولایت بدو باز سپرد و دیگر انچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد عزّ ذکره پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا انگاه که بهرات رسید و کارها یک رویه شد و مرادها بتمامی حاصل امد چنانکه خوانندگان بران واقف گردند و نوادر و عجائب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام درین تاریخ بجای خویش در تاریخ سال های امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت دانستنی که آن بروزگار کودکی چون بال برکشید و پدر او را ولی عهد کرد واقع شده بود و من شمهٔ ازان شنوده ام بدان وقت که بنشابور بوده ام بسعادت خدمت این دولت ثبّتها الله را نا یافته

وهمیشه می خواستم که ان را بشنوم ازمعتمدی که ان را برأی العین
دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن
گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن ان چراکه دیرسال است تا من
درین شغلم و می اندیشم که چون بروزکار مبارک این پادشاه رسم اگر ان
نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد از فائت شدن ان اتفاق خوب
چنان افتاد که در اوائل سنه خمسین واربعمائه که خواجه بوسعد عبد
الغفار فاخر بن شریف حمید امیر المومنین ادام الله عزّه فضل کرد
ومرا درین باب غرائب عطات باز جست و نزدیک من رنجه شد و انچه
در طلب ان بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و اوازان
ثقه است که هر چه از ب که خرد و فضل وی ان را سجل کرد بهیچ
گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی
بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار
چشید و رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود رضي الله
عنه تا جز چون خداوند بتخت ملک رسید اورا چندان داشت
که داشت از عزت او عتمادي سخت تمام و مرا با این خواجه
صحبت در بقیت سنه احدی وعشرین افتاد که رایت امیر شهید
رضي الله عنه بلخ رسید فاضلی یافتم اورا سخت تمام ودر دیوان
رسالت با استادم بنشست و بیشتر از روز خود پیش این بادشاه
بودی در خلوتهاي خاصه و واجب چنان کردی باکه از فرائض بود
که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما در تاریخ پیش ازین که
راندم رسم نیست و هر خردمندی که فطنتی داد تواند دانست
که حمید امیر المومنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است وکدام

خطاب ازین بزرگ تر باشد ووی این تشریف بروزگار مبارک امیر مودود رحمه الله یافت که وي را ببغداد فرستاد برسولی بشغلي سخت با نام و برفت و ان کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند و بر مراد باز امد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود رسم و در روزگار امیر عبد الرشید از جملهٔ همه معتمدان و خدمتگاران همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان درشغلی سخت با نام از عقد و عهد باگروهی از محتشمان که امروز ولایت خراسان ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و ان احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها که گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اطال الله بقاءه و نصر لواءه ریاست بُست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و اثار خوب نمود و امروز مقیم است بغزنین عزیزًا و مکرمًا بخانهٔ خویش و این نکتهٔ چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وي فرا دهم درین تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند نکت از مقامات امیر مسعود رضي الله عنه که از وی شنودم اینجا نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه ببلخ بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او را برانم •

المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود و ماجری من احواله

اندر شهور سنة احدی و اربعمائة که امیر محمود رضي الله عنه بغزو غور رفت بر راه زمین داور از بُست و دو فرزند خویش را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا بزمین داور مقام کردند و بنهاي گران تر نیز انجا ماندند و این دو بادشاه زاده چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله و ایشان را انجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی که نخست ولایت که امیر عادل سبکتگین پدرش رضي الله عنه وی را داد ان ناحیت بود و جد مرا که عبد الغفار م بدان وقت که ان بادشاه بغور رفت و ان امیران را انجا فرود اوردند بخانهٔ بایکین[(۲)] زمین داوري که والی ان ناحیت بود امیر محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام نماید و انچه بباید از وظائف و رواتب ایشان راست می دارد و جدهٔ بود مرا زنی پارسا و چویشتن دار و قران خوان و نبشتن دانست و تفسیر قران و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز بسیار یاد داشت و با این چیزهاي پاکیزه ساختی از خوردني و شربتها بغایت نیکو و اندران سری داشت و ایتی بود پس جد و جدهٔ من هردو بخدمت ان خداوند زادگان مشغول گشتند که ایشان را انجا فرود اورده بودند و ازان پیرزن حلواها و خوردنی و آرزوها

---

(۲) ن ـ باتیکین

خواستندی و وی اندران تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را
پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت
گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبیرستان قرآن خواندن رفتمی
و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند و بازگشتمی تا چنان شد
که ادیب خویش را که او را بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت عبد
الغفار را از ادب چیزی باید آموخت وی قصیدهٔ دو سه از دیوان
متنبی و قفا نبک مرا بیاموخت و بدان سبب گستاخ تر شدم
و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بران جمله دیدم که ریحان
خادم گماشتهٔ امیر محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی
و نخست در صدر نشاندندی آنگاه امیر محمد را بیاوردندی و بر
دست راست وی بنشاندندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر
بودی و یک زانو بر نهالی و امیر یوسف را بیاوردندی و بیرون از
صدر بنشاندندی بر دست چپ و چون بر نشستندی بتماشای
چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی
با حاجبی که نامزد بود و نامزد گر چون موکب بازگشتی نخست
آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس ازان بیک
ساعت و تربیتهای همه ریحان خادم نگاه می داشت و اگر چیزی
دیدی ناپسندیده بانگ برزدی در هفتهٔ دو بار بر نشستندی و در
روستاها بگشتندی و امیر مسعود عادت داشت که هر باری که برنشستی
ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار تکلف کردندی زجه
وجدهٔ من که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ
کس خبر این نداشتی و غلامی بود خرد قراتکین نام که درین کار بود

و پیغام سوی جد و جدهٔ من او اوردی و گفتند که این قراتکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مغافصةً پیش اوردندی ونیز میزبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریغون (۲) امیر گوزگانان ودیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی و باینگین (۳) زمین داوری والی ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود اورا نیکو داشتی و او زنی داشت سخت بکار امده و پارساودرین روزگار که امیر مسعود بتخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته چنانکه بمثل در برابر والدهٔ سیده بود و چند بار درینجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این زن ان حالها روزها بگفتی و ان سیرتهای ملکانهٔ امیر باز نمودی وامیر را ازان سخت خوش امدی و بسیار پرسیدی ازان جاها وروستاها و خوردنیها واین باینگین (۳) زمین داوری بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد وخلف برافتاد با خویشتن صد و سی طاوس نر و ماده اورده بود و گفتندی که خه نه زایند بزمین داور و درخانهای ما ازان بودی بیشتر در گنبذها بچه می اوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بربامها امدی و بخانهٔ ما در گنبذی دو سه جا بچه کرده بودند یک روز از بام جدهٔ مرا اواز داد و بخواند چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من

---

(۲) ن – فرنغون (۳) ن – باتیکین

بزمین غور بودمي و همچنین که این جایها است انجا نیز حصار
بودي و بسیار طاؤس و خروس بودي من ایشان را می گرفتمي
درزیر قبای خویش می کردمی و ایشان درزیر قبای من همی
پریدندي و مي غلطیدندی و تو هر چیزی بداني تعبیر این
چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد
و غوریان بطاعت ایند گفت من سلطانی پدر نگرفته ام چگونه
ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوي اگر خدای
عزّ و جلّ بخواهد این بباشد که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا
بود بروزگار کودکي و این ولایت او داشت اکنون بیشتری از جهان
بگرفت و می گوید تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء
الله و اخر ببود همچنانکه بخواب دیده بود ولایت غور بطاعت وي
امدند وی را نیکو اثرها است چنانکه یاد کرده امد درین مقامه
و در شهور سنه احدی عشر[2] و اربعمائه که اتفاق افتاد در پیوستن
من که عبد الغفارم بخدمت این پادشاه رضي الله عنه و فرمود مرا
تا ازان طاؤس باقي چند نر و ماده با خویشتن ارم و شش جفت
برده امد و فرمود تا ان را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند
و بهرات از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر امدند
گروهی برغبت و گروهی برهبت که اثرهاي بزرگ نمود تا ازوی
بترسیدند و دم درکشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند ونه درکتب
خواندند که غوریان بادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را

---

(۲) ن – و عشرین

بودند و در سنه خمس و اربعمائه امیر محمود از بُست تاختن اورد
بر جانب خوابین که ناحیت است از غور پیوستهٔ بست و زمین داور
و انجا کافران پلید تر و قوي تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای
قوي داشتند و امیر مسعود را با خویشتن برده بود و وي پیش پدر
کارهاي بزرگ کرد و اثرهاي مردانگی فراوان نمود و از پشت اسپ
مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها النجا کردند مقدمی
را از ایشان که بر برجي از قلعه بود و بسیار شوخي مي کرد
ومسلمانان را بدرد مي داشت یک چوبهٔ تیر بر حلق وي زد و وي
بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست وحصار
را بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه بوده امیر محمود چون
از جنگ فارغ شد و بخیمه باز امد این شیر بچه را بدان خوردن فرود
اورد و بسیار بنواخت و زیادت تجمل فرمود از چنین و مانند
چنین اثرها بود که او را بکودکي ولي عهد کرده که میدید و میدانست
که چون وی ازین سرای فریبنده برود جزوي این خاندان بزرگ
را که همیشه بر پاي باد برپای نتواند داشت و یک دلیل روشن ظاهر
است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضي الله عنه
گذشته شده است و با بسیار تنزلات که افتادان رسوم و اثار ستوده
و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای
نیست و درزمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان
بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم
فرخ زاد فرزند این بادشاه بزرگ کام روا و کامگار و بر خوردار از ملک و
جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدی عشر واربعمائة امیر

بهرات رفت و قصد غور کرد بدین سال روز دوشنبهٔ دهم جمادی الاولی .

از هرات برفت با سوار و پیاده بسیار و پنج پیل سبک تر و منزل نخستین با شان[2] بود و دیگر بپیسبان[3] و دیگر بدریان و انجا دو روز بود تا لشکر بتمامی در رسید پس ازانجا بپار رفت و دو روز ببود و زانجا بلخشب رفت و ازانجا بباغ وزیر بیرون و ان رباط اول حد غوراست چون غوریان خبر او یافتند بقلعهای استوار که داشتند اندر شدند و بجنگ بسیجیدند و امیر رضی الله عنه پیش ازان که این حرکت کرده بود بو الحسن خلف را که مقدمی بود از وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و بطمعت اورده و با وی بنهاده که لشکر منصور با رات ما بدین رباط که رسد باید که وی انجا حاضر اید با لشکری ساخته و این روز بو الحسن در رسید با لشکری انبوه و اراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود پیش امد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه اورد از سپر و زره و انچه بابت غور باشد و امیر او را بسیار بنواخت و بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و کرزبان که این خداوند زاده او را استمالت کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارها بی اندازه بیامد و امیر محمد بحکم انکه والیت این مرد بگرزبانان پیوسته است بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جملهٔ وی باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان جانب مسعود می خواستند چون این دو مقدم بیامدند و بمردم مستظهر گشت امیر روز دیگر ازانجا

---

(۲) ن ـ بادشاهان (۳) ن ـ بحسان

برداشت و بر مقدمه برفت جریده وساخته با غلامی پنجاه و شصت
و پیادهٔ دویست کاری تر از هر دستی و بحصاری رسید که ان را
برتر می گفتندی قلعهٔ سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر
گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش
وهمت بلند و شجاعتش ان قلعه و مردان پس چیزی نپایست
تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و بتن عزیز
خویش پیش کار رفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند و ملاعین
حصار غور برجوشیدند و بیک بارگی خروش کردند سخت هول که
زمین بخواست درید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای
قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر
انداختن گرفتند و چندان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی
که سر از برج بر کردندی و پیادگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند
بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و ان ملاعین هزیمت شدند
و غلامان و پیادگان بارها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار
بکشتند و بسیار اسیر بگرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و
پس ازان که حصار ستده امد لشکر دیگر اندر رسید و همگان افرین
کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم ستده شده بود و امیر
ازانجا حرکت سوی ناحیت (۲) رزان کرد مردم (۲) رزان چون خبر این
حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایهٔ مردم
دران کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

(۲) ن – زران

امدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و
ازین ناحیت تا حروس[2] که رئیس[3] تب انجا نشستی ده فرسنگ بود
قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاده بود و طاعت
و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش
اید و خراج بپذیرد امیر بتافت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و ان
ناحیتی و جائیست سخت حصین از جملهٔ غور و مردم ان جنگی
تر و به نیرو تر و دارملک غوریان بوده بود بروزگار گذشته و هر والی
که ان ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر
حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را برسولی انجا فرستاد و دو
مرد غوری ازان بو الحسن خلف وشیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای
قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر
اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند و
بسیار اشتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است
که ناحیت و مردم این بران جمله است که دید و بران بگذشت بباید
امد که اینجا شمشیر و حربه وسنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها
بدادند و امیر تنک رسیده بود و ان شب در پایهٔ کوه فرود امد و لشکر
را سلاح داد و بامداد بر نشست کوسها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند
و قصد ان کردند که بر کوه روند مردم غوری چون مور و ملخ بسر ان کوه
پیدا امدند سوار و پیاده با سلاح تمام وگذرها و راهها فرو گرفتند و بانگ
و غریو بر اوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و هنر ان بود که ان کوه

---

(۲) ن — حروس (۳) ن — رمیش بت

پست بود خاک امیز و از هر جانبی برشدن راه داشت امیررا
قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و
بو الحسن خلف را برراست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و ان
ملاعین گرم درامدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابلهٔ امیر و بیشتر
راه ان کوه ان مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ
در امد جمله روی بعلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از
مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی
بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن
ندید و غلامان نیرو کردند و ان دو تن دیگر را از اسپ بگردانیدند و ان
بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند
تا دیه که در پای کوه بود و ازان روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
هزیمتیان چون بدیه رسیدند ان را حصار گرفتند و سخت استوار بود
و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و
چیزی که بدان می رسیدند کسیل می کردند بحصار قوی و حصین
که داشتند در پس پشت و ان جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار
ازان ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون
شب تاریک شد ان ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند و همه شب
لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر
فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو
فرسنگ بود بسیار مضائق ببایست گذاشت تا نماز پیشین را انجا
رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور
محکم تر ازان حصاری نیست و کس یاد ندارد که ان را بقهر بگشاده

اند امیر انجا فرود امد ولشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود
امدند و همه شب کار مي ساختند و ملجنیق می نهادند چون روز
شد امیر بر نشست وپیش کار رفت بنفس عزیز خویش و
منجنیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند وسمج گرفتند اززیر دوبرج
که برابر امیر بود و غوریان جنگي پیوستند بر برجها و باره که ازان
سخت تر نباشد و هر برج که فرود اوردندی انجا بسیار مردم گرد
امدندي و جنگ ریشاریش کردندي وچهار روز ان جنگ بداشت
وهر روزی کار سخت تربود و روز پنجم از هردو جانب جنگ سخت
تر پیوستند ونیک جد کردند هردو جانب که ازان هول تر نباشد
امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند وبه تیر غلبه کردند
غوریان را و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را مي
فرمود تا پیشتر می بردند وخود خوش خوش بر اثر ان می راند تا
غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ
سخت تر می کردند وغوریان را دل بشکست گریختن گرفتند ووقت
نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد وگرد و خاک
و دود اتشي برامد و حصار رخنه شد و غوریان انجا برجوشیدند
ولشکر از چهار جانب روي برخنه اورد وان ملاعین جنگی کردند بران
رخنه چنانکه داد بدادند که جان را می کوشیدند واخر هزیمت شدند
وحصار بشمشیر بستدند وبسیار از غوریان بکشتند وبسیار زینهار خواستند
تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود
امیر فرمود تا منادی کردند مال وسیم و زر و برده لشکر را بخشیدم
وسلاح انچه یافته اند پیش باید اورد بسیار سلاح از هردست بدر خیمه

اوردند و انچه ازان بکار امده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند و امیران را یک نیمه ببو الحسن خلف سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا ماوی نسازد و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند و رئیس تب بترسید و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته بر افتد رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر انچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد و بو الحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول اورا بخوبی بازگردانیدند بران شرط که هر قلعه که از حدود کرجستان(۲) گرفته است بازدهد و رئیس تب ازین دندان بلا حمر و لا اجر قلعها را بکوتوال امیر سپرد و هرچه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا امد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور(۳) کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت روز جنگ پا بست کرد و حاجت امد بمعونت پلان غور تا انگاه که حصار را بشمشیر کشاده امد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار

---

(۲) ن - غرجستان (۳) ن - بور

یافتند وانجا امیر کوتوال خویش بنشاند و بهرات بازگشت وبماراباد که ده فرسنگی ازهرات است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش اوردند که انجا جمع کرده بودند با انچه پیش و رئیس تب فرستاده بود و درین میانها مرا که عبد الغفارم یاد می داد ازان خواب که بزمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیک تعبیر کرد وهمچنان راست امد ومن خدمتی کردم و گفتم این نموداري است ازانکه خداوند دید و این قصهٔ غور بدان یاد کرده امد که اندراسلام و کفر هیچ پادشاه برغور چندان مستولي نشد که سلطان شهید مسعود رضي الله عنه و در اول فتوح خراسان که ایزد عز ذکره خواست که مسلماني اشکارا تر کرد و بردست ان بزرگان که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزد گرد بگریخت و بمرد یا کشته شد و ان کارهای بزرگ با نام برفت اما درمیانهٔ زمین غور ممکن نگشت که درشدندي و امیر محمود رضي الله عنه بدو سه دفعه هم ازان راه زمین داور براطراف غورزد و بمضائق ان درنیامد و نتوان گفت که وی عاجز امد از امدن مضائق که رایهای وي دیگر بود و عزائم وي که ازان جرادان و بروزگار سامانیان مقدمی که اورا بو جعفر زیادي گفتندی و خویشتن بر ابوالحسن [2] سیمجور داشتی بحشمت وآلت وعدت و چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد و والي هرات وي را بحشم و مردم خویش یاري داد و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا [3] تجسدان و [4] فوک

---

(۲) ن – سیمجور (۳) ن – بخسدان (۴) ن – توک

پیش نرفتند و هیچ کس چندین درمیانهٔ زمین غور نرفت و این
کارهای بزرگ نکرد که این پادشاه محتشم کرد و همگان رفتند رحمة
الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم
رضی الله عنه یکی انست که بروزگار جوانی که بهرات می بود
و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای
خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها
بنهزه[۲] نزدیک وی بودندی در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه
بر اوردند خواب قیلوله را و ان را مزملها ساختند و خیشها اوختند
چنانکه اب از حوض روان شدي و بطلسم بر بام خانه شدی در مزملها
بگشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا بپای زمین
صورت کردند صورتها الفیه و انواع گرد امدن مردان با زنان همه
برهنه چنانکه جمله ان کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش
کردند و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها و امیر بوقت
قیلوله انجا رفتي و خواب انجا کردی و جوانان را شرط است که
چنین و مانند این نکنند و امیر محمود هرچند مشرفی داشت که
با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاسش
می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که ان مشرف در خلوت
جایها نرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون
غلام و فراش و پیر زنان و مطربان و جز ایشان که بر انچه واقف
کشتندی باز می نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بر وی

---

(۲) ن - بنهره

پوشیده نماندی و پیوسته او را بنامها می مالیدی و پندها می دادی
که ولي عهدش بود و دانست که تخت ملک اورا خواهد بود چنانکه
پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم
ازین طبقه که هرچه رفتی باز نمودندي و یکی از ایشان نوشتگین
خاصه خادم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود و حره (۲)
ختلی عمتش خود سوختهٔ او بود پس خبر این خانه بصورت الفیه
سخت پوشیده بامیر محمود نبشتند و نشان دادند که چون از سرای
عدناني بگذشته اید باغي است بزرگ بردست راست این باغ
حوض است بزرگ و بر کران حوض از چپ این خانه است و شب
و روز سرو دو قفل باشد زیرو زبر و ان وقت کشایند که امیر مسعود بخواب
انجا رود و کلیدها بدست خادمی است که او را بشارت گویند و
امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله بخرگاه امد
و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد فلان خیلتاش
را که تازنده بود از تا زندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته اید
که برای مهمی او را بجائی فرستاده اید تا بزودی برود و حال این
خانه بداند و نداند که هیچ کس برین حال واقف گردد نوشتگین
گفت فرمان بردارم و امیر بخفت و وی بوثاق خویش امد و سواري
از دو سواران خویش نامزد کرد با سه اسپ خیارهٔ خویش و با وی
بنهاد که بشش روز و شش شب و نیم روز بهرات رود نزدیک امیر مسعود
سخت پوشیده و بخط خویش باوي ملطفه نبشت بامیر مسعود

---

(۲) ن - جره

این حالها باز نمود وگفت پس ازین سوار من خیلتاش خواهد رسید تا ان خانه را به بیند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه از کس باک ندارد و یک سر تا ان خانه می رود و قفلها بشکند امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند و ان دیو سوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و ان خیلتاش را که فرمان بود بخواند وی ساخته بیامد امیر محمود میان دو نماز از خواب بر خاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت خیلتاش امد گفت امد بوثاق نشست وگفت مثال باید نبشت دویت و کاغد بیار نوشتگین بیاورد امیر بخط خویش کشاده نامه نبشت برین جمله ٭

بســــــــم الله الرحمن الرحیم

(از) محمود بن سبکتگین فرمان چنان است این خیلتاش را که بهرات بهشت روز رود چون انجا رسد یک سر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از زنش باز دارد گردن وی بزند و همچنان بسرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است و بر کران ان خانهٔ بر چپ و بر در ان خانه رود و دیوارهای ان را نیکو نگاه کند تا برچه جمله است و دران خانه چه بیند و در وقت

(۵) بازگردد و میل قتلغ تکین حاجب بهشتی ان است که برین فرمان کار کند اگر جانش بکار است و اگر محابائی کند جانش رفت هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمشیة الله و عونه و السلام *

این نامه چون نبشته امد خیلتاش را پیش بخواند و ان کشاده نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم باز گشت نوشتگین خاصه را گفت اسپی نیک رو از اخور خیلتاش را باید داد و پنج هزار درم نوشتگین بیرون امد و در دادن اسپ و سیم و به گزین کردن روزگاری کشید و روز را می بسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند و بخیلتاش دادند و وی برنشست تازان و ان دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جائی فرود اوردند و در ساعت فرمود تا گچ گران را بخواندند و ان خانه سپید کردند و مهره زدند که گوئی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است و جامه افگندند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلتاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ تکین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلتاش

---

(۵) — ن — چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی غزنین باز گردد الخ

فرو رسید از اسپ فرود امد و شمشیر برکشید و دبوس درگرفت و اسپ
بگذاشت و در وقت قتلغ تکین بر پای خاست و (8) گفت
چیست خیلتاش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بسرای فرو رفت
قتلغ کشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد
امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید اورد و هزاهز در سرای افتاد و
خیلتاش می رفت تا بدر ان خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست
و در خانه باز کرد و دررفت خانهٔ دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه
افکنده بیرون امد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد وگفت بندگان را از
فرمان برداري چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان محمود
بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم
اکنون رفتم امیر مسعود گفت تو بوقت امدي و فرمان خداوند پدر را
بجای اوردی اکنون بفرمان ما یک روز بباش که باشد که بغلط نشان خانه
داده باشند تا همه سرايها و خانها باز بتو نمایند گفت فرمان بردارم
هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر برنشست و بدو فرسنگی
باغی است پیلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را انجا جای
بودی فرمود تا مردم سرای ها جمله انجا رفتند و خالی کردند و حرم و
غلامان برفتند و پس خیلتاش را وقتلغ تکین بهشتي ومشرف وصاحب
برید گرد همه سرایها براوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدو
نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جمله که انهاء کرده
بودند پس نامها نبشتند بر صورت این حال وخیلتاش را ده هزار درم

(8) — ن — سلام گفت خیلتاش پاسخ نداد و کشادهٔ نامه الخ

دادند و بازگردانیدند و امیر مسعود رضي الله عنه بشهر باز امد و
چون خیلتاش بغزنین رسیده انچه رفته بود بتمامی باز گفت و نامها
نیز بخوانده امد امیر محمود رحمة الله علیه گفت برین فرزند من
دروغها بسیار می‌گویند و دیگران جست و جوي‌ها مرا برید وهم بدان
روزگار جواني وکودکي خویشتن را ریاضتها کردی چون زور ازمودن و
سنگ گران برداشتن و کشتي‌گرفتن و انچه بدان ماند واو فرموده بود
تا اوازها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند
بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک
قوي وانجا رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز
چندان رنج دید که سنگ خاره بمثل ان طاقت ندارد و پاي در موزه
کردی برهنه در چندان سرما و شدت و گفتی بر چنین چیزها خوی
باید کرد واگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا اید مردم عاجز نماند
و همچنین بشکار شیر رفتی تا ختن اسفرار و ادرسکن و ازان بیشها
بهراه (۲) و زیرکان و شیر نر چون بر انجا بگذشتی به بست و غزنین
امدي وپیش شیر تنها رفتی ونگذاشتي که کسی از غلامان وحاشیه
اورا یاري دادندي و او ازان چنین کردي که چندان زور و قوت دل
داشت که اگر سلاح بر شیر زدي کارگر نیامدي بمردي و مکابره
شیر را بگرفتی وپس بزودي بکشتی وبدان روزگار که بمولتان میرفت
تا انجا مقام کند که پدرش ازوي بیازرده بود از صورتها که بکرده
بودند وان قصه دراز است که در حدود کیکانان پیش شیر شد وتب

(۲) ب – هراوه

چهارم می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش امدی خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی و نیزهٔ سطبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذاردی و بزدی وشیر را برجای بداشتی آن بزور و قوت خویش بکردی تا شیر می پیچیدی بر نیزه تا انگاه که سست شدی و بیفتادی و بودی که شیر ستیزه کار تر بودی غلامان را فرمودی تا درامدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی این روز چنان افتاد که خشت بینداخت شیر خویشتن را در دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش بگذشت امیر نیزه بگذارد و بر سینهٔ وی زخمی زد استوار اما امیر ازان ضعیفی چنانکه بایست اورا بر جای نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در امد و قوت کرد تا نیزه بشکست و اهنگ امیر کرد بادشاه با دل و جگر دار دو دست برسر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را فرود افشرد و غلامان را اواز داد و غلامی که او را تماش گفتی و شمشیر دار و در دیوان اورا جان دار گفتندی در امد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همهٔ حاضران بتعجب بماندند و مقرر شد که انچا در کتاب نوشته اند از حدیث بهرام گور راست بود و پس ازان امیر چنان کلان شد که شکار بر پشت پیل کردی و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می کرد و روی پیل را از اهن پوشیده بود چنانکه رسم است شیری سخت از بیشه بیرون امد و روی به پیل نهاد و امیر خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد شیر از درد

و بخشم يک جست کرد چنانکه بقفاي پيل امد و پيل می طپيد امير
بر زانو امد و يک شمشير زد چنانکه هر دو دست شير قلم کرد شير بزانو
افتاد و جان بداد و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر
خويش زکسی اين ياد ندارند و پيش ازانکه بر تخت ملک نشسته
بود روزی که سير کرد و قصد هرات داشت هشت شير در يک روز بکشت
و يکی را بکمند بگرفت و چون بخيمه فرود امد نشاط شراب کرد و من
که عبد الغفارم ايستاده بودم حديث ان شيران خاست و هر کسی
ستايش می گفت خواجه بو سهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و
بيتی چند شعر گفت بغايت سخت نيکو چنانکه او گفتی که يگانه
روزگار بود در ادب و لغت و شعر و ان ابيات امير را سخت خوش
آمد و همگان پسنديدند و نسخت کردند و من نيز کردم اما ازدست
من بشده است بيتی چند که مرا ياد بود درين وقت نبشتم هرچند
که بر دلی زيست تا نصه تمام شود و الابيات للشيخ ابی سهل الزوزنی
في مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضي الله عنهما • شعر •

السيف و الرمح و النشاب (النشاب) والوتر
غنيت عنها و حاکی رايک القدر
ما ان نهضت لامر عز مطلبه
الا انثنيت و في اظفارک الظفر
من کان يصطاد في رکض ثمانية
من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعت فلا شمس و لا قمر
و اذ سمحت فلا بحر و لا مطر

و این بسیار راست گفته بود که ازین پادشاه رضی الله عنه این همه بود و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در انکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بو مطیع سنکزی[۲] گفتندی یک شب شانزده هزار دینار ببخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بومطیع مردی با نعمت بسیار بود از هر چیزی و پدری داشت بو احمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت و وی بماند حاجب چون بخانه بازگشت شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد بو احمد برخاست و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را بواحمد خلیل گویند پدر بومطیع که هنباز خداوند است گفت بر صرت مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت این حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

---

(۲) ن - سگزی

او را پیر دعای بسیار کرده باز گشت و غلامی ترک ازان خویش بسرای امیر اورده بودند تا خریده اید فرمود که آن غلام را نیز بازبه داد که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی در ملک ما اید و ازین تمام‌تر همت و مروت نباشد و زیادت نیز بسیار بخشید مانک علی میمون را و این مانک مردی بود از که خدایان غزنین ومالی بسیار داشت و چون گذشته شد ازوی اوقاف و چیز بی اندازه ماند و رباطی که خواجهٔ امام بو صادق بذاتی[2] ادام الله سلامته انجا نشیند و حدیث این امام اورده اید سخت مشبع بجایگاه خویش انشاء الله عزّ و جلّ ٭

قصهٔ مانک علی میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هرسالی بسیار اچارها و کامها نیک ساختی و پیش امیر محمود رحمة الله علیه بردی چون تخت ملک بامیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین امد مانک اچار بسیار و کرباسها از دست رشت پارسا زنان پیش اورد امیر را سخت خوش امد ووي را بنواخت و گفت ازگوسپندان خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کردم بدو وگوسپندان خاص ما نیز که از هرات اورده‌اند وی را باید داد چنانکه او را فائدهٔ تمام باشد که او مرد پارسا است وما را بکار است فرمان او را بجمله رعیت پیش رفتند و دیگر سال امیر ببلخ رفت که اینجا مهمات بود چنانکه

---

(۲) ن ـ تبانی

ملوک باشد پس یک شب بران روزگار مبارک پس از نماز خفتن
پروه داری که اکنون کوتوال قلعهٔ سکاوند[2] است در روزگار سلطان
اورده اید مانک علي میموني بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
و بران پیوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
درخواست تا ان را پیش او برد و نسخت شمار خویش نیز بفرستاد
که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه
نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی
دیگر داده اید که وی پیر شده است و ان را نمی تواند داشت
و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم بسه سال بدهد
و دران وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن اچارها پیش اوردند
و سر خمرها بازکردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفارم
ایستاده بودم اچارها و نسخت بستد میکائیل نسخت و قصه پیش
داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هردو بخواندم بخندید
و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
و گوسپندان بدو بخشیدم عبد الغفار بدار استیفا رو مستوفیان را بگوی
تا خط برحاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانک
نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتي و فراخ حوصله
باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز ذکره بران پادشاه بزرگ
رحمت کناد . وازین بزرگ ترو با نام تر دیگري است درباب بو محمد[3]
سهل و این مرد مدتی دراز کدخدایي و عارض امیر نصر سپاه سالار

---

(۲) ن - بیکاوند (۳) ن - بو سعید

بود برادر سلطان محمود تغمدهم الله برحمته چون نصر گذشته
شد از شایستگی و بکار امدگی این مرد سلطان محمود شغل همه
ضیاع غزنین خاص بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی
غزنین است و مدتی دراز این شغل را براند و پس از وفات سلطان
محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص
بهم و قریب پانزده سال این کارها می راند پس بفرمود که شمار
وی بباید کرد مستوفیان شمار وی باز نگریستند و هفده بار هزار هزار
درم بر روی حاصل محض بود و او را از خاص خود هزار هزار درم تنخواه
بود و همگان می گفتند که حال بوسعد چون شود با حاصل بدین عظیمی
که دیده بودند که امیر محمود با معدل وارکه او عامل هرات بود و با
سعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل کرد یزکه بر ایشان حاصلها
فرود امد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن
و شکنجها اما امیر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر بو سعید
سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود
و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون
حاصلی بدین بزرگی ازان وی بران پادشاه امیر مسعود عرضه کردند
گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال مرا
مقرر باید گردانید طاهر باب باب باز می راند و باز می نمود تا هزار
هزار درم بیرون امد که ابو سعید راهست و شانزده هزار هزار درم اینست
که بر روی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما لا کلام فیه که بوسعید
را از خاص خویش بباید داد امیر گفت یا ابا سعید چه گوئی
و روی این حال چیست گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال

غزنین دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عزّ و جلّ
و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی
چندین ماله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر
گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز بسلامت
بخانه باز گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد طاهر مستوفی
گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بو سعید گفت
ازان گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می کنم با
چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت
و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر
وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و
همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود
اندازهٔ نبود چنانچه یک شب علوی زینبی (۲) را که شاعر بود یک پیل
وار درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم
آمدی و فرمود تا آن صلهٔ گران را بر پیل نهادند و بخانهٔ علوی
بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود
اندازهٔ نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را
و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و
بابتدای روزگار بافراط تر می بخشیدی و در اخر روزگار آن باد لختی
سخت گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده
بنماند و تغییر بهمه چیزها راه یابد. و در حلم و ترحم بمنزلتی بود چنانکه

---

(۲) ن -- زینبی -- ژ زینبی

یک سال بغزنین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان ناقر
گذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این فراشان بیست تن الله
ایشان را بیست چوب باید زد و حاجب پنداشت که هر یکی
را بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و
چون سه چوب بزدند بانگ بر اورد امیر گفت هر یکی را یک چوب
فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزنید همگان خلاص یافتند و این
غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو است العفو عند القدرة
و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ري کرد و میان امیران
و فرزندان او مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود بنهاد امیر
محمد را آن روز اسپ بر درگاه نبود اسپ امیر خراسان خواستند و
وی سوی نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ري
کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت
درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
وی بزبان بو الحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی که
بر درگاه ما اسپ امیر خراسان خواستند وتو امروز خلیفهٔ منی و فرمان
ما بدین ولایت بی اندازه می دانی چه اختیار کنی که اسپ تو
اسپ شاهنشاه خواهند یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این
پیغام پدر بشنود بر پای خاست و برزمین بوسه داد و پس بنشست
و گفت خداوندا بگوی که بنده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر نا گذشته و بر خداوندان و
پدران بیش ازان نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نام هاي ثقه
و بسزا ترارزاني دارند بدان وقت که ایشان درجهان پیدا آیند وبرایشان

واجب وفريضه گردد که چون پال برکشند خدمتهاي پسنديده نمايند
تا بدان زيادت نام گيرند و خداوند بنده را نيکوتر نامي ارزاني داشت
و آن مسعود است و بزرگ تران است که بروزن نام خداوند است که
هميشه باد و امروز که از خدمت و ديدار خداوند دور خواهد ماند
بفرمان که هست واجب کند که برين نام که دارد بماند
تا زيادت ها کند اگر خداي عزّ و جلّ خواهد که مرا بدان نام
خوانند بدولت خداوند بدان رسم اين جواب بمشهد من داده من که
عبد الغفارم شنودم پس ازانکه چون اين سخنان با امير محمود
بگفتند خجل شد و نيک از جاي بشد و گفته بود که سخت نيکو
مي گويد و مرد بهتر نام گيرد و در ان وقت که از گرگان سوي ري
مي رفتند امير پدر و پسر رضي الله عنهما و چند تن از غلامان سراي
امير محمود چون قاي اغلن و ارسلان وحاجب چابک که پس ازان
بزمان امير مسعود حاجبي يافتند و امير بچه که سرغوغاي غلامان
سراي بود وچند تن از سرهنگان و سروثاقان درنهان تقرب کردندي
و بندگي نمودندي و پيغامها فرستادندي و فرّاشي پير بود که
پيغامهاي ايشان آوردي و بردي و اندک مايه چيزي ازين بگوش
امير محمود رسيده بود چه امير محمد درنهان کسان داشتي که جست
و جوي کارهاي برادر کردي و هميشه صورت او زشت مي گردانيدي
نزديک پدر يک روز بمنزلي که ان را چاشت خواران گويند
خواسته بود که پدر پسر را فرو گيرد نماز ديگر چون امير مسعود
بخدمت درگاه امد و ساعتي ببود و بازگشت بو الحسن کرخي بر
اثر بيامد و گفت سلطان مي گويد باز مگرد و بخيمهٔ نوبتي درنگ

کن که مانند ما شراب داریم و نمی خواهیم که ترا پیش خویش شراب
دهیم تا این نواخت بیابی امیر مسعود بخیمهٔ نوبت بنشست و شاد
بنشین فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان اورد که
خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدرتو قصدی می دارد امیر
مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک مقدمان
و غلامان خویش که هشیار باشید و اسپان زین کنید و سلاح با
خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند
و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی امدند و جنبش در همه
لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند فروماند و
دانست که آن کار پیش نرود باشد که شرّی بپای شود که ان را
دشوارتر درتوان یافت نزدیک نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک
پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را ذوقی بود که شراب خوردیمی
و ترا شراب دادیمی اما بیگاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم
راست نیامد بسعادت باز گرد که این حدیث یاری افتاد چون
بسلامت آنجا رسیم این نواخت بیابی امیر مسعود زمین بوسه داد
و بازگشت شادکام و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی
اورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر
بدی قصدی باشد شرّی بپای کنیم که بسیار غلام بما پیوسته اند
و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواخت شان و امیدها
هائي فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس ازان امیر محمود
چند بار شراب خورد چه در راه و چه بري و پس شراب دادن این فرزند
باز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدان خویش

که پدر ما قصیدی داشت اما ایزد عز ذکره نخواست و چون بری
رسیدند امیر محمود بدولاب فرود آمد در راه طبرستان نزدیک شهر
و امیر مسعود بعلی اباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین ومیان هردو
لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران
و بزرگان سردابها فرمودند و قیلوله را امیر مسعود را سردابه ساختند
سخت پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی
بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم
گاه این غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین
و دستار ها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود امدند و پیروز
وزیری خادم که ازین راز اگاه بود ایشان را بار خواست و بدان سردابه
رفتند و رسم خدمت بجا اوردند امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد
و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر
در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما
می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بلای
بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای
تو یک دلیم وی را فروگیریم که چون ما در کار شویم بیرونیان با ما
یار شوند و تو از غضاضت برهی و از رنج دل بیاسائی امیر گفت
البته همداستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بکردار چه رسد که امیر
محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد
و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر
جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید
حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و او خود پیر

عهد است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش بسر آمده بقیت
زندگانی وی خواهم تا خدای عزّ و جلّ چه تقدیر کرده است و از
شما بیش ازان نخواهم که چون اورا قضای مرگ باشد که هیچ
کس را ازان چاره نیست در بیعت من باشید و مرا که عبد الغفارم
فرمود تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند ومیان امیر مسعود و منوچهر
قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده
چه ان وقت که بهرات می بود وچه بدین روزگار مردی که اورا حسن
محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت
محدثی کردی و هم گاه گاه نامه و پیغام اوردی و می بردی و نامها
بخط من رفتی که عبد الغفارم و هرآنگاه که آن محدث بسوی گرگان
فرستادی بهانه اوردی که انجا تخم سپرغمها و ترنج و طبقها و دیگر
چیزها می اورد و دران وقت که امیران مسعود و محمد رضی الله
عنهما بگرگان بودند و قصد ري داشتند این محدث بستدار اباد (۲) رفت
نزدیک منو چهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدي ازان
خویش مردي جلد و سخن گوي بر شبه اعرابیان با زیّ و جامه
ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و
نامها و ظرائف گرگان و دهستان جز از انچه درجملهٔ انزال امیر
محمود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او این محدث
و یارش آمدند و شدند و کاربدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر
مسعود عهدی و سوگندي خواست چنانکه رسم است که میان

(۲) ن - بستان راباد

معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبد الغفارم
بخواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا
خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها
بر تخت نشسته ودویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار و
او از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و
اشارت کرد نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دویت و کاغذ
عبد الغفار را ده دویت و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه
بیرون رفت امیر نسخت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط
خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه
دبیران استاد در انشاء ان عاجز آمدندی چنانکه ابو الفضل درین تاریخ
بیاورد نسخها و رقعهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد من
نسخه تأمل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که
بخدای عزّ و جلّ آن سوگند که در عهد نامه نویسند که تا امیر جلیل
فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را
بپایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکو تر نتواند بود
و چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از
آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر
آن تحیر در من بدید و گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمی
گوئی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد
بران جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت
امّا اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و
بموقع نیفتد و بد ستوری توانم گفت گفت بگوی گفتم بر رای خداوند

پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است و پدر خداوند از ضعف حالتی امروز چنین است که پوشیده نیست و بآخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده و ترسان اند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای او نتواند داشت و از وی تنبتی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و بمرادی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد بنزدیک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقربی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و زان بلائی خیزد تا وی بمراد خویش برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرق و افتعال دست زده اند تا برفته است و نیز اگر منوچهر این نا جوان مردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار وگربز و بسیار دان است و بر خداوند نیز جاسوسان و مشرفان دارد و بر همه راهها طلائع گماشته است واگر این کس را بجویند و این عهد نامه بستانند و بنزدیک وی برند از عهده این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو می گوئی و منوچهر بر خواستن این عهد مقرر ایستاده است که می داند که روز پدرم بپایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیر و دور بین است و شرمم می آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت

بر چه جمله بايد نبشت گفتم گمانا صواب باشد نبشتن كه امير
رسولان و نامها پيوسته كرد و بما دست زد و تقربها كرد و خدمتهاي
بي ريا كرد و چنان خواست كه ميان ما عهدي باشد ما اورا
اجابت كرديم كه ما روا نداريم كه مهتري در خواهد كه با ما دوستي
پيوندد و ما اورا باز زنيم و اجابت نكنيم اما مقرر است كه ما بندهٔ
و فرزند و فرمان بردار سلطان محموديم وهرچه كنيم در چنين ابواب
تا بدولت بزرگ وي باز نه بنديم راست نيايد كه چون برين جمله
باشد نخست امير ما را عيب كند و پس ديگر مردمان و چون
خجل كنم من اورا برنا كردن ناچار اين عهد مي بايد كرد وعهد نامه
نبشتم پس بدين تشبيت وقاعدهٔ نسخة العهد همي گويد مسعود بن
محمود كه بايزد و بزينهار ايزد و بدان خدائي كه نهان و آشكاراي
خلق داند كه تا امير جليل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار
و فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود
ناصر دين الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد كه اورا بسته است
و بسوگندان گران استوار كرده وبدان گواه گرفته نگاه دارد و چيزي
ازان تغير نكند من دوست او باشم بدل و با نيت و اعتقاد و با دوستان
او دوستي كنم و بادشمنان او مخالفت و دشمني و معونت و مظاهرت
خويش را پيش وي دارم و شرائط يگانگي بجا ارم و نوبت نيكو
دارم وي را در مجلس عالي خداوند پدر و اگر نبوتي و نفرتي بينم
جهد كنم تا آن را دريابم و اگر راي عالي پدرم اقتضا كند كه مارا
بري ماند او را هم برين جمله باشم ودر هر چيزي كه مصالح ولايت
و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت كنم و تا او مطاوعت

نماید و برین جمله باشد و شرائط عهدی را که بصحت نگاه دارد من باوي برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول و قوت خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و کتب بتاریخ کذا اینجا عهد نامه را برین جمله بیاراست و بنزدیک منوچهر فرستاد و او خدمت و بندگي کرد و دل او بیارامید اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبد الغفار دبیر در نگاه داشت مصالح ابن امیر زاده و راستي و یک دلي تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز باخر آمد و باز آمدم برسر کار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضي الله عنه در بلخ آمد روز یکشنبه نیمهٔ ذی الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائة و بدان کار ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسي آراسته را ماند کار یک رویه شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگي آن خداوند بیارامیدند و شغل درگاه همه بر حاجب غازي می رفت که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان او داشت و کد خدایش سعید صراف در نهان بر وی مشرف بودی که هرچه کردی پوشیده باز می نمودی و هر روزی بدرگاه می امدی بخدمت قریب سی سپر بزر و سیم دیلمیان و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب باکلاه سیاه و باکمربند در پیش وغلامی سی در قفا چنانکه هرکسی بنوعی از انواع چیزي داشتی و ندیدم که با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود برین جمله بدرگاه آمدندي و اسپش در سرای بیروني ببلخ اوردندی چنانکه روزگار گذشته ازان امیر مسعود و محمد و یوسف بودی و هارون

دیوان رسالت نیشستی تا انگاه که بار دادندي و علي دایه و خویشاوندان
و سالاران محتشم درون این سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار
آنجا بنشستندي و حاجب غازي که بطارم آمدي بر ایشان بگذشتی
و ناچار همگان برپاي خاستندي و اورا خدمت کردندي تا بگذشتی
و این قوم را سخت ناخوش می آمد ري را دران درجه دیدن که خرد
دیده بودند او را می رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بودکه
جهان بر سلاطین گردد و هرکسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد
کسی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است درین
باب نحن الدنیا من رفعنا ارتفع و من وضعناه اتضع (؟) و در اخبار
رؤساء خواندم که اشناس که اورا افشین خواندندی از جنگ بابک
خرم دین بپرداخت وفتح براءد و ببغداد رسید متعصم امیرالمؤمنین
رضي الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون اشناس
بدرگاه اید همگان او را از اسپ پیاده شوند و در پیش او بروند تا نگاه
که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر
اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را
دید که می رفت و پایهاش درهم می اویخت بگریست و حسن
بدید و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا
می گریستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت
ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ
نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداري چاره نیست [illegible] ژکیدن و گفتار
آن قوم بحاجب غازي می رسانیدند و او می خندید [illegible] و از [illegible]
نداشتی که جان باد امیر محمود بود در سر او نهاده که [illegible]

چون ارسلان جاذب را بدو داد که ان کار را ازو شایسته تر کسی ندید چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده ام و درین باب مرا حکایتی نادر یاد امد اینجا نبشتم تا بران واقف شده اید و تاریخ بچندین حکایات آراسته گردد - حکایت فضل سهل ذو الریاستین با حسین بن المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مامون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمنین و گفت پسرت طاهر دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد حسین گفت ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرراست اما پسرم طاهر از من بنده و فرمان بردار تر است و جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ایدک الله الوزیر امیر المؤمنین او را از فرو دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینهٔ او را بشکافت و دلی ضعیف که چنوئی را باشد ازانجا بیرون گرفت و دلی را بدانجا نهاد که بدان دل برادرش را چون خلیفه محمد زبیده بکشت و بدان دل که داد آلت و قوت و لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می خواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود من آنچه دانستم بگفتم و فرمان ترا است فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت و از جای بشده بود و این خبر بمامون برداشتند سخت خوش امدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوش تر آمد که پسرش کرد و ولایت

پوشنگ[۲] بدو داد که حصین به پوشنجه[۳] بود و از حدیث بشگافد در ذو الریاستین که فضل سهل را گفتند و ذو الیمینین که طاهر را گفتند و ذو القامین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمرو ماند و ان قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و بعلویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باري از گردن خویش بیرون کرده باشي و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علي بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بباید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علي را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت دویت و قلم و کاغذ خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل بخانه باز امد و خالي بنشست و انچه نبشتني بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

---

(۲) ن - بوشنگ - بوسنگ (۳) ن - پوشنج

طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بعلویان آن
کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد
با معتمد مامون بکرد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند* با رضا
و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که
دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد ازانکه از حکم مامون
چاره نداشت و پوشیده و متنکر ببغداد آمد وی را بجای نیکو فرود
آوردند پس یک هفته که بیاسوده بودند در شب طاهر نزدیک
او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود وان
ملطفه بخط مامون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که
بفرمان امیر المؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد و چون من
این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت
کرده باشند رضا وجه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند
چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این
چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مامون و
دست چپ فارغ است ازان پیش داشتم رضا ازانچه او بکرد او را
بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت
بسیار او را تا بمرو اوردند و چون بیاسود مامون خلیفه در شب بدیدار
وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا
از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت باز گفت
مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد انچه طاهر کرده بود
گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید
من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذو الیمینین خوانند

سبب این است و پس ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را ولی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بردرم و دینار و طراز جامها نبشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا وزیری ودبیری باید که از کارهای تواندیشه دارد گفت یا امیر المؤمنین فضل سهل بسنده باشد که او شغل کد خدائی مرا تیمار دارد و علي سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند فضل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذو القلمین آنچه غرض بود بیاروردم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا ماندم که دراز است و درتواریخ پیدا است وحاجب غازي محمودي بر دل محمودیان کوهي شد هرچه نا خوش تر و هرروز کارش بربالا بود و تجملی نیکو تر و نواخت امیر مسعود رضي الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت از نان دادن و زیرهگان نشاندن و بمجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هرچند غازي شراب نخوردي و هرگز نخورده بود و از وي کربز تر و بسیار دان تر خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و تریب هزار سوار ساخت و نرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باخر رسید چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا سر او را بغزنین اوردند و قصهٔ که او را افتاد بیارم بجای خویش که اکنون رقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وي گفت و در باب لشکرهاي مردیها او می کرد تا جماه روی بدو داد. چنانکه هرروز چون از در کوشک باز گشتی کوکبهٔ سخت بزرگ با وي بودي و محمودیان

هیأت می ساختند و کمان را فراز می کردند تا از روی معاینه صورتها می نگاشتند و امیر البته نمی شنود و بر وی چندین چیزها پوشیده نشدی و از وی دریافته تر و کریم تر و حلیم تر بادشاه کس ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز شراب می خورد و همه شب خورده بود بامدادان در صفهٔ بزرگ بار داد و حاجبان برسم پیش رفتند و اعیان براثر ایشان آمدن گرفتند و بر ترتیب درمی نشستند و می ایستادند و غازی از در درآمد و مسافت دور بود تا صفه امیر و حاجب را فرمود که پذیرهٔ سپاه سالار روید و بهیچ روزگار هیچ سپاه سالاررا کس آن نواخت یاد نداشت حاجبان برفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و چند تن دیگر پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده و چون حجاب بدو رسیدند سر فرو برد و برزمین بوسه داد و او را بازوها بگرفتند ونیکو بنشاندند امیر روی سوی او کرد وگفت سپاه سالار ما را بجای برادر است و آن خدمت که او کرد ما را بنشاپور و تا این غایت بهیچ حال برما فراموش نیست و بعضی را ازان حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که بروزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو و تلبیس می سازند و اگر تقربی کنند تا ترا بما دل مشغول گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی غازی برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت چون رای عالی در باب بنده برین جمله است بنده از کس باک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه اوردند و فرا پشت او کردند برخاست و بپوشید و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری

اوردند مرصع بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش
برمیان او بست او زمین بوسه داد و بازگشت با کرامتی که کس
مانند آن یاد نداشت و استادم بو نصر رحمة الله علیه بهرات چون
دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیر رضي الله
عنه اورا بچند دفعه دل گرم می کرد تا قوی دل تر شد و درین روزگار
ببلخ نواختنی قوي یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت
آمدندی سخن با استادم گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود
و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در
این بادشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم برآنجا
که بروزگار گذشته نشستی برچپ طارم که روشن تر بوده است
بنشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تأییده که صاحب دیوان
رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله
که همیشه این دولت باد و بوسهل همداني آن مهتر زاده زیبا که
پدرش خدمت کرده وزراي بزرگ را و امروز عزیزا و مکرما بر
جایست و برادرش ابوالقاسم نیشاپوری سخت استاد و ادیبک بو
محمد غازي مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن
در دبیري پیاده تر است درچپ طاهر بنشستند و دواتي سیمین
سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بریک درش دیباي سیاه و
عراقی دبیر بو الحسن هرچند نام کفایت بروی بود خود بدیوان
کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندي
و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روزگه صدور دیوان
و دبیران برین جمله بنشستند وي در طارم آمد و بر دست راست

خواجه بو نصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میانهٔ هردو جهتر افتاد در پیش طارم و کار راندن گرفت هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نا محتشم چون بو نصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی و اگر نامه بایستی ازو خواستندی و ندیمان که از امیر پیغامی دادندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر گفتندی تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد و ازان جانب نظاره می کردندی مگر گاه گاه ازان کسان که بعراق طاهر را دیده بودند کسی در آمدی و از طاهر نامهٔ مظالمی با عنایتی یا جوازی خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین جمله ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بو نصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه می شیند گفت نام دبیران بباید نبشت انکه با تو بوده اند آنکه با ما ازری آمده اند تا انچه فرمودنی است فرموده آید استادم بدیوان آمد و نامهای هردو فوج نبشته آمد نسخه پیش امیر برد گفت عبد[2] الله نبسهٔ بو العباس اسفراینی و بو الفتح خاتمی[3] نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود بو نصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبد[2] الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان اوردم حرمت جدش را و او برنائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری نیک آید ابو الفتح خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان اوردن بروزگار امیر محمود چه چاکر زادهٔ خداوند است و گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از

---

(۲) ن – عبید الله (۳) ن – حاتمی

جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشاید بو نصر گفت بزرگا غنیا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه می کردی گفت هردو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار نیاید امیر بخندید و گفت ازین حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند و ازو رحیم و کریم تر کس ندیده بودیم و گفت که ما انچه باید بفرمائیم عبد الله (۲) چه شغل داشت گفت صاحب بریدی سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گرد بونصر بازگشت و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر اواز داد عبد (۲) الله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی برزگار پدرم گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتم اما باید که بدیوان بنشینی که انجا قوم انبوه است و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبید الله زمین بوسه داد و بصف بازرفت پس ابو الفتح خاتمی (۳) را اواز داد پیش آمد امیر گفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را وانی و کافی و ترا اختیار کرده ایم و عبدوس از فرمان ما انچه باید گفت با تو بگوید وی نیز زمین بوسه داد و بصف بازشد بونصر را بگفت دو منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم گفت نیک آمد و بازگشت و بدیوان باز آمد استادم و دو منشور نبشته امد و بتوقیع آراسته گشت و هردو

---

(۲) ن - عبید الله (۳) ن - حاتمی

از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که ابو الفضلم
از استادم شنیدم و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها
و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند و بریدی سیستان که
در روزگار باسم حسنک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند
و دبیری قهستان ببو الحسن عراقی و در آن روزگار حساب بر گرفته آمد
مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر
ازین و دبیرانی که بنو آمده بودند و مشاهره نداشتند پس ازان عملها
و مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون متردّدی بود از نا روائی کارش
خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی
زود باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که برّی و نعمتی بزرگ
داشت و غلامان نیکو رویان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز
چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار
کنند مشرفی را و میر طاهر را گفت بونصر را بباید گفت تا منشورهای
ایشان نبشته شود و طاهر باید آمد و بونصر را گفت نیک آمد تا نسخت
کرده آمد طاهر چون متردّدی باز گشت و وکیلدر خویش را نزدیک
من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام است سوی بونصر
باید که چون از دیوان باز گردی گذر سوی من کنی من با استاد بگفتم
گفت بباید رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و
خانه بکوی سیمگران داشت در شارستان بلخ سرائی دیدم چون
بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود و
حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جاي دیگر آراسته بودند آنجا شدیم تکلفي دیدیم فرق أحد و الوصف دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که خزینه دارش بیامد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند و کیسهٔ پنج هزار درم و پسر برداشتند و برا اثر آن بسیار سیم وجامه دادند ندیمان و مطربان وغلامان را پس دران میان مرا گفت وشیده که منکر نیستیم بزرگی و تقدم خواجهٔ عمید بو نصر را و حشمت بزرگ که یافته است از روزگار دراز اما مردمان می در رسند و بخداوند بادشاه نام و جاه می یابند و هرچند ما دو تن امروز مقدمیم درین دیوان من او را شناسم و کهتری ام خداوند سلطان شغلی دیگر خواهد فرمود بزرگ تر ازین که دارم تا انگاه که فرماید چشم دارم چنانکه من حشمت و بزرگي از نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد و امروز که این منشور مشرفان فرمود دران باب سخن با من ازان گفت که او را و دیگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دیوان و اعمال و اموال به از وي راه برم اما من حرمت وی نگاه داشتم و با وي بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتنی بنشستن و چون نگفت آزارم آمد و ترا بدان رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب بینی بزنمائي در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل اورا خوش کردم و امداح بزرگ تر ران گشت و روزبپایان آمد و همگان بپراگندیم سحرگاهی استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسید و همه بتمامي بشرح باز کردم بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمایم حال و معاملت دانستن و نا دانستن و من باز گشتم و وي برنشست

و من نیز براثر او برفتم چون بار دادند از اتفاق و عجائب را امیر
روي باستادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم بحدیث منشور اشراف
تا با تو بگوید آیا نسخه کرده آمده است گفت سوادي کرده ام امروز
بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد و طاهر
نیک ازجاي بشد و بدیوان باز آمدیم و بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه
کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض می کردم و تا نماز پیشین دران
روزگار شد و از پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار
کردند که در معنی اشراف کس کس انچذان ندیده است و نخواهد دید
و منشور بر سه تخته کاغذ بخط من مقرمط نبشته شد و ان را پیش
امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد و ازان منشور نسختها نبشته
شد و طاهر یکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی بدانست و پس ازان
تا انگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث کتابت
سخن بر ننهاد هرچند چنین بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو
داد برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد و پس ازان
میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شراب
خوردند که استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود بانقباض تمام که
داشت علیه رحمة الله و رضوانه ‌•

ذکر تاریخ سنة اثنی وعشرین و اربعمائة

محرم این سال غره اش سه شنبه بود امیر مسعود رضي الله عنه
این روز در کوشک در عبد الاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند
دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت آنجا بوده و

یک سال که آنجا رفتم بدهلیز درگاه و درکانها همه دیگر بود که این
بادشاه فرمود که چندان دانستنی در بناها که هیچ مهندس را بکس
نشمردی و اینک سرای نو که بغزنین می بینید مرا گواه بسنده
است و بنشابور شادیاخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش
سرائی بدان نیکوئی و چندان سرایها و میدانها تا چندان است که
هست و به بُست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها
فرمود چنانکه امروز بعضی برجای است و این ملک در هر کاری
آیتی بود ایزد عز ذکره بروی رحمت کناد و از هرات نامهٔ توقیع رفته
بود با کسان خواجه بو سهل زوزني تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمده
و چیکی[2] خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود و او اریارق[3] حاجب
سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونهٔ بر تو بنشسته است
صواب آنست که با من بروي و آن خداوند را به بیني و من آنچه
باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون
کارها یک رویه شد و خداوندي کریم و حلیم چون امیر مسعود بر
تخت ملک نشست و اریارق این چربک بخورد و افسون این مرد
بزرگ بروي کار کرد و با وي بیامد و خواجه را چندان خدمت
کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وي محتشم تر دران روزگار از
اهل قلم کس نبود و خواجهٔ بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه
احمد حسن را که بقلعهٔ نندنه[4] موقوف بود سارغ شراب دار بفرمان وي
برگشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش به راز. سارغ فراوان

---

(۲) چیکي (۳) ن - ازیارق (۴) ن - تندنه

بشکر کرد خواجه گفت من از تو شاکر ترم او را گفت تو به بندبه
باز رو که ان ثغر را به نتوان گذاشت خالی چون بدرگاه رسم حال تو
باز نمایم آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بیابی سارغ باز گشت
و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ امد و خدمت کرد و تواضع
و بندگی نمود امیر او را گرم بپرسید و تربیت ارزانی داشت و
بزبان نیکوئی گفت او خدمت کرد و باز گشت و بخانهٔ که راست
کرده بودند فرود آمد و سه روز بیاسود پس بدرگاه آمد چنین گوید
ابو الفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت
پیغام و سخن با وي رفت البته تن در نداد و بو سهل زوزني بود
دران میانه و کار و بار همه او داشت و مصادره و مواضعات مردم
و خریدن و فروختن همه او مي کرد و خلوتهاي امیر با وي
و عبدوس پیشتر مي بود درمیان این دو تن را خیاره کرده بودند
و هر دو با یکدیگر بد بودند[۲] پدریان محمودیان بران پسند کرده بودند که
روزي بسلامت بریشان بگذرد و من هرگز بو نصر استاد خود را
مشغول تر و متحیرتر ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم و از پیغامها
که بخواجه احمد حسن مي رفت بوسهل را گفته بود من پیر شدم
و از من این کار بهیچ حال نیاید و بو سهل حمدونی مردی کافی و دریافته
است وي را عارضی باید کرد و تن وزارت تا من از دور مصلحت
نگاه مي دارم و اشارتي که باید کرد می کنم بوسهل گفت من بخداوند
این چشم ندارم من چه مرد آن کارم که جز نابکاري را نشایم خواجه

---

(۲) ن ـ با یکدیگر بودند

گفت یا سبحان الله از دامغان باز که بامیر رسیدی نه همه کارها تو میگزاردی که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند بتخت ملک رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون بهتر و نیکوتر این کار بسر بر بو سهل گفت چندان بود که پیش ملک کسی نبود چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش آفتاب ذره کجا بر اید ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیندیشم بخانه باز رفت و شوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بخدمت آمد چون باز خواست گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت خواجه چرا تن درین کار نمی دهد و داند که مارا بجای پدر است و مهمات بسیار پیش داریم واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است امیر گفت ما سوگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد برزبان معتمدی بمجلس عالی فرستد و جواب بشنود انگاه برحسب فرمان عالی کار کند گفت نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بو سهل زوزنی درمیان کار است مگر صواب باشد که بو نصر مشکان نیز اندر میان باشد که مردی راست است و بروزگار گذشته درمیان پیغامهای من او بوده

است امیر گفت سخت صواب آمد خواجه بازگشت و بدیوان رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که بازگردم مرا بنشاند و گفت مرو تو بکاری که پیغامی است بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت تا به پیغوله بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای عزّ و جلّ نه وزارت کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین رای که دیده است و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای روشن خواجه گفت چنین است که می گوید اما اینجا وزرا بسیار می بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چنین بابتها و لیکن نتوان کرد جز فرمان برداری پس گفتم من درین میانه بچه کارم بو سهل بسنده است و از وی بجای آمده ام بحیله روزگار کرانه می کنم گفت ازین میندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم بو سهل امد و پیغام امیر اورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته اند و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است باید که درین روزگار تن در دهد که حشمت تو می باید شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند می فرماید و می گوید که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن در دادم اما این شغل را شرائط است اگر بنده این شرائط در خواهد تمام و خداوند بفرماید یک سر همه این خدمتکاران بر من بیرون

آینده و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی می کردند کردن گیرند و من نیز در بلای بزرگ افتم و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می زیم و اگر شرائطها در نخواهم بجا نیارم و خیانت کرده باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزّ و جلّ و نزدیک خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احدنا چاره این شغل مرا بباید کرد من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی گر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم ما هردو تن برفتیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو درمیانی من بچه کار می آیم گفت ترا خواجه درخواسته است باشد که بر من اعتماد نیست وسخت نا خوشش امده بود امدن من اندرین میانه چون پیش رفتم من ادب نگاه داشتم خواستم که بو سهل سخن گوید چون وی سخن اغاز کرد و امیر روی بمن اورد وسخن از من خواست بوسهل نیک ازجای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب وچوگان و چنگ قبق (؟) و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می افگندم اما چه کردمی که امیر از من باز نمی شد ونه خواجه او جواب داد گفت فرمان بردارم تا نگرم مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوّا عرضه کنند و ان را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع موکد گردد و این کار چنان راست شود که بروزگار امیر ماضی و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم تست

که بو[۲] نصری نزدیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم بگوئیم و برفتیم و مرا که بو نصرم اواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آئي که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتم بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بو سهل را می گفتم باول دفعه که پیغام دادیم که چون تو در میدان کاري من بچه کارم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتبار نداشت گفت دز خواستم تا مردی مسلمان باشد در میدان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این گشخانک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود نخست کردن وی را بکار کنم تا جان و جگر می بکند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین و دانم که نشکیبد و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار اذنات[۳] را بلخت خود راه داده است و گستاخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم تا نگرم هرچه رود و باز گشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت گفتم رسم رفته است نه چون وزارت بمحتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرائط شغل خویش بخواهد و ان را خداوند بخط خویش جواب نویسد پس از جواب توقیع کند و بآخر آن ایزد عزّ ذکره را یاد کند وزیر ابران نگاه دارد

---

(۲) ن ـ که رفتدم و گفتیم امیر گفت فردا الخ (۳) ن ـ اذناب

و سوگند نامه باشد با شرائط تمام که و زیرآن را بر زبان راند و خط خویش را بران[2] نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت بس نسخه آنچه ما را بباید نبشت در جواب مواضعه باید کرد و نسخهٔ سوگند نامه تا فردا این شغل تمام کرده آید پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنین کنم و باز گشتم و این نسخها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت و خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم آمد و خالي کرد و بنشست و بو نصر و بو سهل مواضعهٔ او پیش بردند و امیر دوات و کاغذ خواست و یکیک باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه اوردند و چون جوابها را بخواند بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و باز گشت و بنشست و بو نصر و بو سهل آن سوگند نامه پیش داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خویش نبشت و بو نصر و بو سهل را گواه گرفت و امیر بران سوگند نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابهای[3] خوب کرد و خواجه بر زمین بوسه داد پس گفت باز باید گشت بر انکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده اید خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگند نامه بدوات خانه بنهادند و نسخت سوگند نامه و ان مواضعه

---

(۲) ن - زیران (۳) و نوید هاى خوب داد و خواجه الخ

بیاورده ام در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و
اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که
کار وزارت قرار گرفت و هزاهزها در دلها افتاد که نه خرد مردی بر
کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند
و بو سهل زوزنی با وی گرفت که ازان هول ترنباشد و بمردمان
می نمود که این وزارت بدو می دادند نخواست و خواجه را وی
آورده است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که
او می گوید و سلطان مسعود رضی الله عنه دانا تر و بزرگ تر و در
یافته تر ازان بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت بکسی دیگر دادی
که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است و دلیل
روشن برین که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات
امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عبد الصمد را یاد می کرد
و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست و
چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این نه
ازان می گویم که من از بو سهل جفاها دیدم که بو سهل و این همه
قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است اما سخنی
راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان و ادان که روزگار دیده
اند و امروز این را بر خوانند بر من بدانچه نبشتم عیبی نکنند که
من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهدهٔ ان بیرون
توانم امد و الله عزّ ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطا و
الزلال بمنّه و فضله و سعة رحمته و دیگر روز هو یوم الاحد التاسع من
صفر هذه السنه خواجه بدرگاه امده پیش رفت و اعیان و بزرگان و

و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی در امدند و رسم خدمت بجا
اوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بباید پوشید
که شغل در پیش بسیار داریم و بباید دانست که خواجه خلیفهٔ
ما است در هرچه بمصلحت باز گردد و مثال و اشارات وي روان است
در همه کارها و بر انچه بیند کس را اعراض نیست خواجه زمین
بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوي حاجب
بلکاتکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد وي
پیشتر امد و بازوي خواجه بگرفت و خواجه بر خاست و بجامه خانه
رفت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی نهاده بود جاسوس
فلک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا و حشم بازگشته چه نشسته و
چه بر پاي و خواجه خلعت بپوشید و من بنظاره ایستاده بودم
انچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قباي سقلاطون
بغدادي بود سپیدي سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ
اما بغایت باریک و مرتفع و طرازي سخت باریک و زنجیرهٔ بزرگ و
کمري از هزار مثقال پیروزها در نشانده و حاجب بلکاتکین بدر جامه خانه
بود نشسته چون خواجه بیرون امد بر پهلي خاست و تهنیت کرد
و دیناري دو ستارچه ها و دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتري
نشانده بدست خواجه داد و اغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت
بجان و سر سلطان که پهلوي من روي دیگر حاجبان را بگوي تا
پیش روند بلکاتکین گفت خواجهٔ بزرگ مرا این نگوید که دوستداري
من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت ان
ما بندگان را نگاه باید داشت برفت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر

با وي بودند و بسيارمرتبه داران وغلامي را ازان خواجه نيز بحاجبي
نامزد كردند با قباي رنگين كه حاجب خواجگان را درسپاه رسم نباشد
پيش وي برفتن چون بميدان سراي رسيد حاجبان ديگرپذيره امدند
تا او را پيش امير بردند و بنشاندند امير گفت خواجه را مبارك
باد خواجه بر پاي خاست و زمين بوسه داد و پيش تخت رفت
و عقدي گوهر بدست امير داد و گفتند ده هزار دينار قيمت ان
بود امير مسعود انگشتري فيروزه بران نگين نام امير نبشته بدست
خواجه داد و گفت انگشتري ملك ما است بتو داديم تا مقرر
گردد كه پس از فرمان ما مثالهاي خواجه است و خواجه بدست
بستد و دست امير و زمين بوسه داد و باز گشت بسوي خانه و
با وي كوكبهٔ بود كه كس چنان ياد نداشت چنانكه بر درگاه سلطان
جز نوبتيان كس نماند و از در عبد الاعلى فرود امد و بخانه رفت
و مهتران و اعيان امدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه اوردند
كه مانند ان هيچ وزيري را نديده بودند بعضي تقرب را از دل و
بعضي از بيم و نسخهٔ انچه اوردند مي كردند تا جمله پيش سلطان
اوردند چنانكه رشتهٔ تاري از جهت خود باز نگرفت و چندين چيزها
از وي اموختندي كه مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پيشين
نشسته بود كه جز بنماز برنخاست و روزي سخت با نام بگذشت
ديگر روز بدرگاه امد و با خلعت نبود كه بر عادت روزگار گذشته قباي
ساخته كرد و دستاري نشابوري با قايني كه اين مهتر را رضي الله عنه
با اين جامها ديدندي بروزگار و از ثقات او شنيدم چون ابو ابراهيم
قايني كد خدايش و ديگران كه بدست مي قبا بود يك رنگ كه

یک سال می پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قبا است
و گفتندی سبحان الله که این قبا از حال نمی گردد و این است
بنگر و بچه مردی و مردیها و جدهای او را اندازه نبود و بیارم پس
ازین بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست سی قبای
دیگر راست کرده بجامه خانه دادندی این روز چون بخدمت امد
و بار بگسست سلطان مسعود رضي الله عنه خلوت کرد با وزیر و ان
خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طبلی
بود که زیر گلیم می زدند و اواز پس ازان برامد و منکر بر امد نه انکه
من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رفت دران مجلس
اما چون اثار ظاهر می شد ازانچه بگروهی شغلها فرمودند و خلعتها
دادند و گروهی را بر کندند و قفا بدریدند و کارها پدید امد و خرد
مندان دانستند که ان همه نتیجهٔ ان یک خلوت است و چون دهل
درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون امد واسپ او بخواستند وخواجه
بازگشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می امدند
و نثارها می کردند و بو محمد قاینی دبیر را که از دبیران خاص او
بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القاسم کثیر می کرد
بفرمان امیر محمود و پس ازان بدیوان حسنک (۲) و ابراهیم بیهقي دبیر
که بدیوان ما می بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران
را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شما است فردا بدیوان
باید امد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد

(۲) ن - چنگ

گفتند فرمان برداریم و بو نصر بستی دبیر که امروز بر جای است مردی مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و گرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ امد وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمشتحتی (٢) رفت و بزرگ مالی یافت و بو محمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد شان را بیامرزاد و بو نصر بر جایست و بغزنین بمانده بخدمت ان خاندان و بروزگار وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت وی بود و بو عبد الله پارسی را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می‌کرد و این بو عبد الله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین بتعجیل برفت چنانکه بیاوردم و مالی بزرگ از وی بستدند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه امد و امیررا بدید و پس بدیوان امد مصلی نماز افگنده بودند نزدیک صدر وی از دیبا و پیروزه و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دستهٔ کاغذ و درج سبک چنانکه وزیران را برند و نهند و برداشت و انجا نبشت ٭

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله المصطفی محمد و اله اجمعین و حسبي الله و نعم الوکیل اللهم اعنّي لما تحب و ترضی

---

(٢) ن ـ مستخرجی

برحمتک یا ارحم الراحمین - ایطلق علی الفقراء و المساکین شکرا لله
رب العالمین من الورق عشرة الاف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الاف
و من اللحم خمسة الاف و من الکرباس عشرة الاف ذراع و ان را
بدویت دار انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را
و ارباب حوائج را بخوانند چند تن پیش اوردند و سخنان ایشان بشنید و
داد بداد و بخشنودی باز گردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا گشاده
است و هیچ حجاب نیست هرکس را که شغلی است می باید امد
و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران امده
بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بران دست و روی بدیشان
کرد و گفت فردا چنان اید که هرچه از شما بپرسیم جواب توانید
دادن و حوالت نکنید تا اکنون کارها سخت نا پسندیده رفته است
و هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلهای سلطان ضائع و احمد
حسن شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فرا نستاند
باید تا پوست دیگر پوشیده هرکسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد
و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه برخاست و بخانه رفت
و ان روز تا شب نیز نثار می اوردند نماز دیگر نسختها خواست و مقابله
کرد و انچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند ان را صنف
صنف پیش امیر اوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامهای
نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسپان و اشتران بیش بها و هرچیزی
که از زینت و تجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ تر امیر را ازان سخت
خوش امد و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این باز نگرفت
و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک تیمتی و

پنج مرکب خاص و ده[2] اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس
با ان کرامت بنزدیک خواجه برسید خواجه برخاست و زمین
بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهار شنبه
هفتم صفر خواجه بدرگاه امد و امیر مظالم کرد و روزی سخت بزرگ
بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان امد
و شغل پیش گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی راند وقت
چاشتگاه بو نصر مشکان را بخواند بدیوان امد و پیغام داد پوشیده بامیر
که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است
و بو سهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی
بیند اورا بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این
فریضه تر کارها است بنده انچه داند از هدایت و معونت بکار دارد
تا کار لشکر برنظام رود بو نصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد
سوی بو سهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت
و یک دو سخن با وی بگفت بو سهل زمین بوسه داد و برفت اورا
دو حاجب یکی سرای درونی و یکی بیرونی بجامه خانه بردند
و خلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفصد کانی که در شب
این همه راست کرده بودند بیامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک
باد نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر
که مهم‌تر کارها است اندیشه باید داشت بو سهل گفت فرمان بردارم
زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه امد و خواجه اورا

---

(۲) ن - و دو اشتر زینی

زیر دست خود بنشاند و بسیار نیکوئی گفت و باز گشت سوی خانهٔ
و همه بزرگان اولیا و حشم بخانهٔ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند
و بی اندازه مال بردند وی نیز مثال داد تا انچه اوردند جمله نسخه
کردند و بخزانه فرستاد و دیگر روز بوسهل حمدونی (۲) را که از وزارت
معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل و اشراف
مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده
بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه پیش امیر امد
و خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوست
داری و اثرها نموده در هوای دولت تا این شغل را بتمامی بجا
باید اورد گفت فرمان بردارم و باز گشت و بدیوان رفت خواجه اورا
بر دست چپ خود بنشاند سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی
گفت و وی را نیز حق گزاردند و انچه اوردند بخزنه فرستاد و کار
دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس
مانند ان یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت
و خواجه اغازید هم از اول بانتقام مشغول شدن و ژکیدن و از سر
بیرون داد حدیث خواجگان بو القاسم کثیر معزول شده از شغل
عارضی و ابوبکر حصیری و بو الحسن عقیلی که از جملهٔ ندیمان
بودند و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندرین
تاریخ حصیري خود جباري بود بروزگار امیر محمود از بهر این
بادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده بودو دو بار لت خورده

---

(۲) ن ــ حمدوئی

و بو القاسم کثیر خود وزارت رانده بود و بو الحسن غلام وی خریده و بیارم پس ازین که بر هر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامهای نا بریده و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب[۲] علی قریب را داده بودند بدز کرکان چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها بر درسرای بداشته بودند و منجوق و غلامان و بدرهای سیم و تختهای جامه درمیان باغ بداشته بودند و پیش امد با خلعت قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و بحضرت رفت و رسم خدمت بجا اورد امیر اورا بنواخت و باز گشت و بدیوان خواجه امد و خواجه وی را بسیار نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مراو را سخت نیکو حق گزاردند و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محتشم و مردی بود که از وی راد تر و فراخ کندوری تر و جوان مرد تر کم دیده اند اما تیرک[۳] قوی بروی مستولی بود و سبکی که ان را نا پسند داشتند و مرد بی عیب نباشد الکمال لله عزّ و جلّ و فقیه بوبکر حصیری را درین روزها نادره افتاد و خطائی بردست وی رفت درمستی که بدان سبب خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید و هر چند امیر بادشاهانه دریافت درعاجل الحال آب این مرد ریخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بزان واقف شده اند

---

(۲) ن ـ حاجی (۳) ن ـ طیرکی

رلا مرد لقضاء الله عزّ و جلّ چنان افتاد که حصیری با پسرش بو القاسم
بباغ رفته بود بباغ خواجه علي میکائیل که نزدیک است و شراب بی اندازه
خورده و شب انجا مقام کرده و انگاه صبوح کرده رصبوح نا پسندیده
است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگاه برنشسته
و خوران خوران بکوی عبّاد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان
رسیدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را
چاکري از خواص خواجه پیش ایشان امد سوار و راه تنگ بود و زحمتی
بزرگ از گذشتن مردم حصیري را خیالی بسته چنانکه مستان را
بندد که این سوار چرا فرود نیامد و وي را خدمت نکرد سر او را دشنام
زشت داد (۲) مرد گفت اي پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم
خداوندي است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه
بزرگ است حصیري خواجه را دشنام داد و گفت بگیرید این
سگ را تا کرا زهرهٔ ان باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوي تر
بر زبان اورد و غلامان حصیري درین مرد پریدند (۳) و وی را تفائی چند
سخت قوي بزدند و قباش پاره شد و بو القاسم پسرش بانگ بر غلامان
زد که هشیار بود و سوي عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند
و خرد تمامش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبي یافته است
و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویهٔ اختیار کرده
و بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین
مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

---

(۲) ن - زد (۳) ن - پریدند و کفت پائی چند

نگوید که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است نه
باز دهد و برفتند مرد که بر ایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی
چه چاکران پیشکاني را خود عادت ان است که چنین کارها را بالا دهند
و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر
امد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بده پانزده زیاده و سر
و روي کوفته و قبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان
بود و بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که
وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دي خلعت
وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یافت مراغه
دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب
میخوازان وسرای پرده و همه الت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها
بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رقعه نبشت بخط
خویش بمهر و نزدیک بلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد
که احمد چرا نیامد این رقعه بدست وی باید داد و اگر نپرسد هم
بباید داد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکاتکین گفت فرمان بردارم
و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداد که خواست نشست
و علامت و چتر بیرون اورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده
و اواز امد که مادهٔ پیل مهد بیارید بیاوردند و امیر در مهد بنشست
و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون
پیدا امد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را
ندید گفت خواجه نیامده است بو نصر مشکان گفت روز ادینه بوده
است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر

بدان سبب نیامده است حاجب بلکاتکین رقعهٔ پیش داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعه بباید رسانید امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود که زندگانی خداوند عالم دراز باد بنده می گفت که ازوی وزارت نیاید که نگذارند و هرکس بادبی در سر گرفته است و بنده برگ نداشت پیرانه سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق که کند و جهانی را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند باز یافته فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری آب این کار پاک بریخت و وی در مهد از باغ می آمد دردی آشامیده و در بازار سعیدی[2] معتمدی را ازان بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش پاره کردند و چون گفت چاکر احمدم صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی بیند که وی را عفو کرده اید تا برباطی بنشیند یا بقلعه که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر ان بسو زیان و بتن وی رسد که بلند نظر شده است و او زا و پسرش را مال بسیار می جهاند و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار

---

(۲) ن — صعیدی

بخزانهٔ معمورهٔ رساند و این رقعه بخط بنده با بنده حجت است
و السلام امیر چون رقعه بخواند بنوشت و بغلامی خاصه داد که دویت
دار بود و گفت نگاه دار و پیل براندند و هر کس می‌گفت چه شاید
بود که ازپرده بیرون اید بصحرا مثال داد امیر با سپاه سالار غازی
و اریارق سالار هندوستان و دیگر حشم باز گشتند که ایشان را فرمان نبود
شکار رفتن و با خاصگان می رفت پس حاجب بزرگ بلکاتگین را
بنزدیک پیل خواند و بترکی با وي فصلی چند سخن بگفت و حاجب
باز گشت و امیر بو نصر مشکان را بخواند نقیبی بتاخت و وی
بدیوان بود گفت خداوند مي خواند و وی بر نشست و بتاخت
بامیر رسید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر وی را
باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانهٔ خواجه بزرگ احمد
رفت و بومنصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز
باید گشت و بازگشتیم من بر اثر استاد برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ
رضي الله عنه زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که ان را اندازه نبود
یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت بو بکر حصیری را و پسرش
را خلیفه با جبه و موزه بخانهٔ خواجه اورده اند و بایستادانیده اند
و عقابین بزدند کس نمی داند که حال چیست و چندین محتشم
بخدمت امده اند و سوار ایستاده اند که روز ادینه است و هیچ
کس را بارنداده اند مگر خواجه بو نصر مشکان که امد و فرود رفت
و من که ابو الفضلم از جای بشدم چون بشنیدم که ان مهتر و مهتر
زاده را بجای من ایادی بسیار بود فرود امدم و درون میدان شدم
تا نزدیک چاشتگاه فراخ پس دویت و کاغذ اوردند و این مقدار شنیدم

که ابو عبد الله پارسی برملا بگفت که خواجهٔ بزرگ می گوید
هرچند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یکی را هزار
مقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم پانصد
هزار دینار بباید داد و چوب باز خرید و اگر نه فرمان را بمسارعت
پیش رفت نباید که هم چوب خورید وهم مال بدهید پدر و پسر گفتند
فرمان برداریم بهرچه فرماید اما مسامحتی ارزانی دارد که داند که
ما را طاقت ده یکانی ان نباشد ابو عبد الله بازگشت و می امد ومی
شد تا برسه صد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بداند و فرمان بیرون
امد که ایشان را بحرس باید برد و خلیفهٔ شهر هردو را بحرس برده
باز داشت و قوم باز گشت و استادم بو نصر انجا بماند بشراب و من
بخانهٔ خویش باز امدم پس از یک ساعت سنکوی وکیل در نزدیک
من امد و گفت خواجه بو نصر من بنده را فرستاده است و پیغام
داده که در خدمت خداوند سلطان رو تو که ابو الفضلی و عرضه دار
که من بنده بحکم وفرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود
ابی بر اتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سه صد هزار دینار
خطی بستدند و بحبس باز داشتند و خواجهٔ بزرگ که ازین چه خداوند
فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام
و بنده را بشراب باز داشت و خام بودی مساعدت نا کردن و سبب
نا امدن بنده این بود و فرستاده شد ابو الفضل را تا بر بی ادبی
و نا خویشتن شناسی نهاده نیاید و من در ساعت رفتم و امیر را
دریافتم بر کران شهر اندر باغی فرود امده و بنشاط و شراب مشغول
شده و ندیمان نشسته و مطربان می زدند با خود گفتم این پیغام بباید

نبشت اگر تمکین گفتار نیابم بخواند و غرض بحاصل شود رقعتی نبشتم
سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر اواز داد که چیست گفتم بنده
بو نصر پیغامی داده است و رقعه بنمودم دویت دار را گفت بستان
بستد و بامیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقعه
بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بو نصر باز رو و او را بگوی که
نیکو رفته است و احماد کردیم ترا برین چه کردی و پس فردا چون
ما بیائیم انچه دیگر باید فرمود بفرمائیم و نیک اوردی که نیامدی
و با خواجه بشراب مساعدت کردي و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر
باز رسیدم و سنگوی را بخواندم و بر کاغذي نبشتم که بنده رفت و ان
خدمت تمام کرد و سنگوي ان را ببرد و باستادم داد بخواند و بران
واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست
باز گشت دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالي نشسته بود گفت چه
کردی انچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است
پس گفت این خواجه در کار امد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را
فرو خورد اما این پادشاه بزرگ راعی حق شناس است وي چون
رقعه وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدي
وزیری فرا کردن و در هفته بر وی چنین مذلتی برسد بران رضا دادن
پادشاه سیاستی نمرد و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال
دهد خلیفه را تا حصیری و پسرش را بسراي خواجه برند با جلاد
و عقابین و هریک را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را
زهره نباشد که نام خواجه بزبان ارد جز به نیکوئی و چون فرمان
بدین هواي داده آید و هرچند حصیری خطای بزرگ کرده بود

نخواست که اب و جاه او بیکبار تباه شود و مرا بتعجیل کس امد
و بخواند چون بسلطان رسیدم برملا گفت با ما نخواستی بتماشا امدن
گفتم سعادت بنده ان است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن
خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بري و ان نواحی و گفت نباید
امد و دبیر نوبتی باید فرستاد بخندید و شکرستانی بود درهمه حالها
گفت یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکتهٔ چند دیگر است که دران
نامهای باید نبشت بمشافهه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و
فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود امد و شاگردش و غلام
خاص که بر سلطان بود در مهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش مهد
بایستادم نخست رقعهٔ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رفت
تا دل خواجه باز یابد و چندین مثال دادم که سیاست این واجب
کرد زان خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود اما
حصیری را بنزدیک من ان حق هست که از ندیمان پدرم کس را
نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من
خواجه را دست ان نخواهم داد که چندین چاکران را فرو خورد بانتقام
خویش و اندازه بدست تو دادم اینچه گفتم با تو پوشیده دار و این
حدیث را اندر باب خواهي بفرمان ما و خواهي بدست خویش
چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که
ایشان را می ترساند و توقف می کند چنانکه تو دررسی و این
اتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست که انچه واجب است درین
باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال ان بود که دیدی و حاجب
را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا اوردن چندانکه من خواجه

بزرگ را به بینم حصیری را گفتم شرمت باد مردی پیری هرچند
بیک چیزی آب خود ببري و دوستان را بدل مشغول کنی جواب
داد که نه وقت عتاب است قضا کار کرده است تدبیر تلافي باید
کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را
دیدم خلقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگرفت گفت
قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی
که دانم دل خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان توراست
نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون ان راست شد درباب تو
جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه
رسیدم یافتم وی را سخت درتاب و خشم خدمت کردم سخت گرم
پرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی سبب باز گشتن چه بود گفتم
باز گردانید مرا بدان مهمات ري که بر خداوند پوشیده نیست وان
نامها را فردا بتوان نبشت که چیزي از دست می نگردد امده ام
تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده
است خداوند را از سلطان بحدیث حصیري گفت سخت نیکو
کردي و منت ان بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که
بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی این کشخانان احمد حسن را
فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یافتند و دست بزرگ
وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای
کلیم تا بیدار شوند ازخواب و روي بعبد الله پارسی کرد وگفت بر عقابین
نکشیدند ایشان را گفتم بر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من
از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند

را به بینم گفت بدیدي و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند
تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هردو را بگوي تا برعقابین کشند
گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن
بگویم و توقفی در زخم ایشان پس ازان فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله
را اواز داد تا بازگشت و خالي کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن نا ستوده است و بزرگان
گفته اند العفو عند القدرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که
بانتقام مشغول شوند و ایزد عزّ ذکره قدرت بخداوند نموده بود و رحمت
هم نمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب
چنان کند که براستای هر کس که بدو بدي کرده است نیکوئي کرده
اید تا خجلت و پشیمانی ان کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم
پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی
سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگي کرد و دل
و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی
فرمود بباید دانست که بر دل او چه رنج امد که این مرد را دوست
می دارد بحکم انکه در هوای او از پدرش چه خواریها دیده است
و مقرروی بوده است که خواجه نیز ان کند که مهتران و بزرگان کنند
و ویرا نیازارد من بنده را ان خوش تر اید که دل سلطان را نگاه دارد
و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزنند و ازوی و پسرش خط
بستانند بنام خزانهٔ معمورهٔ انگاه حدیث ان مال با سلطان افگنده اید
تا خود چه فرماید که اغلب ظن من ان است که بدو بخشد و اگر
خواجه شفاعت ان کند که بدو بخشد خوش تر اید تا منت همه

از جانب وي باشد و خداوند داند که مرا در چندین کارها غرضي نیست و جز صلاح هردو جانب نگاه داشتن انچه فراز امد ترا به‌قدار دانش خود باز نمودم و فرمان ترا است که عواقب این چندین کارها بهتر تواني دانست چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افگند زماني اندیشید و دانست که این حدیث من از جائی می گویم که نه ازان مردان بود که اینچندین چیزها بروی پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما انچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وي عبد الله پارسي را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستدند و ایشان را بحرس بردند و پس ازان نان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد روزي مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابتی خوب یابي گفتم ابو الفتح را با مشک دیدم و سخت نا زیبا ستور بانی است و اگر می بایست که مالشی یابد حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته است و مي داند بر قانون امیر محمود و گر ببیند وي را نیز عفو کند گفت کردم بخواندندش بخواندند و با ان جامهٔ خلق پیش امد و زمین بوسه داد و بایستاد خواجه گفت از ژاژ خائیدن توبه کردی گفت اي خداوند مشک و ستور گاه مرا توبه اورد خواجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه بوشانیدند و پیش امد و زمین بوسه داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی اوردند چیزي بخورد و پس ازان شرابی چند فرمودش بخورد پس بنواختش و بخانه باز فرستاد پس

ازان سخت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابو الفضل
بزرگ مهتریست این احمد اما ان را امده است تا انتقام کشد و من
سخت کارهم ان را که او پیش گرفته است وبهیچ حال وی را این
نرود با سلطان و نگذارد که وي چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب
این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و
کاري راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کار رفتن ساختم
و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار
گاه کردم نزدیک نماز شام انجا رسیدم یافتم سلطان را همه روز شراب
خورده و پس بخرگاه رفته وخلوت کرده ملطفه نزدیک اغاچي[۲] خادم
بردم و بدو دادم و جائی فرود امدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه
فراشی امد و مرا بخواند برفتم اغاچی[۲] مرا پیش برد امیر بر تخت
روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بو نصر را بگوی انچه درباب
حصیري کردهٔ سخت صواب است و ما اینک بسوی شهر می‌ائیم انچه
فرموده اید بفرمائیم و ان ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر
نماز بامداد کرد و روي بشهر اورد و من شتاب تر براندم نزدیک شهر
تا استاد را بدیدم و خواجهٔ بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با
همه سالاران و اعیان درگاه بو نصر مرا بدید و چیزي نگفت و من
بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش امد و امیر بر
اسپ بود و این قوم پیش رفتند استادم بمن رسید اشارتی کرد
سوی من پیش رفتم پوشیده گفت چه کردي و چه رفت حال باز

---

(۲) ن ـ اغاجي

نمودم گفت بدانستم و براندند و امیر در رسید و بر نشستند و براندند
و خواجه برراست امیر بود و بو نصر پیش دست امیر و دیگر حشم
و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همی گفت
تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت درباب این نا خویشتن شناس چه
کرده امد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود اید تا انچه رفت
ومی باید کرد بنده بر زبان بو نصر پیغام دهد گفت نیک امد
و براندند و امیر بخضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی
و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وي
سزید دل بنده درباب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید درباب
این یک نواخت نرسد و حصیري هرچند مردیست گرانکار[٢] و گزاف
گوي پیراست و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار
یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداري بلاها دیده است
چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد تر و خویشتن دار تر از وي
است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی
زود زود بدست نیایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان
و چاکران شایسته در رسند پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده
را برانداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر
گردد که راي عالي درباب بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است
بنده را ان غرض بجای امد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه
باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد

(٢) ن - گزانکار

و لیکن ایشان را بحرس فرستاده امده است تا لختی بیدار تر شوند
و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانهٔ معمورهٔ سیصد هزار دینار
خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا
نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید
کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هردو را بعزیزی بخانه فرستاده
شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش
امد و جواب داد که شفاعت خواجه را بباب ایشان امضا فرمودیم
و کار ایشان بوی امت اگر صواب چندان بیند که ایشان را نباید فرستاد
باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز امد و با خواجه
بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه
باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را
بر نشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه اوردند چون پیش امدند زمین
بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی
درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پذیري بود
تواضعها نمود وی را در کنار گرفت واز وی عذرها خواست و نیکوئی
کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زي بخانه باز شو که من
زشت دارم که زي شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید
حصیري دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر
اسپان خواجه سوار شده بخانه باز امدند بکوی علا با کرامت بسیار
مردم روي بدیشان بنهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من
که ابو الفضلم همسایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده
حصیری مرا گفت تا مرا زندگاني است مکافات خواجه بونصر باز

نتوانم کرد اما شکر و دعا می کنم من البته هیچ سخن نگفتم ازانچه
رفته بود که روي نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد بگفتم
که چه رفت استادم بتهنیت بر نشست و من با وی امدم حصیري
با پسر تا در جاي پذیره امدند و بنشستند و هردو تن شکر کردن
گرفتند بونصر گفت پیدا است که سعی من در انچه بوده است
سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت و باز گشت و پس ازان
بیک دو هفته از بو نصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب
هرچه رفته بود با حصیری بگفت و حصیري ان روز در جبهٔ بود
زرد مزعفري و پسرش در جبهٔ پنداری سخت محتشم و بران برده
بودند شان و دیگر روز پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را
بنواخت و خواجه درخواست تا هردو را بجامه خانه بردند بفرمان
سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش امدند ازانجا نزدیک خواجه
و پس با کرامت بسیار هردو را از نزد خواجه باز بخانه بردند
و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم
پسرش که بر جا ست باقي باد رحمة الله علیهم اجمعین و هر کس
که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست
نه بدان چشم که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده
اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده
است و لختي بدین ماند که بیاوردم اما هول تر ازین رفته است
واجب تر دیدم باوردن که کتاب خاصهٔ تاریخ بچندین چیزها خوش
باشد که از سخن سخن می شگافد تا خوانندگان را نشاط افزاید
و خواندن زیادت گردد انشاء الله عزّ و جلّ •

ذکر حکایت افشین (۲) و خلاص یافتن بو دلف ازوي

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد (۳) (بوزن (۴) فواد) شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که ان را هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه بوده باشد اواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودي بهر وقت نام او را سلام (۵) گفتم بگوي تا اسپ زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست می گوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتی که کاری افتاده است برخاستم و اواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرمابه رفتم و دست و روي بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا مي روم اخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هر چند پگاه (۶) است اگر بار یابي خود نبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون انجا رسیدم حاجب نوبتی

---

(۲) ن - افتین ۳ داود ۴ (در یک نسخهٔ فقط) ۵ سلامه ۶ بیگاه است

را اگاه کردند در ساعت نزدیک من امد گفت امدن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که اززي[2] (دي) باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گوئي و تو خداوند را از امدن من اگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون امد و گفت بسم الله بار است در ای در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر امدي که دیر است که ترا چشم می داشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت پگاه امده ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از باریافتن و نا یافتن گفت خبر نداري که چه افتاده است گفتم ندارم گفت • اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ • بنشین تا بشنوي گفت اینک این سگ نا خویشتن شناس نیم کافر بو الحسن افشین بحکم انکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را بروزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما ان بود که دست او را بر بودلف القاسم ابن عیسی الکرخی العجلی کشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که داني که عداوت و عصبیت میان ایشان تا بکدام جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگي و کار امدگي بودلف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان

---

(۲) ن - ازوي

شما دو تن است و دوش سهوي افتاد که از بس که افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم که هیچ شك نیست که اورا چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقبض وی امد و در ساعت هلاك کنندش گفتم الله الله یا امیر المؤمنین این خونی است که ایزد عز ذکره نه پسندد و ایات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم بو دلف بندهٔ خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت و اگر این مرد خود بر افتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بر پای شود گفت یا عبد الله همچنین است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که اورا از دست افشین نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیر المؤمنین این درد را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روي و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افگنی و بخواهش و تضرع و زاري پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد که حال و محل تو داند و دست از بو دلف بدارد و وي را تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کرد قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زائل شد و باز گشتم و بر نشستم و روي اوردم بسوی

محلت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ بو دلف و من اسپ تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در اسمان طیلسان از من جدا شده و من اگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر تر رسم و بو دلف را اورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید که افشین را سخت نا خوش و هول اید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی و مرا بسرای فرود اوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش باواز من دارند چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده و بو دلف بشلواری و چشم بسته انجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده وافشین با بو دلف در مناظره و سیاف منتظر انکه فرمان دهد تا سرش بیندازد و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد وسرخ شد و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وي چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفافي بزرگ کرد من خود ازان نیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بران صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی انکه نباید که سیاف را گوید که شمشیر بزن البته سوی من ننگریست مرا ایستادم و از

طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان
بود و از زمین اُمروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند
که دانستم که اندران بزه بزرگ است ولیکن از بهر بوداف تا خون
وی ریخته نشد و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد
من از بهر قاسم[۲] عیسی را آمده تا از امیر خداوند وی را درخواهم بخشی
درین ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت نه بخشم
که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خوردم
در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز
اندرین آرزو بودم من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو
در شرق و غرب روانست و تو از چندین سگی چندین استخفاف
کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر
بودلف را برخاستم و سرش ببوسیدم و بی‌قراری کردم سود نداشت
و باردگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه
دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که ببوسم و ازان پس بخشم مرا گفت
تا کی ازین خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ
سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دل تنگی سوی من شتافت
چنانکه خوی از من شد و با خود گفتم این چندین مرداری و نیم کافری
بر من چندین استخفاف می کند و چندین گزاف می گوید مرا چرا
باید کشید از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا
باد و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس

---

(۲) قوله قاسم عیسی یعنی ابودلف قاسم بن عیسی العجلی

گفتم ای امیر مرا هرچه از آزاد مردی امد گفتم و کردم و تو
حرمت من نگاه نداشتي و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت
وی چه انانکه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت
دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را
عزّ و جلّ که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من
گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنو می فرماید که قاسم عجلي را
مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از
وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وي قصاص کنم چون
افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و بدست و پای بمرد و
گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاري گفتم آری هرگز شنوده
که فرمانهاي او را برگردانیده ام اواز دادم قوم خویش را که در اینجا
مردی سي و چهل اندر آمدند مزکّی و معدل از هر دستی ایشان
را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم
برین امیر ابو الحسن افشین که می گوید بو دلف قاسم را مکش
و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی
بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم تندرست هستی گفت
هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کس های خود را نیز گفتم
بوین گواه باشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من
بخشم باز گشتم و اسپ را در تک افگندم و چون مدهوشي و دل شده
همه راه با خود می گفتم کشتن ان را محکم ترکردم که هم اکنون افشین
بر اثر من در رسد که امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز
گردد و قاسم را بکشد چون بخانم رسیدم بحالی بودم عرق بر من

نهسته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رفتم و بنشستم امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتلطف گفت یا ابا عبد الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانیا که از پلیدی نا مسلمانی اینها باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم و آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پای شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشهٔ من این بود ایزد عزّ ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر هزار بار بر زمین بوسه بدهی سودی ندارد. چون افشین بنشست بخشم امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست هست که احمد اورد که او را نباید کشت معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

می دانستی که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ما است خرد آن بودی
که وی را می خواندی و بجان بروي منت می نهادی و او را
بخوبی و با خلعت بخانه باز می فرستادي و انگاه آزرده کردن بو
عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر کسی آن کند که از اصل
و گوهر وی سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد با انچه بدیشان
رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان باز کرده پس ازین هشیار تر
و خویشتن دارتر باش افشین برخاست شکسته و بدست و پای
مرده و برفت چون باز گشت معتصم گفت یا ابا عبد الله چون روا
داشتی پیغام نا داده گزاردن گفتم یا امیر المؤمنین خون مسلمانی
ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغ نگیرد
و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام بیاوردم بخندید و گفت
راست همین بایست کردن که کردي و بخدای عزّ و جلّ سوگند
خورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار
دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت بگریستم معتصم گفت
حاجبی را بخوانید بخواندند بیامد بگفت بخانهٔ افشین رو با مرکب
خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را بر نشان و بسرای بوعبد الله
بر عزیزاً و مکرّماً حاجب برفت و من نیز باز گشتم و در راه درنگ
می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانهٔ من رسیده باشند پس
بخانه باز رفتم یافتم قاسم را بر دهلیز نشسته چون مرا دید در دست
و پای من افتاد و من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم
و نیکو بنشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر
مکن بلکه خدای را عزّ و جلّ و امیر المؤمنین را شکر کن بجان نو

که باز یافتی و حاجب معتصم وی را بسوی خانهٔ برد با کرامت بسیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را فائده از من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم بسر راندن تاریخ باز گشتم و الله اعلم *

ذکر بردار کردن امیر حسنک[2] وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه اغاز می کنم در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائة در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه و ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده اند در گوشهٔ افتاده و خواجه بو سهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و بپاسخ آنانکه از وی رفت گرفتار و ما را بدان کار نیست و هرچند مرا ازوی بد[3] آید بهیچ حال چه عمر من بشصت و پنج امده و براثر وی می بباید رفت و در تاریخی که می کنم سخن نرانم که آن بتعصبی و تربدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیررا بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند این بو سهل مردی امام زاده محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت

---

(۲) ن ـ چسنک ـ خسنک (۳) ن ـ پدید

و زعارتی در طبع وي موکد شده و لا تبدیل لخلق الله و بان شرارت
دل سوزي نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا بادشاهي بزرگ
و جبار بر چاکري خشم گرفتی و آن چاکر را نیزلت زدی و فرو گرفتی
این مرد از کرانه بجستی و فرصت جستی و تضریب کردی و المی
بزرگ بدین چاکر رسانیدي و انگاه لاف زدي که فلان را من فرو گرفتم
و اگر کرد دید و چشید و خردمندان دانستندي که نه چنان است
و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که نه چنان
است وجز استادم که اورا فرو نتوانست برد با این همه حیلت که
درباب وی ساخت ازان در باب وی بکام نتوانست رسید که قضای
ایزد عز و جل با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد دیگر
که بو نصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار امیر محمود رضی الله
عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود
را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها که دانست که تخت
ملک پس از پدر او را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود که بر هوای
امیر محمد و نگاه داشت دل و فرمان محمود این خداوند زاده را
بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند تا بپادشاه
چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بروزگار
هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که ازین این وزیر آمد و
چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است
روباهان را با شیران چخیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در
جنب امیر حسنک یک قطره بود[۲] از روي فضل جای دیگر نشیند

(۲) ن - یک قطرهٔ آب بود از روي فضل الخ

اما چون تعدیها رفت از وي کسی که نماند پیش ازین درین تاریخ
بیاوردم - یکي انکه عبدوس را گفت که امیرت را بگوي که من انچه
کنم بفرمان خداوند خود می کنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد
حسنک را بردار باید کرد لا جرم چون سلطان پادشاه شد این مرد
برمرکب چوبین نشست و بو سهل و غیر بو سهل درین کیستند که
حسنک عاقبت تهور و تعدي خود کشید و پادشاه بهیچ حال برسه چیز
اغضا نکند الخلل فی الملک و افشاء السر و التعرض و نعوذ بالله من
الخذلان چون حسنک را از بست بهرات اوردند بو سهل زوزنی
اورا بعلي رائض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف
انچه رسید که چون باز جستی نبودی و کار و حال اورا انتقامها
و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بو سهل دراز کردند که
زده و فتاده را نتوان زد مرد ان مرد است که کفته اند العفو عند القدرة
بکار تواند اورد قال الله عز ذکره قوله الحق وَ الکَاظِمِینَ الغَیظَ وَ العَافِینَ
عَنِ النَّاسِ وَ اللهُ یُحِبُّ المُحسِنِینَ * و چون امیر مسعود رضي الله
عنه از هرات قصد بلخ کرد و علي رائض حسنک را به بند می برد
واستخفاف می کرد و تشفي و تعصب و انتقام مي برد هرچند
می شنودم از علي پوشیده وقتی مرا گفت که از هرچه بو سهل مثال
داد از کردار زشت درباب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار
محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر می دمید که ناچار حسنک
را بردار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس را
گفت روزي پس از مرگ حسنک از استاد شنودم که امیر بو سهل
را گفت حجتی وعذری باید بکشتن این مرد بو سهل گفت حجت

بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان استد تا امیر
المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون
پیوسته ازین می گوید و خداوند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه
آمد و لوا و خلعت اورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود
فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب
بیندیشیم پس ازین هم از استادم حکایت کرد که عبدوس با بو سهل
سخت بد بود که چون بو سهل درین باب بسیار بگفت یک
روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت
که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان
عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضي الله عنه مرا بخواند و گفت
خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که
بروزگار پدرم چند دردی در دل ما اورده است چون پدرم گذشته
شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن نه برفتش و چون
خدای عزّ و جلّ بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار ان است
که عذر گناه کاران بپذیرم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این
مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه
و امیر المؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و می گویند که
رسول را که به نشاپور امده بود و عهد و لوا و خلعت اورده پیغام داده
بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد و ما این
بنشاپور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و
چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت
بو سهل زوزني را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در

خون ریختن او کرده است گفتم نیکو نتوانم دانست این مقدار
شنوده ام که یک روز بر سرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده
و بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته
گفت ای سبحان الله این مقدار شغررا ازچه در باید داشت پس
گفت خداوند را بگوي که دران وقت که من بقلعهٔ کالنجر بودم باز
داشته و قصد جان من می کردند و خداي عزّو جلّ نگاه داشت
نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق نا حق سخن
نگویم و بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء
النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین مارا
بنشاندند و معلوم که درباب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر
خلیفه سخن برچه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت
دارد از وي باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی است انچه
فرمودنیست بفرماید که اگر بر وي قرمطی درست گردد درخون
وي سخن نگویم بدانکه وي را درین مالش که امروز منم مرادی
بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وي را در باب من سخن
گفته نباید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هرچند چنین است
نصیحت ازسلطان بازنگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس
نه بریزد البته که خون ریختن کار بازي نیست چون این جواب باز
بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی انچه واجب
باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا
گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنک ریخته
نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و باسلطان

بگفتم قضا در کمین بود کار خویش می کرد و پس ازین مجلسی
کرد با استادم او حکایت کرد که دران خلوت چه رفت گفت که امیر
پرسید مرا از حدیث حسنک و پس ازان حدیث خلیفه و انچه
گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن مصریان من
در ایستادم وحال حسنک و رفتن بحج تا انکاه که از مدینه بوادی
القری باز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت
ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز نشدن و خلیفه را بدل
آمدن که مگر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر
گفت پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه
آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنان بود و لیکن خلیفه
را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت واز جای بشد و حسنک
را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر
ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفهٔ
خرف شده بباید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام
در همه جهان و قرمطی می جویم و انچه یافته امد و درست گردد
بر دار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است
خبر بامیر المومنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من
پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قرمطی
است من هم قرمطی باشم هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان
آمدم وچنان نبشتم نبشتهٔ که بندگان بخدوندان نویسند و آخر پس از آمد
و شد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود وان
طرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول

ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرائف بکدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده انچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بو سهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون دار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را انجا خواهند اورد با قضاة و مزکیان تا انچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نوشته شود و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت چندین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هرچند معزول بود و بو سهل زوزنی و بو سهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند بنیه[2] و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار و فراری[3] بودند همه انجا حاضر بودند و نشستند چون این کوکبه راست شد من که ابو الفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک یک ساعت بود که حسنک پیدا آمد بی بند جبهٔ داشت چیزی رنگ با سیاه می زد خلق گونهٔ و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری مالیده و موزهٔ میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی

---

(۲) ن ـ منبه (۳) ن ـ فراروی الخ

و علي رائض و بسيار پيادة از هر دستي و وی را بطارم بردند و تا نزديک نماز پيشين بماندند پس بيرون آوردند و بحرس باز بردند و بر اثر وی قضاة و فقها بيرون امدند اين مقدار شنودم که دو تن بايکديگر ميگفتند که خواجه بوسهل را برين که آورد که اب خويش ببرد بر اثر خواجهٔ احمد بيرون آمد با اعيان و بخانهٔ خويش باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی پرسيدم که چه رفت گفت که چون حسنک بيامد خواجه برپای خاست چون اين مکرمت بکرد همه اگر خواستند يا نه برپای خاستند و بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خويشتن می ژکيد خواجه احمد گفت که در همه کارها نا تمامی وی نيک از جای بشد و خواجه امير حسنک را هرچند خواست که پيش وی بنشيند نگذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم کثير و بو نصر مشکان بنشاند هرچند ابو القاسم کثير معزول بود حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازين نيز سخت تر بتابيد و خواجه بزرگ روی بحسنک کرد و گفت خواجه چون می باشيد و روزگار چگونه می گذارند گفت جای شکر است خواجه گفت دل شکسته نبايد داشت که چنين حالها مردان را پيش آيد فرمان بر داری بايد نمود بهرچه خداوند فرمايد که تا جان در تن است اميد صد هزار راحت است و فرج است بوسهل را طاقت برسيد گفت که خداوند را کرا کند که با چنين سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امير المؤمنين چنين گفتن خواجه بخشم در بوسهل نگريست حسنک گفت سگ ندانم که بوده

است خاندان من و انچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علي نيم اين خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است و بر درسرای من ایستاده است اما حدیث قرمطي به ازين بايد كه او را باز داشتند بدين تهمت نه مرا و این معروف است من چنین چیزها ندانم بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ بر داشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ برو زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را کرده شده ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شما است هرچه خواهی بکن بو سهل خاموش شد و تا اخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان و یکیک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد درمجلس و دیگر قضاة نیز على الرسم في امثالها چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی روي بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه خطا بود ازفرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ تصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان
برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا
بحل کند و بگریست حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه آب در
چشم آورد وگفت از من بحلی و چندین نومید نباید بود که بهبود ممکن
باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجلّ اگر قضائی است
بر سر وي قوم او را تیمار دارم پس حسنک برخاست و خواجه و
قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بو سهل را
بسیار ملامت کرد و وي خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر
صفراي خویش بر نیامدم و ابن مجلس را حاکم اشکر[۲] و فقیه نبیه[۳]
بامیر رسانیدند و امیر بو سهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که
بر خون این مرد تشنهٔ مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی
داشت بو سهل گفت ازان نا خویشتن شناسی که وي با خداوند
در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم
داشت و پیش چندین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق
شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار کردند بو سهل
نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمدهٔ گفت نخواهم رفت
تا انگاه که خداوند نخسپد که نباید رقعه نویسد بسلطان در باب حسنک
بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده اید و سخت
نا خوب است و بجایگاه خواب رفت و ان روز و آن شب تدبیر بر دار

---

(۲) ن - شهر

(۳) ن - صندبه ر نبیه (

کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه اورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصري نپوشد و حاجیان را دران دیار برد چون کارها بساخته آمد دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن بر کنار مصلای بلخ فرود شارستان و خلق روي انجا نهاده بودند بو سهل زوزني بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بالاي ایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان در اوردند و بمیان شارستان رسید میکائیل بدانجاي اسپ بداشته بود پذیرهٔ وي آمده وي را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنک در وي ننگریست و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و ازان زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزني کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و بعبادت و قران خواندن مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن و حسنک را بپاي دار اوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده بودند و قران خوانان قرآن می خواندند حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش وي دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پاجیهای ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور بیرون انداخت

با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد می گریستند خودی روي پوش آهنی بیاوردند عمدا تنگ چنانکه روي و سرش را نپوشیدي و آواز دادند که سر و رویش را بپوشند تا از سنگ تباه نشود که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان می داشتند و او لب می جنبانید و چیزي می خواند تا خودی فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روي بحسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون بادشاه شوي ما را بر دار کن ما بر تو رحمت می خواستیم کرد اما امیر المؤمنین نبشته است که تو قرمطي شدهٔ و بفرمان او بر دار می کنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد پس ازان خود فراخ تر که اورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند شرم ندارید مردی را که می‌کشید و بدار می برید و خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و ان شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار ببست و رسنها فرود آورد و اواز دادند که سنگ زنید هیچ کس دست بسنگ‌نمی کرد و همه زار می گریستند خاصه نشاپوریان پس مشتی رند را زر دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتی مرا دعائی نشاپوریان بسازد و نساخت و اگر زمین

و آب مسلمانان بغصب بستدند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و
ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت
و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این
افسانهٔ است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت
از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند احمق مردي که دل درین جهان
بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند * * شعر *
لعمرک ما الدنیا بدار اقامة * اذا زال عن عین البصیر غطاؤ ها
و کیف بقاء الناس فیها و انما * ینال باسباب الفناء بقاؤ ها
و رودکي گوید * شعر *
بسرای سپنج مهمان را * دل نهادن همیشگی نه روا است
زیر خاک اندرونت باید خفت * گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند * که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زیر خاک مور و مگس * بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست * گرچه دیناریا درمش بهااست(؟)
چون ترا دید زرد گونه شده * سرد گردد دلش نه نابینااست(؟)
چون ازین فارغ شدند بو سهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم
از بو الحسن جرملی[2] که دوست من بود و از مختصان بو سهل که
یک روز شراب می خورد و با وي بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

---

(۲) ن – جربلی

سر حسنک پنهان از ما اورده بودند و بداشته در طبقي با مکبهٔ پس
گفت نو باده اورده اند ازان بخوریم همگان گفتند بخوریم گفت بیارید
آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند چون سر حسنک را بدیدیم
همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل زوزني بخندید و
باتفاق شراب در دست داشت ببوستان ریخت و سر باز بردند و من
در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابو الحسن
تو مردي مرغ دلی سر دشمنان چنین باید و این حدیث فاش
شد و ملکان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند
و آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بو نصر روزه نبکشاد و
سخت غمناک و اندیشمند بود چنانکه بهیچ‌وقت او را چنان ندیده بودم
و می گفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال
بود و بدیوان نه نشست و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند
چنانکه پایهایش همه فرو تراشیده و خشک چنانکه اثری نماند
تا دستوري فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش
کجا است و تن کجا است و مادر حسنک زنی بود سخت جگر آور
چنان شنیدم که دو سه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید
جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران
از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مردا که این پسرم بود که
پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود
آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این
بشنید بپسندید و جاي آن بود و یکی از شعراي نشاپور این مرثیه
بگفت اندر ماتم وي و بدین جای یاد کرده شد • رباعي •

ببرید سرش را که سران را سر بود * آرایش ملک و دهر را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضي الله عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافي شد و مصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عُدّت وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد عبد الملک سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است و حجاج یوسف با لشکري بیامد و با عبد الله جنگ پیوست و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیائی بر حکم عبد الملک بیرون آي تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزاً و مکرماً انگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردندکه بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و امی بتو نرسد وي نزدیک مادر در آمد اسماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی بگفت اسماء زماني بیندیشید پس گفت اي فرزند این خروج که تو

بر بني امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر
دین را بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم
است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه
برادرت مصعب کرد که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوي
من ابو بکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که حسین علي رضي الله
عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله تن در نداد گفت
ای مادر من هم بریدم که تو می گوئی اما راي و دل تو خواستم که
بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش
گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند مادرش گفت
چون ترا بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن درد نیاید عبد الله
همه شب نماز گزارد و قران خواند وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد
بجماعت گزارد و سورهٔ نون و القلم و سورهٔ هل اتی علی الانسان در
دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست و در عرب هیچ کس
جنگ پیاده چون وی نکرده است و در رفت و مادررا در کنارگرفت
و پدرود کرد و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت
و می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی
او را بپالوده خوردن می‌ترسند و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و
عبد الله بیرون آمد و لشکر خویش را بیافت پراگنده و برگشته و وی را
فرو گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات
خواستند کرد درجوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند اواز داد که رویها
بمن نمائید همگان رویها بوی نمودند عبد الله این بیت بگفت

* شعر *

انی اذا اعرف یومی اصبر * اذا بعضهم یعرف ثم یشکر (۲)

چون بجاي جنگ رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق برابر در بنو شیبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در جح و مردم قنترین (۳) (قنسرین) را برابر در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ انجا بداشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیوف فانی لم احضر یوما قط الا تبینت فیه من القتل و ما اجد من ذي اجر اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها اضربوا سیوفکم کما تضربون وجوهکم لا اعلمن امرأ منکم کسر سیفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة اعزل غضوا ابصارکم عن البارقة و لا یشتغل کل امرئ بقرینه و لا یکفینکم السوال عني و لا یقولن احد این عبد الله بن الزبیر الا من کان سائلا عني و اني في الرعیل الاول ثم قال * شعر *

انی لابن سلیمن انه غیر خالد * ملاقی المنایا ای صرف تیمما

فلست بمضاغ الحیوة بسنة * و لا مرتقي من خشیة الموت سلما

---

(۲) ن — یسکر (۳) ن — قنترین

پس گفت بسم الله هان اي ازاد مردان حمله برید و در امد چون
شیری دمان بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد
با کم از ده تن که نه از پیش وی درمیدند چنانکه روبهان از پیش
شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار
بودند عبد الله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج
امگند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتربردند
و مردم آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در
آویختند درین درآویختن عبد الله زبیر را سنگی سخت بر روي آمد
و خون بر روی وی فرو دوید اواز داد و گفت * شعر *
فلسنا علی الاعقاب ندمي کلومنا * ولکن علی اقدامنا یقطر الدما
و سنگی دیگر آمد قوي تر بر سینه اش که دستهاش ازان بلرزید
یکی از موالي عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را
بکشتند و دشمنان اورا نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از
موالی بشنیدند و بجاي اوردند که او عبد الله است بسیار مردم برو
شتافتند و بکشتندش رضي الله عنه وسرش برداشتند و پیش حجاج
بردند او سجده کرد و بانگ براورد که عبد الله زبیر را بکشتند زبیریان
صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد
و بفرمود تا آن رکن را نه بمنجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند
و عمارتهای دیگر کنند و سر عبدالله زبیر رضي الله عنهما را بنزدیک
عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثهٔ اورا بر دار کردند خبر
کشتن بمادرش اوردند هیچ جزع نکرد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ
رَاجِعُوْنَ اگر پسرم نه چندین کردی نه پسر زبیر و نبسهٔ بو بکر صدیق

رضي الله عنهما بودی و مدتی بر امد حجاج پرسید که این عجوزه
چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم
اگر عائشه ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد
بودندی هرگز این خلافت به بني امیه نرسیدی این امت جگر
و صبر حیلت باید کرد تامکر وی را بر پسرش نتوانید گذرانید تا خود
چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند
و حیلت ساختند تا اسماء را بران جانب بردند چون دار بدید بجاي
اورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت
گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود اورند و برین نیفزود
و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله
را فرود گرفتند و دفن کردند و این قصه هرچند دراز است در فائدها
است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در
جهان یاران بودند بزرگ تر از وی اگر بوي چیزی رسید که بدیشان
رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد
و چندان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان
و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ . وهارون
الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال
داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف
است و نیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان راملالت
افزاید و تاریخ ز فراموش کنند و بو الفضل را بودي که چیزها ناشایست
گفتندي و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار

جعفر کشتی زنّادسی[2] و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندي و بنزدیک وي اوردندي و عقوبت کردندي و چون روزکاری برآمد هارون پشیمان شد از بر انداختن برمکیان مردي بصري یک روز می گذشت چشمش بر داري از دارهاي جعفر افتاد با خویشتن گفت • شعر •

اما و الله لو لا قول واش • و عین خلیفة قط لا تنام
لطفنا حول دارك[3] واستلمنا • كما للناس بالحجر استلام

در ساعت این خبر و ابیات بگوش هارون رسانیدند و مر او را گرفته پیش وی اوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودي این خطر چرا کردی گفت شنوده بودم ولیکن برمکیان را بر من دستی است که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم وگزاردم و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال می شایند هرچه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت هارون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصهای دراز از نوادري و نکتهٔ و عبرتی خالي نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزکار هارون الرشید یک روز پس از بر افتادن آل برمک جریدهٔ کهن تر من باز می نگریستم درورقي دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین نزدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

---

(۲) ن – تادني (۳) ن – بیتک •

و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردن بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته اید ببزار چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذی لا یموت ابدا و من که ابو الفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازن التقاطها کرده در میانه این تاریخ چندین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا اورا سود دارد و الله الموفق لما یرضی بمنه و سعة رحمته و این بقیة الوزراء را هم بر دار کردند دران روزگار که عضد الدوله فنّاخسرو بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدوله می گفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار آل بویه بیامد در کتاب تاجی که بو اسحق دبیر ساخته است و این پسر بقیة لوزرا جباري بود از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار اما مقهور (۲) و هم خلیفه الطائع لله را وزیری می کرد و هم بختیار را و در منازعتی که مي رفت میان بختیار و عضد الدوله بی ادبیها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون عضد مردی با سمتی خداوندش انها کرد که کردن آن خطا است و با قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تا اورا بردار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیهٔ او این ابیات بگفتند

* شعر *

---

(۲) ن – مشهور

علوا في الحيوة و في الممات * بحق انت احدى المعجزات
كأن الناس حولک حين قاموا * وفود يديک ايام الصلات
كأنک قائم فيهم خطيبا * و كلهم قيام للصلوت
مددت يديک نحوهم اقتضاء * كمد هما اليهم بالهبات
و تشعل حولک النيران ليلا * كذاک كنت ايام الحيوت
و لما ضاق بطن الارض عن ان * تضم علاک من بعد الممات
فصار الجو قبرک و استنابت * عن الاكفان ثوب السافيات (۲)
ركبت مطية من قبل زيد * علاها في السنين الذاهبات
و تلک مطية فيها التاسل * تبعد عنک تعيير العدات
فلم يرشد بصدعک قط جذع * تمكن من حكاک المكرمات
وسلت الى الذوائب فاستقامت (۳) * فانت كبيرنا في الذائبات
و منها دهرک الاحسان فيها * اليها من عظيم السيئات
و كنت امعشر ظهرا فلما * قصمت تمزقوا (۴) بالمحسنات
و كنت تجير من صرف الليالي * فساد مطاليا لک بالترات
لحبک ذائب ابدا فؤادی * و حفت (۵) بالدموع الجاريات
و لو انی قدرت على قيام * بعرضک في الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم المراثی * رجزت بها خلال النائحات
و ما لک تربة (۶) فاقول يسقى * و لا بل صب هطل الهاطلات
و لكنی اصبر عنک نفسي * مخافة ان اعد من الجذات

---

(۲) ن ـ السافيات (۳) ن ـ فاستقادت (۴) ن ـ تمرقوا
(۵) ن ـ خفت (۶) ن ـ فوته

عليک تحية الرحمن تترى * برغمات الغوالی[٢] و الحبات

اين ابيات بدين نيکوئی ابن الانباری را است و اين بيت که گفته

* مصرع * رکبت مطية من قبل زيد * زيد بن علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب را خواهد رضی الله عنهم اجمعين و اين زيد را طاقت برسيد از جور بني امية و خروج کرد در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سيار امير خراسان بود و قصهٔ اين خروج دراز است و در تواريخ پيدا است و آخر کارش آنست که وی را بکشتند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر دار بگذاشتند احکم الله بينه و بين جميع آل الرسول و بينهم و شاعر آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو اميه در قصيدهٔ که گفته است و نام شاعر سديف بود و اين بيت ازان قصيده بيارم * بيت *

و اذکر مصرع الحسين و زيد * و قتيلا بجانب المهراس

اين حديث بر دار کردن حسنک بپايان اوردم و چند قصه و نکته بدان پيوستم سخت مطول و مبرم درين تاليف خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذيرند و از من بگرانی فرا ستانند و رفتم برسر کار تاريخ که بسيار عجائب است درپرده که اگر زندگانی باشد اورده آيد انشاء الله تعالی *

---

(٢) ـ العوالی

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدرخان لتجدید العقد و العهد بین الجانبین

امیر محمود رضي الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستي موکد گردید بعقد و عهد چنانکه بیاورده ام پیش ازین سخت مشرح و مواضعه برین جمله بود که حره زینب رحمة الله علیها از جانب ما نامزد یغانتگین[۲] بود بسر قدرخان که دربن روزگار او را بغرا خان می گفتند و پارینه سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود که مر او را ارسلان خان فرو گرفت و چندان برادر زادهٔ محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد و سخت نیکو گوید

• شعر •

اذا تمّ امر دنا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم

و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگررا بر خیره می کشند و می خورند از بهر حطام عاریت را و انگاه می گذارند و می روند تنها بزیر زمین با وبال بسیار ودزین چه فائده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن چه کنند که چندان روند که با قضا مغالبت نرود و دختري ازان قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضي الله عنه دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزي محمد را استوار کند و چه دانست که در پردهٔ غیب چیست پس

---

(۲) ن ــ یغانتکین

چون امیر محمد دربند افتاد و ممکن نگشت ان دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سی ام ماه [۲] ربیع الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استادم بو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضاة عهد و عقد را و اتفاق برخواجه بو القاسم حصیری که امروز برجایست و برجای باد و بر بو طالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و ان جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون بپروان رسید گذشته شد و بدارم این قصه بجای خویش و استادم نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر و بشد ان نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پاپیچیده کاریست تا دیده امد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکتهٔ بادشاهان و پس ازان نسختها نبشته اید که در هر فصل از چندین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شود و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذرر دارند *

قصة التبانية

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

---

(۲) ن - سیوم

خیزد و وی جد خواجه امام بو صادق تبانی است ادام الله سلامته که
امروزعمری بسزا یافته است و در رباط مانک علي میمون می باشد
و در روزی افزون صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگاراست در همه
علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پس در روزگار
پادشاهان این خاندان رضي الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها و
قضاها و شغلها که وی را فرمودند بمشیة الله و اذنه و این ابوالعباس
جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابو یوسف بود پسر ایوب و بو یوسف
یعقوب انصاري قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه
رضي الله عنهم ار امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و
ابو العباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر
صاعدي که قاضي امام ابو العلا صاعد رحمه الله کرده است ملاء
سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضي الله عنهم
اجمعین دیدم نبشته در اصول مسائل این قول ابو حنیفه است و
ازان بو یوسف و محمد و زفر و ابو العباس تبانی و قاضي ابو الهیثم[۲]
عتبه بن الهیثم[۲] و فقیهي بود از تبانیان که او را ابو صالح گفتندی
خال والدهٔ این بو صادق تبانی وی را سلطان محمود تکلیف کرد
بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالاري سامانیان و بغزنین
فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب ابو حنیفه را رضي الله عنه و
فرستادن وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة بود و بدر بستیان دران
ان مدرسه که انجاست درس کردی و قاضی قضات ابو سلیمان داؤد

---

(۲) ن – الهثیم

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگ تر
این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است انکار بمانده و برادرش
قاضي زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم ازوی
آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده
بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی
وزیر را گفت در مدرسهٔ این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندي
نیست که ماتم وي بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش
که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند
و باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر ما را چاکر نیست وزیر
و خلیفهٔ مائی و بو بشر(۲) تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود
بروزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت
بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان
این کتاب کسی گوید این چه درازیست که ابو الفضل در سخن
می دهد جواب انست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر
چندین هزار ورق می افتد ودرو اسامی بسیار مهتران و بزرگان است
از هر طبقه اگر حقی بباب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان
بزرگی را پیدا تر کنم باید که ازمن فرستانند و بسر قصهٔ سپاه سالاری
امیر محمود رضي الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکتهٔ
چند سبک دستی ازان بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسیل
کردن امام ابو طاهر تبانی را و آمدن غز خان پدر قدرخان بنخارا

---

(۲) ن - نشر

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین
و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی
اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس نالان شد بعلت بواسیر و چون
عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی
را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب
بستده اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی
دار و هرگاه که حاجت اید من مدد تو ام و خان باز گشت سوی
سمرقند و نا نی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه الله
و الکل امرئ فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله
عنه بخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمهٔ جمادی الاخری سنة اثنین
و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت
و هر دو چشم او پر کافور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابو الحسن علی
بن احمد بن ابی طاهر ثقهٔ امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم
بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و بگریست
پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات
را دران جهان و داوری عادل که ازین ستمگاران داد مظلومان بستاند و
اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله
عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سیمجور از
حد بگذشت بامیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست
تا رنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار
بسازند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان
فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد که فرموده بود اوردن که سپاه

سالاری خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند وسپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هرات کشیدند و بو علي سیمجور آنجا بود با برادران وفائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مکر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بو علي تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمهٔ ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه بو علي شکسته شد و بسوی نشاپور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر گوزکانان خسر سلطان محمود ابو الحارث فریغون[۲] و امیر عادل سبکتکین سوی نشاپور رفتند بسلخ شوال این سال و بو علي سیمجور سوی گرگان رفت این قصه بجاي ماندم تا پس ازین اورده شود که قصهٔ دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتکین رضی الله عنهٔ و الله اعلم بالصواب *

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتگین رض که میان او و خراجهٔ او که وی را از ترکستان اورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم الهاشمي المقلب بالعلوي در شول سنه خمسین و اربعمائه و این

---

(۲) ن - فریغون

بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر
و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و
بادشاهان گذشته رضي الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع
فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا
رفت تا با امیر رضي الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی
القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر
گوزکانان را با وي فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند
و امیر رضی الله عنه وي را بنواخت و منشور داد بموضوع خراج
حائطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضوع بنام پدرم
کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و سامانیان
بر افتاده بودند و وی بادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات
فارغ شدیم و سوی نشاپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر
گوزکانان و همه سالاران محتشم ازان سامانی و خراسانی بدر خیمهٔ
امیر عادل سبکتکین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستادندی
چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدندي
تا وی بر نشستی و سوی منزل کشیدندي چون بمنزلی رسید که آن
را خاکستر گویند یک روز آنجا بار افگند و بسیار صدقه فرمود درویشان
را و پس نماز دیگر بر نشست و دران صحراها می گشت و همه
اعیان با وی و جای جای دران صحراها فرازها و کوه پایها بود پارهٔ کوه
دیدیم امیر سبکتکین گفت یافتم و اسپ بداشت و غلامی پنج
و شش را پیاده کرد و گفت فلان جاي بکاوید کاویدن گرفتند و لختی
فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد ستبر چنانکه ستور گاه را باشد

حلقهٔ ازو جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسپ فرود آمد بزمین وخدای را عزّ وجلّ شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست ومصلای نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این میخ را بر داشتند و بر نشست و بایستاد و این بزرگان گفتند که این حال چهٔ حال است که تازه گشته گفت قصهٔ نادر است بشنوید - * پیش از آنکه من بسرای الپتکین افتادم خواجهٔ که ازان او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و ازانجا بکوزکانان و پدر این امیر آن وقت بادشاه کوزکانان بود ما را بنزدیک او بردند هفت تن را جزازمن بخرید ومرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه ازان سوي نشاپور کشید و بمرو الرود و سرخس چهار غلام دیگر بفروخت من ماندم و یاري دو مرا سبکتکین دراز گفتندي و بقضا سه اسپ خداوندم درزیرمن ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسپی دیگر زیرمن ریش شده بود خداوندم مرا بسیار بزده بود وزین برگردن من نهاده من سخت غمناک بودم از حال وروزگار خویش و بی دولتی که کس مرا نمی خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پیاده برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد مرا پرسید وگفت که چندین غم چرا می خوري گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهي شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان باشي دل شاد دار و چون این پایگاه بیانتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تا عمرت درازگردد و دولت برفرزندان تو بماند گفتم جزاك الله

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بر دست من است برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر می دیدم پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد و نیافت مرا بسیار بتازیانه بزد و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نشاپور پیاده رفتم و البتکین بنشاپور بود بر سپاه سالاري سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو بفروخت و قصه پس ازان دراز است تا بدین درجه رسیدم که می بینید و الله اعلم بالصواب *

حکایت امیر عادل سبکتکین با اهو ماده و بچهٔ او و رحم کردن برایشان و خواب دیدن .

از عبد الملک مستوفي به بست شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بُست بگرفت و بایتوزیان بر افتادند زعیمی بود بناحیت جالقان وی را احمد بو عمر گفتندی مردی پیر و شدید و توانگر امیر سبکتگین وی را بپسندید از جملهٔ مردم ان ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا بدان جایگاه بود که هرشبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود احمد بو نصر (۲) مستوفي روزي با پدرم می گفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر از انکه من بغزنین افتادم یک روز بر نشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیز تک و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوي دیدم ماده و بچه با وی اسپ را بر انگیختم و نیک رو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریوی و خواهشکی می کرد اسپ بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وي را نیز گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه بار همچنین می افتاد و این بیچارکک می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم ان مادرش همچنان حالان و نالان می‌آمد و دلم بسوخت و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد امد مادر او برین مهربان است رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوي دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیرمردي را سخت نره مند که نزدیک

---

(۲) ن ـ ابا ناصر

من امد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران آهو مادہ کردی و این بچک بدو باز دادي و اسپ خود را بی جو یله کردی ما شهري را که ان را غزنین گویند و زاولستان(۲) برتو و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جلّ جلاله وتقدست اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوي دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملك در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است *

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با برهٔ گوسپند و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر جالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بس نیکو است خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وي که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی می‌کرد یک شب گوسپندان را سوي حظیره می راند وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو امد چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و براثر وي بدوید بران جمله که چون دریابد چوبش زند چون بگرفتش دلش بروي بسوخت و بر کنار نهاد وي را و دست برسروي فرود اورد و گفت اي بیچارهٔ

---

(۲) ن - زاد و بستان

درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدي نه چرا گریختی و مادر را یله کردي هرچند که در ازل رفته بود که وي پیغمبر خواهد بود بدین ترحم که بکرد نبوت بروي مستحکم‌تر شد - و این دو خواب نادر را این حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دولت در خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که اغاز کرده بودم تا تمام گفته اید *

بقية قصة التبانية

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور ببود تا کار امیر محمود راست شد پس سوي هرات بازگشت و بوعلي سیمجور می خواست که از گرگان سوي پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هواي گرگان بد بود ترسید که وی را ان رسد که تاش را رسید که انجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر می نتوانست داشت و خود کرده را درمان نیست و در امثال گفته اند - یداک اوکتا و فوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز نشاپور بگیرد غرة ۱۰ ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از گرگان رفت برادرانش و رفائق الخاصه با وی و لشکری قوی اراسته چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرو لیث فرود امد یك فرسنگی شهر و بو نصر محمود حاجب جد خواجه بو نصر نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامهٔ شهر پیش بو علي سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر داشتند و روی بجنگ اوردند و جنگ رخنه ان بود که امیر محمود

نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند ان باغ را و سوی هرات رفت و پدرش سواران بر افگند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هند و خلج و از هر دستی و بو علی سیمجور بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه کردند - و ما رُوِّي قطُّ غالبا اشبه بمغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را بپوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند و بو علي چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس رفت تا جنگ انجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتگین رسولی نزدیک بو علی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بر دست من ویران شود نصیحت من بپذیر و بصلح گرای تا باز رویم بمرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی بنشاپور تا من بمیانه در ایم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دانم که ترا این مقارب نداید اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عزّ و جلّ و لیکن صلاح می گویم و راه بغی نمی گیرم بو علي را این نا خوش نیامد که آثار ادبار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بو الحسن پسر کثیر پدر خواجه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد و سود نداشت با قضای امده که نعوذ بالله منها چون ادبار اید

همهٔ تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است * * شعر *

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطأوا التدبیرا

و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنهٔ خمس و ثمانین و ثلثمائه جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده ناگاه از کمین بر امدند و بر فائق و یلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند چون بو علي دید که هزیمت شد در رود گریخت تا از انجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون بو علي حاجب و بگتگین مرغابی[۲] و نیالتکین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتکین و اشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بو علي پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسیران خویش و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند ـ و بو الفتح بستی گوید درین جنگ * شعر *

الم تر ما اتاه ابو علي * و کنت اراه ذا رأی و کیس

عصی السلطانَ فابتدرت الیه * رجال یقلعون ابا قبیس

و صیّر طوسُ معقله فصارت * علیه الطوس اشام من طویس

و دولت سیمجوریان بسر امد چنانکه یک بدو نرسید و پای ایشان در زمین قرار نگرفت و بو علي بخوارزم افتاد و انجا او را باز داشتند و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود اورد تا او را رها کردند

---

(۲) ن ـ مرغالی

پس ازان چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده ببخارا امد و چند روز که پیش امیر رضي الله عنه شد و امد لشکر را و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و آلت هرچه داشتند غارت کردند و نماز شام بو علی را با پانزده تن بقهندز (۳) بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلث وثمانین و ثلثمائه و امیرسبکتگین ببلخ بود و رسولان و نامها پیوسته کرد ببخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بو علي ببخارا باشد او را بنزدیک ما باید فرستاد تا او را بقلعهٔ غزنین نشانده اید وثقات (امیر) رضي الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن و درین مدافعه می رفت و سبکتگین الحاح می کرد و می ترسانید شان و کار سامانیان بپایان رسیده بود تا اگر خواستند و اگر نخواستند بو علي و یلمنکو را ببلخ فرستادند در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از فقهای (۴) بلخ گفت این دو تن را دیدم ان روز که ببلخ می اوردند بو علي بر استری بود بلند پای پوشیده و جبه عتابی سبز داشت و دستاري خز چون بکنجاجیان (۵) رسید پرسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی ائیم و ندانستیم که برین جمله باشد و امیر رضي الله عنه پشیمان شد از فرستادن بو علی و گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه نبشت و بو علی را باز خواست وکیل در نبشت که رسول می اید بدین خدمت سبکتگین پیش ما تا رسول و نامه رسید بوعلي و یلمنکو را با حاجبی ازان خویش

---

(۳) ن بقهندر (۴) ن ـ فقهای (۵) ن ـ بکنجاجیان

بغزنین فرستاد تا بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب
فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط ان مشغول بودم
چون ازین فارغ شوم سوي غزنین روم و بو علی را باز فرستاده اید
و پسر بو علي بو الحسن بری افتاده بود نزدیک فخرالدوله و سخت
نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهره کرده برهوای
زنی یا غلامی بنشاپور باز امد و متواری شد امیر محمود جد فرمود
در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز
داشتند - نعوذ بالله من الادبار - سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری
امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و
هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد
و بو صالح تبانی را رحمه الله که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از
ایشان و این قصه بپایان امد و از نوادر و عجائب بسیار خالی نیست
و این امام بو صادق تبانی رحمه الله و ابقاه که امروز بغزنین است
و حال وی بو صالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول
بعلم و چون امیر محمود رضي الله عنه با منوچهر والی کرکان عهد
و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا انجا برند خواجه بو علی
میکائیل چون بخواست رفت درسنه اثنین واربعمائه امیر محمود رضی
الله عنه او را گفت مذهب راست ازان امام ابو حنیفه رحمه الله
تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند
کرد بو صالح فرمان یافته است چون بنشاپور رسی بررس تا چند تن
از تبانیان مانده اند و کیست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید
وهمکان را بنوازو ازما امید نواخت و اصطناع ونیکوئی ده گفت چنین

کنم و حره را که سوی نشاپور اوردند و من که ابو الفضلم بدان وقت شانزده ساله شده بودم دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشاپور از جوازها زدن و اراستن چنانکه پس ازان بنشاپور چنان ندیدم و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امید های خوب داد بوصادق و بو طاهر و دیگران را و سوی گرگان رفت و حره را انجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل انچه هرچه رود انهاء کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبد الله دبیر تازه جوانی دیدم اورا با تجملی سخت نیکو و خواجه علی از گرگان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان و بنشاپور امد و از نشاپور بغزنین رفت و دران سال که حسنک را دستوری داد تا بحج رود سنه اربع عشر و اربعمائه بود هم مثال داد امیر محمود که چون بنشاپور رسی بو صادق تبانی و دیگران را بنواز و چون انجا رسید امام بوصادق و دیگران را بنواخت و امید های سخت خوب کرد و برفت بحج بگرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود انجا بود در ساختن آنکه برود چون نو روز فراز اید با قدرخان دیدار کند حسنک امام بو صادق را باخود برد و دیگر چند تن از علما را از نشاپور بو صادق در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید امیر پرسید از حسنک حال تبانیان گفت بوطاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی اوردن بو صادق را اورده ام گفت نیک امد و مهمات بسیار داشتند بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند که در دل کرده بود و با بوصادق بنشاپور گفته که مدرسه خواهد کرد سخت

بتکلف بهرکوی زنبیل بافان تا وی را انجا بنشانده آید تدریس را
اما بباید دانست که فضل هرچند پنهان دارند اخر اشکارا شود
چون بوی مشک بو صادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ
ابو العباس و قاضی علي طبقانی و دیگر علماء و مسئلتهای خلافي
رفت سخت مشکل و بو صادق درمیان امد و گوی از همگان بربود
چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چون او دانشمند ندیده اند این
خبر ابوبکر حصیری و بو الحسن کرخي بامیر محمود رسانیدند وی را
سخت خوش امده بود و بو صادق را پیش خواست و بدید و مجلس
عام رفت و وی را بپسندید و گفت بباید ساخت امدن را سوي
ماوراء النهر و زانجا بغزنین و باز گشت ازان مجلس و اهنگ اب
گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی
نشاپور باز گردد و حسنک بو صادق را گفت این بادشاه روی بکاري
بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می رود و مخالفان بسیارند نتوان دانست
که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی
بینی با من سوی نشاپور باز گرد عزیزاً مکرماً چون سلطان ازین مهم
فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا انجا مقیم گردی
بو صادق با وی بسوی نشاپور رفت امیر دیدار با قدر خان کرده بود و
تابستان بغزنین باز امد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود
نبشتن که بنشاپور بباید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم چون
در ضمان سلامت بغزنین باز انیم بخدمت باید امد و امیر برفت
و غزو سومنات کرد و بسلامت و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود
بحسنک که بخدمت باید شتافت و بو صادق تبانی را با خود اورد

که او مجلس مارا بکار است و حسنک از نشاپور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی ز قضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیررا تهنیت کنند و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشاپور باز گشتند امیر فرمود تا این امام بو صادق را نگاه داشتند و بنواخت و مشاهره فرمود و پس ازان باندک مایهٔ روزگار قاضی قضاتی ختلان او را داد که انجا بیست[۴] و اند مدرسه است با اوقاف بهم و همه روزگار ها انجا مالکی بود مطاع و محتشم و اینجا بدین حضرت بزرگ که همیشه باد بماند و او نیز همیشه باد که از وی بسیار فائده است و سرباط مالک علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند. بادشاهان و رسولیها با نام کرد چون بنوبت بادشاهان می رسم انچه مرا مثال دادند باز می نمایم - انشاء الله تعالی و اَخّر فی الاجل - و قاضی بوطاهر تبانی بنشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد نشاپور کرده بود و با قاضی بو الحسن پسر قاضی امام ابو العلا استقبال رفته بود بسیار منازل و قاضی قضاتی ری و ان نواحی خواسته اجابت یافته چون بنشاپور رسیدند و قاضی بو طاهر انجا امد امیر او را گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد تا انجا قاضی قضات باشی اکنون ان شغل ببو الحسن دادیم تا ترا با ما باید امد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا وطوس تو داری و نائبان تو انجا اند و قضای نشاپور دران ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بترکستان می فرستیم عهد و عقد را و چون ازان فارغ شوی و بدرگاه بازائی با نواخت و

(۴) ن - بیست و دو

خلعت سوی نشاپور بزوی و انجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبانت
در طوس و نسا که رای ما در باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت
کرد و با امیر بهرات امد و کارها یک رویه شد و امیر ببلخ رفت و
و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بو طاهر(۲)
رحمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بو القاسم حصیری سلمه الله
تا بکاشغر(۳) روند بنزدیک قدرخان بترکستان و چون قصهٔ ال تبانیان
بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده
اید انشاء الله تعالی •

ذکر نسخة الکتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بســــــــــم الله الرحمن الرحیم

و چو درضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان اجل
درازباد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب داری
مسرع تا برانچه ایزد عزّذکره تیسیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان
برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که اوهام و خاطر
کس بران نرسد واقف شده اید و بهرهٔ از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها
که میان‌خاندانها موکد است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر
رسولان فرستاده شود درمعنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران
رنج فروان برده امده است تا استوارگشته استوار تر گردد و درین

---

(۲) ن ـ بونصر (۳) ن ـ بکارشغر

وقت اخي و معتمدي ابو القاسم ابراهيم بن عبد الله الحصيري
را ادام الله عزّه که از جمله معتمدان مجلس ما است در درجهٔ ندیمان
خاص و امیر ماضی پدر ما انار الله برهانه ویرا سخت نیکو و عزیز
داشتی و از احوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و امروز مارا بکار
امده تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته
است برسولی فرستاده امد تا سلام وتحیت ما را . اطیبه و ازکاه . بخان
رساند و اندرانچه او را مثال داده امده است شروع کند تا تمام کرده
اید و پخته باصلی درست و قاعدهٔ راست باز گردد و قاضی ابو طاهر
عبد الله بن احمد التبانی ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد
تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته اید بر نسختی که با رسول
است قاضي شرائط ان را بتمامی بجای ارد در مقتضي شریعت
و این قاضي از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتها با نام
کرده در هریکی ازان مناصحت و دیانت وي ظاهر گشته و با رسول
ابو القاسم مشافهه است که اندران سخن کشاده تر بگفته
امده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشافههٔ
دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود
عرض نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل
شود و اعتماد بروی تا بدانجایگاه است که چون سخن در سوال
و جواب افتد و دراز تر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از
لفظ ما رود که انچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است
و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب
انچه می باید نهاد اندران استطلاع رای باید کرد که کارها تمام کرده

بازگردد و نیز با وي تذکرۀ است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هردو جانب چنین مهادات و ملاطفات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته اید عیب ان پوشیده ماند و سزد از جلالت ان جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان ان جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز انچه شرط دوستي و یگانگي است چنانکه التماس کرده اید بجای اریم باذن الله عزّ و جلّ •

المشافهة الاولی

یا اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوي سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر بوي رساني و تذکرۀ که با تو فرستاده امده است تودد و تعهد را بیکی ان باز نماني هرچه نیکوتر و بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده امد بر اثر عذرها خواسته اید و سزای هردو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار بامن و فراغ دل کرانه خواهند

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد
ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد گردید پس نیکوتر و پسندیده تر
انست که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان
پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امیختگی امد گفتگوها
کوتاه گردد و بازار متضربان و مفسدان کاسد شود و دشمنان هردو
جانب چون حال یک دلی و یک دستی ما بدانند و دندانهای
شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراد
نتوانند رسید ازان جهت که چون دوستی موکد گشت بدانند که
مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نو بدست آوردن
و غزوهای با نام ودور دست کردن و روان بادشاهان گذشته رضي الله
عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه
گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و فرزندان ما پیوسته
گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته
آید و وعده بستانی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس
در خواهي تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عمان وبرادران
و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان
حاضر آیند و تو آنجا روي و قاضي بو طاهر را با خود انجا بري و
نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر
گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب
محروس که در صحبت شما کسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را
به بینند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما در خواسته ایم و با شما
است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همهٔ صلاح
است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ
با نام اصلاح کنند که عهد هرچند درست تر نیکو تر و با فائده تر
و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان
نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظرهٔ که باید کرد بی محابا
بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد انجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم
و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هرچه بدان اجابت
کنی غضاضتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر
که دران ترا تحیری افزاید و از ما دران باب مثالی نیافته باشی
استطلاع رای ما کنی و نامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله
را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است
و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و ترددها
افتد و اگر تو دیر تر بدرگاه باز رسی روا باشد آن باید که چون اینجا
باز رسی با کاری پخته باز گشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون
کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامته از خان در خواه تا آن
شرطها و سوگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر
زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی
شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادات بخطهای
خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان
را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد
بود مارا رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی
بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

فرزندان ما لست و پس از ما ولی عهد ما در ملک وی خواهد بود
و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سر پوشیدگان کرائم
باید که باشد ازان خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغرالتکین[۲]
که ولی عهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان
باشند کریم الطرفین اگر بیند خان مارا بدین اجابت کند چنانکه از
بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ
حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید و مقرر
گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس
کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه
را درکشادن آن هیچ تاثیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که
در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده بستانی[۳] که
دران روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با
خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام
و ارکان بجای آرد و مهر آن ودیعت انچه با ما باشد پنجاه هزار دینار
هریوی[۴] کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوی[۴] چون از
مجلس عقد بازگردی نثارها و هدیها که با تو فرستاده آمده است
بفرمای خازنان را تا ببرند و تسلیم کنند ازان خان و ولی عهد
و خاتونان و مادران ودفعهٔ[۵] ازان عمان و خویشاوندان و حشم ادام الله
تائیدهم و صیانة الجمیع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

---

(۲) ن ـ یغراتکین (۳) ن ـ نستانی

(۴) ن ـ هریوه (۵) ن ـ دو دفعه

است و عذری که باید خواست بخواهی که انچه امروز بعاجل الحال فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون مهدها فرستاده آید تا بمبارکی ودائع بیارند انچه شرط و رسم آن است بسزای هر دو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها نگریسته آید و پس ازانکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون در ضمان سلامت همکان بدرگاه رسند ما نیز اقتدا بخان[(۵)] کنیم و انچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت بازگردد بجا اریم انشاء الله تعالی *

المشافهة الثانیة

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می اندیشم که باشد که ازتو حدیث امیر برادرما ابو محمد ادام الله سلامته پرسند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوستند عقد وصلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال ان پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال ان را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بسیار چیزی نگویند و دل ما دران نگاه دارند و ان حدیث را بجانب ما افگنند تو نیز اندران باب چیزي مپیوند تا انگاه که رسولان جانب کریم بدرگاه ما ایند با شما انگاه اگر دران باب سخنی گویند انچه رای

---

(۵) ن - بجان

واجب کند جواب داده اید و پس اگر بگویند اینک جواب انچه ترا
بباید داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه
نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که
پوشیده نگردد که امیر ماضي انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم
چگونه عزیز و گرامي داشت و برهمه فرزندان اختیار کرد و پس چون
از دبیرستان بر خاستیم و مدتی بر امد در سنه ست و اربعمائة ما را
ولی عهد خویش کرد و نخست برادران خویش را نصر و یوسف و
پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را
قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط
که واجب بود اندران بجا اورد و ولایت هرات بما داد و ولایت
گوزکانان ببرادر ما پس انکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و
طاعت ما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و انچه رسم است که اولیاء
عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کد خدائی و بشبه (یشبهه) وزیر
و حجاب و خدمتکار این هرچه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان
واربعمائه فرمود ما را تا بهرات رفتیم که وسط[3] خراسان است و حشم
وقضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما امدند و همگان
گوش وچشم بحدیث ما دادند و بدین ان خواست تا خبر بدور و نزدیک
رسد که ما خلیفه و ولی عهد وي ایم وما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها
که ما دادیم همکان بخراسان کار کردند تا انگاه که مضرّبان و حاسدان
دل آن خداوند را رضي الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبها[4] نگاه

---

(٣) ن واسطهٔ (۴) ن - تقریبها

داشتند که ایزد عزّ ذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بر دل ما نگذشته و حیلتها ساختند تا راي نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز ان را که ساختند خریداري کرد مگر بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انجا مدتی چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما را بر کشیده و برستای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار اید و هرچند این همه بود نام ولی عهدی از ما برنداشت و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و و تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد و ما صبری کردیم و کار بایزد عزّ ذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه بودیم وظاهر گشت وی را انچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که ازما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر برما وما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت وبهرات باز فرستاد و هر چند این حالها برین جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل ان پادشاه رضي الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما بیعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می داریم این چنین تضریبها و تلبیسها می ساختند تا دل وی برما صافي نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایزد تعالی

بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست بصبوری زنند
ضائع نماند از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان
منزلت رسید که هر سالی که چون ما را بغزنین خواندي بر درگاه
و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما
دو تن یکسان فرمودی و پس زان مثال دادي ان مدت که بر درگاه
بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی
ما پیغام بودي کم و بیش بعتاب و مالش و سوي برادر نواخت
و احسان وزین بگذشت چون خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست
ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامهٔ حضرت خلافت
اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز
چنین نشاید تا بهانه نیارند و چون قصد ري کرد و بگرگان رسید
و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد و در دل کرده بود که مارا
بري ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر
خوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب
جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند
و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت برانکه عهدی پیوستند
میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ
حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر
نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و مارا با خود
برد و آن نواحي ضبط کرد و بما سپرد و باز گشت بسبب نالانی
و نزدیک آمدن اجل و مارا بري چنان ماند از بی عدّتی و لشکر که
هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دگر آن بود تا ما بد نام

شویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شوم اما ایزد عز وجل بفضل ما را
بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل
آمد چون جنگ بسرها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر
پسر کاکو و گرفتن سپاهان (۵) چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است
و اگر بتمامي معلوم نیست ابو القاسم حصیري شرح کند او را معلوم
است و ازانجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم
کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوي پدر ما رضي الله
عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت
وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار
قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیشر ازین شرح تمام کرده
آمده است بر دست رکاب داري و خان بران واقف گشته امروز کار
ملک چون بواجبي بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وي
بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده
است پس از وفات وي بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهي
درسر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها
بگزاف گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که
وي کشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان
نهاد که نگنجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان
ما جائی موقوف است در نیکو داشتی هرچه تمام تر و در کشادن
وی خللهای بزرگ تولد کند تا چون یک چندی روزگار بر آید و کارها

---

(۵) ن - سر

تمام یک روبه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عزّ ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده شود باذن الله عزّ و جلّ و چون برین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عزّ ذکره او را داده است و دیگر ادوات بزرگي و مهتری دانیم که ما را معذور دارد درینچه گفته آمد و اندران عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کنند که با وی - یدیم الله نعمته علیه - چنان بنشست که صلاح کار ما امروز چنان نیکو نگاهداشت که ازان خود و از ایزد عزّ ذکره توفیق خواهم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید - انه خیر موفّق و معین - و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نگاه با وی نکنند یله باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشافهه عرضه کنی تا مقرر گردد و انچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بودهٔ و هیچ چیز برتو پوشیده نیست بگوئي تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاء الله عزّ و جلّ اینک نسخت نامه و هردو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بو نصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند و نسخهٔ تذکره و هدیها چه هدیهای که اول روز پیش خان روند و چه هدیهای عقد تزویج کردند سخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها بزر و جامهای

دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومي و بغدادي و سپاهانی و نشاپوري و تختهای قصب گونه گونه و شاره و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغراتگین و خاتون و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله انچه نسخت کردند و از خزانها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان باز گشتند و رسول دار ابو علي را بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرین و اربعمائه برفتند پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدر خان چه رفت درباب عهد و عقدها و حق عقد محمدي و مدتی دراز که رسولان انجا بماندند و مناظره که رفت و قاصدان و رسولان که آمدند با نامها و بازگشتند با جوابها تا انگاه که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی *

ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند و کیف جری ذلک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان هم در روزگار امیر محمود رضي الله عنه که باد در سري چگونه شد تا چون نیم

عاصی گرفتند اورا و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین روزگار که خواجهٔ بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت بر کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اریارق آنجا شود و آمدن اریارق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش و با غازی سپاه سالار بیک جا و دشوار آمدن پدریان محمودیان تقدم و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو محتشم اریارق و غازی را کسی که ازو تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار را دو کد خدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدا است که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشگان خامل ذکر کم مایه چه آید و ترکان همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت ننکرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن خویش کاری و سخنی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حالها یار باشد یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کد خدایان ایشان را بفریفت و در نهان بمجلس امیر اورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را می شمرند و هرچه رود با عبدوس می گویند تا وی باز می نماید و آن دو خامل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافتادند. اذلّ من النعل و اخسّ من التراب.

باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه
کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ وراست
زوی می‌کردند و با عبدوس می‌گفتند و امیر ازانچه می‌شنید دلش
بر اریارق گران تر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد
و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب
چیزی گفتند و روی نمود و می شنود در حیلت ایستادند و بران
بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق بر افتد و چون بر افتاد و
غازی تنها ماند ممکن گردد که وی رابر توانند انداخت و محمودیان
لختی خبر یافتند از حال این دو کد خدای که در شراب لافها زده
بودند که ایشان چاکران سلطانند وبجای‌اوردند که ایشان را بفریفته
اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشاندن که‌اگر
خداوندان شان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر
آن آفت آمد که سپاه سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنه الله
او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها
بجمله یافتند وقفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر
چون بشنید هردو سپاه سالار را شراب‌داد‌وشراب آفتی بزرگ است چون
از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هرچیزی توان ساخت
و آغازید غازی بحکم انکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی
فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و اریارق نزد وی
بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هردو مجلس چون شراب نیرو
گرفتی بزرگان این دو سالار را بترکی ستودندی و حاجب بزرگ
بلکاتکین را مخذث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

سرای را بکتغدي[٣] کور و لنگ و دیگران را همچنین هرکسی را عیبی و سقطی گفتندي از عبد الله شنیدم که کد خدای بکتغدي بود پس ازانکه این دو سپاه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بار نداد و شراب می‌خورد غازي بازگشت با اریارق بهم و بسیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند سالار بکتغدي مرا پوشیده بنزدیک بلکاتکین و علي فرستاد و پیغام داد که این دونان نا خویشتن شناس از حد می‌گذرانند اگر صواب بیند به بهانهٔ شکار برنشیند با غلامی بیست تا وی با ابوعبد الله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفت سخت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می‌خوران[۴] تا سالار در رسد و بر نشستند و برفتند و بکتغدي نیز برنشست و مرا با خود برد و باز و یوز و هر جوارحی با خویشتن اوردند چون دو فرسنگ برفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کد خدای من و بو احمد تکلي[۵] کد خدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علي و غلامان را با شکره داران گسیل کردند عید را و ما شش تن ماندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سپاه سالار بکتغدي گفت طرفه آنست که در سرایهای محمودي خامل‌تر ذکر ازین دو تن کس نبود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده‌اند ولیکن هردو دلیر و مردانه برآمدند غازي گربزي از گربزان و اریارق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند و غازي خدمتی سخت پسندیده کرد

---

(٣) ن ـ یمغتدی (۴) ـ ن منجوران (۵) ن ـ تکلکی

این سلطان را بنشاپور تا این درجهٔ بزرگ یافت و هرچند دل
سلطان نا خواهان است اریارق را و غازي را خواهان چون درشراب
آمدند و رعنائیها می کنند دل سلطان را از غازي هم توان گردانید
و لیکن تا اریارق بر نیفتد تدبیر غازي نتوان کرد و چون رشته یکتا شد
انگاه هردو بر افتند تا ما ازین غضاضت برهیم حاجب بزرگ وعلي
گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا اریارق
را تباه کند سالار بکتغدي گفت این هردو هیچ نیست و پیش
نشود وآب ما ریخته گردد و کار هردو قوی شود تدبیر آن است
که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضربها
می سازند و انچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می
کنند وبازمی نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان
و شکره داران باز آمدند و بسیار صید اوردند و روز دیر بر آمده بود
صندوقهای شکاري بر کشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان وحاشیه
همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش
گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد
بر اریارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود
از اریارق گفت حالها بدانجا می رسد که غازي ازین تباه می شود
و ملک این چندین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران
بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد او را فرو
گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازي بصلاح آید خواجه اندرین چه
گوید خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم
دراز باد من سوگند دارم که درهیچ چیزی ازمصالح ملک خیانت

نکنم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت و نازک است و بپادشاه
مفوض اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه خود
صواب بیند بکند و بفرماید اگر بنده در چندین بابها چیزی گوید باشد
که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند امیر گفت
خواجه خلیفهٔ ما است و معتمد تر همه خدمتگاران و ناچار در چندین
کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می
شنویم انگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می
فرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه گفته آمد درباب اریارق آن روز که پیش آمد نصیحتی
بود که بباب هندوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدئی و تهوری
رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید
بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن سستی و کاهلی
نمود وان را تاویلها نهاد و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرفت
و جواب داد که ولی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد
بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند انگاه وی بخدمت آید و
چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد
و تا اینجا است نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که
بدان دل مشغول باید داشت و بدین تبسط و زیادتی آلت اظهار
کردن و بی فرمان شراب خوردن باغازي و ترکان سخت سهل است
و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن
نباید گفت خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بباید
چون اریارق دیر بدست شود بنده را آنچه فراز آمده باز نمود

فرمان خداوند را ست امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که
گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواجه
گفت فرمان بردارم و بازگشت و محمودیان فرو نه ایستادند از
تضریب تا بدانجایگاه که در گوش امیر افگندند که اریارق بد گمان
شده است و با غازي بنهاده که شری بپای کنند و اگر دستی نیابند
بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد
و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مروید
که شراب خواهیم خورد و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان
رسالت نیز بنشستند و خوانچها اوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی
و پیش غازي و پیش اریارق یکی و پیش عارض و بو سهل زوزنی
و بونصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی و بو القاسم
کثیر برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشتهٔ پلا فرموده بودند
بیاوردند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند
و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجهٔ بزرگ
هر دو سالار را بستود و نیکوئي گفت ایشان گفتند از خداوند همه
دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم و لیکن
دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت
این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید
چندانکه من فارغ شوم و شمایان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی
خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل
گرمی باشد انگاه رای خداوند است در انچه بیند و فرماید امیر گفت
بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار

بردند و نشاط بالا گرفت و هرحدیثی می رفت چون روز بنماز
پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس
روی سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت حق این دو سپاه سالار
چنانکه باید نفرموده ایم شناختن اگر غازی است آن خدمت کرد
بنشاپور و ما باسپاهان بودیم[۴] که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد
و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم اریارق با خواجه بشتافت
و بخدمت آمد و می شنویم که تنی چند بباب ایشان حسد می
نمایند و ژاژ می خایند و دل ایشان مشغول می دارند ازان نباید
اندیشید بربن جمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس
در باب ایشان نخواهیم شنود خواجه گفت اینجا سخن نماند ونواخت
بزرگ تر ازین کدام باشد که بر لفظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار
زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند
و سخت شاد کام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص اوردند هر
دو بزر و دو شمشیر حمائل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو
پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا
قباها هر دو پسر پشت ایشان کردند و بدست خویش بستند و امیر
بدست خود حمائل در گردن ایشان افگند ودست و تخت و زمین
بوسه دادند و باز گشتند و بر نشستند و برفتند همه مرتبه داران درگاه
با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که ابو الفضلم این روز دو نوبت
بود این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از باز گشتن

---

(۴) ن - و با صپهان

ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بو الحسن کرخی[۷] ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس ما تا تمام باز گشتی با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه نصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام ببود پس برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس که درغیب چیست و زمانه بزبان نصیح اواز می داد ولیکن کسی نمی شنود * شعر *

یا راقد اللیل مسرورا باوله * ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحن بلیل طاب اوله * فرب اخر اللیل اجج النارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسپ و ستام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون در

---

(۷) ن - کرجي

شراب نشستی سه چهار شبانروزي بخوردی این شب تا دو روز بخورد
بان شادی و نواخت که یافته بودند و امیر روز دیگر بار داد سپاه
سالار غازي بر بادي دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت چون
بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است غازي گفت او
عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که برشادي و نواخت
امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد و اریارق
را دوري فرستیم غازي زمین بوسه داد تا باز گردد گفت مرو اغاز
شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچي را بخواندند
و او شراب خوردی و اریارق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود
هم او را فرستاده بنزدیک اریارق بهند تا بدرگاه بیاید و باز گردد دران
ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ازین امیرک پیش آمد
امیر گفت پنجاه قرابهٔ شراب با تو ارند نزدیک حاجب اریارق رو
و نزدیک وی می باش که وی را بتو الفتی تمام است تا انگاه که
مست شود و بخسپد و بگوی ما ترا دستوري دادیم تا بخدمت
بیائی و بر عادت شراب خوری امیرک برفت یافت اریارق را
چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و
مطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست
و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک انجا
بماند و سپاه سالار غازي تا چاشتگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس باز
گشت وچند سرهنگ و حاجب را باخود ببرد و بشراب بنشست وآن
روز مالی بخشید از دینار و درم و اسپ و غلام و جامه و اریارق هم
بر عادت خود می خفت و می خاست و رشته می اشامید و باز

شراب می‌خورد چندانکه هیچ ندانست که چه می کند ان روز و آن شب و
دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا اریارق
را فرود گرفته اید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما
بدیوان بودیم و کس پوشیده می رفت و اخبار اریارق را می اوردند درین
میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزي بگوش بو نصر
مشکان بگفت وی بر خاست و دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی
خواهند کرد جز من جمله برخاستند و برفتند و مرا پوشیده گفت که
اسپ بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش
است تا ان کرده شود و هشیار باش تا انچه رود مقرر کنی و پس
بنزدیک من ائی گفتم چنین کنم و وی برفت و وزیر و عارض و قوم
دیگر نیز تا بجمله باز گشتند و بکتگین حاجب داماد علي دایه بدهلیز
امد و بنزدیک امیر رفت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و
محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی
برفت و پانصد پیاده بیاورد از هر دستی باسلاح تمام و بباغ باز فرستاد
تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو
اوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاري نزدیک
اریارق درفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازي
را کسان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از
مستی دست و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم
امد از من چه خدمت اید امیرک سپاه دار که سلطان با وی دست
داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت
و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و نا شدن

سخت زشت باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التونتیکین[5] امیرک
با خود یار کرد تا بگفت که نا چار باید رفت جامه و موزه و کلاه
بخواست و بپوشید و با قومی انبوه از غلامان و پیاده دویست امیرک
حاجبش را گفت این زشت است بشراب می رود و غلامی ده سپر
کشان و پیاده صد بسنده باشد و وی آن سپاه جوش را باز گردانید و
اریارق خود ازین جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید بکتگین حاجب
پیش او شد و امیر حرس او را فرود اوردند و پیش وی رفتند تا
طارم و انجا بنشاند اریاق یک لحظه بود برخاست و گفت مستم و
نمی توانم باز گردم بکتگین گفت زشت باشد بی فرمان باز گشتن تا
آگاه کنم وی بدهلیز بنشست و من که ابو الفضلم در وی نگریستم
حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وي داشت
دست فرو می کرد و یخ می بر آورد و می خورد بکتکین گفت اي
برادر این زشت است تو سپاه سالاري اندر دهلیز یخ می خوري
بطارم رو و انچه خواهي بکن وی باز گشت و بطارم آمد اگر مست
نبودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم
بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغای آن مغافصه
در رسیدند و بکتکین در آمد و اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان
در امدند از چپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست
جنبید اواز داد بکتکین را که اي برادر نا جوانمرد برین[6] کار آوردی
غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره

---

(۵) ن – الترنیدا تیکین (۶) ن – بر من این کار آوردی

داشت و محتاج بیامد بندی اوردند سخت قوي و بر پای او نهادند و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پیادگان دیگر دویدند و اسپ و ساز و غلامانش را بگرفتند و حاجبش با سه غلام روبا روي بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند و بر بام آمدند و شوري عظیم بر پا شد و امیر با بکتکین حاجب در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتغدي و حاجب بزرگ بلکاتکین و اعیان لشکر که چنین شغلی پیش دارد تا بر نشینند همگان ساخته بر نشسته بودند چون اریارق را ببستند غلامان و حاشیتش بشوریدند و این قوم ساخته سوی سرای او برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگ سخت بزرگ بپای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که اریارق مردی نا خویشتن شناس بود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح دران بود که وی را نشانده آید و خداوندان شما مائیم کودکي نکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم و سوی حاجبش پیغامی و دل گرمی سخت نیکو بود (۲) چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب

---

(۲) ن ـ برد

زرد چنان شد که گفتی هرگز او درمیان نبوده است و من بازگشتم
و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم و نماز خفتن بگزارده اریارق را
از طارم بقهندز[۳] بردند و پس ازان بروزي ده اورابسوی غزنین گسیل
کردند و بسرهنگ بوعلي کوتوال سپردند و بو علي بحکم فرمان او را
یک چند بقلعه داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است
پس او را بغور فرستادند نزدیک بو الحسن خلق تا بجای باز
داشتش و حدیث وی بپایان آمد و من بیارم بجای خود که
عاقبت کار و کشتن او چون بود این فرو گرفتن او در بلخ روز چهار
شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرین واربعمائه بود ودیگر
روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیری خادم را و بو سعید مشرف را که
امروز بر جایست و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده
بودند که اشراف درگاه باسم قاضي حسن[۵] بود و بو الحسن عبدالجلیل
و بو نصر مستوفي را بسرای اریارق فرستاد و مستوفي و که خدای
او را که گرفته بودند انجا اوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت
برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است وسه
روز کار شد تا انچه اریارق را بود بتمامي نسخه کردند و بدرگاه اوردند
و انچه غلامانش بودند خیاره در وثاقها کردند و انچه میانه بود
سپاه سالار غازي و حاجبان را بخشید و بو الحسن عبد الجلیل
و بو سعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن
مالهای اریارق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش ازانکه او را فرو

---

(۳) ن - بقهندر (۵) ن - خسرو حسن

گرفتند خیلتاشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اریارق را باحتیاط نگاهدارند و دیگر روز غازي بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته بار دادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازي خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار پدر ما بدان جائی که خونهای نا حق ریخت وعمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت وبطلب پدرما نیامده بودی از هندوستان و نه‌ی آمدی و اگر قصد او کردندي بسیار فساد انگیختي و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست اوردن چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بوديم و ازانجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم درباب دل گرمی غازي چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هردو خواجه با وی بطارم بنشست و استادم بو نصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازي بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بو نصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیاورد و

این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازي خوش دل شده باز گشت من از خواجه بو نصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک بد گمان شد که گربز و داهی است و چندین چیزها بر سر او بخواهد شد و دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان و من ضامن او بودمی اما این خداوند بس سخن شنو آمد و فرو نگذارند او را و این همه کارها زبر و زبر کنند و غازي نیز بر افتاد و این از من یاد دار و بر خاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی و باغراض خویش مشغول ایزد عزّ ذکره عاقبت بخیر کناد *

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین الغازي وکیف جری ذلک الی ان انفذ الی قلعة جردیزو توفّي بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبشتن که بدا راست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصومتهای ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازي و براستای وی بهیچ جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شدتا سالاری چنین بر افتاد - و لا مرد القضاء لله - یکی انکه محمودیان از دم این

---

(۶) ن - جرادر

مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند و دل امیر
از بس که بشنید پر شد وحیلت وتضریب و اغرا می‌کردند تا ایشان
بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر ازان آمد که سالار جوان بود و پیران را
حرمت نداشت تا ازجوانی کاری نا پسندیده کرد و در سر آن شد بی
مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن اریارق به
گمان شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون
نومیدی می امد ومی شد ودرخلوت با کسی که سخن می‌راند نومیدی
می‌نمود ومی‌گریست وبکی ده می‌کردند و دروغها می‌گفتند و بازمی
رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این‌هم تحملهای
پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حیله ساختند که زنی
بود حسن‌مهران را سخت خردمند و کاردیده بنشاپوردختر ابو الفضل
بستی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیار محتشمان او را
بخواسته بودند او شوی نکرده و این زن مادر خواندهٔ کنیزکی بود که
همه سرای حرم غازی او داشت و انجا امد و شد داشت و این زن
خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی‌کسان فرا کردند چنانکه
کسی بجای نیاورد تا او از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند
مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک امده است و فلان
شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک امد
و باغازی بگفت وسخت ترسانیدش و گفت تدبیر کار خود بساز که
کشادهٔ تا چون اریارق ناگاه نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد
و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او
رسم اگر این حادثه درگذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

نتواند امد که بترسد اما انچه رود برقعه باز نماید و تو نبشته خواندن دانی یا سالار می گوئی کنیزک گفت سخت نیکو امده و رقعها روان کردی و انچه بشنیده بودي باز نمودی لیکن محمودیان درین کار استادیها می کردند این زن چگونه بجای توانستی اورد تا قضا کار خود بکرد و نماز دیگر روز دو شنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرین و اربعمائه این زن را گفتند که فردا چون غازي بدرگاه آید او را فروخواهند گرفت و این[5] کار بساختند و نشانها بدادند زن درحال رقعهٔ نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازي بگفت و آتش در غازي افتاد که کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند[6] تا اسپان را نعل بستند ونماز شام بود وچنان‌نمود که سلطان او را بمهم جای فرستاده است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بگشادند هرچه اخف بود از جواهر وزر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند و پس از نماز خفتن وي بر نشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر بنشاندند و بایستاد تا غلامان جمله بر نشستند و اشتران سبکبار کردند و همچنین جمازگان در سرای ارسلان جاذب[7] در یک کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراء النهر چون متحیري بماند و بایستاد و گفت کدام جانب رویم که من جان را جسته ام غلامان و قوم گفتند بران جانب که رای آید اگر بطلب بدر آیند

---

(۵) ن - ازین (۶) ن - داشتند (۷) ن - یک در - و ریک

ما جان را ببریم[۴] گفت سوی جیحون صواب تر ازان بگذریم و ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده بجیحون رسید فرود آب براند از رباط ذو القرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت در وي جای نشست فراخ و باد نه و جیحون را آرمیده بیافت و از آب گذاره کرد بسلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر سوی خراسان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کالف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افگند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح باز ارد نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامیر مسعود اوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازي سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزاهزي سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشترین خویش بدو داد و اماني بخط خویش نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

---

(۴) ن - بزنیم

تا بوی رسید محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار از غازی بر آرند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمادم بود و غازی خواسته بود که باز از آب گذاره کند تا ازین لشکر ایمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود و جیحون بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطانی دمادم می رسید و وی شکسته دل می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در سرش نشانده بودند و یک چوبه تیر سخت بزانوش رسید و ازان مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شمایان را فرمان نبود جنگ کردن جنگ چرا کردید برابر وی بایستی ایستاد تا فرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب اموی ناچارش باز داشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالائی بود ایستاده و غمی شده گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی از پا افتاده بگریست و گفت قضا چنین بود و بترسانیدند گفت دل مشغول مدار که در توان یافت و امان و انگشترین نزدیک وی فرستاد و پیغام داد و سوگندان امیر یاد کرد غازی از اسپ بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیای با مهد

در رسید غازي را درمهد نشاندند وغلامانش و قوم را دل گرم کردند
عبدوس سپر غازي را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع
بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپر بدرگاه رسید و
امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیارامید و خواجه احمد
و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت بازگردید
بازگشتند و زود بسراي فرو رفت و همان وقت چیزي بخوردند (۴)
سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازي و غلامان و قومش را بجمله
آورده امیر را آگاه کردند امیر از سراي بر آمد و با عبدوس زمانی
خالی کرد پس عبدوس برامد و پیغام نواخت آورد غازي را و گفت
فرمان چنانست که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود
آید و بیاساید تا آنچه فرمودنیست فردا فرموده آید غازي را آنجا
بردند و فرود آوردند و درساعت ابو القاسم کحال را آنجا آوردند تا
آن تیر از وي جدا کرد و دارو نهاد و بیارامید و از مطبخ خاصه
خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک
مایه چیزي بخورد و بخفت و اسپان از غلامان جدا کردند و غلامان
را در وثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند و هزار پیاده
با سلاح چنانکه غازي ندانست بایستانیدند بر چپ و راست سرای
و عبدوس بازگشت سپس آنکه کنیزکان با وی بیارامیده بودند و
روز شده امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازي مردی راست
است و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند

---

(۴) ن - خورد

و این کار را باز جسته آید و سزاي آن کس که این ساخت فرموده آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث عبدوس بکس خویش بغازي رسانید وی سخت شاد شد و پس از بار امیر ابو الحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بو العلا را که طبیبان خاصه بودند نزدیک غازي فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بساختند و ما باز جوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما که غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بدو رسند و این عارضه زائل شود و انچه بباب وي واجب آید فرموده آید غازي چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد که ممکن نگشت که بر خاستی و بگریست و بسیار دعا کرد پس گفت بر بنده بساختند تا چنین خطائی رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان در گذارند و بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگي وي سزد و ابو الحسن باز گشت و انچه گفته بود باز گفت محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده بر نخیزد و کد خدای غازي و قومش چون حالها برین جمله دیدند پس بدو سه روز از پیغولها بیرون امدند و نزدیک وی رفتند و قصه پیش ازین دراز نکنم و حال غازي بدان جاي رسانیده بودند که هر روزي راي امیر را در باب وي پست تر می کردند چون سخنان مخالف با میر رسانیدند و خطاي غازي نیز بضرورت ظاهر گشت و قضا با ان یار شد امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای خویشتن برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را

این بدرگ بهیچ کار نیاید که بد نام شد بدینچه او کرد و پدریان نیز از دست من بشوند و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن که از وي چندین خیانتی ظاهر گشت محال است آنجا رو بنزدیک غازي و بگوي که صلاح تو آنست که یک چندی پیش ما نباشی و بغزنین مقام کني که چندین خطائی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشي مردم او را ازو دور کني مگر آن دو سرپوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله کسانی که از ایشان مالی کشاید بدیوان فرست سعید صراف را بباید اورد و بباید گفت تا بدرگاه می آید که خدمت را بکار است و غلامانش را بجمله بسرای ما فرست تا بایشان استقصای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و انچه نشایند در باب ایشان انچه راي واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازي را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند تا انچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد غازي چون بشنید (۲) زمین بوسه داد و بگریست گفت صلاح بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت است اگر رای خداوند بیند بنده را جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار براید و دل خداوند

---

(۲) ن – بشنید و او را بدید زمین الخ

خوش شود و خواهد که ستور بانی فرماید برجای باشم و این
سر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که ازان گزیر
نیست و توای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری
که اندیشهٔ من می داری و می گریست و این می گفت
عبدوس گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی
گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را
نه بینم عبدوس دست بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را بپذیرفت
ودر آگوش گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفهٔ بزرگ
بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر
را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز امد سپس آنکه پیادگان
گماشت تا غازی را باحتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر
بگفت ونسختها عرضه کرد ومالی سخت بزرگ صامت و ناطق
بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند و گفتند
انچه سالار بدیشان داده بود و باز ستده بود و امیر ایشان را پیش
خواست و هرچه خیاره تر بود بوثاق فرستاد وآنچه نبایست بحاجبان
و سرائیان بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را
گفت تا غازی را کسیل باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند برچه
جمله فرماید وانچه غازی باوی گفته بود وگریسته و دست وی
گرفته همه آن بگفت امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این
مرد بی گنه است وخدای عزّو جلّ بندگان را نگاه تواند داشت
و نباید گذاشت که بدو قصدی باشد وی را بتو سپردیم اندیشهٔ کار
او بدار گفت خداوند برچه جمله فرماید گفت ده اشتر بگوی تا

راست کنند و محمل و کژاوها و سه استر و بسیار جامه پوشیدنی هم
غازي را و هم کنیزکان را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار
درم نفقات را و بگوی تا ببوعلي کوتوال نامه نویسند توقیعی تا
وی را با این قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازي را با ایشان
انجا بنشانند اما با بند که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه
غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن او را چون
این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نیارند نیم شبی ایشان را
گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو و دویست پیاده هم هندو
پیش روي و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازي رود و
نه بگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز بخواهند تا
بسلامت او را بقلعهٔ غزنین رسانند و جواب نامه بخط بو علي کوتوال
بیارند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازي را ببردند
و - کان آخر العهد به - که او را نیز دیده نیاید قصهٔ گذشتن او جای دیگر
بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار محتشم
بپایان آمد و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بران
نهاده آمده است که همه قصه را بتمامي شرح باید کرد و این دو مرد
بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره
خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار کجا شد همه بپایان
آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان
ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند
آن است که بنعمتی و عشوهٔ که زمانه دهد فریفته نشود و پر حذر
می باشد از باز ستدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و دران

باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراگند هم
این جهانی و هم آن جهانی تا ازوی نام نیکو یاد گار ماند و چنان
نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته
است که در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدر
با نعمتی سخت بزرگ و عادت این داشت که خود خوردی و خود
پوشیدی و بکس نرسیدی تا حُطیئه شاعر گفت او را * شعر *

دع المکارم لا ترحل لبغیتها[8]
واقعد فانک انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حُطیئه بر زبرقان خواندند ندیمانش
گفتند این هجای زشت است که حُطیئه ترا گفته است زبرقان بر
امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت
داد من بده عمر فرمود تا حُطیئه را بیاوردند گفت من درین فحشی
و هجائی ندانم و گفتن شعر و دقائق و مضائق آن کار امیر المؤمنین
نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند
راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نا بینا شده
بود بنشست و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت یا -
امیر المؤمنین ما هجا و لکن لوح[9] علی زبرقان - عمر تبسم کرد و ایشان
را اشارت کرد تا باز گردند و این بیت بمانده است و چهارصد و اند
سال است تا این را می نویسند و می خوانند و اینک من بتازی نبشتم
که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یادگار ماند و این

---

(۸) ن - لبغیتها - لنعمتها (۹) ن - لمح

بیت متنبی است سخت نیکو گفته است * شعر *

ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته * ما فاته و فضول العیش اشغال

و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظه بسنده
است هشیاران و کاردانان را و سه بیت شعر یاد داشتم ازان ابو
العتاهیة فراخور حال و روزگار این دو سالار اینجا نبشتم که اندران
عبرتها است * شعر *

افنیت عمرک ادبارا و اقبالا * تبقي السنین و تفنی الاهل و المالا

الم تر الملک الامسا حین تری * هل نال خلق من الدنیا کما نالا

اذا اشد لقوم عقد ملکتهم * لاقوا زمانا لعقد الملک حلالا

و رودکی نیز نیکو گفته است * شعر *

مهتران همه جهان مردند * مرگ را سر همه فرو کردند

زیر خاک اندرون شدند آنان * که همه کوشکها بر آوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز * نه بآخر جز از کفن بردند

بود از نعمت آنچه پوشیدند * و آنچه دادند و آنچه را خوردند

- انقضت هذه القصة و ان کان فیها بعض لطول کالبدیع غیر مملول -

القصه سلطان مسعود رضي الله عنه پس ازانکه دل ازین دو شغل
فارغ کرد و ایشان را سوي غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب
و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله
علیه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول[۴] سنه اثنین و
عشرین و اربعمائه و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر

---

(۴) ن - الاخر

برفت و باز می نه ایستاد از چنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادی نسازند و من با وی بودم و چون بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و سه روز پیوسته بخورد روز چهارم بر نشست و بشکار شیر و دیگر شکارها رفت چهار شیر را بدست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است و بسیار صید دیگر بدست آمد از هر چیزی و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز بر نشست و بکرانهٔ جیحون آمد و کشتیها برین جانب اوردند وقلعه را بیاراسته بانواع سلاح و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بران جانب آب بر کران جیحون ایستاده امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان براندند تا پای قلعه و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ بود غلام سبکتکین مردی محتشم و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند و پیادگان نیز بزمین افتادند و از قلعه بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها بر اوردند و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرکان و نخچیر و ماهی و آچارها و نانهای پخته و امیر را ازان سخت خوش آمد و می خوردند و شراب روان شد و اواز مطربان از کشتیها برآمد بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون از سیصد تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازي می کردند و ازین باب چندانکه در ترمذ دیدم کم جائی دیدم و کاري رفت چنانکه

مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید دو ازان امیر یوسف بن ناصر الدین از قصدار که انجا مقیم بود چنانکه گفته ام و سه ازان حاجب جامه دار و اریارق تغمش و خبر فتح مکران اوردند و کشته شدن عیسی معدان[۳] و ماندن بو العسکر برادرش و صافی شدن این ولایت و بیارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و زورقی روان کردند و مبشران را نزدیک کشتی امیر اوردند چون بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستد و در کشتی ندیمان بود برپای خاست و باواز بلند نامه را برخواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه و امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ کشاده شد همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان بر بامها و بیک بار خروش برامد سخت بزرگ پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج امسال برعیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات داد چنانکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درم بیت المال صله به پیادگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان گفتند چنین کنیم و اواز برامد که خداوند سلطان چنین سه نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال را گفت بر اثر ما بلشکرگاه آی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت

---

۳) ن ــ معدن

وصلهٔ شما نیز در رسم رفته داده اید که ما ازینجا فردا باز خواهیم گشت سوی باغ و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند و امیر بشراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان دررسیدند و حاجب بزرگ بلکاتکین ایشان را بنیم ترک پیش خویش بنشاند و طاهر[۳] کنده وکیلدر خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزني عارض که شراب می خورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت بنیم ترک رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را خلعت دادندي همگان را خلعت دهند و پیش ارند بوسهل زوزني بیرون امد و کار راست کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا قتلغ[۵] کوتوال را با خلعت و بو الحسن ابا نصر را که ساخت زر داشتند بنشاندند و دیگران را بر پای داشتند و همگان را کاسهٔ شراب دادند بخوردند و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نواخت با شما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد پگاه برخاست و کوس بزدند و بنشستند و منزل سیاه کرد کردند و دیگر روز الجمعة الثلث[۶] بقین من شهر ربیع الآخر در بلخ آمد و بسعادت هلال جمادی الاولی بدید و از باغ حرکت کرد و بکوشک عبد الاعلی فرود آمد و فرمود که کارهائی که راست کردنی است راست باید

---

(۳) ن ـ ظاهر ـ طاہر (۵) ـ خذلغ (۶) ن ـ لثلث من الخ

کرد که تا بیک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد گفتند چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند و الله اعلم بالصواب ●

ذکر قصهٔ ولایت مکران و آنچه بروزگار امیر محمود رضی الله عنه در انجا گذشت

چون معدان والي مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی و بو العسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجهٔ سخن بدرجهٔ شمشیر رسید و لشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بو العسکر بگریخت و بسیستان آمد و ما بسومنات رفته بودیم خواجه بو نصر خوافي آن آزاد مرد وی را براستی نیکو فرود آورد و نزل بسزا داد و میزباني شگرف کرد و خواجه بو الفرح[5] علي بن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه شغل اشراف مملکت او دارد و نائبان او و او مردیست در فضل و عقل و علم و ادب یگانهٔ روزگار این سال آمده بود بسیستان و آنجا اورا با خواجه پدرم رحمه الله صحبت و دوستی افتاد و درین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است و برادرش خواجه بو نصر رحمة الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو تن بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که بو نصر بر شغل عارضي بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و ریبا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت نجیبش مانده است و اشراف

---

(۵) ن ـ الفرج

بغزنین و نواحي آن برسم وی است و بو نصر خوافي حال بو العسکر
باز نمود چون بغزنین از سومنات باز آمدیم امیر محمود نامهٔ فرستاد
تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود وی را
بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر ببرادرش والی مکران رسید خار
در موزه اش افتاد سخت بترسید و قاضي مکران را با رئیس و چندین
از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد با نامها و محضرها که ولي عهد
پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی و بعاختی و بر فرمان
پدرش کار کردي هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودی اکنون اگر
خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد
چنانکه عادل[۲] امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرصت بنده می
فرستد با خدمت نوروز و مهرگان و برادر را آنچه در بایست وی باشد
و خداوندم فرماید می فرستد چنانکه هیچ بینوائی نباشد و معتمد
بنده خط دهد بدانچه مواضعت بران قرار گیرد تا بنده آن را امضا
کند بفرمان برداري و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور
ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بنام
خداوند خطبه کرده است تا قوي دل شود و این ناحیت که بنده
بنام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه
اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند
و حسن سپاهانی ساربان را برسولی فرستادند تا مال خراج مکران
و قصدار بیارد و خلعتی سخت گرانمایه و منشوري با وی دادند

---

(۲) ـ عادت

و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملهای مکران و قصدار و رسول مکرانی با وی و مالی اورد و هدیهٔ امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که ازان دیار خیزد و مواضعت نهاده هر سالی که خرچی فرستد برادر زاده هزار دینار هریوه باشد بیرون از جامه و طرائف و یک سالی اورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاهره کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیم اورا در هیچ وقت بمجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابو طاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با جثهٔ قوی بود و گاه از گاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود اوردندی و چون خوان برچیدندي رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودي و دران سال که بخراسان رفتیم و سوي ری کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابکی دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی سریافت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای اوردن که مهم بزرگ پیش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوید

بداد و نرسید که آن افتاد که افتاد و امیر مسعود رضي الله عنه را
چون بهرات کار یک رویه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده ام
حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه
درگاهی و ترکمانان قزل و بوبه[۴] و کوکتاش که در زینهار خدمت امده
بودند و بسیستان فرستاد و ازانجا بمکران رفتند و امیر یوسف را
با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیوان شما است
تا اگر بمدد حاجت افتد مردم فرستد اگر خود باید امد بیاید
و سالار این لشکر را بنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه
دارد و غرض از فرستادن او بقصداران بود تا یک چند از چشم لشکر
دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود اخر درین سال فرو گرفتندش
ببلف در پل خمارتکین چون بغزنین می امدیم و ان قصه پس
ازین در مجلد هفتم بیاید مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر
بشنود کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار کیچی[۵] و ریکی و مکرانی
و از هر ناحیتی و از هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب
جامه دار بمکران رسید و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی
نامدار و با وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته دو هزار سوار
سلطانی و ترکمانی در خرمستانها شان کمین نشاندند و کوس بزدند
و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده
و ده پیل خیاره جنگی پیوستند چنانکه آسیا پر خون بگشت و هر دو
لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خللی افتادی جامه

---

(۴) ن - بوذه (۵) ن - کنجی

دار را اما پیش رفت و بانگ بر لشکر بزد و مبارزان و اعیان یاری دادند وکمین درگشادند ومکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضیقی که می گریخت بکشتندش و سرش بر داشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال وچهار پای بدست لشکر افتاد پس بو العسکر را بامیری بنشاندند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بو العسکر قرار گرفت تا انگاه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان خدای عزّ و جلّ بر ایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک بر خوردار گرداناد •

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غرهٔ ماه جمادی الاولی سنه اثنین و عشرین واربعمائه از باغ بکوشک عبد الاعلی باز آمد و فرمود تا انچه مانده است از کارها بباید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شحنهٔ شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوي وهمکان را باز گردانی و پس ببقلان بما پیوندي که ما در راه اسمقان و هر جائی روزي چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیري باید از دیوان

رسالت تا خداوند آنچه فرماید نوشته آید و خازنی که کسی را که
خلعت باید داد بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکان را
بگوي تا دبیري نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار
وجامه تا آنچه خواجه بیند و مثال دهد چنان سازد که درروزی ده از
همه شغلها فارغ شود و بثقلان بما رسد استادم بونصر مرا که ابوالفضلم
نامزد کرد و خازنی نام زد شد با بو الحسن قریش دبیر خزانه این
بو الحسن دبیری بود بس کافي و سامانیان را خدمت کرده و در
خزانهای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر او را
با خویشتن اورده و امیر محمود بر وی اعتمادي تمام داشت و اورا
دو شاگرد بود یکی ازان علي عبد الجلیل پسر عم بوالحسن عبد الجلیل
همکان رفته اند رحمهم الله و غرض من از اوردن نام این مردمان دو
چیز است یکی انکه با این قوم صحبت و مماحمت بوده است
اندک مایه ازان هرکسی باز نمایم ودیگر تا مقرر شود حال هر شغلی
که بروزکار گذشته بوده است . خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی
حاصل شود و امیر مسعود رضي الله عنه از بلخ برفت و روز یکشنبه
سیزدهم جمادي الاولی بباغ خواجه علي میکائیل فرود امد که[۱] کاري
بزرگ ساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بکرد خواجه مظفر
علی میکائیل درانجا شد چنانکه همکان ازان می گفتند و اعیان درگاه را
نزلها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زر و سیم امیر ازانجا
برداشت بسعادت وخرمی با نشاط وشراب و شکار می رفت میزبان

---

(۱) ن – که کارها هنوز ساخته نبود و باغ الخ

بزمیزبان بخلم[۲] و به پیروز و نخچیر و ببدخشان احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود و بقبادیان و تخارستان حاجب بزرگ بلکاتکین وخواجهٔ بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای خویش بدرعبد الاعلی[۳] بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار می راندی من با دبیران او بودمی و آنچه فرمودی می نبشتمی و کار می براندمی و خلعتها و صلتهای سلطانی می فرمودی چون نماز پیشین بگردمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی یک هفته تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز[۴] یافتم پس از بلخ حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه پیل با عماری و اشتر با مهد بود وی بر تختی می نشست در صدر و دار و زنها در گرفته[۵] و آن را مردی پنج می کشیدند و از هندوستان ببلخ هم برین جمله امد که تن آسان ترو بآرام تر بود بقبادیان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز مقام بود پس لشکر از راه درهٔ زیرقان و غورروند بکشیدند و بیرون آمدند و سه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت جورانه[۶] و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروسی را مانست و پادشاهی محتشم بی منازع فارغ دل می رفت تا به پروان برفتند و همچنین با شادی

---

(۲) ن ـ نجلم (۳) ن ـ العلی (۴) ن ـ خبر ـ خیر

(۵) ن ـ و در صدر و دورا و زینهار در گرفته الخ (۶) ن ـ حورانه

و نشاط می آمدند تا منزل بلف و هر روزي گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت استقبال می رسیدند چنانکه ابو المظفر رئیس غزنین نائب پدرش خواجه علي ببروان[۶] پیش آمد بابسیار خوردنیهای غرائب و لطائف ودیگران دمادم وی تااینجا رسیدیم بدلف و آن کسان که رسیدند بر مقدار محل و مرتب نواخت می یافتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر القبض علی الامیرابی یعقوب یوسف بن ناصرالدین ابی منصورسبکتکین الغازی رحمة الله علیهما

و فرو گرفتن این امیر بدین بلف بود و این حدیث را قصهٔ و تفصیلي است ناچار ببايد نبشت تا کار را تمام دانسته آید - امیر یوسف مردی بود سخت بي غائله و دم هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزي دوبار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدي و در میانه چون ازخدمت فارغ شدی بلهوو نشاط و شراب خویش مشغول بودي و در چنین احوال و جواني و نیرو و نعمت خواسته بي رنج پیدا است که چند تجربت اورا حاصل شود و چون امیر محمود بگذشته شد و پیلبان از سرپیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست عمش امیر یوسف را سپاه سالاري داد و رفت آن کارها چنانکه رفت و بیاورده ام پیش ازین و مدت آن پادشاهي راست

---

(۶) ن - ببردان

شدن و سپاه سالاري کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که دران مدت وي را چند بیداری تواند بود و انگاه چنان کاري برفت و نشاندن امیر محمد بقلعه کوهشیر بتکیناباد و هرچند آن برهواي پادشاهي بزرگ کردند و تقربي بزرگ داشتند پادشاهان دروقت چنان تقربها فرستادند و لیکن برچنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وي قصد نشاپور کرد تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وي به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامها که زود تر بباید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کارمی نیاید جز لهو تا ثغر خراسان که بزرگ ثغریست بباد نشود سه تن از پیران کهن تردانا ترسوي یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرب نکردند و بردر سرای محمد طاهر می بودند تا انگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تان کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهي شد اگرجوابی حق بدهیم و خشم نگیري بگوئیم گفت نگیرم بگوئید گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت مارا با او و او را باما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و دردولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته روا بودي ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند گفتند پس احوال ما این است و ما امروز

در دست امیریم و خداوند ما بر افتاد با ما آن کند که ایزد عزّ اسمه بپسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد یعقوب گفت بخانها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و مارا بکار آئید باید که پیوسته بدرگاه ما باشید ایشان ایمن و شاکر باز گشتند و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستدند و براندند و این سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب ملک * و چنین حکایتها از بهر آن آوردم تا طاعنان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید و بدین پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود را بران جانب کشید تا این جانب بیازرد و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد و در نا رسیده امیر محمود آن رسیده را بامیر محمد داد و عقد و نکاح کردند و این نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا نیازارد و عقد و نکاح نکردند و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانندهٔ آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود بر نشست و آنجا امد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و باز گشتند وسرای بداماد و حرات ماندند و از قضا عروس را تپ گرفت و نماز خفتن مهدها آوردند وروده غزنین پر شد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را

ببرند بکوشک شاه بیچارهٔ جهان نا دیده آراسته و در زر و زیور و جواهر کمر بسته (۶) فرمان یافت و آن کار همه تباه شد و در ساعت خبر یافتند بامیر محمود رسانیدند سخت غمناک گشت و با قضای آمده چه توانست کرد که ایزد عزّ ذکره به بندگان چندین چیزها ازان نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر مسعود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود و دختر کودک سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر بپرده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را از محلت ماسرآسیا ازسرای پدر بکوشک امارت می کردند بسیار تکلف دیدم از حد گذشته و پس از نشاندن امیر محمد این دختررا نزدیک او فرستادند بقلعه و مدتی ببود آنجا و باز گشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود ازین بیازرد که چندین درشتیها دید ازعمش و قضای غالب با این بار شد تا یوسف از گاه بچاه افتاد - و نعوذ بالله من الادبار - و چون سلطان مسعود را بهرات کار یکرویه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده ام حاجب یارق تغمش جامه دار را بمکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافي کند و بو العسکر را آنجا بنشاند امیر یوسف را با ده

---

(۶) ن - نشسته

سرهنگ و فوجي لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد.
و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف
یک چند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار چون شهربندی
باشد و آن سرهنگان بروی موکل و در نهان حاجبش را طغرل که وی
را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیها کردند تا
بروي مشرف باشد و هرچه رود باز می نماید تا ثمرات این خدمت
بیابد بپایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چربك بخورد
و ندانست که کفران نعمت شوم مي باشد و قاصدان از قصدار برکار
کرد و می فرستاد سوی بلخ و غث و ثمین مي باز نمود عبدوس
را پنها و آن را بسلطان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل
و جگر معشوقش بر وی مشرف اند بهر وقتی و بیشتر در شراب
می زکید و سخنان فراخ تر می گفت که این چه بود که همگان بر
خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید
که باشد که بد عهدی و بی وفائی که کردیم تا کار کجا رسید و این
همه می نبشتند و بران زیادتیها مي کردند تا دل سلطان گران تر
می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می سازد
یوسف که خویشتن را بترکستان افگند و با خانیان مکاتبت کردن
گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او
بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوي
غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و وی را بخوانديم اگر
خواهد که بجانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بست و بسته
پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بست و غزنین آید البته نباید

که برچیزی از آنچه فرموده‌یم واقف گردد و آن اعیان فرمان نگاهداشته
واز آنچه از احتیاط واجب گردد بجای می آوردند و ما ببلخ بودیم
بچند دفعه مجمزان رسیدند ازقصدار سه و چهار وپنج نامهای یوسف
آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و بندگیها نموده و احوال قصدار
و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می فرمرده و مخاطبت
این بود ـ که الامیر الجلیل العم ابي یعقوب یوسف بن ناصر الدین ـ
و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران
قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما
برابر بغزنین رسی و حقهاي (۶) وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف
برفت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که
موکب سلطان از بروان (۷) روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این
طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت
مخفف و امیر پاسی از شب مانده برداشته بود از ستائی (۸) و روی
ببلف داده که سرا پرده آنجا زده بودند و در عماري ماده پیل
بود و مشعلها افروخته و حدیث کنان می راندند نزدیک شهر مشعل
پیدا آمد ازدور دران صحرا از جانب غزنین امیر گفت عم یوسف
باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دو را که
پذیره آوردند و بتاختند روي بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند
و گفتند زندگانی امیر دراز یاد امیر یوسف است پس از یک
ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

---

(۶) ن ـ سخنهای (۷) ن ـ بردان (۸) ن ـ ستاج

بوسه داد و حاجب بزرگ بالکاتکین و همه اعیان و بزرگان که با امیر
بودند پیاده شدند و اسپش بخواستند و بر نشاندند با کرامتي هرچه
تمام تر امیر وی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و براندند
و همه حدیث با وي می کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر
ازان پیل در اسپ شد و براندند و یوسف در دست چپش و حدیث
می کردند تا باشکر گاه رسیدند امیر روي بعبدوس کرد و گفت
عم مخفف آمده است همین جا درپیش سرا پرده بگوي تا شراعي
و صفها و خیمها بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت
چنین کنیم و امیر در خیمه در رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر
یوسف را به نیم ترک بنشاندند چنانکه صفه و شراع بزدند پس
آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند
و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می کردم نکرد
دست بچیزی و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشته که
شمهٔ یافته بود از مکروهی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و
اعیان درگاه پراگندن گرفتند امیر خالي کرد و عبدوس را بخواند وی
را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالي
کردند و دیري (۷) سخن گفتند و عبدوس می آمد و می شد و سخن
می رفت و جذایات او را می شمردند و آخرش آن بود که چون روز
بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار
هندو و درسلاح تمام و سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و اشتري

---

(۷) ن - دیرین

با زین بیاوردند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که بر پای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عزّ و جلّ سپردم و بعد آن بتو و طغرل را گفت شاد باش ای کافر نعمت ازبهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی و بعشوهٔ که خریدی برسد بتو آنچه سزاوار آنی و بر اسپ بر نشست و سوی قلعهٔ سکاوند بردندش و پس ازان نیز ندیدمش تا سال دیگر سنه ثلث و عشرین و اربعمائة که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعه درونه گذشته شد رحمة الله علیه - و قصهٔ است کوتاه گونه حدیث این طغرل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم *

ذکر قصة هذا الغلام طغرل العضدي

و این طغرل غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامده بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و اورا از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود و ابن خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی برسبیل هدیه و امیروی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی امیر این طغرل را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو برآمد یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزي شراب می خورد برگل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

این ساقیان ماه رویان عالم بنوبت درگاه می آمدند این طغرل در آمد
قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و بساقی گری
مشغول شدند هر دو ماه روی طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و
امیر یوسف را شراب دریافته بود و چشمش بروی بماند و عاشق شد
و هرچند کوشید که خویشتن را فراهم آورد چشم ازوی بر نتوانست
داشت امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بی هوشی
برادرش می دید و تغافلی می زد تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت
ای برادر تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ
عبد الله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که
اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل
بیوسف مشغول است وی را بتو سپردم باید که وی را بخوی خویش
برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی
که براستای تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب برآمدۀ
و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم در مجلس شراب در غلامان ما
چرا نگاه می کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب
در غلامان تو نگرد و چشمت از دیر باز برین طغرل بمانده است
و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی
این یک بار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چنو بسیار
است هوشیار باش تا بار دیگر چندین سهو نیفتد که با محمود چندین
بازیها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد
و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد امیر گفت بنشین
بنشست و آن حدیث فرا برید و نشاط و شراب بالا گرفت و یوسف

را شراب دریافت و بازگشت امیر محمود خادمی خاص را که اورا صافی می گفتند و چندین غلامان بدست او بودند اوازداد و گفت طغرل را نزدیک برادرم فرصت بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیزها بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن اورد و آفتاب را کسوف افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونهٔ یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی بپیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش در ناکامی و عاقبت کفران نعمت همین است ایزد عزّذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمنّه وسعته و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتگاران وی پراگنده شدند بو سهل لنگش که خدایش را کشاکشها افتاد ومصادرها و او مردی سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بُست بدو دادند که مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم وسرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت و کار فرزندان این امیردر برگرفت و خود را در[2] نواب

(۲) در ابواب ایشان داشت وافتاد و خاست و در روزگار امیر مودود رح الخ

ایشان دانست و در روزگار امیر مسعود رحمة الله علیه معروف تر
گشت و در شغلهای خاصه تر این پادشاه شروع کرد وکفایتها و امانتها
نمود تا لا جرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان
المعظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصردین الله شغل وکالت و ضیاع
خاص و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند
چنانکه عیبی بدو باز نگشت و آموی (۳) چون بروی کار در دید دم
عافیت (۴) گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید
و محراب و نماز و قرآن و پارسائی اختیار کرد و برین بمانده است
و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی
کند و کرد یک چندی سالاری غازیان غزنین سلمهم الله و دران
سخت زیبا بود و آخر شفیعان انگیخت تا زان بجست و بچند
دفعه خواستند تا برسولیها برود حیلت کرد تا از وی در گذشت و در
سنه تسع و اربعین و اربعمائه در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین
بستاند و ازان خواستند تا کار اوقاف رونقی تمام گیرد حیلتها کرد تا
این حدیث فرا برید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن
حرص و آز را بتواند شکست و هر بنده که جانب ایزد عز ذکره نگاه
دارد وی جلت عظمته آن بنده را ضائع نماند و بو القاسم حکیک که
ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد

---

(۳) و آهوی

(۴) عاقبت

و کریم بود عهد نگاه داشت و امروز این دو تن برجای اند اینها بغزنین و دوستانند چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا بیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست[۲] و چون این قصه بجای اوردم اینک رفتم بسر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قلعهٔ سکاوند - و دیگر روز از بلف برداشت و بکشید و بشجکا سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو القاسم علی نوکي صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگارها فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی و امیر ایشان را بنواخت برحد هریکی و کوتوال چندان خوردني پاکیزه چنانکه او دانستی اوردن بیاورد که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکوئي گفت و سوی شهر باز گردانید هر دو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیاده تمام گمارد از پس خلقاني تا کوشک که خوازه بر خوازه بود تا خللی نیفتد و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری سنه اثنین و عشرین و اربعمائه امیر سوی حضرت دار الملک راند با تعبیهٔ سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک برجوشیده و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قبها با تکلف زده بودند که پیران می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت رنج می رسید بران خوازها گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت شابهار رفتند و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک معمور رسید و بسعادت و همایوني فرود آمد و

---

(۲) ن - است

عمت حرهٔ ختلی رضي الله عنها بر عادت سال گذشته که امیر محمود را ساختی بسیار خوردني با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را ازان سخت خوش آمد و نماز دیگر آن روز بارداد و در شب خالي کردند و همهٔ سرایها حرات بزرگان بدیدار او آمدند و این روز و این شب در شهر چندان شادي و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفهٔ دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة الله علیه و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج و نثارها با،راط کردند اولیا وحشم واشکریان و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود سلطان بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیدا است و اینجا ازان چیزی نیاوردم که دراز شدي تا نماز پیشین انبوهی بودي پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط شراب کرد بی ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد و بر نشست وبر جانب بست[۲] زار بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست وآن قوم را که بر سر تربت بودند بیست هزار درم فرمود و دانشمند نبیه[۳] و حاکم لشکر نصر بن خلف را گفت مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است بر اورده آید واز اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطرق و سبل رسد و پدرم این باغ را دوست داشت و ازان فرمود وی را اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را این بقعه بر خود حرام کردیم

---

(۲) ن – سست (۳) ن – نبه

که جز بزیارت اینجا نیائیم سبزیها و دیگر چیزها که تره را
شایست همه را بر باید کند و هم داستان نباید بود که هیچ کس
بتماشا آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند
و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه
وی باغبان شالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله
عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و
از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوان بنشستند دیگر روز کارها
راندن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بباغ محمودی
رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بُنها و دیوانها
آنجا باید آورد و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای
وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها
برقرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شاد
و دلها برین خداوند محتشم بسته و روی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده
می رفت اگر برانجمله بماندی هیچ خللی راه نیافتی اما بیرون
خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند
داشت و ازبهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که
جوان باشند و کامران آن را خواهان کردند و نخست همه دلهارا که
سرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند
درنهان که مال بیعتی وصلتها که برادرت امیر محمد داده است
باز باید ستد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون از
هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بترکان و تازیکان و اصناف لشکر
بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

پدریان بروی و رہای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهند که
ایشان آلوده اند و مال ستده اند دانند که باز باید داد و نا خوش شان
آید صواب آن است که از خزان نسختی خواسته آید بخرجها که کرده اند
و آن را بدیوان عرض فرستاده شود و من که بو سهلم لشکررا بر یکدیگر
تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست کانی
نباید داد تا یک سال تا مال بخزانه باز رسد ازلشکر و تازکان که چهل
سال است تا مال می نهند و همگان بنو اند و چه کار کرده اند که مالی
بدین بزرگی پس ایشان را باید کرد امیر گفت نیک آمد و با
خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد
که فرمان خداوند راست بهرچه فرماید اما درین کار نیکو باید اندیشید
گفت اندیشیده ام و صواب آن است و مالی بزرگ است گفت تا
بنده نیز بیندیشد تا انگاه آنچه اورا فراز آید باز نماید که بر بدیهه راست
نیاید انگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و
باز گشت و این روز و این شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت
تاریک نمود وی را که وی نه ازان بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار
دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز
چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت دران حدیث
دینه چه دیدی گفت بطارم روم و پیغام فرستم گفت نیک آمد
خواجه بطارم آمد و خواجه بو نصررا بخواند و خالی کرد و گفت خبر
داری که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را برین
حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکررا و احرار را و
شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستد و خداوند با من

درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا
این حدیث و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت
حریص دیدم در باز ستدن مال گفتم بیندیشم و دی و دوش درین
بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن که
زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکند که ممکن
نگردد که باز توان ستد تو چه گوئی درین باب بو نصر گفت خواجهٔ
بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه وي دید صواب جز آن
نباشد و من این گویم که وي گفته است که کس نکرده است و نخوانده
است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوك
عجم که از ما دور تر است خبری نداریم باری در کتب اسلام خوانده
نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی
باز خواستند اما امروز چندین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت
من که بو نصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و
سیم و جامهٔ نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدّ دارم که
حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش
ازانکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چندین ابواب
فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که برجای دارم و اگر
ندارمی تاوان توانمی داد و ازان یک سواره و خرده مردم بترکه بسیار
گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملك رحیم
و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار دیده
آمد و این همه قاعدها بگردد و تا عاقبت چون باشد خواجهٔ بزرگ
گفت بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت و جزم

و بی محابا بدر[۲] رود تا فردا روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی نبود که زشتی این حال بگفتي بو نصر برفت و پیغام سخت محکم وجزم بداد و سود نداشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو می گوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم بو نصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و استادم بو نصر چون بخانه باز رفت معتمدي را بنزدیک خازنان فرستاد پوشیده و در خواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد اورا داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند و بفرستند و بکردند و بفرستادند و وی جمله آن را بداد و در حال بخزانه فرستاد و خط خازنان باز ستد بران نسخت حجت را و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بو سهل و دیگران گفته بودند که ازان دیگران همچنین باشد و دران دو سه روز پوشیده بو منصور مستوفي را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را بکردند مالی سخت بی مُنتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و ببو سهل زوزني داد و گفت ما بشکارژه خواهیم رفت و روزي بیست کار گیرد چون ما حرکت بکنیم بگو تا براتها بفرویسند این گروه را بران گروه و آن را

---

(۲) ن ـ بدرد ـ بدان

بريزيم تا مالها مقاصّات شود و آنچه بخزانه بايد آورد بيارند گفت
چنين كنم و اين روز آدينه غرهٔ ماه رجب اين سال پس از نماز
سوي ژه رفت بشكار با عدتي و آلتي تمام و خواجهٔ بزرگ و عارض
و صاحب ديوان رسالت بغزنين ماندند و پس از رفتن وي براتها
روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت نامی
افتاد كه دشوار شرح توان كرد و هركس كه نزد خواجهٔ بزرگ رفت
و بناليد جواب آن بود كه اين كار سلطان و عارض است مرا درين
باب سخنی نيست و هركس از ندماء و حشم و جز ايشان‌كه با امير
سخني گفتي جواب دادي كه كار خواجه و عارض است و چنان
نمودي كه البته خود نداند كه اين حال چيست و عنفها و تشديدها
رفت و آخر بسيار مال بشكست و بيكبار دلها سرد گشت و آن
ميلها و هوا خواهيها كه ديده آمده بود همه بنشست و بو سهل در
زبان مردمان افتاد و از وی ديدند همه هرچند كه ياران داشت
درين باب نام ايشان بر نيامد و وي بد نام گشت و پشيمان شد و
سود نداشت و در امثال اينست كه قدّر ثم اقطَع او نخست
ببريد و اندازه نگرفت پس بدوخت تاموزه و قبا تنگ آمد •

ذكر السيل

روز شنبهٔ نهم ماه رجب ميان دو نماز بارانكي خرد خرد
مي باريد چنانكه زمين تر گونه مي كرد و گروهي از گله داران
درميان رود غزنين فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته هر چند
گفتند ازانجا بر خيزيد كه محال بود بر گذر سيل بودن فرمان

نمي بردند تا باران قوي تر شد کاهل وار برخاستند و خويشتن را بپاي آن ديوارها انگندند که بمحلت ديه آهنگران پيوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود و بياراميدند و بران جانب رود که سوی افغان شال است بسيار استر سلطانی بسته بودندو درميان آن درختان تا آن ديوارها آسيا و آخُرها کشيده و خرپشته زده و ايمن نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سيل بودند و پيغمبر ما صلی الله عليه و آله و سلم گفته است نعوذُ بالله من الاخرمين الاصمين و بدين دو گنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است و اين پل باميان دران روزگاربرين جمله نبود پلی بود قوی پشتيوان[۲] ها قوي برداشته و پشت آن استوار پوشيده کوتاه کونه و بر پشت آن دو رسته دوکان برابر يکديگر چنانکه اکنون است و چون از سيل تباه شد عبويه بازرگان آن مرد پارسا با خير رحمة الله عليه چنين پلی بر آورده يک طاق بدين نيکوئی و زيبائی و اثر نيکو ماند و از مردم چنين چيزها يادگار ماند و نماز[۳] (ديگر را پل آنچنان شد که بران جمله ياد نداشتند و بداشت تا از پس نماز) خفتن بديري و پاسی از شب بگذشته سيلي دررسيد که اقرار دادند پيران کهن که بران جمله ياد ندارند و درخت بسيار از بيخ کنده مي آورد و مغافصه در رسيد گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استر داران وسيل گاوان و استران را در ربود و بپل در رسيد و گذر تنگ چون ممکن شد که آن چندان زغار و درخت بسيار و چهارپاي بيکبار نتوانستی گذشت

---

(۲) ن ـ بستونهای (۳) ن ـ اين قدر عبارت فقط در يک نسخه بود

طاقهاي پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رود خانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جاي بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروان سراي که بر رستهٔ وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا[۲] زیر انبوه زده قلعه آمد چنانکه دژ قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعهٔ غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق[۳] سخت نیکو شرح داده است در تاریخي که کرده است در سنه خمسین و اربعمائة چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیاورده و قلم را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القول است و در ستایش وي سخن دراز داشتم اما ده پانزده تالیف نادر وي در هر بابي دیدم چون خبر بفرزندان وي رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان ویئم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهي ناچار بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار ازین جانب بدان و ازان جانب بدین می آمدند تا انگاه که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زایلی[۴] شنودم که پس

---

(۲) ن - تازي را بنو زده الخ (۳) ن - وارق (۴) ن - زاویلي

ازانکه سیل بنشست مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه شده می یافتند که سیل آنجا افگنده بود و خدای عز و جل تواند دانست که بر گرسنگان چه رسید از نعمت و امیر از شکارژه بباغ صد هزار باز آمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانور نخچیر در رسید و شکار کرده آمد پس ازانجا بباغ محمودی آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرامیده و بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بران جمله دیده بودند که واجب کردی که خوابی دیدندی اما اینجا ناچار سالاری باید محتشم و کاردان که ولایت ري سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هرچند اکنون خللی نیست شاید که افتد امیر رضی الله عنه خالی کرد با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و درین باب راي زدند امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکیست که اگر بودی که بدان دیار من یکچندی بماندمی تا بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیابی فراخ شلوار و مارا بری سالاري باید سخت هشیار و بیدار و کد خدائی کدام کس شاید این دو شغل را همکنان خاموش می بودند تا خواجه چه گوید خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا انگاه ما نیز

بمقدار دانش خویش چیزی بگوئیم خواجه گفت زندگانی خداوند
دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل
بویه آنجا شاهنشاهان محتشم بوده اند و کد خدایان چون صاحب
اسمعیل عباد و جز وی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل
سامانیان مستغرق شد درکار ری که بو علی چغانی و پدرش مدتی
دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل
بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا انگاه که چغانی
و پسرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان
ببو الحسن سیمجوری رسید و او مردی داهی و گربز بود نه شجاع و
با دل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فنا خسرو مواضعتی نهاد
که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا
بلشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و
سی سال آن مواضعت بماند تا انگاه که بو الحسن گذشته شد و هم
کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان
بگرفت و پس ازان امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار
گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوند است
که آن ولایت را خطری نیست و والی او زنی است بخندیدی و
گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور
و تا ان زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد
و خداوند را آنجا بنشاند و آن ولایت از ما سخت دور است و مایهٔ
خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید
که آن دو نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی

است از وی انصاف توان ستد و بلشکری گران سالاري آنجا ایستانیدن حاجت نیاید و با وی مواضعتی نهاده شود مال را که هر سالی می‌دهد و قضات و صاحب‌بریدان درگاه عالی با وی و نایبان وی باشند دران نواحي امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و ان عیب آنست که وی سپاهان تنها داشت و مجد الدوله و رازیان دائم ازوی برنج و درد سربودند امروز که ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحي بدست وی افتد یک دو سال ازوی راستی آید پس ازان باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فرا آورده باشد ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وي را بر کنده آید و آن سپاهان وي را بسنده باشد بخلیفتي و ما سالار و کد خدائي که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو ازین دندان سربزیر می دارد خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است در حق کرکانیان و باکالیجار چه گوید و چه بیند امیر گفت باکالیجار بد نیست و لیکن شغل کرکان و طبرستان به پیچید که آن کودک پسر منوچهر نیامده است چنانکه بباید و در سرش همت ملک نیست و اگر وي ازان ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاري باید فرستاد خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان پیش دل و رای خداوند اند چه آنکه برکار و خدمت اند و چه آنکه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان که هر کسی

بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید واین اعیان که بر
درگاه اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگي و سالاری غلامان
سراي و جزآن از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد از
دیگران باید خواجه گفت در علي دایه چه گوید که مرد
محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که
پوشیده نیست یا ایاز که سالاري نیک است و در همه کارها با امیر
ماضی بوده امیر گفت علي سخت شایسته و بکارآمده است وي را
شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس
بنازوعزیز آمده است هرچند عطسه پدر ما است از سرای دور
نبوده است و گرم و سرد نچشیده است وهیچ تجربت نیفتاده است
وی را مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا درهر خدمتی
کامی زند و وی را آزموده آید آنگاه نگریم وآنچه باید فرمود بفرمائیم
خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند
بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالي برتر است از همه امیر
گفت دلم قرار برتاش فراش گرفته است که پدری است وبوی با ما
بوده است وآنجا اورا حشمتی نهاده بودیم و بران بمانده است
اکنون وی برود و بعاجل الحال ماهی دو سه بنشاپور بماند که
مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی
ری کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که کدخدای و صاحب
برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه
گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی
مستظهر باید که رود بمردم و آلت و عدت امیر گفت چنین باید

آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و قوم باز پراگندند و امیر فرمود تا
تا خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را کمر زر و کلاه دو شاخ
و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل نر
و سه ماده و ده تخت جامهٔ خاص و کوسها و علامت و هرچه بدان
رود راست کردند هرچه تمامت باقی مانده ازین ماه امیر بار داد
وچون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تاش فراش را بجامه خانه
بردند و خلعت بپوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر
ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق و دانی که ما را خدمتگاران
بسزا رند این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که
تو ما را بری خدمت کردهٔ و سالار ما بودهٔ چندانکه تو در خدمت
زیادت می کنی ما زیادت نیکوئی و محل و جا فرمائیم تاش
زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جا نداشت و از کمتر
بندگان بود خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید بنده جهد کند
و از خدای تعالی توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا
افتد و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و اعیان درگاه نزدیک
او رفتند و حق وی نیکو گزاردند و پس بیک هفته امیر با تاش
فراش خالی کرد و خواجهٔ بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر
مشکان و بوسهل زوزنی این همه دران خلوت بودند و امیر تاش را
مثالها داد بمعنی ری و جبال و گفت بنشاپور سه ماه بباید بود
چندانکه لشکرها که نامزد اند آنجا رسند و صاحب دیوان سوار ان
بیستگانیها بدهد پس ساخته بباید رفت و یغمر و بوقه و کوکتاش
و قزل را فرموده ایم تا جمله ترکمانان بنشاپور نزدیک تو آیند و خمار

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدمان را
فرو گرفته آید که در سر فساد دارند و مارا مقرر گشته است و ترکمانان را
دل گرم کرد و بخمار تاش سپرد و آنگاه سوی ري برفت گفت فرمان
بردارم و بازگشت خواجه گفت زندگاني خداوند دراز باد بابتدا خطا
بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانهٔ خویش نشاندن و بسیار
بگفتیم آن روز بنده التونتاش و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت
که امیر ماضي مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد
و چندان عقیله پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان
بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون امروز که آرمیده اند
این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما
مقدمان ایشان را بر انداختن نا صواب است که بد گمان شوند و نیز
راست نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در
خواسته اند و کردنیست و ایشان بدارامند خواجه گفت من سالی
چند در میان این کارها نبوده ام نا چار خداوند را معلوم تر باشد از
آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد
و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان
و بوسهل زوزني را گفت این رای سخت نا درست است و من
از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت و پس
ازین بروزي چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاري راست
نیاید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد
اندیشیده باشد بندهٔ را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ
و با نام است چون اریارق آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده

کسی باید در پایهٔ او هرچند کارها بحشمت خداوند پیش رود آخر سالار بزرگ کاردان باید مردي شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالتکین قرار گرفته است هر چند که شاگردی سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است و در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه زماني اندیشید و بد شده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه می داد و نیز کالای وی می خرید بارزان تر بها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی نرسید تا درین روزگار که فرمود تا شمار احمد نیالتکین بکردند و شطط جست و منافشتها رفت تا مالی از وی بستدند خواست که جراحت دلش را مرهمی کند چون امیر اورا پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو الحسن علي سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی ناز این احمد نچنان است که کسان دیگر نداریم که وزرت ما کنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضي ده یک این محتشم بزرگ نبود(٦) اما ملوک هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد نیالتکین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آبش ببرد گفت زندگاني خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است وجز احمد نشاید ولیکن با احمد احکامها باید بسوگند و پسررا باید که بگروگان اینجا

---

(٦) ن – بود

یله کند امیر گفت همچنین است خواجه وی را بخواند و انچه
ازین باب واجب است وی را بگوید و بکند خواجه بدیوان
وزارت آمد و احمدرا بخواند سخت بترسید از تبعهٔ دیگر که بدو باز خورد
و بیامد و خواجه وی را بنشاند و گفت دانستهٔ که با تو حساب
چندین ساله بود و مرا درین که سوگند گران است که در کارهای
سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم
و یا قصدی می کنم تا دل بد نداري که آنجا که یک مصلحت
خداوند سلطان باشد دران بندگان دولت را هیچ چیز باقي نماند از
نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال
صورتها چندین محل ننهند که نه خداوند را امروز می بینند و سالها
ندیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می
فرماید و خداوند خواجهٔ بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز
خلوتی کرد و در هربابی سخن رفت و مهم تر ازان حدیث
هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی
شیراز و از وی سالاری نیاید سا ری باید با نام و حشمت که آنجا
رود و غزو کند و خراجها بستاند چندانکه قاضی تیمار عملها و مالها
می کشید و آن سالار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیل می
ستاند و بر تارک هندوان عاصی می زند و چون پرسیدم که خداوند
همه بندگان را می شناسد کرا می فرماید گفت دلم بر احمد نیالتگین
قرار می گیرد و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من
نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا
تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

بر وی چه گوئی احمد زمین بوسه داد و بر پای خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهداست بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راند و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادت ازانکه اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند و بو نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت بپوشد آنچه واجب است از احکام بجاي آورده آید تا بزودي برود و بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود تا احمد نیالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزار گانی بسته و با کلاه دو شاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجاي آورد و امیر بنواختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا حقش گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجهٔ بزرگ و خواجهٔ بو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و ازآنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعهٔ جوابها نوشته و هردو بتوقیع موکد شده با احمد ببردند و نسخت سوگند نامه پیش آوردند و وي سوگند

بخورد چنانکه رسم است و خط خود بران نبشت و بر امیر عرضه کردند
ربدوات دار سپردند و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی
بناگوش آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی
چون عبد الله قراتکین سروکار داشت چون نام اریارق بشنید و
دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف
نرسند ابو الفتح دامغانی را بفرستادند و ابو الفرج کرمانی را و هم
با اریارق بر نیامدند و اریارق را آنچه افتاد ازان افتاد که برای خود
کار می راند ترا که سالاری باید که بحکم موضعه و جواب کار بدهی
و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا برتو سخن کس نشنوند اما
شرط سالاري را بتمامی بجای آري چنانکه آن مردک دست بزرگ
تو ننهد و ترا زبون نگیرد و بو القاسم بو الحکم که صاحب برید و
معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مثالهای
دیواني و سلطاني می رسد و نباید که شما درین مجلس عالی را
هیچ درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ تر می باید
نبشت تا جوابها جزم می رسد و راي عالی چنان اقتضا می کند
که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طیفور (۱) و جزوي باتو
فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند
تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بناحیت شان چون بو نصر
بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسرعم رئیس و تنی چند از گردن کشان
غلامان سرای که از ایشان خیانتها رفته است و ازیشان پدید کرده

---

(۱) ن - طیفور

آواره خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را
با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت اما البته نباید که
یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آب‌چند راهه بگذرد بی علم
و جواز تو و چون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک
احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن
و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این
ازان مهماتست که البته تاخیر برندارد و بو القاسم بو الحکم درین
باب آیتی است سوی او نبشته آمد تا دست بادو یکی کند و آنچه
واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه
فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است و اینچه
شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت
و چون بسر کار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بذویسد
باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در بارهٔ وی باشد
تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیالتکین گفت همه بنده
را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و بازگشت خواجه
بر اثروی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی
چنان است که فرزند تو پسرت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال
و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری کار این پسر بساز تا باموذبی
و رقیبی و وکیلی بسرای تو بباشد که خویشتن را آنجا فراخ تر تواند
داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا خواست که آن پسر بسرای
غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه
می باید و هرچند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم

در نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
اندک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و مانندهٔ تو احمد جواب
داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواجهٔ
بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید
و کار پسر بواجبي بساخت و دیگر شغلهای سالاری از تجمل و آلت
و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
چنین ابواب آیتی بود چون کارها بتمامی راست کرد و دستوری
خواست تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان
امیر بر نشست و بدشت شابهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل
بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالتکین پیش آمد قبای لعل پوشیده
و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته باسلاح تمام
بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد
کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و
و جمازه امیر احمد را گفت بشادي خرام و هشیار باش و قدر این
نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده
نمای تا مستحق زیادت نواخت گردي جواب داد که آنچه
واجب است از بندگي بجای آرد و خدمت کرد و اسپ سالار
هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که
سر او را تباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی بافغان
شال باز آمد که تمام داد شعبان داده بود و نشاط بسیار کرده
برین بیت که بُحتُری شاعر گوید
* شعر *

فتروانی[۲] شعبان ازراه شهرا * بما فداک الرحیق و السلسبیلا

و بنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را به بسیجیدند
روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شب امیر بصفهٔ بزرگ
بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
امیران سعید و مودود بنشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان
بر خوان و خیلتاشان و نقیبان بر سماطین دیگر و سلطان تنها در سرای
روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
عرضه کنند و نسختها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه
باید فرمود درباب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از
خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
بجمله مملکت نامها رفت درمعنی تخلیق مساجد و عرض مجالس
و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
سالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که دران باب چیزی
گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
و نرسد خدمتگاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با
ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تا بستان بوالقاسم علی
نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان درخواست تا

---

(۲) ن ـ فتردانی

فرزندان اورا بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم
که از برادری بگذشته بود و بو نصر اورا اجابت کرد . پسرش مهتر
مظفر بخرد بر پا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم دران روزگار
و دران روزگار با دبیری و مشاهرهٔ که داشت مشرفی غلامان سرای برسم
او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان وثاقها نزدیک وی
آمدندی و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بگفتندی
تا وی نکت آن را روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش
بی واسطه و امیر محمود را بر بو القاسم در این سر اعتمادی سخت
تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت و دوست
من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده
گونه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استادم
حال فرزندان بو القاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بو
منصور و بو بکر و بو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد
تا خدمت و نثار کردند و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود
و بفرمان امیر وی را با امیر مجدود بلاهور فرستادند چنانکه بیارم
ر درین بو منصور شرارتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة
لله علیه و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان
ماند و طبعش میل بکربزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد
ضاء الله عز ذکره چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت
بیفتاد و بحق قدام خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان
شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است
آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنه احدی و خمسین و

اربعمائه و خواجه بو نصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق نزاع پدر چون بو القاسم و از جانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم حاجب بوالحسن سیمجور بود لا جرم چنان آمد که بایست و در دیوان رسالت بماند بخرد و خویشتن داري که داشت دبیر و نیکو خط شد و صاحب بریدي غزنین یافت و در میانهٔ چند شغلهاي دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدي لشکر و جز آن همه با نام که بر شمردن دراز گردد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابوشجاع فرخ زاد بن ناصردین الله بدیوان رسالت بنشست و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رئیسی کار دان با خانهٔ قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز که این تصنیف می کنم با این شغل است و بریدي برین مضموم و از دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگي ابرام و گراني باید کشید اگر سخن را درازدهم که ناچار حق دوستی را بباید گزارد خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لاتمام ما فی نیتي بفضله و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خارمرغ[۴] که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان‌ما آمد و پسران نیازي قودتش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلتاشان برفتند و پیادهٔ حشرت راست کردند امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خروار[۵] در خارمرغ[۴] رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد

(۴) ن ـ رخامرغ (۵) ن ـ خرهٔ وار

و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه
دو روز مانده از ماه رمضان بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها
و هدیها و طرف و دستور آورده بودند که از حد و اندازه گذشت
و سوري صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک
وکیلدرش تا پیش اورد و همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه
التونتاش و امیر چغانیان و امیر گرگان و ولات مکران وقصدار ودیگران
بسیار چیزها اوردند و روز با نام بگذشت و روز چهار شنبه عید کردند
و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضي
پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان
اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی و چون عید
کرده بود امیر از میدان بصفهٔ بزرگ آمد خوانی نهاده بودند
سخت با تکلف آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند
و شعرا پیش آمدند و شعر ها خواندند وبر اثر ایشان مطربان زدن
و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که
سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهادند
چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده
بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفه بازآمد ومجلسی ساخته
بودند که مانندهٔ آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان
رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیروني دست بکار
بردند و نشاطي برپا شد که گفتی درین بقعه غم نماند که همه
هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم
فرمود و علوی زینبي را پنجاه هزار درم برپیلی بخانهٔ او بردند

و عنصري را هزار دينار بدادند و مطربان و مسخرگان را سي هزار
درم و آن شعرها که خواندند همه در دواوین مثبت است و اینجا نه
نبشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب
و تهنیت عید و مدح بادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا
قصیدهٔ که داشتم سخت بغایت نیکو نوشتم که گذشتن سلطان محمود
و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود ز سپاهان رضي الله عنه و همه
احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان بود که درین
روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت افتاد با استاد
ابو حنیفه اسکافي و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار
اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است
معنی نیکوتر به دانستم • شعر •

و استکبرُ الاخبار قبل لقائه • فلما التقینا صغّر الخُبرَ الخَبَرُ

و درمیان مذاکرت وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته
نبودی که شعر تو بدندی و صلة و نواخت مرترا کم تر ازان دیگران
نبودی اکنون قصیده بباید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا
تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد
چون کسی بادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر بادشاه
بر وی مبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز
بحمد الله و منّه چنین شهر هیچ جای نشان نمی دهند ابادانی
و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه
این بادشاه و مردم شهرباد اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد گونه
می باشد و خداوندان این صناعت محروم و مرحوم و چون در اول

تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن راجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی چون بو حنیفه که کم تر فضل وی شعر است و بی اجری ومشاهره درس ادب و علم دارد و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ باشد خواهم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا بران واقف شده آید

• قصیدة •

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگي کند نگاه درانکه
بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسپ راه سپر
بسر در آید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب قوسین آن را برد خدای که او
سبک شمارد درچشم خویش وحشت غار
بزرگ باش مشو تنگدل ز خردي کار
که سال سال برارد گلی زمانه ز خار
شریف تر ز نبوّت مدان تو در دو جهان
ببرد زشت که مانده است در جهان آثار (۳)

---

(۳) ن - آزار

بلند حصنی و این بخشش و درش محکم
بعون کوشش بر درش مرد یابد بار

ز هر که آید کاری درو پدید بود
بود ز آئینه شهره تر ازو دیدار

بگاه خاستن آید نشان مرد درو
که روز ابر همی باز به[۳] رسد بشکار

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار

چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده[۴] بوی
نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار

پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار

همانکه داشت برادرت را بدان تخلیط
همو به بست برادرت را بصد مسمار

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
همو بد آمد خود بیند از به آمد بار

نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
نگر کلیله و دمنه بخوانده ده بار

چو رای عالی چنان صواب دید که باز
ببلخ و بامین مر ملک را زند پرگار

---

(۳) ن – بد رسد – بدرشد (۴) ن – ندیده

بشهـــر غزنین از مرد وزن نبـــود دو تن
که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
نهاده مردم غزنین دو چشم . و گوش براه
ز بهـــر دیدن آن چهرهٔ چو گل ببهـــار
درین تفکـــر بودند کافتـــاب ملـــوک
شعاع طلعت کرد از سپهـــر مهد اظهـــار
بدار ملک درآمـــد بسان جـــد و پدر
بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعـــار
ازان سپس که جهان سر بسر مر اورا شد
نه آنکه گشت بخـــون بینی کسی انکار
بزاد و بود وطن کرد زانکـــه چون خواهد
که قطـــر درگذد آید او بسوی بحـــار
ز بهـــر جنبش گرد جهـــان برآمد شاه
نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار
خدایگان فلک است و نگفت کس که فلک
مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار
ایا مـــوفق وبر خسروي که دیـــر زئي
بشکـــر نعمت زاید ز خدمتت بسیـــار
ازان قبـــل که ترا ایزد آفـــرید بخاک
ز چاکران زمیـــن است گنبـــد دوار
بدان امید که بر خاك پات بوسه دهد
بســـوی چرخ برد باد سال و ماه غبـــار

درم رباید تیغ تو زانش در سر خصم
کنی بزندان و از مغز او دهیش زوار
اگر ندیدئی کوهي بگشت بر یک خشت
سبک دو چشم برآن راهوار خویش گمار
شتاب را چو کند پیسر در ورع رغبت
درنگ را چو کند برگنه جوان اصرار
نه ادمي است مگر لشکر تو خیل قضا است
که بازشان نتوان داشت بر درو دیوار
نعوذ باالله اگر زان یکی شود مثله
ز حرص جمله بود همچو جعفر طیار
بدان زمان که مژه با مژه چو از پی خواب
در اوفتند به نیزه دو لشکر جرار
ز بس رکوع و سجود حسام گوئی تو
هوا مگر که همي بندد آهنین دستار
ز کرکسان زمین کرگسان گردون راند
زرین اسپان از بس که تن کند ایثار
ز کفک اسپان گشته کناغ بار همو
ز بانگ مرغان در پاسخ آمده اسطار
یکی در آنکه جگر گردد از پی حمیت
یکی در انکه زبان گردد از پی زنهار
چنان بسازد با خرم تو تهور تو
چنانکه رامش را طبع مردم می خوار

فلک چو دید قرار جهانیان بر تو
قرار کرد جهانت بطوع و کرد اقرار
ز فرّجود تو شد خوار در جهان زر و سیم
نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار
خدایگانا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چرب دست و زیرک سار
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
پیمبری و امیری رعیت و لشکر
خدای عزّ و جلّ گردهد مثال تبار
که اوستاد نیابی به از پدر ز ملک
پدر چه کرد همان پیشه کین بلیل و نهار
بداد گوش و بشب خسپ ایمن از همه بد
که مرد بی داد از بیم بد بود بیدار
ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شده است منبر و دار
مگوی شعر و پس ار چاره نیست ازگفتن
مگو که تخم نکو کار و تخم بد کردار
بگو که لفظی این هست لولوي خوش اب
بگو که معنی این هست صورت فرخار

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
زبهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همی وداری دوست
چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
کلیمکی که بدریا فگند مادر او
ز بیم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت
بیک زمان نه نهادش همی فرو ز کنار
کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و می ز خمار
گر استوار نداری حدیث آسان است
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
که شد عزیز بدو دین احمد مختار
ز مجد گوید چون عابد از عقاب سخن
ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار
نگاه ازان نکند در ستم رسیده نخست
که تا ز حشمت او در نماند از گفتار

وزان نیارد بی سود هر کسی رزمش
که پوست سار بباید فگنده سر چون مار
بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه
بعدل ماند که زآهن بکرد قصر و حصار
اگر پدرش مر او را ولایت ري داد
زمهر و شفقت بود آن نبود از آزار
چو کرد خواهد مر بچه را مر شیچه شیر
زمرغزار نه از دشمنی کندش آوار
چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
نه سیم داد و نه زر و نه زین و زین افزار
نه مادر و نه پدر از جملهٔ همه پسران
نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار
ازانکه تا بنماید بخسروان هنرش
بکرد با او چندانکه در خورش کردار
چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از بیکار
بماِلش پدران است بالش پسران
بسر بریدن شمع است سر فرازی نار
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
ز مومنات همی گیرد تا در بلغار
جهان اگر چو فریدون نذار قسمت کرد
که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
زبهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همی وداری دوست
چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
کلیمکی که بدریا فگند مادر او
زبیم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت
بیک زمان نه نهادش همی فرو ز کنار
کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و می زخمار
گر استوار نداری حدیث آسان است
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
که شد عزیز بدو دین احمد مختار
ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن
ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار
نگاه ازان نکند در ستم رسیده نخست
که تا ز حشمت او در نماند از گفتار

و زان نیارد بی سود هر کسی رزمش
که پوست سار بباید فگنده سر چون مار
بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه
بعدل ماند که ز آهن بکرد قصر و حصار
اگر پدرش مر او را ولایت ري داد
ز مهر و شفقت بود آن نبود از آزار
چو کرد خواهد مر بچه را مر شیچه شیر
ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
نه سیم داد و نه زر و نه زین و زین افزار
نه مادر و نه پدر از جملهٔ همه پسران
نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار
ازانکه تا بنماید بخسروان هنرش
بکرد با او چندانکه در خورش کردار
چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از بیکار
بمالش پدران است بالش پسران
بسر بریدن شمع است سر فرازي نار
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
ز مومنات همی گیرد تا در بلغار
جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود
بساخت همت او با نشـاط داد قرار
قیـامتی دگر اندر جهـان پدید آمد
قیـامت آید چون ماه کم کنـد رفتار
ازانکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
بتیغ و نیزه شماري دران حدود و دیار
چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
سها بجای قمـر بود چنـد گاه شمار
چو کار کعبـهٔ ملک جهـان بدان آمد
که باد غفلت بربود ازو همي دستـار
خدایگان جهـان مر نمـاز نافلـه را
بجای ماند و به بست از پی فریضه ازار
گسیل کرد رهولی سوی برادر خویش
پیـام داد باطف والطف نمـود هزار
که دار ملـک ترا جز بنـام ما ناید
طراز کسوت آفاق و سکـهٔ دینـار
نداشت سود ازان کاینـهٔ سعـادت او
گرفتـه بود بگفتـار حاسدان زنگار
نه برگزاف سکندر نه[۳] اوستـاد نبشت
که اسپ و تیغ و زن آمد سکانه از دروار[۴]
چو رایت شهِ منصـور از سپـاهان زود

---

(۳) ن - شه (۴) ن - درداو

پسیچ حضـرت معمـور کرد بر سنجار

ز گرد موکب تابنده موی خسرو عصر

چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار

ز پیش ازانکـه نشاپور شد ازو مسرور

پذیرش آمد نوجی بسان موج بحـار

مثـل زننـد که آید بجنگ نا خوانده

چو تندرستی تیمـار دارد از بیمـار

چو شاه تا هرات آمد از سپـاه پدرش

چو مور مردم دیدی ز هر سوی بقطار

بسان فرقان آمد قصیـده ام بنگـر

که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار

اگرچـه اندر وقتی زمانه را دیدم

که باز گرد نیـارد ز بیـم طی طومار

ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ

دل از دلالت معنی بکنـد و شد بیزار (٢)

ازانکـه هستم از غزنیـن و جوانم نیز

همی نه بینم مر علم خویش را بازار

خدایگانا چون جامهٔ است شعـر نکـو

که تا ابـد نشود پود او جـدا از تار

ز کار نامهٔ تو آرم این شگفتیهـا

بلی ز دریا آرند لولـوی شهـوار

---

(٢) ن - بیمار

همیشه تا گذرنده است در جهان سختی
تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
همیشه تا مه و سال آورد سپهـــر همی
تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
همیشه تا همـــی از کوه بر دمـــد لاله
همیشه تا چکد از آسمـــان همی امطـــار
بسان کوه بپـــای وبسان لاله بخنـــد
بسان چرخ بتـــاز و بسان ابر ببـــار

بپایان آمد قصیدهٔ غرا چون دیبا درو سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمگار داد یابد و بادشاهي طبع او را بنیکو کاري مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصري و عسجدي و زینتی[2] و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین درسخن موی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد فانّ اللهم تفتح اللهی و مگر بیابد که هنوز جوان است وَ مَا ذٰلِکَ عَلَی اللّٰهِ بِعَزِیزٍ و بپایان آمد این قصه ـ
در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه برنشست و در مهد پیل بود و بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسپ با ساختها بود مرصع بجواهر وپیروزه و پشم و ظرائف دیگر و غلامی سی صد درزر و سیم غرق همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی وجنیبتی پنجاه دیگر باساخت

---

(۲) ن ـ زینبی

زر همه غلام سرای بجمله با تیر و کمان و عمود های زر و سیم پیاده در پیش برفتند و سرکشان مروي و پیاده سه هزار سکري[2] و غزنچي و هریوه و بلخي و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و من که ابو الفضلم بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران دوکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض و خواجه بو نصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محجل پیدا شد و شادي و طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت می کرد سوی خراسان و عراق از راه بست نخست حاجب جامه دار یارق تغمش درآمد ساخته با کوکبهٔ تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ محمودي سه زرین کمر و هفت سیمین کمر با سازهاي تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزینه دار این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده درآمد و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار دررسید با کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام ازان وی و صد

---

(۲) ن - سکزی

غلام سلطاني كه آزاد كرده بودند و بدو سپرده تاش بزمين آمد و خدمت كرد امير فرمود تا بر نشاندند و اسپ سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدمان را كه با وى نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امير تاش را گفت هشيار باش كه شغلى بزرگ است كه بتو مفوض كرديم و كوش بمثال كد خداى دار كه بر اثر در رسد درهرچه بمصالح پيوندد و نامه نوشته دار تا جوابها برسد كه بر حسب آن كار كنى و صاحب بريدي نامزد مى شود از معتمدان ما تا او را تمكينى تمام باشد تا حالها را بشرح تر باز مى نمايد و اين اعيان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب ببايد داشت كه پدريان ازان ما اند تا ايشان چنانكه فرموده ايم ترا مطاع و فرمان بردار باشند و كارها بر نظام رود و اميدوارم كه ايزد عزّ ذكره همه عراق بر دست شما كشاده كند و تاش و ديگران گفتند بندگان فرمان بردارند و پياده شدند و زمين بوسه دادند امير گفت بسم الله بشادى و مباركى خراميد برنشستند و برفتند بر جانب بست و بيايد در تاريخ پس ازين بابي سخت مشبع آنچه رفت در سالاري تاش و كد خدائى دوعميد بو سهل حمدونى (۲) و طاهر كرجي كه دران بسيار سخن است تا دانسته آيد و امير باز گشت و بكوشك دولت باز آمد و بشراب بنشست و دو روز دران بود و روز سيم بار داد و گفت كارها آنچه مانده است ببايد ساخت كه سوى كابل خواهيم رفت تا آنجا بر جانبى

---

(۲) ن ـ حمدوى

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را
گفت فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید
که کدام وقت رسد بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند
ودرین هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار
بگسست خواجهٔ بزرگ را بازگرفت با عارض و بونصر مشکان و
حاجبان بلکاتکین و بکتغدي[۱] وخالی کردند امیر گفت برکدام جانب
رویم خواجه گفت خداوند را راي چیست و چه اندیشیده است
گفت بر دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت
بی رنجی که رسید و یا فتنهٔ که بپاي شد غزوي کنیم بجانب
هندوستان دور دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدي
حاصل کرده وشکري گزارده ونیز حشمتی بزرگ فتد درهندوستان
وبدانند که اگرپدرما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب
بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت
نیکو دیده است و جزاین نشاید وصواب آن باشد که رای عالی بیند
اما این جاي مسئلتی است وچون سخن در مشورت افگنده آید بنده
آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند
تا صواب هست یا نه از آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند
سالاري با نام و ساخته بهندوستان فرستاده و آنجا لشکریست ساخته
و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع
شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

---

(۱) ن ـ بکتغدی

و سالاري ديگر رفت بر جانب خراسان و ري تا كار قرار گيرد بروى روزگار بايد و استواري قدم اين سالار دران ديار باشد كه خداوند در خراسان مقام كند و على تكين مار دم كنده است برادر بر افتاده و وى بى غوث مانده و با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و كارى قرار نگرفته است چنانكه نامهاى رسولان رسيده است و اگر رايت عالى قصد هندوستان كند اين كارها همه فرو ماند و باشد كه به بسيچد و على تكين ببلخ نزديك است و مردم تمام دارد كه سلجوقيان با وى يكى شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نكند باشد كه سوى ختلان و چغانيان و ترمذ آيد و فسادى انگيزد و آب ريختگى باشد بنده را صواب تر آن مى نمايد كه خداوند اين زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضري وى رسولان را بر مراد باز گردانند با عقد و عهد استوار و كد خدائى نامزد كرده آيد كه از بلخ بر اثر تاش برود كه تا كد خدائى نرسد كارها همه موقوف باشد و كارهاى على تكين راست كرده آيد بجنگ يا صلح كه بادى در سر وى نهاده اند بدان وقت كه خداوند قصد خراسان كرد و امير محمد برادر بر جاى بود و امير مرد فرستاد كه ختلان بدو داده آيد و آن هوس در دل وى مانده است و نيز از بغداد اخبار رسيده است كه خليفه القادر بالله نالان است و دل از خود برداشته و كارها بقائم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نيكو آن نمايد كه خداوند در خراسان باشد و بزرگان نيز رسولان نامزد كرده آيد و با ايشان مواضعت مى بايد نهاد و بيرون اين كارهاى ديگر پيش افتد و همه فرائض است و چون اين قواعد استوار گشت و كارها قرار

گرفت اگر رای غزو هور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل و شما که حاضرید اندرین که گفتم چه می گوئید همگنان گفتند آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود قوم آن خلوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند چنو دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه کردند هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده بپسندید سخت فربه و آبادان بودند و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بو النصر و پسران قرخان[5] و همه پیلبانان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه اورا هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرسش نگاهداشت و بحق تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاهداشته آید که چنین مرد بر عامهٔ پیلبانان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دراند است خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بباید پیغامها را امیر فرمود تا اورا بجامه خانه بردند

---

(٥) ن ـ قرمان

و خلعت حاجبی بوشانیدند که بروزگار داشته بود و پیش آمد با قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمرزر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود باز رفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند و پس ازین هر روزی وجیه تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حُجّاب یافت چنانکه بیارم بجای خویش که کدام وقت بود امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه بحمد الله که بجای است و بجای باد سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها می کشید وکارها با نام بر دست وی می بر آید چنانکه بیارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک سخن می گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی می کنند و کوتوالی قلعهٔ غزنین شغلی با نام که برسم وی است و حاجبی ازان وی بنام ختلغ تکین آن را راست می دارد و امیر پس از عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلبانان را بهای مردی حاجب بزرگ بلکاتکین خلعت داد وصد پیل نر جدا کردند تا با رایت عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل برفت امیر و بیرون آمد و انجا پنج روز ببود با شکار و نشاط شراب تا بنها و ثقل و پیلان از بزغورک[5] بگذشتند پس از بز بگذشت و بپچوکانی شراب خورد و ازنجا بوالوالج آمد و دو روز ببود و از و لوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز دو شنبه سیزدهم ذی القعده

---

(۵) بزغوزک

سنه ثلثین و عشرین و اربعمائه بکوشک در عبد الاعلی مقام کرد یک
هفته و پس بباغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و
دیوانها آنجا ساختندکه بران جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده
دهلیز و میدانها و دیوانها و جز آن وثاقهای غلامان همه راست کرده
بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون
بغزنین بودند بو سهل زوزنی در باب خوارزمشاه التونتاش حیلتی
ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر
چنانکه التونتاش در سر آن شد و بو سهل را نیز بدین سبب محنتی
بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن
نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش
داشت و پیش آمد بر گزاردند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم
که بسیار نوادر و عجائب است اندران دانستنی و روز سه شنبه ده
روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله
انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم
بامر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمسین و اربعمائه
بجای است و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
و بیعت کردند واعیان هر دو بطن ازبنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت
و متابعت وی بیارامیدند و کافهٔ مردم بغداد قاف تا قاف جهان
نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان و وُلات بیعت ستانند و فقیه
ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان
بخراسان آمد مر این مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین
خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادم بو نصر خالی

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال باشد هرچند این خبر حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قادر می کنند که رسول چنین که نبشته اند بر اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسود پیش خداوند آرندش بسزا تا نامهٔ تعزیت و تهنیت را برسانند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بجای آورد سه روز و پس ازان روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم ذي الحجه رسم عید الضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمهٔ ذی الحجه این سال نامه رسید که سلیمانی رسول بشورقان (۳) رسید و از ری تا آنجا ولات و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال نیکو بجای آوردند امیر خواجه علي میکائیل را رحمة الله علیه بخواند و گفت رسولی می آید بساز با کوکبهٔ بزرگ از اشراف علویان و قضات و علما و فقها باستقبال رو از پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علي درین باب تکلفي ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این

---

(۳) ن - بشورخان

خانهٔ دربقا خواجه عمید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل ادام
الله تائیده فنعم البقیة هذا الصدر و برفت باستقبال رسول و بر اثر
وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار برفتند
و چون بشهر نزدیک رسید سه حاجب و بو الحسن کرجی ندیم
و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازي نیکو گفتندي و ده سرهنگ
با سوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند
روز[5] شنبه هشت روز مانده بود از ذی الحجه و بکوی سید باعلی[6] فرود
آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند
و الله اعلم بالصواب ●

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه

چون رسول بیاسود سه روز تنخت نیکو بداشتند امیر خواجه را
گفت رسول بیاسود پیش باید آورد و خواجه گفت وقت
آمد فرمان برچه جمله است امیر گفت چنان صواب دیده ام
که روزی چند بکوشک عبد الاعلی باز رویم که آن جا فراهم تر و
ساخته تر است چنین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه
داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا
تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آئیم خواجه

---

(۵) ن - دوشنبه (۶) ن - بامان

گفتند خداوند این سخت نیکو دیده است و همچنین باید و خالی
کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان
رسالت بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب
رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرائی همگان را مثال
داد و بازگشتند و امیر نماز دیگر برنشست و بکوشک در عبد الاعلی
فرود آمد و بنهها بجمله آنجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند
و بران قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول را
پیش آرند و استادم خواجه بو نصر مشکان مثالی که رسم بود رسول
دار بو علی را بداد و نامه بیاوردند و بران واقف شدند در معنی
تعزیت و تهنیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این
نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چند گاه
بجستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزند
استادم خواجه بو نصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کاغذها و
نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی
دیگر آمدی حکم الله بینی و بین مَن فعل ذالک و کار لشکر و غلامان
سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند
تاریخ سنه ثلث و عشرین و اربعمائه غرهٔ این محرم روز پنجشنبه بود
پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام
سرائی در دو طرف سرای امارت بچند رسته بایستادند دو هزار با
کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی
سیمین و دو هزار با کلاههای چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و
شقا و نیم لنگ برمیان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبهٔ تیر بر دست

و همگنان با قباهاي ديباي شوستري بودند و غلامی[5] سیصد
از خاصگان دررستهاي صفه نزديک امير بايستادند باجامهاي فاخرتر
و كلاههای دو شاخ وكمرهای زرو عمودهای زرين و چند تن آن بودند
كه با كمرها بودند مرصع بجواهر و سري[6] پنجاه و شصت بدر بداشتند در
ميان سرای ديلمان و همه بزرگان درگاه و ولايت داران حجاب
با كلاههای دو شاخ و كمر زر بودند و بيرون سراي مرتبه داران بايستادند
و بسيار پيلان بداشتند با علامتها تا رسول را درميان ايشان
گذرانيده آيد و رسول دار برفت با جنيبتان و قومی انبوه
و رسول را بر نشاندند و آوردند و آواز بوق و كوس و دهل و كاسه
پيل بخاست گفتی روز قيامت است و رسول را بگذرانيدند برين
تكلفهای عظيم و چيزي ديد كه در عمر خويش نديده بود مدهوش
و متحير گشت و در كوشک شد و امير رضی الله عنه بر تخت بود
پيش صفه سلام كرد رسول خليفه و بايستاد بود و خواجهٔ بزرگ
احمد حسن جواب داد و جزوي كسی نشسته نبود پيش امير ديگران
بجمله برپای بودند و رسول را حاجب بو نصر بازو گرفت و بنشاند
و امير آواز داد كه خداوند امير المؤمنين را چون ماندی رسول
گفت ايزد عزّ ذكره مزد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام
القادر بالله امير المؤمنين انار الله برهانه اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ
مصيبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ تر
ايزد عزّ ذكره جای خليفهٔ گذشته فردوس كناد و خداوند دين

---

(۵) ن - سيصد هزار (۶) ن - سبري

و رسولها امیر المؤمنین را باقی داراد خواجهٔ بزرگ فصلی سخن
گفت بتازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد دران فصل سوی
رسول تا نامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه
پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز گشت و هم آنجا که نشانده
بودند بنشست امیر خواجه بو نصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه
بستد و باز پس آمد و روی فرا تخت بایستاد وخریطه بگشاد و نامه بخواند
چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر
گردد بخواند بپارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این
کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند
و امیر ماتم داشتن به بسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار وقبا
بود و همه اولیا و حشم و تاجکان باستید آمدند و رسول را بیاوردند تا
مشاهد حال بود و بازارها در ببستند و مردم اصناف رعیت فوج
فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می آوردند و
چاشتگاه که امیر برخاستی باز می گردانیدند و پس از سه روز
مردمان ببازارها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه
بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند
از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که
آدینه درپیش است و ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمدتا
امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنم و باز گشت و
اعیان بلخ را بخواند وآنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند
روز دو شنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان
بیاراستند از در عبد الاعلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ را

بران جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرکوی عبد الاعلی و از انجا تا درگاه و کویهای محتشمان که آنجا نشست داشتند تا پس شب آدینه تا روز می آراستند روز را چنان شده بود که بهیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه فرمان عالی بود در معنی خوازها و آذین بستن راست شد فرمان دیگر هست امیر گفت بباید گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشهٔ خوازه و کالای خویش می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بکردیم ازان جانب شارستان بباغ باز رویم گفت فرمان بردارم و باز گشت و این مثال بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام برگرفتند و امیر چاشتگاه فراخ برنشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان درین کوکبه بر دست راست علی میکائیل امیر برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه و برداربرد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد

فرود آمد در زیر منبر بنشست و منبر از سرتا پای در دیبای زربفت
گرفته بودند خواجهٔ بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علي میکائیل
و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب بجای
آورد و چون فارغ شدند و بیاراميدند خازنان سلطانی بیامدند و ده
هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را
و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خداوند زادگان امیران فرزندان
و خواجهٔ بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آواز می دادند
که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زر و سیم بنهادند چون
سپری شد امیر برخاست و برنشست و بپای شارستان فرو رفت
با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجهٔ بزرگ با وی
برفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه
بردند از راه بازار و خواجه علي میکائیل برنشست و رسول
را با خود برد و برستهٔ بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادي کردند
و بسیار درم و دینار و ظرائف و هر چیزی برافشاندند و تا نزدیک
نماز شام روزگار گرفت تا آنگاه که بدر عبد الاعلی رسیدند پس علی از
راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه بسرای خویش برد
و تکلفی بزرگ ساخته بودند نان بخوردند و علی دندان مزدي بسزا
داد رسول را و بخانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر بموقعی سخت
نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بو نصر مشکان را تا
نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و باز گردانیدن
رسول پیش گرفته آید بو نصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند
و آنجا رسول را بخواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادني بود

بنهادند که امیر بر نسختی که آمده است عهد بندد بدان شرط
که چون بغداد باز رسد امیر المؤمنین منشوری تازه فرستد
خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جملهٔ هند و سند و چغانیان
و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار ومکران و والستان و کیکانان[ن] وری
وجبال و سپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان و طبرستان دران باشد
و با خاقان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی
ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهٔ این خاندان چنانکه بروزگار
گذشته بود که خلیفهٔ گذشته القادر بالله رضي الله عنه نهاده بود با
سلطان ماضی تغمده الله برحمته و وی که سلیمانی است باز آید
بدین کار و با وي خلعتي باشد از حسن راي امیر المؤمنین که مانند
آن بهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان
قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را
بر انداخته شود و لشکري بی اندازه جمع شده است و بزیادت
ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه
خلافت را نبودي ناچار قصد بغداد کرده آمدي تا راه حج کشاده
شدي که ما را پدر بری این کار راماند و چون وي گذشته شد اگر مارا
حاجتمند نکردندي سوي خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا
شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و
ایشان را کارمی باید فرمود و با آن بوبه دوستی است و آزار ایشان
جسته نباید اما باید که ایشان بیدار تر باشند رجاه حضرت خلافت

(ن) ن ـ لیکاهان

را بجاي خويش باز برند و راه حج را کشاده کنند که مردم ولايت
را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه با سالاري ازان
ما بروند و ما اينک حجت گرفتيم و اگر درين باب جهدي نرود ماجد
فرمائيم که ايزد عزّ ذکره ما را ازين بپرسد که هم حشمت است
جانب ما را و هم عُدّت و آلت تمام و لشکر بي اندازه رسول گفت
اين سخن همه حق است تذکره بايد نبشت تا مارا حجت باشد
گفتند نيک آيد و وي را باز گردانيدند و هرچه رفته بود بو نصر با
امير بگفت و سخت خوشش آمد و روز پنجشنبه نيمهٔ محرم قضات
و اعيان بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگسست ايشان را پيش
آوردند و علي ميکائيل نيز بيامد و رسول دار رسول را بياورد و خواجهٔ
بزرگ و عارض و بو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکاتگين و حاجب
بکتغدي حاضر بودند نسخت بيعت و سوگند نامه را استاد من
بپارسي کرده بود ترجمهٔ راست چون ديبا در روي و همه شرائط را
نگاه داشته برسول عرضه کرده و تازي بدر داد تا مي نگريست و
و بآوازي بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عين
الله علی الشيخ برابر است با تازي و هيچ فرو گذاشته نيامده است
و همچنين با امير المؤمنين اطال الله بقاءه بگويم بو نصر نسخهٔ
تازي بتمامي بخواند امير گفت شنودم و جملهٔ آن مرا مقرر گشت
نسخهٔ پارسي مرا ده بو نصر بدو باز داد و امير مسعود خواندن گرفت
و از پادشاهان اين خاندان رضي الله عنهم نديدم که کسي
پارسي چنان خواندي و نبشتي که وي نسخهٔ عهد را تا آخر بر
زبان راند چنانکه هيچ قطع نکرد پس دوات خاصه پيش آوردند در

. زیر آن بخط خویش تازي و پارسی هم زیر آنچه از بغداد
و هم زیر آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوام
بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطها
خویش در معني شهادت به نبشتند وسالار بکتغدی را خط نبود
بونصر از جهت وی نبشت و رسول وقوم بلخیان را باز گردانیدند و
حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت
امیرکه رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بو نصر نامه نویسد و
تذکره وپیغامها بررای عالي عرضه کند وخلعت و صلهٔ رسول
بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر
گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل
رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیهٔ درگاه را و نثار
بتمامي که روز خطبه کردند و بخزانهٔ معموره است و خداوند زیادت
دیگر چه فرماید از جامه وجواهر و عطر و رسول را معلوم است که
چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب
باهواز گذشته شد و خلیفهٔ معتمد از وي آزرده بود که بجنگ رفته
بود و بزدندش احمد بن ابي الاصبع برسولی نزدیک عمرو آمد برادر
یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردد و بنشاپور بباشد تا منشور
و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال
باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم وبا خلعت
و کرامات و لوا و عهد آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد
و این سلیمانی برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید
اورا وصد هزار درم صله آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

آنچه راي عالي بيند بدهد امير گفت سخت صواب آمد و زيادت خليفه را بر خواجه بردادن گرفت و وي مي نبشت صد پارهٔ جامه همه قيمتي از هر دستي ازان ده بزر و پنجاه نافهٔ مشک و صد شمامهٔ کافور و دويست ميل(۷) شاره بغايت نيکو تر از قصب و پنجاه تيغ قيمتي هندي و جامي زرين از هزار مثقال پر مرواريد و ده پارهٔ ياقوت سرخ و بيست پارهٔ لعل بدخشي بغايت نيکو و ده اسپ خراساني ختلي بجل و برقع ديبا و پنج غلام ترک قيمتي چون نبشته آمد امير گفت اين همه راست بايد کرد خواجه گفت نيک آمد و بازگشت و بطارم ديوان رسالت بنشست و خازنان را بخواند و مثالها بداد و بازگشتند و اين همه خازنان راست کردند و امير بديد و بپسنديد و استادم خواجهٔ بونصر نسخت نامه بکرد نيکو بغايت چنانکه او بدانستي کرد که امام روزگار بود در دبيري و آن را تحرير من کردم که ابو الفضلم که نامهاي حضرت خلافت و ازان خانان ترکستان و ماوراء اطراف همه بخط من رفتي و همه نسختها من داشتم و بقصد ناچيز کردند و دريغا و بسيار بار دريغا که آن روضهاي رضواني برجاي نيست که اين تاريخ بدان چيزي نادر شدي نوميد نيستم از فضل ايزد عز ذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آيد و مردمان را حال اين صدر بزرگ معلوم تر شود وَ مَا ذٰلِکَ عَلَى اللّٰهِ بِعَزِيْزٍ و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزير عرضه کرد و آنگاه هردو را ترجمه

---

(۷) ن - يمل

کرده بپارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت
پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند
سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
و استری و دو اسپ و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود
بنزد او بردند و صد هزار درم صله مر رسول را و بیست جامهٔ قیمتی
و خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع
و پانصد دینار و ده پارهٔ جامه و استادم خواجه بونصر جواب نامه
نزدیک وی فرستاد بردست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز
پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
یکان یکان را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را
از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحالان
و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بردست این قاصدان
قلیل و کثیر هرچه رود باز نماید و امیر مسعود رحمة الله علیه
درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود درچنین کارها
و نامها رفت که پاسکذار بجمله ولایت که براه رسول بود تا وی را
استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود ٭
چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامهٔ
خلیفه و نسخت عهد وفا باید کرد ٭

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عبد الله بن عبد الله ابى جعفر الامام القائم بامرالله امير المؤمنين الى ناصر دين الله الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهير خليفة الله ابى سعد مولى اميرالمؤمنين بن نظام الدين و كهف الاسلام و المسلمين يمين الدولة و امين الملة ابى القاسم ولى المؤمنين التوقيع العالى اعتضادى بالله سلام عليک فان امير المؤمنين يحمد الله الذي لا اله الا هو و يسأله ان يصلي على محمد رسوله و صلى الله عليه و آله و سلم اما بعد - احسن الله حفظک وحياطتک و امتع امير المؤمنين بک و بالنعمة الجسيمة - و المنحة الجليلة - و الموهبة النفيسة - فيک و عندک - و لا اخلاه منک - و الحمد لله القاهر بعظمته - القادر بعزته - الدائم القديم - العزيز الرحيم - الملک المتجبر - المهيمن المتكبر - ذى الآلاء و الجبروت - و البهاء و الملكوت - الحي الذي لايموت - فالق الاصباح - و قابض الارواح - لا يعجزه معتاص - و لايوجد من قضائه مناص - لا تدركه الابصار - و لا يتعاقب عليه الليل والنهار - الجاعل لكل اجل كتابا - و لكل عمل بابا - و لكل مورد مصدرا - و لكل حيّ امدا مقدرا - اَللهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِىْ لَمْ تَمُتْ فِيْ مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِىْ قَضٰى عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَ يُرْسِلُ الْاُخْرٰى اِلٰى اَجَلٍ مُسَمًّى اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَاٰيٰتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُوْنَ - المتفرد بالربوبية - الحاكم لكل من خلقه من البقاء بمدة معلومة - حتما منه على البرية - و عدلا في القضية - لايخرج عنه ملك مقرب و لا نبي مرسل - ولا في اصطفائه

و الخليل لمناجاته - قال الله عز و جل وَ لِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَّ لَا يَسْتَقْدِمُونَ - و قال عز اسمه إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ وَ مَنْ عَلَيْهَا وَ إِلَيْنَا تُرْجَعُونَ و الحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه و آله و سلم من خير امته(٨) - و اجتباه من اكرم ارومته - و اصطفاه من افضل قريش حسبا - و اكرمها مركبا - و اشرفها اصلا - و ازكاها فرعا - و بعثه سراجا منيرا - و مبشرا و نذيرا - و هاديا ومهديا - و رسولا مرضيا - داعيا اليه - و دالا عليه - و حجة بين يديه - لِيُنْذِرَ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَ بُشْرَى لِلْمُحْسِنِينَ - فبلغ الرسالة وادى الامانة - و نصح الامه - وجاهد في سبيل الله ربه - و عبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه و على آله و سلم - و شرف وكرم و عظم - و الحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علت غراءها - و رست اساسها - و استحكمت ارومتها - و رسخت جرثومتها - و تزين اصلها - و تصون فرعها - و اجتباه من بين الامة التي يذكو زنادها - و اصطفاه من لباب الخلافة التي يتنير شهابها - و اوحده بالسجايا الجميلة - و افرده بالاخلاق الزكية - و اخصه بالطرائق الرضية - التي من اوجبها و اولاها - و احقها و احراها - التسليم لامر الله تعالى و قضائه - و الرضاء بأسائه وضرائه - فاوفى كل ما من ذلك القبيل و اتبعه و قصده على منهاج سلفه الصالح - و سلك طريقهم المشيب الواضح - و هو في انفسحة على ما يرطب لسانه من الشكر - و يقابل مولم الرزية بما اسبغ الله تعالى عليه من الصبر - ويتلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذي جل مذراه -

---

(٨) ن - اسرة - مصر

و يقضى حق الشكر فى الحالين لخالقه و مولاه - و يرتبط النعمة بما يقررها و يهنيها - و النازلة بالاحتساب الذي يعفيها - و يرى ان الموهبة لديه فيهما سابغه - و الحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغه - فلا تغادره النعمة بربه سبحانه معترفا في العرانة باحسانه - راضيا في النائبة بابتلائه وامتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب بالقدح المعلى فائزا - و لا يفيده الفائدة من جميع الجهات - و لا يغنيه العائدة كيف انصرفت الحالات - علما منه بان الله سبحانه يبتدئ النعم بفضله - و يقضى فيها بعدله - و يقدر الاشياء بحكمته - و يدبر اختلافها بارادته - و يمضيها بمشيئته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم على حكمه - و يوجب على كل منهم ان يكون لاوامره مسلما - و باحكامه راضيا مذعنا - فسبحان من لا يحمد سواه على السراء و الضراء - و تبارك من لا يتهم قضاياه فى الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول وَ نَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً وَ اِلَيْنَا تُرْجَعُوْنَ - و لما استبد الله تعالى بمشيئته من نقل الامام التقى - الطاهر الزكي - القادر بالله صلى الله عليه حيا وميتا - وقدس روحه باقيا وفانيا - الى محل اجلاله - ودار كرامته - عند اشفائه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و الحقه بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - اسوة ما حتمه الله تعالى على كل حي سواه - و مخلوق فطره يداه - و اجمن امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار - لعلمه بتعويض الله اياه مرافقته بانبيائه الابرار - و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة - والحلول في دار المقامة - لكن لدغ الحرقة - و صوام الفرقة - اورثه استكانة و رهوما - و كسبه تأسفا و هموما - فوقف بين الامر و النهي مسترجعا

و سلّم لمن له الخلق و الامر معطفا و مرتجعا - لا يغالب في احكامه -
و لا يعارض في نقضه و ابرامه - يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ كُلَّ
يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ - فلجأ امير المؤمنين عقب هذه القادمة التي اهمّت -
و الهادمة التي اظلّت - الى ما يريد الله منه - و اوجبه عليه - و استكان
و استرجع - بعد ان ارتاع و تفجع - و قال اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ -
واحتسب و صبر - ورضي و شكر - بعد معالجة كل مغلق من الغمرات -
و معافاة كل موام من الملمّات - اذ كان راى الامام القادر بالله رضى
الله عنه و قدس روحه نجما ثاقبا - و حلمه جبلا راسيا - شديد الشكيمة
في الدين - وثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين - صلى الله
عليه صلوات اسكنه بها في جنات النعيم - و يهديه الى صراط مستقيم -
وله قدس سره من جميل افعاله - و كريم اخلاقه - ما يعلي درجته
في الائمة الصالحين - و تفلح حجته في العالمين - انه لا يُضِيْعُ اَجْرَ
الْمُحْسِنِيْنَ - و رأى امير المؤمنين بفطرته الثاقبة - و فكرته الصافية -
صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصايب - الى ابتغاء الاجر عنه و
الثواب - ووصل الرغبة الى الله تعالى في رد امانته على مولاه - وانهاضه
بما استكفاه - يسأله ان يعطى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلواة
الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه - ويزلفه
بما سبق منها لديه - حتى تتلقاه الملائكة مبشرة بالغفران - و موصلة
اليه كرائم التحف و الرضوان - قال الله تبارك و تعالى يُبَشِّرُهُمْ رَبُّهُمْ
بِرَحْمَةٍ مِّنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَّ جَنّٰتٍ لَّهُمْ فِيْهَا نَعِيْمٌ مُّقِيْمٌ خٰلِدِيْنَ فِيْهَا اَبَدًا
اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهٗ اَجْرٌ عَظِيْمٌ و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله
اليه و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله

مضجعه - و نورّ مصرعه - عليه - ليراب الصدع ويقيم السنن - و يضم ما تشذت من الامرويجبر الوهن - ويتلافى ما حدث من الزيغ و الزلل - و يقوم بحق الله في رعيته - و يحفظ ما استحفظه اياه في امر بريته - فجلس مجلسا عاما - بحضرة اولياء الدعوة و زعائمها - و اكابر الاسرة وجهائرها - و اعيان القضاة و الفقهاء - والشهود و العلماء - و الاماثل و الصلحاء - و يرغبوا الى اميرالمؤمنين فى القيام بحق الله فيهم - والتزموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم - و اعطوا للصفق أيمانهم بالبيعة اصفاق رضى و انقياد - و تبرك و استسعاد - و قد اذار الله بصائرهم - واخلص ضمائرهم - و ارشدهم الى الهدى - و دلّهم على التمسک بالعروة الوثقى - و كان أخطب مما يجل - و كان النقض مما ينحل - و اصبح فاصبح له كل نازلة زائلة - و كل عضلة جالية - و كل متفرق موتلفا - و كل صلاح باديا منكشفا - و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقامت له الامور - و جرى على أذلاله التدبير - و انتصب منصب أبائهٔ الراشدين - و قعد مقعد سلفه من الائمة المهديين - فصلواة الله عليهم اجمعين - مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسر و يعلن - و يظهر و يبطن - موثرا رضاه فيما يحل و يعقد - و يأتى و يقصد - أخذا بامر الله فيما يقضي و يمضي - متقربا اليه بما يزلف و يرضي - طالبا ما عنده من الثواب - خائفا من سوء الحساب - لا يوثر تقريبا بقرابته - و لا يوخر التعبد من استحقاقه - و لا يعمل فكرا و لا روية - الا في حياطة الحوزة و الرعية - الى ان يقوم أحقوق - و يرتق الفتوق - ويؤمن السرب - و يعذب الشرب - و يطفى الفتن ويخمد نارها - و يهدم منارها - و يعفي آثارها - و يمزق اتباعها - و يفرق اشياعها - و يسأل الله معونته على ما ولاه - و ارشاده

فيما استرعاه - و ان يمده في جميع اموره و انحائه - و يوفقه للصواب في عزائمه و اراده - فامدد متعفى الله بك على بركة الله و حسن توفيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك - ومد اليها كل من في صحبتك - و سائر من يحويه مصرك - فانك شهاب دولته الذي لا يخمد - و رائدها الذي لا يكذب - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك - وارشد خلائقك - و اجمل سجاياك - و اكرم مزاياك - في رعاية ما سوّلماداك وحياطته - وحفظه وكلايته - و كن للرعية ابا رؤفا - واما عطوفا - فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياستهم - واستدعاك لايالتهم - و خذ على نفسك اليمين المنفذة اليك - من اخذ هذا الكتاب واستوفها على جميع من اديك - بمشهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليماني لتكون حجة الله وحجة امير المؤمنين عليك وعليهم قائمة - وفريضة الوفاء بها واجبة لازمة - واعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة الامين - لا المتهم الظنين - اذ كان فوض الامر اليك - و استظهر بك و لم يستظهر عليك - علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين - و تكون من المفلحين - فان السعادة بذلك مقترنة - و البركة فيه مجتمعة - والخير كل الخير عليك به متوفر - و لك فيه تام مستمر - وتقرر عند الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها - و لا يخل برعايتها - اخذا في ذلك باذن الله رب العالمين - حيث يقول و هو اصدق القائلين - اَلَّذِينَ اِنْ مَكَّنّٰهُمْ فِي الْاَرْضِ اَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَ اٰتَوُا الزَّكٰوةَ وَ اَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَ لِلّٰهِ عَاقِبَةُ الْاُمُوْرِ - وهذه مناجاة امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتاع - و ادام عنك الرماع - فتلقها بالاحتان - لها و الاعظام لقدرها - وقررما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

في الجمهور و يتكامل به الجذل و السرور - لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم من عطوفة امير المؤمنين عليهم - و نظره بعين الرافة اليهم و اقم الدعوة لامير المؤمنين على منابر مملكك مسمعا بها و مفيدا - و مبديا فيها و معيدا - وبادر الى امير المؤمنين بالجواب - الى هذا الكتاب - باختيارك ما منه فيه - فانه يتشوقه و يستدعيه - واطلعه بصواب الرأي فيما دللته - و سداد ما تريده و تمضيه و استقامتك على احمد الشواكل في طاعته - و اجمل الطرائق في متابعته - فانه يتوكف ذلك و يتطلبه - و يترقبه و يتوقعه - ان شاء الله و السلام عليك و رحمة الله و بركاته و بركة عبده امير المؤمنين بك و بالنعمة الجليلة - و المنحة الجسيمة - والموهبة النفيسة - فيك و عندك - و لا اخلاه منك - و صلى الله على محمد و آله اجمعين و حسبنا الله وحده .

نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم

بايعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله - ابا جعفر الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين بيعة طوع و اتباع - و رضىً و اختيار - و اعتقاد و اضمار و اسرار - بصدق من نيتي - و اخلاص من طويتي - و صحة من عقيدتي - و ثبات من عزيمتي - طائعا غير مكره - و مختارا غير مجبر - بل مقرا بفضله - مذعنا بحقه - معترفا ببركته - معتمدا بحسن عائدته - عالما بما عنده من العلم بمصالح من في توكيد عهده من الخاصة و العامة - ولمّ الشعث - وامر العواقب - وسكون الدهماء - وعز الاولياء - وقمع الملحدين - و رغم انف المعاندين - على ان سيدنا و مولانا الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين عبدالله - و خليفته المفترضة عليّ طاعته -

و مناصحته الواجبة على الامة و امامته و ولايته - اللازم لهم القيام لحقه -
و الوفاء بعهده - لا اشك في ذلك و لا ارتاب به - و لا اداهن في امره - و لا
اميل الى غيره - و على ان ولي اوليائه - و عدو اعدائه - من خاص و عام
و قريب و بعيد و حاضر و غائب متمسك في بيعته بوفاء العهد - و
ابراء ذمة العقد - سرّي في ذلك مثل علانيتي - و ضميري فيه مثل
ظاهري - و على ان اطاعتي هذه البيعة التي وقعت في نفسي - و
توكيدي اياه الذي في عنقي - لسيدنا و مولانا القائم بامر الله امير
المؤمنين بسلامة من نيتي - و استقامة من عزيمتي - و استمرار من
هوائي و رائي - و على ان لا اسعى في نقض شيء منها - و لا أزول
عليه فيها - و لا اقصد مضرته في الرخاء و الشدة - و لا ادع النصح له في
كل حال دانية و قاصية - و لا اخلى من موالاته في كل الامور النية -
و لا اغيّر شيئا مما عقد عليّ في هذه البيعة - و لا ارجع عنه - و لا اتوب منه -
و لا اشوب نيتي و طويتي بضده - و لا اخالفه في وقت من الاوقات و لا
على كل حال من الاحوال بما يفسده - و عليّ ايضا الكتابة و خدمه
و حجّابه و جميع حواشيه و اربابه - مثل هذه البيعة في التزام شروطها -
و الوفاء بعهودها - و اقسمت مع ذلك راضيا غير كاره - و آمنا غير خائف -
يمينا يؤاخذني الله بها يوم اعرض عليه - و يطالبني بدرك حقها يوم
اقف بين يديه - فقلت و الله الذي لا اله الا هو عالم الغيب و الشهادة -
الرحمن الرحيم - الكبير المتعال - الغالب المدرك - القاهر المهلك -
الذي نفذ علمه في الارضين و السموات - و علمه بما مضى كعلمه بما
هو آت - و حق اسماء الله الحسنى - و آياته العليا - و كلماته التامات كلها -
و حق كل عهد و ميثاق اخذه الله على جميع خلقه - و حق القرآن

العظيم و من انزل و نزل به - و حق التورة و الانجيل و الزبور و الفرقان - و بحق محمد النبيّ المصطفى صلى الله عليه و اله و سلم - و حق اهل بيته الطاهرين - و اصحابه المنتجبين - و ازواجه الطاهرات امهات المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - و حق الملائكة المقربين - و الانبياء المرسلين - ان بيعتي هذه التي عقدت بها لساني و يدي بيعة طوع يطاع الله جلّ جلاله مني على تقلدها - و على الوفاء برمته بما فيها - و على الخلاص في نصرتها و موالاة اهلها - و اعرض ذلك بطيب البال - و لا ادهان و لا احتيال - و لا عيب و لا مكر - حتى لقى الله موفيا بعهدي فيها - و مؤديا للامانة فيما لزمني منها - غير مستريب و لا ناكث - و لا متأول و لا حانث - اذ كان الذين يبايعون ولاة الامر يَدُ اللّٰهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَى بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهُ اللّٰهَ فَسَيُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا - و على ان هذه البيعة التي طوقتها عنقي - و بسطت بها يدي و اعطيت بها صفقتي - و ما اشترط عليّ فيها من وفاء و موالاة - و نصح و مشايعة - و طاعة و موافقة - و اجتهاد و مبالغة - عهد الله إِنَّ عَهْدَهُ كَانَ مَسْئُولًا - و ما اخذ على انبيائه و رسله عليهم السلام - و على كل احد من عباده من مؤكد مواثيقه - و على ان اتشبث بما اخذ عليّ منها و لا ابدل - و اطيع و لا اعصي - و اخلص و لا ارتاب - و استقيم و لا اميل - و اتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك اهل الطاعة بطاعتهم - و ذوي الحق و الوفاء بحقهم و وفائهم - فان نكثت هذه البيعة او شيئا منها - او بدلت شرطا من شروطها - او نقضت رسما من رسومها - او غيّرت امرا من امورها - مسرا او معلنا او محتالا او متأولا او مستعفيا عليها او مكفرا عنها او ادهنت او اخليت فيما اعطيته

من نفسي - و فيما اخذت به عهود الله و مواثيقه - على ان ارغب
عن السبيل التي يعتصم بها من لا يحقر الامانة - و لا يستحل الغدر
و الخيانة - ولا يذبطه شيء عن العقود المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -
و من انزله وما نزل به - و من انزل عليه - و برئت من الله و رسوله -
و الله و رسوله مني بريان و ما امنت بملائكة الله و كتبه و رسله
و اليوم اخر - و كل ما اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه
بقية عمري من مال عين او رزق او جوهر او آنية او ثياب او فرش
او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من
صنوف الاملاك المعتادة مما يجل قدره او يقل خطبه - صدقة على
المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم عليّ ان يرجع
ذلک او شيء منه الى مالي و ملكي بحيلة من الحيل او وجه من
الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريض الايمان - و كل
مملوك اتملک من ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين او
اتملكه بقية عمري احرار لوجه الله لا يرجع شيء من ولائهم - و كل
كراع املكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري
حباب طالق في سبيل الله - و كل زوج زوجتها او اتزوجها بقية عمري
طالق طالق طالق طلاقا بائنا لا رجعة فيها و لا تعمية و لا تأويل بمذهب
من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال -
و متى نقضت شرطا من شروط بيعتي هذه - او خالفت قاعدة من
قواعدها - او استعميت عليها - اوكفرت او تأولت فيها - او ذكرات بساني
خلاف ما عقيدتي - او لم يوافق ظاهر قولي باطن عملي - فعليّ الحج الى
بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجا راجلا لا فارسا فيها - و ان

لم اوف بهذه اليمين فلا تقبّل الله منى صرفا و لا عدلا الا بعد الترامى بشرائطها - و خزلنى الله يوم احتاج الى نصرته و معونته - و احالني الله الى حول نفسى و قوتى - و منعنى حوله و قوته - و حرمنى العافية في الدنيا و العفو في الأخرة - وهذه اليمين يمينى و البيعة المسطورة فيها بيعتى - حلفت بها من اولها الى آخرها حلفا معتقدا لوفائها - و هى لازمة في مطوقة عنقى معقودة بعضها الى بعض. و النية في جميعها نية سيدنا مولانا عبد الله بن عبد الله - ابي جعفر الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين اطال الله بقاءه طولا وافيا للدنيا و الدين - و عمرا كافيا لمصالح اجمعين - و نصر راياته و اكرم خطابه - و اعلى كلمته و كبّت اعداءه و اعزّ احبابه و اشهد الله تعالى نفسى بذالک و كفى به شهيدا •

ترجمهٔ کتاب خلیفه و عهد نامهٔ سلطان

این نوشتهٔ است از جانب بندهٔ خدا زادهٔ بندهٔ خدا ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بسوی یاری دهندهٔ دین خدا و نگهبان بندهای او و انتقام کشندهٔ از دشمنان او و پشتیبان خلیفهٔ او ابو سعد دوستدار امیر المؤمنین فرزند نظام الدین و ملجای اسلام و مسلمین بازوی دولت و امین ملت ابو القاسم یاری دهندهٔ امیر المؤمنین و توقع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا و بعد ازان بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی که امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدائی را که سزاوار پرستش و خدائی جز او نیست و درخواست می کند ازو آمرزش و

رحمت محمد که فرستادهٔ او است و حال آنکه آمرزیدهٔ است اورا
و آل و اصحاب اورا اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند
تعالی ترا و برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو و ازان نعمت
بزرگ و عطیهٔ وافر و موهبت نفیس که ترا دادهٔ هرگز محروم نگرداند
ترا ازان و حمد و سپاس مر خدای را که قاهر است ببزرگی خود
و قادر است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم وجبار
وشاهد ومتکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن وپادشاهی
است زندهٔ که هرگز نمیرد شکانندهٔ صبحها باز گیرندهٔ روحها که عاجز
نمی کند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاه نیست هیچ احدی
را از قضای او و در نمی‌یابد اورا هیچ چشمی وپی در پی در نمی‌آید
برو شب و روز آنکه گردانیدهٔ است هر مدتی را نوشتهٔ و هر کاری
را دری و هر در آمدی را سبب در آمدی و هر زندهٔ را زمانی
تقدیر کردهٔ او است وحساب گیرندهٔ از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی
است وخواه آنکه نمردهٔ در خوابگاه پس آنکه مردنی است می میراند وآن
دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتها ونشانیها است
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خدای بخدائی
خود و آن فرمان دهندهٔ بر همه خلق بهرهٔ معلومه از برای آنکه آنچه
لائق است ازو در باب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا گردد
و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب ونه نبی مرسل
و نه برگزیدهٔ بواسطهٔ برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا
عز و جل فرمودهٔ که جمیع امت را مدتی است [illegible] همین که
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرمودهٔ که [illegible] میدنیم

و آنچه بر روی زمین هست و باز گشت اهل روی زمین شما است
و سپاس مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة باو باد و بر آلش
سلام از فاضل ترین نبی و بر چید اورا از کرم ترین اصلی وگردانید
بپاکی اورا فاضل تر قریش از روی حسب وکریم تر قریش از روی
امانت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش
از روی فرع و بر انگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور دهنده
و بشارت دهندهٔ ترساننده و هدایت کننده و هدایت یابنده وفرستادهٔ
که خداوند ازو خشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند
مردم را باو و حجت خدا بود پیش او تا بترساند ستمگاران را و بشارت
دهد نیکو کاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را
و نصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت
کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آمرزش کناد خدا اورا و آلش
را وسلام فرستادش و کرامت دهد و بزرگ گرداند و سپاس مر خدای
را که بر گزید امیر المؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد
نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا
کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و بر چید
اورا از میان امتی که شرارهٔ ریز است آتشش و برگزید اورا از
خلاصهٔ خلائقی که نورانی است شهابش و یکانه گردانید اورا باخلاق
نیکو و جدا گردانید اورا بطور های پاک و مخصوص ساخت اورا
برسمهای برگزیده که زجمله واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر
انها است تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و کردن نهادن قضای
اورا ورضای دادن بسختیها و بلاهای او پس بجای آورد امیر المؤمنین

همهٔ آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد بروش
سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در
نعمت و راحت تر زبان است بشکر آلهی و برابری می کند با بلیهٔ
الم رسان با صبر بسیاري که خدا باو داده است و رو برو می شود
با واقعه بآن طریق که رضا بقضا می دهد برنهجی که این خلق
را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هردو حال قضاي
حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بندد نعمت را
بچیزي که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر
و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی
که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت
خداي در هردو صورت نعمت و نقمت برو بسیار است و دلیل
برین که در هردو صورت مصلحت است قول است بس مضرب
او را صاحب بپروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است
در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بآزمودن ازو
ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا
را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند ونفع
را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می داند که الله
سبحانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و برطبق
عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی
و تدبیر اختلاف آن می کند بخواست خود و می راند آن را بمشیت
خود و تنها است در ملک و آفریدکاری و جاری می سازد احوال
خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هریک که گردن

نهند فرمانهای اورا و راضی شوند بکردهای او پاکا منزها پروردگاری که ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر ازو و مبارکا خدائی که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست و هو عزّ و جلّ فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما بما است و چون به تنهائی خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاک قادر بالله را که رحمت ایزدی برو باد در مردکی و زندگی و پاک باد روحش در بقا و فنا از دار فانی بمکانی که درآنجا خلق را بزرگ می سازد و معزز می دارد در حینی که مشرف شده بود بر مدت مقرر خود و رسیده بود باجل ضرورت خویشتن و ملحق گردانید اورا به پدران او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروشی که لازم ساختهٔ برهر زندهٔ که اورا ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که بدست قدرت او را مخمر گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چرا که می داند که خدا عوض می دهد باو هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی زوال لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیر المؤمنین حزن و ترحم و تاسف و هم پس ایستاده در کشاکش امر و نهی استرجاع کنان یعنی گویان که إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و تسلیم کرده مر آن کس را که امروز خلق ازو است باز گردنده و او کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست وبست با او گفت و گو برابری نمی توان نمود و ازو خواهش می کند هر که در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شان سابق

و لا حق پس پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثهٔ الم رسان و واقعهٔ که سایه انداخت به آنچه خدا آن را ازو خواسته و آن را برو واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و نوحه برو مستولی شده بود و گفت که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ و خدا را جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان که علاج کرد سختیهاي سر بسته را و دفع کرد واقعهای الم رسانندهٔ مارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک گرداناد روحش را ستارهٔ بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر افراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروي محمداي رب العالمین رحمت کناد خدا برو آن طور رحمتی که بسبب نشن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهنمائي کند او را بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ او را در میان امامان صالح و رستگار سازد حجت او را همه عالمها بدرستی که او ضائع نمی گرداند اجر نیکوکاران را و چنان دید امیر المؤمنین بفطرت تیز و فکرت صافي خود که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی باز یافت اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوندد رغبت خود را بخداوند تعالی چه رد امانت یعنی امامت به بنده خود کرده و او را بر انگیخته پی کاری که او برای آن کافي است و درخواست می کند امیر المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از کردهای خوب نزدیک گردانند بخدا و صاحب مرتبه

گردانیدش بسبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملاقات نماید
با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل گردانند
باو تحفهای کرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که
ایشان را دران مسکون ابدي خواهد بود بدرستی که اجری که خدا
به بندگان می دهد بزرگ است - و اجابت کرد و مهیا شد امیر
المؤمنین از برای ایستادگی دران کاری که باو حواله نموده خدا
و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا باصلاح
آرد خلل را و بپای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراگنده شده است
از کار و در یابد سستی را و رخنه را و تلافي کند آنچه بهم رسیده است از
گمراهی و اداي حق آلهی کند در رعیتش و نگه دارد آنچه در عهده
نگهبانی اواست ازکار خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای
دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان پنهانیها و آشکارها و اعیان قاضیان
و فقیهان و شهادت دهندها و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار
نمودند درآنکه امیر المؤمنین امام ایشان باشد و استادگی کند بحقوق
خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
ساخته از اطاعت امام و بواسطهٔ بیعت دستهاي راست دادند دست
دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن
و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی
بصیرتهاي ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهاي آن جماعت را
و براه راست شان آورده بود و راه نمائي شان کرده بود بچنگ زدن
در چیزی که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار شکست پس

مباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلا وطن کرده
بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین
این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود
و همه کارها بر طبق تدبیر او می رفت و جاه پدران رشد یافتهٔ خود
را یافت و بر جای پیشینگان راه نمایان خود باستقلال نشست پس
در یابد رحمت خدا همه ایشان را و درهم است از قهر خدای در نهان
و آشکارا و ظاهر و باطن و می‌گزیند رضا او را در همه آنچه می‌کشاید
و می بندد و نمی خواهد و می گیرد بدست حکم خدا را در هرچه
می فرماید و نزدیکی می جوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است
و موجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد
اواست از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نمی گزیند هیچ نزدیکی
را بر نزدیکی او و تاخیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق
ذاتی که اورا است جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی
شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد برجای
خود و بسته شود شکافتها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند
چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتها و
آن را و براندازد آثار آن را و بدراند پردهای آن را و جدا گرداند
دنبال زرهای آن را و در می‌خواهد از خدا مددکاری آنچه او را بران
وا داشته و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده ازو و آنکه مددکار
آن باشد در همه کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس
دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو بر خوردار گرداناد
ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود

را دراز کند به بیعت هرکه درصحبت تست و هرکه در شهرتست
چرا که تو آن مشعلهٔ دولتی از برای امیر المؤمنین که فرو نمی
نشیند و آن رائد دولتی که تنگی نمی بیند (و رائد کسی را گویند
که بجهت دیدن آب و علف پیشتر می‌فرستند) و آن شمشیر دولتی‌که
کندی و ایستادگی نمی‌داند وسلوک کن برطبق ستوده تر اخلاق خود و
راه نماینده تر اطوار خود و نیکوتر رسمهای خود و کریم تر طرزهای
خود در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ
و نگهبانی آن و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان
چرا که امیر المؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را
بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس
خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده امت بسوی تو بهمراهی
آورندهٔ این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن درحضور امین
امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و
حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت
راست گوی امین است نه گمان زدهٔ تهمت‌ناک چراکه امرحکومت
را بتو سپرده و پشت گرم شد بتو نه برتو چه می داند که تو خواهی
بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از رستگاران
چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پر است و
همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو درین تمام است
و بی بیم و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیر المؤمنین فرو گذاشت
نمی کند مصلحت خلافت را و وا نمی گذارد رعایت آن را و درین

معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده که او راست
گفتار ترین گویندهااست که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشتهٔ امیر المؤمنین و گفت وگوی او با تو که نیکو گرداند
خدا برخورداری مارا بتو و پیوسته گرداند نوشتهٔ ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت درمیان
مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را
وافاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب
این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه ازو در
آن است چراکه مشتاق است و خواهان و واقف گردان او را بدرستی
اختیار کردنت در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بآنچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را برستوده تر روشها
درطاعت او نیکوتر طورها درپیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده
اش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیهٔ کلان و بخشش

نفیس که تو داري و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا ازان نعمت و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس است ما را خداي انتهی •

ترجمهٔ عهدنامه

بیعت کردم بسید خود و مولاي خود عبد الله زادهٔ عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداري و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن ازروی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار وا نداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسي بزور برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم بفضل او و جزم داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف داشتم ببرکت او و اعتماد داشتم بخوبي ومهرباني و منفعت او و علم داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسي که در بیعت او است از خاص و عام و همچنین داناست بمصالح جمع ساختن پراگندگي وعاقبت کار و ساکن ساختن و فرو نشاندن بلیهٔ دشوار وعزیز داشتن دوستان و بر انداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بیني معاندان بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بندهٔ خدا است و خلیفهٔ او است که واجب است بر من فرمان بري او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت محمد امامت او و ولایت او وبر همه کس لازم است ایستادن بحق او و وفا نمودن بعهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو گذاشت نمی کنم درباب او و بغیر او مائل نمي شوم و برآنکه من

دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ در زده ام در بیعت او بوفاي عهد و بري ساختن ذمه از عقد درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و برآنکه بفرمان بري آورد مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیرالمؤمنین از روي سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و راي درین باب و برآنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم ازو در هیچ جاي خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغییر راه ندهم بهیچ چیز ازانها که وقت بیعت مذکور شده و بر نگردم ازان هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاري نکنم که این را بفساد آورد و همچنین بر من است مر کتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با این همه قسم می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزي که عرض کرده خواهم شد برو و باز خواست کند بدریافت حق این روزي که برابرش خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائي که نیست جز او خدائی و او است دانای اشکارا و نهان و مهربان است و بخشاینده بزرگ است

و غالب در یابنده است و قاهر میراننده آنچنان خدائی که دانا است
بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن
او است گذشته را و بحق اسمای حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات
تامات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقش و بحق
قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق
توریت و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی بر گزیده است
و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که
پاکیزها اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق
پیغمبران که فرستاده شده اند بسوي خلق که این بیعتی که دست و دل
من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است
بر آنکه من آن را بگردن گرفته ام دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد بهمه
آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاصم
و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی
دل و مداهنت و حیله نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که برسم
به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت
و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بي تاویل
و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهائی که بیعت می
کنند بوالیان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که
بیعت را می شکند برنفس خود شکست آورده و هر که وفا بعهد
نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که
طوق گردن من است و دست برای آن کشاده ام و بجهت عقد دست
بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

و نصیحت و پیروی و فرمان برداري و همراهی و جهد و جد عهد خدا است و بدرستي که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدی است که بر پیغمبران و فرستادهای او بر ایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها و بر آنکه چنگ در زنم بآنچه گرفته شده است برمن از بیعت و آن را نگردانم و پیروي کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم وبریک حال باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام برآن بدست گرفتن اهل طاعت خود را و اهل حق و وفای حق خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزي را ازان یا بگردانم شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهاي آن یا بگردانم کاري را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیله کننده یا تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا وا گذارم چیزی را ازآنها که برنفس خود پیمان گرفته ام از عهد و میثاق آلهي بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدر و خیانت را و باز نمی‌دارد اورا هیچ چیز ازپیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و برآنکه برو فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستادهٔ او و روز آخر و هر چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یاملک من شود در باز ماندهٔ عمرم از زر یا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاري باشد خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه بر گردد همه آن یا بعضی ازان بملکیت من بحیلهٔ از حیله‌ها یا رزئی از رویها یا باعثی از باعثها یا توریهٔ از توریها و هر بنده که در بندگی من است خواه نر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرد و هر جانوري که دارم از اسپ نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه طلاق طلاق بائن که رجعت درآن نگنجد و درین که گفتیم معما و تاویل نیست و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از قاعدهاي آن را یا معمائی درآنجا بکار برم یا کفاره دهم یا تاویل کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که درمیان مکه است سي بار پیاده نه سواره و اگر باین قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاري ازو خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت و قوت خودم ودور گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آرم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت سید ما است عبد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و بخشداد را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی *

ذکر سبب بازداشتن بوسهل محمد بن حسن زوزني عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بو سهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وي فسادي کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی قوي رانده و تطمیعی نموده وبدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصهٔ این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بو نصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش راست نیست واو را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متردد رفت وگردنان چون علي قریب و اریارق وغازی همه برافتادند خوارزمشاه

التونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر اورا
برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید بادشاهی
بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید امیر گفت تدبیر چیست که
آنجا لشکري و سالاري محتشم باید تا این کار بکند بو سهل گفت
سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش
سوی قائد ملنجوق[2] که مهتر لشکر آنجا است و بخوارزم می باشد
و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفهٔ نویسد تا او تدبیر کشتن و فرو
گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار حشم است و پیدا است
که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان اورا بر توان انداخت
و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران
و جز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صواب است عارض
توئي نام هریک نسخت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خویش
ملطفه نبشت و نام هریک از حشم داران ببرد بر محل و بو سهل
نیز واندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود
و در بیداري و هشیاری چنو نیست بدین آساني اورا بر نتوان
انداخت و عالمی بشورد پس از قضای ایزد عزّ و جلّ بباید
دانست که خراسان در سر و کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد
الصمد کد خدای خوارزمشاه در کار داني و کفایت یار نداشت این
همه بجای خود آورده شود[3] خواجه بو نصر استادم گفت چون این
ملطفه بخط سلطانی گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت

---

(۲) ن ـ بلنجوق (۳) ن ـ شد

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب هروي
بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنایگی جانی بود
و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ابو الفتح
حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعدي وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم
دوستی و چیزي نبُو بستد مسعدي در وقت بمعمائی که نهاده
بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل
راه خوارزم فرو گرفته بود و نامها می گرفتند و احتیاطی بجای می
آوردند معمای مسعدي باز آوردند و سلطان خواجهٔ بزرگ را پیغام
داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که
احتیاط کنی و بپرسی مسعدي را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر
بودم که بو نصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیلدر
محتشمی‌ام و اجری و مشاهره و صلهٔ گران دارم و برآن سوگند مغلظه
داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند
که از من فسادی نیاید و خواجه بو نصر را حال من معلوم است
و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب
داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بباید گفت که برای
حشمت خواجهٔ تو این پرسش برین جمله است و الا بنوعی
دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت
خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گفت
که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن
حال واقف گشت فرا شد و روي بمن کرد و گفت می بینی چه
می کنند پس مسعدي را گفت پیش ازین چیزي نوشتهٔ گفت

نوشته ام واین استظهار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون وکیلدر محتشمی است و اجر و مشاهره و صله دارد و سوگندان مغلظه خورده اورا چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بو سهل زوزني پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدي را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد با قاصدی ازان خویش ویکی باسکدار (؟) که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است که صلاح امروز جز این نیست تا فردا نگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازین حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کارکند هرچند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هرچه درین باب صلاح است بباید گفت که ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان عبدوس و بو سهل بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است و ازین گونه تلبیس ساخته بازآمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه و خواجه مسعدي را دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامهٔ معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطانی که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که ابو الفتح میان دو مهتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرد و مسعدی را بازگردانیدند و ابو الفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون مسعدي

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدي که چه کردند که عالمی را بشورانیدند و آن التونتاش است نه دیو سبا و چون احمد عبدالصمد با وی این پریشانی کی روا شود (٧) (؟) التونتاش رفت از دست آن است که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بد نام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدي برما طرفه تر آن است که من خود ازچندین کارها سخت دورم چندین که بیفی والتونتاش این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برفتم و بگفتم امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزي که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که التونتاش رایگان از دست بشد بشورقان من بانگی بر وی زدم عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادي گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی ازان با زاري ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزي دیگر نرفته است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابونصر رفته است و نهان رفته است برما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگري پیش امیر نشسته بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر افگنده و بر در

---

(٧) ن ــ عبدالصمدي باوي این خبر که رسوا شود الخ (؟)

زده دیوان بان دانسته بود که هر اسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آن را بیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر ابو الفتح حاتمی بامیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قائد ملنجوق[8] سالار کجاتان[9] سرمست بود نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید و او را گفت سالار دوش بار بیشتر در جائی کرده است و دیر تر خفته است قائد بخشم جواب داد که نعمت تو برمن سخت بسیار است تا بلهو و شراب می پردازم ازین بیراهی هلاک می شوم نخست نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد خود شراب می خورد خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان برمن نگوئید گفت آری سیر خورده گرسنه را دیوانه و مست می پندارد گناه مارا است که برین صبر می کنیم تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگوئی مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن می گوید و تو حد خویش نگاه نمی داری اگر حرمت این مجلس نیستی جواب این بشمشیر باشدی قائد بانگ برو زد و دست بقرا چوی کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت

---

(۸) ن ـ ملجنوق ـ ملجنون (۹) ن ـ کجاثان

و با ایشان می. برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کنید
دران اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید و اورا
بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالي
داد خداوند عالم باقي باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که
صاحب بریدي شاهد حال بودهٔ چنانکه رفت انها کن تا صورتي
دیگر گونه بمجلس عالي نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالي
زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رقعتی درج نامه
بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط
فرمود تا خللي نیفتد و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف
کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم
امیر مرا گفت چه گوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز
باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه
مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن دار است وکس را
زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تا بدانجایگاه که سالاری
چون قائد باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی
باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت
بظاهر واورا سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده انها
کند و چنان‌کش دست دهد تا نامهٔ پوشیدهٔ او نرسد برین حال
واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو
سهل ما را بر چندین و چندین داشته است و ملطفهٔ بخط ما است
چندین و چندین و چون نامهٔ وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته
باشند و چندین بهانه ساخته و دل مشغولي نه از کشتن قائد است

ما را بلکه ازنست که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد که باز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست گفتم خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این بی حاضری وی راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجهٔ بیاید من بازگشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست پیش بردم و بخواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد بیچاره را بد آمد واین را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته ام بوسهل مارا بر چنین و چنین داشته است تا بقائد ماطفه بخط ما رفته است و اندیشه اکنون ازانست که نباید که ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه گفت افتاده باشد که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید و کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی اما چندان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که خداوند را برین داشته باشند و میان بنده و التونتاش نیک نبوده است بهیچ روزگار و بهمه حال انچه رفت از من داند و بو سهل نیکو نکرد وحق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نمودهی امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار

قائد را عظمتی نباید نهاد والبته سوي التونتاش چیزي نباید نبشت تا
نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و
حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدي با آن یار شد تا فرمان
یافت و حق وي را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به
پسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین روزها نامهٔ صاحب برید
رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند و حالها را
بشرح باز نموده باشد آن‌گاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر می
سازیم وبرادر این ابو الفتح حاتمی است آنجا نائب برید ابو الفتح
این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است که
ابو الفتح بدان وقت که بدیوان بو نصر بود هرچه درکار بدریانتی
بما می نبشتی از بهر پدرش را که بدیوان خلیفهٔ هرات بود من که
بو نصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن می شنوم امیر گفت
اگر بدان وقت می شنودي چه می کردي گفتم بگفتمی تا تفاش
بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و
برخاستیم و باز گشتیم و امیر بو سهل عارض را بخوانده بود وبزبان
مالیده و سرد کرده و گفته که تا کي ازین تدبیرها خطای تو اگر
پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گردنت
بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر مارا که با تو
گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشائید وبرسد بشما
خاندان آنچه مستوجب اید و امیر پس ازین سخت مشغول می
بود و آنچه گفتنی بود درهر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من می
گفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه می گویند

و می شنوند خطا است یک روز بخانهٔ خویش بودم گفتند سیاهی بر در است می گوید حدیثی مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمده است گفتم بیاریدش درآمد و خالی خواست و این عصائی که داشت بر شکافت و رقعهٔ خرد ازان بو عبد الله حاتمی نائب برید که سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حیلتها کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که در حضرت صله یابد تا این خطر بکرد و بیامد اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسد اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد که مردی هشیاراست بباید شنید و بران اعتماد کرد انشاء الله گفتم پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که قائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل و گذشته شد آن برآن نسخه نبشتم که کد خدایش احمد عبد الصمد کرد ومرا بیم و جامه دادند اگرجز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت آنست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا از حشم کجات و جغرات[8] خوانده و بر ملا از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان نا ملائم گفته تا بدان جای که کار جهان یکسان بنماند و التونتاش و احمد خویشتن را و فرزندان و غلامان خویشتن را اند و این حال را هم آخری باشد و پیدا است که من و این دیگر آزاد مردان بی نوائی چند توانیم کشید و این خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قائد ار گفت دی

---

(۸) ن ـ جعغرات

ودوش میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نیامده بودی و نقل
که مرا وکد خدایم را بخوردة قائد مر او را جوابی چند زفت تر باز
داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد باز گشت
احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در سر قائد احمد
گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه
احمد پگاه تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود
قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه
گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من منی گفت احمد گفت
خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتی
ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامیدی جز
سخن خویش نگوید قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در
روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است
باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو
رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و بر خاست تا برود احمد
گفت بگیرید این سگ را قائد گفت همانا که مرا نتوانی گرفت احمد
دست بر دست زد و گفت دهید مردی دویست چنانکه ساخته
بودند پیدا آمدند و قائد بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ
و تبر اندر نهادند و وي را تباه کردند و رسنی در پاي او بستند
و گرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز
داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نسختی که کردند چنانکه
خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از
حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانهٔ

کاغذهای قاصد نگاه کردند که هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان داد بستدند و ننمودند و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی برآن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد بران جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعصیان ماند اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هرچه من پس ازین نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتمادی نباید کرد که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله ولی الکفایة من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجهٔ بیاید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من چون خواجه نامهٔ برید و نسخهٔ پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد کارنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل از التونتاش بر باید داشت که مارا ازوی چیزی نیاید و کاشکی فسادی نکندی بدانکه با علي تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ بپای کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند ماضي را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی بر راه کژ نهاده امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت کنند ازان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید مگر بعاجل این کار را لختی

تسکین توان داد و این چیز را عوض است هرچند بر دل خداوند رنج گونهٔ باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت بندد که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد گفت اصل این تباهی از بو سهل بوده است و التونتاش از وی آزرده است هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بو سهل اندران حیلها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها دران باید تا آن را در توان یافت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر محمد برادر خداوند باز ستدند و دیگر آنکه التونتاش را بد گمان کرد که چون وی را نشانده آید این گناه چست در گردن وی کرده شود از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بد گمانی این التونتاش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آئینه فرا روي او بتوانم داشت و بداند که مرا درین کار ناقهٔ و جملی نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند تا از دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چنین کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد

شد زمه دور برسید اما هم نیک است تا بیش چنین نرود و دیگر روز
چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت بو سهل بدیوان عرض
و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامها بتعجیل برفت تا مردم و
اسباب بو سهل را بمرو و زوزن و نشاپور و غور و هرات و بادغیس و غزنین
فرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابو
الحسن کویانی(۷) ندیم که نامها دران باب که دی با خواجه گفته آمده بود
بمشافهه باطراف کسیل کردند و سواران مسرع رفتند و خواجه کار آن
مرد را تمام کند خواجهٔ بزرگ بو سهل را بخواند با نائبان دیوان
عرض و شمارها بخواست ازان لشکر و خالی کرد و بدان مشغول
شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانهٔ بو
سهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بو سهل فرو گرفتند
و ازان قوم و در پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و
خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و
وفرمود که بو سهل را بقهندز(۸) باید برد حاجب نوبتی اورا بر استری
نشاند و با سوار و پیادهٔ انبوه بقهندز برد در راه دو خادم و شصت
غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرای آوردند
و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و ان فعل بد او در سر او
بپیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگسست
امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بو سهل
تمام شد و خیریت بود که مرد نمی گذاشت که صلحی پیدا آید

---

(۷) س - کودیانی (۸) ن - بقهندر

.گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعدي را فرموده آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلدر نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بو سهل خیانتی کرده است و می‌کند در ملک تا بدان جایگاه که درباب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد باول که بدرگاه آمد تا او را متربد گونه بازبایست گشت و پس ازان فرو نیستاد وهم درباب وی و دیگران اغرا می کرد رای عالي چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب وفساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود وآنکاه بنده پوشیده او را بگوید تا بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهرآن کرد که بو سهل فرصت نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند زا شراب دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده ودیگر روز چون خداوند اندران اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست وی گفته وبجان و سرخداوند سوگند خورده که هم وي اندران بیندیشید ودانست که خطا است آن را پاره کرد وچون مقرر گشته که دروغ گفته است سزاي او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته بو نصر نامه نویسد واین حال را شرح کند و دل وي را دریافته آید وبنده نیزبنویسد ومعتمدي را از درگاه عالي فرستاده آید مردي سدید جلد سخندان و سخن گوي تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هرچند این حال نیرنگ است وبرآن داعیان[1] و سوختگان بنه شود و دانند که افروشه

---

(۱) ن ـ داهیان

فان است باري مجاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد
و این پسر اورا راستي همفردا بباید نواخت و حاجبی داد و دیناری
پنج هزار صله فرمود تا دل آن پیر قرار گیرد امیر گفت این همه
صواب است تمام باید کرد و خواجه را بباید دانست که پس ازین
هرچه کرده اید در ملك و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت
با وي خواهد بود خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت خداوند
را بباید دانست پس ازین که این پیري سه چهار که اینجا مانده اند از هزار
جوان بهتر اند خداي عزّ و جلّ ایشان را ازبهر تائید دولت خداوند
را مانده است ایشان را زود بباد نباید داد امیر اورا بخویشتن خواند
و در آغوش گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و
باز گشتیم و مسعدی را بخواند و خالي کرد و من نسخت کردم تا
آنچه نبشتني بود بظاهر و معما نبشت و کسیل کرده آمد و پس
ازان بیک هفته ابو القاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم
رود و این ابو القاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخن گوي بود و
از خویشتن نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس
عالی نامه نبشتم برین نسخت .

ذکر مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه حاجب فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

خوارزمشاه ادام الله تائیده مارا امروز بجاي پدر است

و دولت را بزرگ تر رکني وي است و در همه حالها راستي و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میاق دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را بفزنین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس ازان آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق ونصیحت کردنی در اسباب ملک وتائید آن بران جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را ازآن داند چندین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاش سعیدا و مات حمیدا وجودش همیشه باد و فقد وی هیچ گوش مشنواد و چون ازجانب وی همه راستی ویکدلی و اعتقاد درست و هوا خواهی بوده است و از جهت ما در مقابلهٔ آن نواختنی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوفان و مضرّبان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکوي خویش را که همیشه در مصالح وي داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی حصانت وي اعتماد هست که (۷۰) باصل نگرد و بفرع دل مشغول ندارد وهمان آلتونتاش یگانه

---

(۷۰) ن ــ باصل نگردد و بفراغ دل الخ

راست یکدل می باشد و اگر اورا چیزي شنوانند یا شنوانیده اند یا بمعاینه چیزي بدو نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندرآنچه حاسدان و متسوّنان پیش او نهند که وي را آن خرد و تمییز و بصیرت و رویّت هست که زود زرد سنگ وی را ضعیف در زور (۸) بنه توانند گردانید وما از خداي عزّ و جلّ توفیق خواهیم که بحقهاي وی رسیده آید و اگر چیزي رفته است که ازان وهنی بجاه وي یا کرهیتی بدل وي پیوسته است آن را بواجبی در یافته شود وهو سبحانه ولیّ ذالک و المتفضّل و الموفّق بمنّه وسعة رحمته وما چون از ري حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وي بروزگار مارا خدمت کرده بود و در هواي ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعهٔ غزنین مانده بما چنان نمود که وي امروز ناصح تر و مشفق تر بندگان است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاري را بر گزاردي یا تدبیری راست کردي و روي بکاري بزرگ داشتمی ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز در هر بابی سخنی می گفت و ما آن را باستصواب آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها را درو می بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جائی باز نشاندند و

---

(۸) ن ـ رودتبه ـ زودپنه

اولیا و حشم و جملهٔ اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد
بر می گزارد که پدریان منجزل بودند و منحرف تا کار وی بدان
درجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز
جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و
آزموده صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن
را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست آن
محنت دراز را ازوی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته
کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار
باهستد و مجلس ما از تسحب و تبسط وی برآساید راه رشد خویش
را بنه دید و آن باد که در سروی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب
و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب
وی درشت و دلریش گشتند و از شغلهائی که بدیشان مفوض بود
که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن
داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل
آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می
کرد و در باب ایشان تلبیسها می ساخت چنانکه اینک در باب
حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و تائب ملنجوق
را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای
نیکو را دربات حاجب که مر ما را بجای پدر وعم است بباید گردانید
و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را
ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را
جائی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگر متهوران

بدان مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب
این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بعاجل
الحال فرزند حاجب راستی ولدی و معتمدی نواختی تمام ارزانی
داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام
کس باشد این کار را سزاوار تر از وي بحکم پسر پدري و نجابت
و شایستگی و این در جنب حقهای حاجب سخت اندک است
و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده
است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها و بد گمانيها که این
مخلّط افگنده است زائل گردد و خواجهٔ فاضل بفرمان ما معتمدی
را فرستاده و درین معني گشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه
از لفظ ما شنوده است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر
ازان دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بزودي باز گردانیده
آید بغتة و آنچه در خواسته است بفراغ دل وی باز گرده و بتمامی
در خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله این نامه نبشته آمد
و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و
فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه آلتونتاش
پیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکري بزرگ نامزد کردند
و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکرها بدو
پیوست و بجنگ علي تکین رفت و بدبوسی جنگ کردند و علی
تکین مالیده شد و از لشکروي بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیري
رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد
الصمد رحمه الله آن مرد کافي دانا بکار آمده پیش تا مرگ آلتونتاش

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب صلحی بکرد و علی
تکین آن صلح را بسپاس می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و
غلامان سرای را بر داشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا بسلامت
بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن
بر جای خویش و من که ابو الفضلم کشتن قائد ملنجوق تحقیق
تر از خواجه احمد عبد الصمد شنودم درآن سال که امیر مودود بدینور
رسید و کینهٔ امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و بتخت ملک
بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد
عبدالصمد اندک مایهٔ روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک
روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و بپیغامی رفته بودم و بوسهل
زوزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بو سهل کی رسد
گفتم خبری نرسیده است از بست ولیکن چندان باید که تا روزی ده
برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو
شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث
بحدیث خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم
آنکه درمیان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین
رفت اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم
اگر خداوند بیند بازنماید که بنده را آن بکار آید و من می خواستم
که این تاریخ بکنم هرکجا نکتهٔ بودی درآن آویختمی چگونگی حال
قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا
کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی
و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادمی که بار دهید

دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب در افتاد و از امیر ماضی نامهٔ رسید دران خلوت آن کار برگزارده آمد کسی بجای نیاورد مرا گفت من هر روز خالی از بهر چندین روز کنم با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون معمای مسعدی برمید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد چون علی قریبی[۲] را که چنوئی نبود بر انداختند و چون غازی و اریارق و من نیز نزدیک بودم بشورقان خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در چنین حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت و گرفتم که من بر افتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار چندین بکنند من نام نیکوئی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و ساعت ساعت مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما دندانی بباید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد گفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم به ازین باید که سری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی دران نهاد بباید

---

(۲) - ن قریبی .

بریدن اگرنه زیانی سخت بزرگ دارد گفت این بمن زشت و بی
حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این
خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادي
عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت
و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه
آمد و مست بود و نامزا ها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه
احتمال کرد هرچند تاش ماه روي سپاه سالار خوارزمشاه وی را
دشنام داد من بخانهٔ خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک
من آمد بر حکم عادت که همگان هرآدینه بر من بیامدندي
بادی دیدم در سر او که ازان تیزتر نباشد من آغازیدم عربده کردن
و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
و سقطها گفت وي درخشم شد و مردکی پرمنش و ژاژخاي
و باد گرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بردست زدم
که نشان آن بود و مردمان کجات انبوه درآمدند و پاره پاره کردند
اورا آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانگ و غوغا از شهر برآمد که در
پاي وي رسن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم
و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خواندهٔ انها کرد خوارزمشاه
مرا بخواند و گفت این چیست اي احمد که رفت گفتم این
صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که
چه نبشته آمد گفت دلیر مردي تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد
جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوس
بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوسی کردن ٭

حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت
که دین باخلل بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت
و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبري
خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم
نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر
مارا با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا
بهشت یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وي نامه
نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهررا با بند گران و
غل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که
باز داشته را فردا بخواهند برد حکما و علما نزدیک وي می آمدند
و می‌گفتند مارا از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی
تا دانا شدیم ستارهٔ روشن ما بودی که مارا راه راست نمودي و آب
خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوهٔ ما بودي که گونه
گونه ازتو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز
ازان حکیمان نیستی که از راه راست باز گردي مارا یادگاري از علم
خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عزّ و جلّ بیکانگی
شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی
شما می‌بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان
او است و چون کرانه شوید بازگشت شما باز باواست و حشر و قیامت
خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گوئید و نیکو کاري

کنید که خدای عزّوجلّ که شمارا آفرید برای نیکی آفرید و زینهار
تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد
و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان
دور دارید و بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است اگرچه بسیار
زئید آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است
و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد مردمان راست
گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور
باشید که دروغ زن را اگرچه گواهی راست دهد نه پذیرند و حسد کاهش
تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عزّ
اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و
حریص را راحت نیست زیراکه او چیزی می طلبد که شاید
وی را ننهاده آید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها
ویران کنند و هرکه خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان دیگران
نباید گشت و مردمان را عیب نکنید که هیچ کس بی عیب نیست
هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد و خوی نیکو
بزرگ تر عطاهای خدای است عزّوجلّ و از خوی بد دور باشید که
آن بند گران است بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد
و مردمان از وی برنج و نیکو خوی را هم این جهان بود وهم آن جهان
و در هردو جهان ستوده است و هرکه از شما بزاد بزرگ تر باشد او
را بزرگ تر دارید و حرمت او نگاه دارید و ازو گردن نکشید و همه بر
امید اعتماد نکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید و کسانی که
شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن

همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس شد این که گفتم بمنديده باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتاد چون بزرجمهر را بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آن نه از حسن رای ما بیافتی و بدرجهٔ وزارت رسیدي و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران خویش چرا دست باز داشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرا نمودي که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری ترا بکشتنی بکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ و الا توبه کنی و بدین اجداد و آبای خویش باز آئی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار می‌گویند پس چون من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت بزنند بزرجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت اورا باز دارید تا بفرمائیم که چه باید کرد اورا باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا وی را در خانهٔ کردند سخت تاریک چون گوری و بآهن گران اورا ببستند و صوفی سخت درشت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی

آب اورا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می شمردند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگ دل شد و بفرمود زندان بزرجمهر را بکشادند و خواص و قوم وی را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را بروشنائی آوردند یافتندش بتن قوي و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا پشمینهٔ سطبر و بند گران وجای تنگ و تاریک می بینم چگونه است که گونه بر حال است و تن قوی تر است سبب چیست بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته ام از شش چیز هر روز ازان لختی بخوردم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسي از ما را یا از یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است باشد - دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت را هیچ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نکنم باری سودای نا شکیبائي را بخود راه ندهم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار بتر ازین است شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشتند و مثله کردند و او به بهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند داند که عیب نکند بآوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایت

آراسته گردد اکنون بسر تاریخ بازشوم بمشیة الله وعونه و بالله التوفیق *

رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی تکین بماوراءالنهر و وفات خوارزمشاه

چون از نشاندن بو سهل زوزنی فراغت افتاد امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدونی(۳) شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهم تر است و چنو دیگری نداري کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند می داند کرا فرماید امیر گفت بو الفتح رازي را مي پسندم چندین سال پیش خواجه کارکرده است خواجه گفت مرد دیداری ونیکو و کافي است اما یک عیب دارد که بسته کار است و این کار را کشاده کاري باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگر گون کنند و بباید خواندن و بدین شغل امیدوارکردن وزیر گفت چنین کنم چون بازگشت بو الفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت درباب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاري دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو درخواسته باشی بی فرمان و اشارت من و توفیري نموده و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود درهمه احوال من ترا این تربیت

---

(۳) – ن حمدوي

خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی اکنون روا است و درگذاشتم دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر فرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بو القاسم کثیر(۱) و شاگردان وی کرده اند دریابی و به بیت المال باز آري پسندیده خدمتی کرده باشي گفت از بیست سال باز من بنده مستوفي خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثري بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالي مقرر کردم اگر راي سامی بیند از بنده درگذارد که بر راي خداوند باز ننموده ام پیش چندین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار گرفته است و روز دیگر شنبه بو الفتح را بجامه خانه بردند وخلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت واعیان حضرت و لشکر حقی گزاردند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهیم و کافي بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر کرد و دران بسیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هریک و درین وقت ملطفها رسید از منهیان بخارا که علي تکین البته نمی آرامد و ژاژ می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی

(۱) ن ــ کسیر ــ کشیر

ترکستان از خانهای ایشان بشد و دیگر او را امیدوار کرده بودند اونک
که ملک هنوز یکرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که
یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه
شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی
یابد و شری بپای کند هرچند تا خداوند ببلخ است باید اندیشید
چون امیر برین حال واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمد حسن و
بو نصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست
هرگونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تگین دشمنی
بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد
که وی را از ماوراء النهر برکنده آید اگر بعلی تکین[8] پسر قدرخان که با ما
وصلت دارد بیاید خلیفهٔ ما باشد و خواهری که ازان ما بنام وی
است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت
جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التونتاش را بفرمائیم تا او
بشت بماوراء النهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است
یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند خواجه گفت ماوراء
النهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت
خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی
تکین گربز و محتال است سی سال شد تا وی آنجا می باشد و اگر
التونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک
خوارزمشاه فرستاده آید ودرین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث
منگجوق[9] در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

---

(۸) ن ـ بغاتگین (۹) ن ـ منجوق

حشمت وي علي تگين را بر نتوان انداخت تا آنگاه كه از نوعي
ديگر انديشيده آيد و اگر نشاط رفتن كند مقرر گردد كه آن ريش
نمانده است امير گفت سوجه اين است كدام كس رود خواجه بونصر
گفت اميرك بيهقي را صاحب بريد بلخ بفرستيم و اگر خواهيم كه
خوارزمشاه برود كدخداي لشكر عبدوس را بايد فرستاد امير گفت
جزوي نشايد در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها
نسخه كرد سخت غريب و نادر و خلعتي با نام كه درآن پيل
فرو ماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهاي ديگر خواجه
عبد الصمد و خاصگان خوارزمشاه را و اوليا و حشم سلطاني را و
عبدوس ازبلخ سوي خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علي تگين
كرد و كشته شد و درين مدت چند كار امير مسعود بر گزارد همه
با نام آن را بيايد نبشت كه شرط و رسم تاريخ اين است - امير روز آدينه
دويم ربيع الاول سوي منجوقيان رفت بشكار و آنجا بسيار تكلف
رفت و جهاني سبز و زرد و سرخ بود با اين فرمود تا طرادهاي
غلامان سرايي از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط كرد و در باغ
باز آمد - در باقي ربيع الاول و غرة ربيع الآخر چند قاصد آمدند از
نزديك عبدوس كه كارها بر مراد است و التونتاش خلعت پوشيده
و بسيج رفتن كرد و طاهر دبير را نامزد كرده بود امير تا سوي ري
رود بكد خدائي لشكر كه بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب
بريد و خازن نامزد شد و خلعت او راست كردند و بوالحسن كرجي[1]

(۱) ن - كرخي

ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آئین خزینه دار را سالاری و حاجب جامه دار محمودی را و یارق تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم و کاشکان[7] و جبال و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست کردند و در پوشیدند و پیش آمدند وامیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه هفتم[8] این ماه روان کردند - و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان پسر منوچهر بگرگان گذشته شد و گفتند باکالنجار خالش با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود اورا زهر دادند و این کودک نا رسیده بود تا پادشاهی باکالنجار بگیرد و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار مردآویز و شمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد اگر خداوند سلطان دراین ولایت باکالنجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار همه او می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بو المحاسن رئیس گرگان وطبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بو محمد بسطامی و شریف بو البرکات و دیلمی محتشم وشیرج لیلی و ایشان را پیش آوردند و پس ازان خواجهٔ بزرگ بنشست و کارها راست کردند امیری باکالنجار و دخترش را از گرگان بفرستند و استادم منشور باکالنجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال داد تا مال ضمان

---

(۷) ن - قاشان (۸) ن - هشتم

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و بنشاپور فرستد نزدیک سوری صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هزدهم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته با چنان دوستی که اورا داشت والده ام گفت ای پسر چون سلطان کسي را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را در هفتهٔ اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک و بادشاهی بانبازي نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجهٔ بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوي این باغچه کشید که ببهشت مانست از بسیاری یاسمین چندین شگفته و دیگر رياحين و مورد و نرگس و سرو ازاد بونصر را گفت نبایستی که ما بمصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدي چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچهٔ غزنین گزاردیم و اسپش بکرانهٔ رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و بر نشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدروس نشود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر بر زبان بو الحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد ●

قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم

یکی انکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون احمد حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استادم شنودم که امیر

ماضي بغزنين روزي نشاط شراب کرد و بسيار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ بخنديد شبگير آن را بخدمت امير فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم خواجهٔ بزرگ و اوليا و حشم برسيدند امير در شراب بود خواجه را ومرا باز گرفت و بسيار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگاني خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگيني خورند که مهماني است چهل روزه خاصه چندين گل که ازين رنگي تر و خوشبوي تر نتواند بود امير گفت بونصر فرستاده است از باغ خويش خواجه گفت بايستي که اين باغ را ديده شدي امير گفت ميزباني مي جوئي گفت ناچار امير روي بمن کرد گفت چه گوئي گفتم زندگاني خداوند دراز باد روباهان را زهره نباشد از شير خشم آلوده که صيد بيوزان نمايند که اين در سخت بسته است امير گفت اگر شير دستوري دهد گفتم بلي بتوان نمود گفت دستوري دادم ببايد نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگيني آوردند و نشاط تمام رفت وآن شراب خوردن بپايان آمد پس از يک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوري يافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاري شگرف و بزرگ پرداخته آمد نماز ديگر بو الحسن عقيلي را آنجا فرستاد به پيغام و گفت بو الحسن را باید داشت و دستوري داديم فردا صبوح بايد کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مهتر بدين نواخت شادمانه شدند و ديگر روز بسيار نشاط رفت و نماز ديگر بپراگندند - روز سه شنبه بيستم اين ماه نامهٔ عبدوس رسيد با موازين مصرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموي و مرا سوي درگاه باز گردانيد بر سراه امير ديگر روز برنشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که

نامزد کرده بودند تا با التونتاش خوارزمشاه پیوندد و دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سلاح تمام و پیادهٔ انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزارست چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار بکتکین چوگانی پدری دبیری آخر سالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون بسپاه سالار التونتاش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت مکنید همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بو نصر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غرهٔ ماه جمادی الاولی این سال علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجهٔ بزرگ گفته بود که از وی وجیه ترمردی وپیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش فراش سپاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیوان آن قوم باشند و همگنان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد و معماتی رسیده بود ازان امیرک که خوارزم چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین تعبیه است

خود را فراهم کرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا
کدخدایش احمد عبد الصمد او را قوت دل داد و هرچند چنین
است خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دفعه نزدیک
وی رفت تا آرام گونهٔ یافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون
باری بابتدا تاریک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز انگشت
و برفت این کار بر خواهد آمد و خللی نزاید و بر راه بلخ اسکدار
نشانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکدار می رسید تا
چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه
از جیحون بگذشت علي تکین را معلوم شد شهر بخارا بغازیان ما وراء
النهر سپرد و خزانه و آنچه مخف داشت با خویشتن برد بدبوسی
تا آنجا جنگ کند و غلامی صد وپنجاه را که خیاره آمدند مثال
داد تا بقهندز روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده
سرهنگ باخیل سوي بخارا تاختنی بردند و خود با تعبیه رفت
و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خلای نزاید چون
ببخارا رسید شحنهٔ علي تکین سوی دبوسی گریخت و غازیان ماوراء
النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالي را بندگی
نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان
الاعظم ملک الاسلام شهاب الدولة ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه
ایشان را بنواخت و مثال داد تا بقهندز در پیچیدند و بقهر و بشمشیر
بستدند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا
بدرگاه عالي فرستد و قهندز و حصار غارت کردند بسیار غنیمت وستور
بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان

رسیدند که علی تکین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت
و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ پایبوسی خواهد کرد که
بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و
درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی نخواهد نمود و امیر صفهٔ
فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفهٔ سخت بلند و پهنا
در خورد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ
چنانکه لشکر دو رویه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این
وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله الحسن بن علی المیکائیل
را تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه دوازدهم ماه جمادی
الاولی درین صفهٔ نو خواهد نشست و این روز آنجا بار داد چندان
نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که
نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه
خوان بزرگ نهادند و امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان
رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و
گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نکردند که نشاط شراب خواهد
بود و از گلشن استادم بدیوان آمد اسکدار بیهقی رسید حلقه بر افگنده
و بر در زده استادم بگشاد رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها
رسیدی رقعه نبشتی و بو نصر دیوانبان را دادی تا بخادم رساند
و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود بر داشت و بنزدیک
آغاجی خادم برد خاصه و آغاجی خبر کرد پیش خواندند در رفت
و مطربان را باز گردانیدند و خواجهٔ بزرگ را بخواندند و امیر از

سرای برآمد و[۱] بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر وزیر باز گشت
و استادم بدیوان بنشست و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفتند
نامهای امیرک بیهقی بود بران جمله که التونتاش چون بدبوسی
رسید طلایهٔ علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها
بدمیدند با تعبیهٔ تمام براند ولشکر کاهی کردند برابر خصم و آبی
بزرگ ردمت آویزی بپای شد قوی وهر دو لشکر را که طلیعه بودند
مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلائع باز گشتند
خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و
گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید و امشب
نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید و نزدیک
دیگر مروید که من احتیاط درکید کردن و طلیعه داشتن و جنگ
بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کد خدا و خاصگانش
را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه سالار و
چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی
بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود اورا امیدی کردند چون
کار یک روبه شد اگر بران برفتند این مرد فسادی نه پیوست و
مخالفتی اظهار نکرد چون منهیان نوشتند که او نا راست است خداوند
سلطان عبدوس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان
داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضرّبان صورت من زشت کرده
بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود من نه

---

(۱) ن — و پریشان حالی الخ

آزاد مردانم که بهزیمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفس خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید همگنان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس مثال داد تا چهار جانب طلیعه رفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان بچند دفعه قصد کردند آوازها افتاد دشمنان کور و کبود باز گشتند چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی تعبیها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و کربز پیش خواهد آمد و لشکری یک دل دارد جان را بخواهند زد و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان بستانیم و از بیخ بر کنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاذا بالله سستی کنید خلل افتد جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت دوراست و بحقیقت من بهزیمت نخواهم رفت اگر مرا فرا گذارید شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتم گفتند خوارزمشاه داد ما بداد تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد می نرسند و بکتکین چوگانی را دبیری[(۲)] آخر سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری

---

(۲) ن – و پیری

سخت قوی و تاش سپاه سالار را بر میسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را و پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز گردد میان بد و نیم کنند و برابر طلیعهٔ سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره بر آمد خوارزمشاه بتعبیه براند چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرا سخت فراخ بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور لشکر که جنگ اینجا خواهد بود و چنین می گویند دو سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از آب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه کد خدایش را با بنه و ساقه بقوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده باز گردانید تا ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه ایستانیدند و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشتن در بالائی بایستانید و علی تگین هم بر بالائی بایستاد از علامت سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد ندارد میمنهٔ علی تگین نماز پیشین بر میسرهٔ خوارزمشاه بر کوفتند و نیک بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند تاش ماه روی

ماند سپاه سالارش و سواري دویست خویشتن را در رود انگندند و همه بگذشتند خوارزمشاه میمنهٔ خود را بر میسرهٔ ایشان فرستاد تا نیک ثابت کردند دشمن سخت[۴] خیره شد چنانکه از هردو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بکتکین حاجب چوکانی دبیری[۴] آخرسالار با سواري پانصد می‌آویختند دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همگنان تباه شوند خوارزمشاه وقلب از جای برفتند و روي بقلب علي تکین نهادند و بکتکین دبیری[۵] بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و علی تکین نیز با قلب و میسرهٔ خود در آمد و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دوروي که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا بشب پس از یکدیگر باز گشتند جنگ قائم ماند واگرخوارزمشاه آن نکردی لشکري بدان بزرگی بباد شدی و تیري رسیده بود خوارزمشاه را و کار گر افتاده برجائی که همان جای سنگی که از سنگهاي قلعهٔ در هندوستان بر پاي چپ او آمده بود آن شهامت بین که درد آن بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلامی را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست چون بلشکر گاه رسید یافت قوم را برحال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجاي خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد عبد الصمد كدخدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا

---

۴) ن ـ نخست چیره شد (۵) ن ـ ویلبری

خللی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هرچند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند تن را ملامت کرد و هریک عذر خواستند عذر بپذیرفت و گفت باز گردید و ساخته پگاه بیائید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح بر آمدی گفتند چنین کنیم احمد را و مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود هرچند چنین است فردا بجنگ روم احمد گفت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که درمیان بادی جهد تا نگریم که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رسند و طلیعها نامزد کرد مردم آسوده ومن باز گشتم وقت سحر کس آمد بتعجیل ومرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت وساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بران است که رسولان فرستد و بصلح سخن گوید هرچند چنین است چاره نیست بحیله بر نشینیم وپیش رویم احمد گفت تا خواجه چه گوید گفتم اعیان و سپاه را بباید خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشینند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گوید که خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشي باشد خوارزمشاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت صواب است اعیان و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند سواران

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجهد
برنشست اسپ تندی کرد از قضا آمده بیفتاد هم بر جانب افگار
و دستش بشکست پوشیده اورا در سرای پرده بردند بخرگاه و بر
تخت بخرابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند
و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب
است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد
بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن
کرده شود امیرک را بنزدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ
نخواهد بود می گویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد
فرستاد طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش
آرد برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد
گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه
می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال
ضعف خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی
تکین محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که
اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد
و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک
بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان فراخ
شخصیتها و تبسطها که سلطان ازو بیازارد تا خوارزمشاه در میان
آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون
ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده
آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمادم ما کدخدایان پیش

کار محتشمان باشیم بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند
که خوارزمشاه ازینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد
اما نخواهم که پیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت
ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران دانند
بکنند که خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند
و هم درشب رسول را نامزد کردند مردی علوی وجیه از محتشمان
سمرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه بر نشسته
بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند
بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت
احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من را
علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است
صواب آنست که من پیوسته‌ام تا صلح پیدا آید و ازینجا بسلامت
حرکت کرده شود جانب آموی ازان جانب جیحون رفته آید آنگاه
این حال باز نمایم معتمدی چون امیراب اینجا است این حالها چون
آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی
خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید نشست تا رسول
پیش آرند خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمهٔ بزرگ آمد و غلامان
بایستادند و کوکبهٔ بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین
بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح
سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان
ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و عمرنجن من
لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پدر

دولت است آنچه رفت در باید گذاشت برضاي سلطان بآموي رود
و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد
وحال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خوني
ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو صواب است گفت این کار تمام
کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست و ما سوی آموی روم و
آنجا مقام کنیم علوي دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشاندند
و خوارزمشاه بکتکین دبیری[۳] آخرسالار را و دیگر مقدمان را گفت
چه گوئید و چه بینید گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدرد
آمده و بدان زشتي هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردي و
دست از جان نه شستي خللی افتادی که دریافت نبودی و خوارزمشاه
مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی
مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حزم تمام بجای آرید و
بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند
چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه
اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد
کار رسول زود تر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده
و در خیمهٔ بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صلهٔ بسزا بداد و رسول
را باز گردانید و مردی جلد سخن گوي از معتمدان خود برو فرستاد
و سخن برآن جمله قرار دادند که چون علوي نزدیک علی تکین

---

(۳) ن - و پیری

رسد باید که رسول مارا باز گرداند وعلی تکین بر منزل باز پس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال وضعف خوارزمشاه زیادت ترشد شکر خادم مهتر سرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را بدید گفت من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کار آدمی مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شمارا است که اگر عیاذاً بالله خبر مرگ بعلی تکین برسد شما جیحون گذاره نکرده باشید شما و این لشکر آن بینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن ندارم بجان دادن و شهادت مشغولم احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نماند احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و بلشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلیعهٔ ما رسید و طلیعه را باز گردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته روید که هرچند صلح شد بزمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود و مقدمان خواهان این

بودند و این است عاقبت ادمی چنانکه شاعر گوید ٭ شعر ٭
و ان امرأ قد سار سبعین حِجَّةً ٭ الی منهل من وِرْده لم یَتَرَوَّیَ
خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و
برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است مَن اصبح امنًا في سَرْبِهِ
و مُعافًا فی بَدَنِهِ و عِندهُ قوتُ یومهِ فکأنّما حازت الدنیا بحذافیرها ایزد
تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزي کناد
چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جزآن ساختن که خبر
فاش شدی مهد پیل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند
و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه می داشت و گفتند زان جراحت
نمی تواند نشست و در مهد براي آسانی و آسودگی می رود و
خبر مرگ افتاده بود درمیان غلامانش شکر خادم فرمود تا کوس
فرو کوفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته
روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند وخیمه
و خرگاه و سراپرده بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ
گوشا گوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب وحاکم
لشکر را بخواندند وگفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید
احمد نقیبان فرستاد واعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از
خوارزمشاه هرکس فوجی لشکر با خود آرید همگنان ساخته بیامدند
و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش
از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل
که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد
را بسیار بستودند گفت اکنون زود تر خود را بآموی افگنیم خواجه

گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است
وتا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآموی رسیده باشیم و غلامان
گردن آور تر خوارزمشاه از مرگ شمهٔ یافته بودند شما را بدین رنجه کردم
تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب
برانیم چنانکه تا روز بررود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر ازجیحون
بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمان
ویئیم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان
خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را بنشاندند وحشمت
می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین
درجه رسانید و وی را دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره
نیست و خداوند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان
شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرک
که معتمدان سلطانند همانه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند
فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را جای پدر دهد و بخوارزم فرستد و من
بدین با علی تکین صلح کرده ام و او از ما دور است و تا نماز دیگر
بر خواهیم داشت تا آموی رسیم زود تر این مهتران سوی بلخ
کشند و ما سوی خوارزم و گر با من عهد کنید و بر غلامان سرای
حجت کنید تا بخرد باشند که چون بآموی رسیم از خزانهٔ خوارزمشاه
صله داده آید بد نام نشوید و همگان نیکو نام مانید و اگر عیاذا
بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است
این شش هزار سوار و پیاده بر حاشیه یک ساعت دمار از

روزگار شما بر آرد و تنی چند نیز اگر بعلی تگین پیوندید شما را
پیش او هیچ قدری نماند و قراری بجائی این پوست باز کرده
بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من
درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین می گوئید گفتند ما
بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند
بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ برآوردند سوی اسپ
و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا لشکر بر نشست
بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان
خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجهٔ عمید عهدی می
خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان دارد شان که بروزگار
خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر ازان داشته آید که در
روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت
یک امشب اسپان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید فردا اسپان
بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد و درین باب لختی
تأمل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه
خواجه فرماید از هر وثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با
سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین
جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه
شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسپان بغلامان باز ندادند و
همچنین می آمدند که از جیحون گذاره کردند و بآموی آمدند و
امیرک بیهقی آنجا بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت
باز رسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم

رسد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم شما است با سلطان باز گوئید و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را پدرود کردند و خواجه احمد فرمود تا اسپان بغلامان باز دادند و بنده ملطفه پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختم تا راي عالی برآن واقف گردد انشاء الله تعالی اگرچه این اناصیص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجا آرم و خواجهٔ بزرگ و استادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبد الله و عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند سوي امیرک بیهقی که پیش از لشکر بباید آمد و بکتکین دبیري[۴] را مثال دادند تا بکالف و زم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه دارند و محمد اعرابی می‌آید تا بآموي بایستد با لشکر کرد و عرب نامه رفت بامیر چغانیان باشرح این احوال تا هشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا دمادمی تولد نگردد و بخواجه احمد عبد الصمد نامه رفت مخاطبهٔ شیخنا بود شیخی و معتمدي کردند با بسیار نواخت باحمد و گفت آنچه خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حق‌هاي آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وي که پیش ما اند و مهذب

---

(۴) ن - و پیری

گشته در خدمت و یکی را که راي واجب کند بر اثر فرستاده می
شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوي حشم خوارزمشاه
باحماد این خدمت که کردند این نامها بتوقیع و خط خویش مقید
کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از
جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار
داشت و نشست او پوشنگ(۵) بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت
بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزم
شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که
بجای پدر او بخواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر بخانها باز
شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خداوند زاده امیر
سعید بن مسعود نسخت کردند و در منشور این پادشاه زاده را
خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفة الدار خوارزمشاه
خواندند منشور توقیع شد و نامها نبشته آمد باحمد عبد الصمد وحشم
تا احمد کد خداي باشد و مخاطبه هارون والدی و معتمدي کرده آمد
و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادي الاولی سنه ثلث وعشرین
واربعمائه بر نیمه آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و
درپوشانیدند وآنجا رفت و نیکو حق گزاردند و راستی تمییز پسر دیگرش
مهتر از هارون بود و دیداري تر و چشم داشته بود که وی را فرمتد
غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با
نام تر ازین را بکاری و وي زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

---

(۵) ن - بهوشنگ - بهوسنگ

آن باشد که خداوند بیند و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را
بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر ننهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و
بونصر سوگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان
وبزرگان گواه شدند و پس ازان پیش امیر آمد و دستوري خواست
رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا
پایگاهت زیاده شود و احمد ترا بجاي پدر است مذلهای او را کاربند
باش و خدمتکاران پدر را نیکو دار و خدمت هریک بشناس و حق
اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش
کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان
دیو راه یافت بدین جوان کار نا دیده تا سر بباد داده و بجاي خود بیارم
که از گونه گون چه کار رفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند
و وزارت دادند و پسرش را بدل وی نزدیک هارون فرستادند و کار بدو
جوان رسید ودرهم یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید
و چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بیرون
شود آنگاه این باب پیش گیرم و بار پس شوم و کارها سخت شگفت
برانم انشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح بازنمود و
دل امیر با وي گران کرده بودند که خواجهٔ بزرگ با وي بد بود از
جهت بو محمد عبد الله پارسی چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو
گرفتن بو عبد الله ببلخ و صاحب بریدي بروزگار محنت خواجه و
خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که ببخارا رفته بود از
وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدي بلخ از وی
باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل

گرد که شغل بزرگ‌تر فرمائیم ترا و از تو مارا خیانتی ظاهر نشده است
چه از سلطان کریم‌تر و شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی
پس ازین چون این قاعدهٔ کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده
و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی
سنه ثلث و عشرین و اربعمائه براه درهٔ گز با نشاط و شراب و شکار یازدهم
جمادی الاخری درکوشک محمودي که سراي امارت است بغزنین مقام
کرد و نیمهٔ این ماه بباغ محمودي رفت واسپان بمرغزار فرستادند و اشتران
سلطانی بدیولاخها رباط کرمان بر رسم رفته کسیل کردند والله اعلم بالصواب ٭

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافة رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم بامرالله امیرالمؤمنین را از بلخ کسیل
کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهد کرده
آید تا آن راه کشاده شود جوابی رسید که خلیفهٔ آل بویه را فرمان
از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند
و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودي سالاري محتشم نامزد
شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان
بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانهٔ خداي عزّ و جلّ بودند
خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاري حاج و او از خداوند[۳]
ازه بیرون تکلف بر دست گرفت که هم نعمت و هم عدت وهم مروت
داشت و دانشمند حسن برمکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده

---

(۳) ن ـ خداوندان

بود بدو سه دفعه و ببغداد رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها استادم بپرداخت وبتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علي میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودي در روزگار اکنون خود خواجه طرح شده است و این تربیت گذشته است و یکی حکایت که بنشاپور گذشته است از جهت غاشیه بیارم *

حکایت

خواجهٔ که او را بو المظفر برغشی[۵] گفتندی ووزیر سامانیان بود چون او در آخر کار دید که آن دولت بآخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد طبیبي از سامانیان را صلهٔ نیکو داد و پنج هزار دینار و سر او را دست گرفت وعهد کرد که روزی یخ بند عظیم بوده است اسپ بر یخ برانده وخود را از اسپ جدا کرده و آه کرد وخود را از هوش ببرد و بمحفه او را بخانه بردند وصدقات وقربانی روان شد بی اندازه آن وقت پیغام آوردند و بپرسش امیر آمد و او را باشارت خدمت کرد و طبیبک چوب بند و طناب آورد و گفت این پای بشکست وهر روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضهٔ قوي افتاده وهر روز نوع دیگر می گفت و امیر نومید می شد وکارها فرو می بماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلافت خود و آن جوان باد وزارت در سر کرده امیر را بر وي طمع آمد و هر روز طبیب

---

(۵) ن - برغشی برغشی

امیر را ازوي نومید مي کرد وچون امیر دل از وی بر داشت و او
آنچه که مخف بود بکوزکانان بوقت فرصت می فرستاد وضیعتی
نیکو خرید آنجا بعد ازان آنچه از صامت و ناطق وستور و برده داشت
نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان برزبان
راند که جز ضیعتی که بکوزکانان دارد و این چه نسخت کرده امت
هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق درملک خود و امانت بذمت
کمی نیست و نزدیك امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوري
دهد تا برسراین ضیعت روم که این هوا مرا نمي سازد تا آنجا
دعاي دولت توگویم وامیر را استوار آمد وموافق و دستوری داد و
او را عفو کرد و ضیاع کوزکانان بوي ارزانی داشت و مثال نوشت
باميرکوزکانان تا او را عزیز دارد و دستوري داد و چند اشتر داشت
و کسانی که او را تعهد کردندي آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان
بر افتادند وی ضیاع کوزکانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد
و پای درست بنشا پور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضلم این
مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعمائه پیری سخت بشکوه درازبالا
و روي سرخ و موی سفید چون کافور دراعه سپید پوشیدهي با بسیار
طاقهای ملحم مرغزي و اسپی بلند برنشستی بناگوشی و زیر بند
و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جناغی ادیم
سپید و غاشیه رکاب دارش در بغل گرفتی و بسلام کس نرفتی و
کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند
ندیمان وي همزاد اوبا او نشستندی و کس بجای نیاوردی و باغی
داشت محمد آباد کرانهٔ شهر آنجا بودي بیشتر و اگر محتشمی گذشته

شدی او بماتم امدي و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام سهل صعلوکی و قاضی امام بو الهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنه بکتکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوي دادند وي را حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسپ خواجهٔ بزرگ خواستند و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود وي را خواجه خواندي و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن درنداد و مردی بود بنشاپور که وي را ابو القاسم رازي گفتندي و این ابو القاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردي و با صله باز گشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر نصر ابو القاسم را دستاري داد و در باب وي عنایت نامه نوشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد و بمظالم بر خواندند از پدر شنودم که قاضی بو الهیثم پوشیده گفت و وي مردي فراخ‌مزاج بود ای ابو القاسم‌یاد دار قوادکی به از قاضی‌کری و بو المظفر برغشی آن ساعت از باغ محمد آباد می امد ابو القاسم رازی را دید اسپی قیمتی بر نشسته و ساختی گران افگنده زراندود ودو غاشیه فراخ پر نقش و نگار چون بو المظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر باره خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفگن بیفگند و زهره نداشت که پرسیدي هفته درگذشت بو المظفر خواست که برنشیند رکاب دار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از اسپ فرود آمدیم بر صفهٔ زمین
پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس
این حدیث باز افگندند بو المظفر گفت چون ابو القاسم رازي غاشیه
دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور
فاش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملامت کرد و
از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید
و تشدیدها رفت اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید
پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منهیان
و جاسوسان براي این کارها باشند تا چنین دقائقها نپوشانند اما
هرچه بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین بود ـ آمدیم
بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علي میکائیل بباغ صد هزاره
رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروي گذشت با ابهتی هرچه تمام
تر پیاده شد و خدمت کرد و استادم منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه
دمادم قاصدان انها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند
و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمات نوشته بودی
امیر مسعود درین باب آیتی آمد و اورا درین باب بسیار دقائق
است خواجهٔ علی و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت روند
به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره ببود و مثال داد یک هفته کوشک
کهن محمودي زاولی را بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن
تطهیر کنند و بیاراستند و بچند گونه جامها بزر و بسیار جواهر و
مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک
و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کرده که کس بیاد ندارد و غرهٔ

ماه رجب مهماني بود همه اوليا و حشم را و پنجشنبه سلطان بر نشست و بکوشک سپید رفت با هفت تن از خداوندزادگان و مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند پس باز گشت و بسرای امارت باز آمد پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القاسم حصيري و بو طاهر تباني و یاد کرده بودند که مدتی دراز مارا بکاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلها دادند تا بیاسودند و خود نیت هرات کرد تا بران جانب رود و سرا پرده بر جانب هرات بزدند غرهٔ ماه ذي الحجه برباط شیر و بزشکار کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد و نیمهٔ ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام و این شهررا سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود سال اربع و عشرین و اربعمائه در آمد غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود درراه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که باطراف بودند سر درکشیدند وطاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو می راند وهیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره پوش بادي درسر کرده بود و قزوین که ازان پدرش بود فرو گرفته تاش یا رفتعمش جامدار را با سالاري چند قوي گوهر آئين خازن و خمارتاش و خیلي از ترکمانان فرستادند و شغل این مخذول کفایت کرد و تاش بدان عزمست که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد وهزاهزي در عراق افتاده است جوابها رفت باحماد که ما از بست قصد

هرات کرده ایم چون آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست
وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفهٔ که بجنگ گوهر اگین
شهره رفته بودند و مثالها رفتن سوی جبال و ري وهمدان بفرستیم و
چون بهرات رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و
داهی بوده است و امیررا بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال
شده و بجوانی روز گذشته شد بر دست وی این خلعتها راست
کردند و بفرستادند و گفتند که رایت عالی بر اثر قصد نشابور خواهد
کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و مسعود با خلعتها
برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت
قوي که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد
و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان اورا
می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده
بودند در پیچید و فرا شمار کشید وقصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود
تا عقابین و تازیانه وجلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست
باستادم زد و فریاد خواست استادم بامیر گفت رقعهٔ نبشت و بر
زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت
نباید کرفت و مالی که برو باز کردند از دیده و دندان اورا نباید داد
و اماجاکران و بندگان خداوند و برکشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد
نا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن بر
داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم
کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی بیند
وي را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو کم

بو نصری ببهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس
بر اثر تو بیاید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
بکند بو نصر برفت چون بسرای وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید
در صفه باری مناظرهٔ مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازیانه
و شکنجها آورده و جلاد آمده وپیغام درشت می آوردند از خواجه
بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این
حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را بینم نزدیک خواجه
رفت او را دید در صدری خلوت کونه پشت باز نهاده و سخت
اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد
خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تنگدل کند این
نبسهٔ کثیر این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد
و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده ودندان وی برخواهم
کشید و می فرمایم تا برعقابینش کشند و می زنند تا آنچه برده
است باز دهد بو نصر گفت خداوند در تاب چرا می شود ابوالقاسم
بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر فرمائی نزدیک
وی روم و پنبه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود
بیند درین بودند که عبدوس دررسید وخدمت کرد و گفت خداوند
سلطان می پرسد ومی گوید که امروز خواجه را چگونه است بالش بوسه
داد وگفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان
شوم که بخدمت توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می
شنوم خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد
و دل تنگ می شود و باعمال ابوالقاسم کثیر در پیچیده است از

جهت مال و کس زهرهٔ ندارد که مال بیت المال را بتواند برد
و این رنج بر خویشتن ننهد وآنچه از ابوالقاسم می باید ستد مبلغ آن
بنویسد و بعبدوس دهد تا اورا بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنگاه
که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکری نوشتند و بعبدوس دادند
و گفت ابوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بو نصر و عبدوس
گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و
لاکرامه گفتند پیر است وحق خدمت دارد ازین نوع بسیار
گفتند تا دستوری داد پس ابو القاسم را پیش آوردند سخت
نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال
سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید
و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیدهٔ باز دهی و
باد وزارت ازسر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم
هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است اگر
بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که
کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابو القاسم دست
بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آن را
برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون
بپایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی
نیک اندیشید چون خجل گونهٔ شد پس عبدوس را گفت باز گرد تا
من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آرند
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید عبدوس خدمت کرد و باز گشت
و بیرون سرای بایستاد تا بو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردی بپیچیده و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده و پیغام سلطان برآن جمله رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست بونصر بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون اورا رها کند و ابو القاسم کثیر می آید بخانهٔ من تو نیز درخانهٔ من آی نماز شام ابوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و برآن تیمار که داشتند وسلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که بوجهی نیکوتر امیررا گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی بازنگشت اما مشتی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او وکسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و مشاهرهٔ که استده بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی نهادند وآنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد به بنده قصدی کردند بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین اما بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید چه قصاص خونهای که بفرمان او ریخته آمده است واجب شده است من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کار من نیست تا مردهٔ زنده بماند اگر مرا مراد بودی در ساعت وی را تباه کردندی چون نامه بخواند شرمنده شد و پس از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته بود باز گفت امیر گفت خواجه برچه جمله است گفت نا توانست و از طبیب پرسیدم گفت زار برآمده است و دو سه علت متضاد

دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهد نادر باشد امیر گفت ابو
القاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری
نکند که حیفی برو گذاشته نیاید و ما درین هفته سوی نشاپور بخواهیم
رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حال ناالنی چون شود
و بدین امید ابو القاسم زنده شد هژدهم محرم سلطان از هرات بر
جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند باجمله عمال و امیر غرهٔ صفر
بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت برد و برفی قوی و مثالها
داده بود تا وثاق غلامان و سرایچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو
و دور تر قوم را فرود آوردند شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمد
بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد پس
از انکه بسیار عمال را بیازرد و استادم چون نامه بخواند پیش امیر
شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقا باد خواجهٔ بزرگ احمد
جان بمجلس عالی داد امیر گفت دریغ احمد یگانهٔ روزگار و چلو
کم یافته شود و بسیار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی مارا
هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی بونصر گفت این بنده را این سعادت
بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک
دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیهٔ او قطعهٔ گفت در میان دیگر
نسخها مرا این یک بیت بیاد بود ❊ شعر ❊
یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر ❊ بشرت بالنقص و التسوید و الکمد
و بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد و
این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر
می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکان که این محتشم را بنشاپور مرثیه گفت هم بهرات بمرد بجای خود بیارم و پسر رومی درین معنی گفته است • شعر •

وتسلبنی الایام کل ودیعة • ولا خیر فی شیء یبش و یذهب
و کنت کسانی قالیا و مفرقا • فان الذی اکساک عنک یغرب

و بعجب مانده ام از حرص و مناقشت یکدیگر و چندین زر و مال و حساب وتبعه که درویش گرسنه در محنت وزحیر و توانگر با همه نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودکی گفت • شعر •

زندگانی چه کوته و چه دراز • نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذشته باید بود • این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی • خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر • خواهی از ری بگیر تا بطراز
این همه باد دیو برجانست • خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند • نشناسی ز یکدگر شان باز

امیر مسعود چون بار بگسست و خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالاران علی دایه و حاجب بزرگ بلکاتکین و ابو الفتح رازی عارض حاجب و بوسهل جرذمی[۴] وبونصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته شد پیر پر دل با حشمت قدیم بود و مارا بی درد سری داشت و ناچار وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که

---

(۴) - جروهی

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود وآنان که برکشیدهٔ خداوند ماضی اند هرکرا اختیار کند همگنان اورا مطیع ومنقاد باشند وحشمت شغل اورا نگاه دارند وکس را زهره نباشدکه بر رای عالي خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران رسالت بود بونصررا باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مرد کافي است اما بالا و عمامهٔ اورا دوست ندارم کار او صاحب دیواني است که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفي را گفت او ازهمه شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم دست و پای او از کار بشود و بو الحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما رومنائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من برآنکه او بی محابا بگوید چو کرده ام و جواب ستده باز آرد و بوسهل حمدونی[۴] برکشیدهٔ ما است و شاگردي احمد حسن بسیار کرده است هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردي کند تا مهذب تر گردد آنگاه کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است و کسی باید که مارا بی درد سري دارد و حسنک حشمت گرفته است شمار و دبیري نداند هرچند نائبان او شغل نشابور راست می دارند و این بقوت او می توانندکرد احمد عبدالصمد شایسته تر ازهمگان است

---

(۴) ن ـ حمدوی

التونتاش چنوی دیگر ندارد و خوارزم ثغري بزرگ است احوال این قوم زندگاني خداوند دراز باد برین جمله رفت سلطان آخر بحسنک داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسنک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیرگفت نام این قوم بباید نوشت و براعیان عرضه کرد بو نصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هریک از دیگری شایسته تراند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بو نصررا گفت بوالحسن سیاري صاحب دیواني ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامي گرفته است بو سهل حمدوني[2] بري خواهد بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است و بو الحسن عقیلی مجلس مارا و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگي و خوارزمشاه مرده را بآموي آورد و دبیري و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفای عباس و روزگار سامانیان و کد خدایان امراء و حجاب را وزارت فرموده اند و کذیر کد خدای بو الحسن سیمجور بود که بو القاسم نبسهٔ او است چند بار اورا سامانیان از بو الحسن بخواستند تا وزارت دهند بو الحسن شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت و بسر تواند برد امیر فرمود تا

---

(۲) ن — حمدوي

دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی احمد برین جمله که با خواجه مارا کاري است مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش را بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم درنگ نکنی و ملطفه ببو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی بنویس خطاب شیخی و معتمدي که دارد و یاد کند که اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و عبد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا مرد قوی دل شود و بو نصر نامهٔ سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در عزو دولت سالهای بسیار بزیاد - بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیر ها بوده است و برآن سرّ خدای عزّو جلّ واقف است که تقدیر کرده است دیگرخداوند سلطان بزرگ ولی النعم که اختیار کرده است راي بونصر مشکان را و جایگاه آن سر داشته است و نامهٔ سلطان من نبشتم و بفرمان عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقیع موکد گشت و بخط عالي ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالي نبشتم چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سید است بزودي

انجا رسد و چشم کهتران بلقای او روشن گردد والله تعالی یمده ببقائه عزیزا مدیدا و یبلغه غایة همه و یبلغنی فیه ما تمنیت له بمنه ـ
و این نامه را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت رفت و هفتم ماه صفر نامه رسید از بست باسکدار که نقیه بوبکر حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته شد و چون عجب است احوال روزگارکه میان خواجه احمد حسن و آن نقیه همیشه بد بود مرگ هر دو نزدیک افتاد ودرین میانها خبر رسید که رسول امیرالمؤمنین القائم بامر الله بری رسید بو بکر سلیمانی و با وی خادمی است از خویشتن خدم خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو داشت و برجانب نشاپور آمدند با بدرقهٔ تمام و کسانی که وظائف ایشان راست دارد امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق علوفات راست کردند هشتم ربیع الآخر فقها و قضاة و اعیان نشاپور باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران و رسول داران از دروازهٔ راه ری تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند و همچنان ببازار ها بسیار درم و دینار و شکر و ظرائف نثار کردند و انداختند و بباغ ابو القاسم خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل بسیار با تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم کرمایه و هر روز لطفی دیگر چون یک هفته برآمد بیاسودند و کوکبهٔ ساختند از در باغ شادیاخ تا درسرای رسول تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند و پیادگان باسلاح سخت بسیار درپیش سوار بایستادند

و مرتبه داران دو رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت
نشست و سالاران و حجابان با کلاههای دو شاخ و روزی سخت با
شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنیبتیان
و استری بدست و خلعت را رسول دار پگاه بسرای رسول رفته بود
و بیرده رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه را بر اشتران
در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسپان هشت
سر که بقود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست
سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری
دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حاجبان و مرتبه داران پیش
ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره بر آمد گفتی قیامت است آن
دست بر لشکر و پیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود
آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین
بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر
چه جمله است رسول گفت با تندرستی و شادکامی همه کارها بر مراد
و از سلطان معظم که بقاش باد و اورا بزرگ تر رکنی است خشنود و
حاجب بو نصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک
تخت آورد و بنشاند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته
و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی
خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی
گردانید حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه
واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس ازان
تهنیت بزرگی امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر

چه جمله کرد و رسم خطبه را برچه صفت اقامت نمود و پس ازان
شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بعزا باز گردانید امیر
المؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست
و بار عام داد دران هفته چنانکه هرکه پیش تخت او رسید وی را
بدید سلطان را بستود وبسیار نیکوئی واجب دید تا بدانجایگاه
که فرمود که بزرگ تر رکنی مارا و قوی تر امروز ناصر دین الله
و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است
و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نبشتن و ملکهای
موروث و مکتسب و آنچه بتازگی کرد برملا بخواند و دوات آوردند
و بخط عالی توقیع بیاراست و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه
بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعاء بسپردند با نامه و لوا
خواست بیاوردند و بدست خویش ببست و طوق کمر و یاره و تاج
پیش آوردند دریکان یکان بسپرد ودعا گفت خدای عزّ و جلّ مبارک
گرداند و جامهای دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت.
که دران فخر است وهمچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند
در عقب این فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر وبرلفظ
عالی رفت که این عمامه که دست بستهٔ ما است باید بدین بستگی
بدست ناصر دین آید و وی برسر نهد پس از تاج شمشیر
بر کشید و گفت زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر
یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت وبقوت این تیغ مملکتهای
دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس
بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان اقتضا

كند درين باب بفرمايد امير رضى الله عنه اشارت كرد سوي بونصر
مشكان كه منشور و نامه ببايد ستد بو نصر از صف بيرون آمد و بتازى
رسول را گفت تا بر پاي خاست و آن منشور در ديباى سياه پيچيده
پيش امير برد و بر تخت بنهاد و بو نصر بستد وزان‌سو تر شد و بايستاد
ورسول ايستاده سلطان را گفت اگربيند بزير تخت آيد تا بمباركي خلعت
امير المؤمنين بپوشد گفت مصلى بيفگنيد سلاح دار با خويشتن
داشت بيفگند امير روى بقبله كرد و بوقهاى زرين كه درميان باغ
بداشته بودند بدميدند و آواز بآواز ديگر بوقهاي پيوست و بدميدند
و غريو بخاست و بر درگاه كوس فرو كوفتند و بوقها و آئينهٔ
پيلان بجنبانيدند گفتى رستخيز است چنانكه بلكاتكين و ديگرحجاب
در دويدند بازوى امير گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلى
بنشست و رسول صندوقهاي خلعت بخواست پيش آوردند هفت
فرجي بر آوردند يكى ازان ديباي سياه وديگرازهرجنس و جامهاي
بغدادى مرتفع امير بوسه بران داد و دو ركعت نماز بكرد وبتخت آمد
و تاج مرصع بجواهرو طوق و يارهٔ مرصع همه پيش بردند و ببوسيدند
و بردست راستش بر تخت بنهادند و عمامهٔ بسته خادم پيش
برد و امير ببوسيد و كلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر
دست راستش و شمشير حمائل بست و بوسه داد و بر كنار بنهاد
و بو نصر مشكان نامه بخواند و بپارسى ترجمه كرد و منشوربخواند
و نثار كردن گرفتند چنانكه ميان صفه زرين شد از نثار و ميان باغ
سيمين ازكيسها و رسول را باز گردانيدند و ظرائف انداختند كه حد
نبود ونماز ديگر رسول بخانه رسيد با چندين آرايش و چندين روز

پیوسته همواره نشاط و رامش بود شبها و روز بشادي و نشاط مشغول
می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر
رسیده بود که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان
که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشتند
بدان وقت که سوی ری می رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار
ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر را از
مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علي دایه را مثال داد
تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتگین سوی سرخس وطلیعه فرستند
و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتگین از نشاپور برفت
با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی دیگر روز چهار شنبه نامها
رفت بباکالنجار با مجمزان تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوي
بدهستان فرستد تا برباط مقام کنند و راه ها نگاه دارند وهمچنین
نامها رفت بنسا و بارد [۴] تا شحنه و مردم آن نواحی گوش بسپاه سالار
علی و حاجب بلکاتگین دارند و خیلتاش مسرع که بخوارزم رفته
بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد جواب نامه باز آورد و گفت
مرا دو روز نگاه داشت و اسپی قیمتی و بیست تا جامه وبیست
هزار درم بخشید گفت بر اثر بسه روز حرکت کنم و جواب نامه برین
جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوقیع و
درج آن ملطفه بخط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر
مشکان نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی وسخنی در گوش بنده افگنده

---

(۴) ن - باورد

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت
او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خویشتن را محل آن نداند
خیلتاش را باز گردانید و این شغل را که بنده می راند ببو نصر
برغشی مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و هارون
سخت خردمند و خویشتن دار است انشاء الله تعالی که درغیبت
بنده همچنین بماند و عبد الجبار را با خویشتن می آرد و بنده بر
حکم فرمان عالی نا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی
یافته بنده بر اثر خیلتاش بسه روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی
برسد وجواب استادم نوشته بود هم بمخاطبهٔ معتاد الشیخ الجلیل السید
ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیره و ضیعه و باوی سخن
بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت داشت و گفت تمام
مردی است این مهتر وی راشناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است
و نامها بنزدیک امیر برد چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشاپور رسید
امیر فرمود تا همگان باستقبال روند همه پسیچ رفتن کردند تا خبر
یافتند وي بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شنبهٔ غرهٔ ماه جمادی
الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و
آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد دو
سه جاي زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد امیر سوي بلکاتکین
اشارتی کرد بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وي را
بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار ازجهت خواجه
احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن
بود از از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتکین از وي بستد و حاجبهم

بو نصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم
و هارون و لشکر چون ماندی گفت بفر دولت عالی بر مراد و هیچ
خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بباید آسود خدمت کرد و باز
گشت و اسپ بکذیت خواستند بتعجیل مرتب کردند باز گشت
بسرای ابو الفضل میکائیل که از بهر وی پرداخته بودند و راست
کرده فرود آمد و پسرش بسرای دیگر نزدیک خانهٔ پدر و وکیل
را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هرروز بدرگاه
می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز
بگذشت امیر فرمود تا اورا بطارم نزدیک صفه بنشاندند و امیر نیز
مجلس خویش خالی کرد و بو نصر مشکان و بو الحسن عقیلی
و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین
و بسیار سخن رفت و در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده
غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را
همین شاگردی و پایکاری صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید
دراز گردد آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و باز
گشت بدانکه مواضعه نویسد برسم و درو شرائط شغل در خواهد و
اسپش هم بکذیت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او
تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نوشت و نزدیک استادم
فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هرچه خواسته بود
والتماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر
راست کردند و دو شنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند کمر

هزار کانی بود دران و حاجب بلکاتکین بازوی گرفت و نزدیک تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت خواجه بر پاي خاست و خدمت کرد و عقدي گوهر بقیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتري فیروزه نام امیر نوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتري مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفهٔ ما است بدلی قوي و نشاط تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی ازان وي را خلعت دادند برسم حاجبی و با وي برفت و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار کردند زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه کشته شد و امیر آن همه بپسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حاسدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سراي تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی ازان وي بآهنگ وي که بر وي عاشق بودی نزد وی آمد وی کارد بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

دریغ باشد این چندین روی زیر خاک کردن امیر گفت وی
را هزار چوب بباید زد و خصی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند
اگر بزید نگریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده در
خادمی هزار بار نیکو تر ازان شد و زیبا تردوات دار امیر شد و عاقبت
کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهمت نهادند که با
امیر مردانشاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود موافقتی
کرده است و بیعتی بستده است او و گروهی با این بیچاره کشته
شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان
و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین
و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش
گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافي و شایسته و آهسته
و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده
مردی تمام و کار هاي نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم
چه تمام مردي بود گوئی این دو بیت درو گفته اند • شعر •

اتته الوزارة منقادة • الیه تجرّ باذیالها

فلم تک تصلح الا له • ولم یک یصلح الا لها

و با این کفایت دلیر و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این
پادشاه لشکر ها کشید و کار هاي با نام کرد و در همه روزگار وزارت
یک دو چیز گرفتند بروي و آدمی معصوم نتواند بود - یکی
آنکه در ابتدای وزارت یك روز برملا خواجگان علي و عبد الرزاق
و پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و اندران
پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان آورد مردمان شریف و

وضیع را نا پسند شدند. و دیگر در آخر وزارت امیر مودود در باب ارتکین که خود او را بر داشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد و بد گمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است و اینَ الرجال المهذّبون - ادینهٔ دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالیجار والی گرگان بباید خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد و قرار گرفت که عبد الجبار پسروزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت کارانی که رسم است وگفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادم بو نصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بو الحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمري خادمی معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمت کاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد ●

فصل درمعنی دنیا

فصلی خوانم از دنیاي فریبنده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید ● شعر ●

ومن صحب الدنيا طويلا تقلبت * على عينه حتى يرى صدقها كذبا

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ زاد جان شیرین و گرامی بستانندهٔ جانها داد و سپرد و آب بروی ریختند و بشستند و بر مرکب چوبین بنشست و او ازان چندان باغهای خرم و بناها و کاخهای جد و پدر و برادر بچهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک بروی انبار کردند و دقیقی می گوید درین معنی * شعر *

دریغا میر بو نصرا دریغا * که بس شادی ندیدی از جوانی

ولیکن زاد مردان جهاندار * چنین باشند کوته زندگانی

* شعر *

این کسری کسری الملوک * این ساسان والقباد (و) الشابور

و این الاصغر و این الاکرام * ملوک الروم لم یبق منهم مذکور

و خرب القصر و البنیان اودیة * و حماه یحمی علیه الحابور

قد قام من ریب المنون مناد * فالملک عن ملاکه مهجور

هم اصبحوا فکانهم فرق * وتفرقت بهم الصبا و الدبور

لابی طیب المصبعی * شعر *

جهانا همانا فسوسی و بازی * که برکس نپائی و باکس نسازی

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن * بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن * چو باد از وزیدن چو الماس کازی

چو عود قماری وچون مشک تبت * چو عنبر سرشته یمان و حجازی

بظاهر یکی بیت بر نقش آذر * بباطن چو خوک پلید کرازی

یکی را نعیمی یکی راجحیمی * یکی را نشیبی یکی را فرازی

جهان بوستانی پراگنده نعمت * بدین سخت بسته بران مهره بازی

همه آزمایش همه پر نمایش * همه پر درایش چو کرک طرازي
هم از تست شه مات شطرنج بازان * ترا مهره زاده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزي * چرا ابلهانند بس بی نیازي
چرا عمر طاوس و دراج کوته * چرا مار و کرگس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه * چرا شصت وسه زیست این مرد غازي
اگر نه همه کار تو باز گونه * چرا آنکه ناکس تر او را نوازي
جهانا همانا ازین بی نیازی * گنهکار مائیم تو جاي آزی
امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدّر الاعمار و خالق اللیل و النهار العزیز الجبار مالک الملوک جلّ جلاله و تقدست اسماؤه روزگار و عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده و سیرتهاي پسندیده و عدای ظاهر که باقطار عالم رسیده است *

* شعر *

انما الناس حدیث حسن * کن حدیثا حسنا من احسان
چون وی گذشته شد خدای عزّ و جلّ یادگار خسروان و گزیده تر پادشاهان سلطان معظم ولیّ النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رساند و تخت اسلاف را بنشستن بر آنجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس شده محمودي و مسعودي بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از ملک و جوانی برخودار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را

بیاراست زمانه بزبان هرچه فصیح تر بگفت *

* قطعه *

بادشاهی برفت پاک نژاد * پادشاهی نشست حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین * وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زپیش ما برداشت * باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم * هرکه گم کرد شاه فرخ زاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین روشنی که بنوزده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کافۀ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجۀ ملک آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان پیش نه بینند و لشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر است اگر کسی گوید بزرگا و بارفعتا که کار امارت است اگر بدست پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد بوجهی بسر برد و از عهدۀ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود درماند و خلق بروی معاذ الله که خریدۀ نعمتهای شان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخن نا هموار گوید اما پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته

کرد و فلان را خطاي بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چندین بوده است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبي صلی الله علیه و آله و سلم قال له بئس الشيء الامارة فقال علیه السلام نعم الشيء الامارة ان اخذها بحقها و حلها و این حقها و حلها سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ تر است که مردی شهم و کافي محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکیست و کعب احبار گفته است مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم بیک ستون است بر داشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهاي محکم نگاه داشته خیمهٔ مسلمانی ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپای است هرگه وی سست شد و بیفتاد نه خیمه و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهري مقام مکنید که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و باراني دائم و طبیبی عالم و آبي روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الکرة علی القطب و القطب هو الملک پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابو الحسن بویه بود که سر کشیده

پیش سامانیان آمد از میان دیلمان و از سرکشی بنفس و همت
و تقدیر ایزدی جلت عظمته ملک یافت آنکه پسر عضد بهمت و
نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در
کتاب تاجی ابو اسحق صابی برانده است و اخبار بومسلم صاحب
دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار
خوانده و ایزد جل وعلا گفته است وهواصدق القائلین درشان طالوت
وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ و هرکجا عنایت آفریدگار جل جلاله
آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان گردد
و من در مطالعهٔ این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم
تا قصیدهٔ گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر
محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت
و فالی زده بودم که چون بی صله و مشاهره این چندین قصیده گوید
اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند الفال
حق آنچه بر دل گذشته بود بران قلم رفته بود چون تخت ملک
بسلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده
بود و خط و لفظ او را بپسندیده و فال خلاص گرفته چون بتخت
ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیده گفت و
صله یافت و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست و شاعران دیگر پس
ازانکه هفت سال بی تربیت و بی رجمت و صله مانده بودند صله
یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیدها غرآ گفت یکی ازان
این است

* القصیدة *

صد هزار آفرین رب علیم * باد بر ابر رحمت ابراهیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم * که برو برسد این جلال قدیم
از پی خرمی جهان ثنا * باز باران جود گشت مقیم
عندلیب هنر ببانگ آمد * و آمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از کشت روزگار جهان * در صدف دیر ماند در یتیم
شکر منت خدای را کآخر * آن همه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر در آمد جم * باز شد اوک وانک دیو رجیم
شیر دندان نمود و پنجه کشاد * خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چه کند جادو جادوی فرعون * کاژدهائی شده عصای کلیم
هر که دانست مر سلیمان را * تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه * نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد برو پشیمانی * زانکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد ازرای خوب خویش وزیر * دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا * یک سخن گویمت چو در نظیم
پادشا را فتوح کم ناید * چون زند او را میان بدو نیم
کار خواهی بکام دل بادا * صبر کن بر هوای دل تقدیم
هر کرا وقت آن بود که کند * مادر مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دارد او دو هفته نگاه * هم بر آنسان که از غذیم غنیم
کان نکردند کار این چه سخن * پاك ناید ز آب هیچ ادیم
باز شطرنج ملک با دو سه تن * بدو چشم دو رنگ بی تعلیم
تاچه بازي کند به بخت حریف * تا چه دارد زمانه زیر گلیم
تیغ برگیر و می زدست بنه * گر شنیدی که هست ملک عقیم
با قلم چون که تیغ یار کنی * در نماني ز ملک هفت اقلیم

نه فلان جرم کرد و نه بهمان * نه بکس بود امید و برکس بیم
هرچه برما رسد زنیک وزبد * باشد از حکم یک خدای کریم
مرد باید که مار گرزه بود * نه شکار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهي نبایدش بودن * که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون تراز مرد دون کسی بمدار * گرچه دارند هر کسش تعظیم
عادت و رسم این گروه ظلوم * نیک ماند چو بنگري بظلیم
نه کسش یار او نه ایزد یار * هرکرا[۵] نفس خورد نار جحیم
قصه کوته به است از تطویل * کان نیاورد در و دریا سیم
سرکش و تند همچو دیوان باش * زین هنربر فلک شده است رجیم
تا بود قد نیکوان چو الف * تا بود زلف نیکوان چون جیم
سرو تو سبز باد روي تو سرخ * آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان * چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جد جد وچوجد و پدر * باش برخاص وعام خویش رحیم

ایضا له

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان مشک دو جیم
از سراپاي توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبی آن کویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو وشان اندر خواب
که کند خرمن گلدسته[۲] طبیعت بر سیم

---

(۵) ن - هرکرا نفس زد بنار جحیم (۲) ن - گل دست

از خوشی دو لب تو ازان نشــاند (؟)
ز خویش باغ بسان نبــرد باد نســیم (؟)
دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
مرد با همت را فقر عذابی است الیم
ماه و ماهی زامانی تــو زروی اندام
ماه دیده است کسی نرم تراز ماهی شیم
به یتیمـــی و دو روئیت همی طعنـــه زنند
نه گل است آنکه دو روی ونه دراست آنکه یتیم
گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانکه
برجهاندش همه آن دُرّ بناگوش چو سیم
مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
بسته و کشتهٔ زلف تو بود مرد حکـــیم
دژم و ترسان که بودی آن چشمک تو
که نکـــردیش بدان زلفک چون زنگـــی بیم
زلف تو کیست که او بیم کنـــد چشـــم ترا
یا کهٔ تو که کنی بیـــم کسی را تعلیـــم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی
گر شنیـــدستی نام ملک هفت اقلیـــم
خســـرو ایران میـــر عرب و شاه عجـــم
قصه موجز شه و سلطان جهان ابراهیـــم
آنکـــه چون جد و پدر در همه احوال مدام
ذاکر و شاکر یابیـــش تو از رب علیـــم

پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بران مردان تقدیم
طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بی ازان کامد ازو هیچ خطا در کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
آنچه خواهی بیندی نا کرده گناه
نیکوان چهره آزاد برند دیهیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
هم خدا داشت مر اورا ز بد خلق نگاه
گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه ز بیم
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
خسروا شاها میرا ملکا داد گرا
پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

بشنو از هرکه بود پند بدان باز مشو
که چو من بنده بود ابله با قلب سليم
خرد ازبی خردان آموز اي شاه خرد
که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوي
که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
تیغ بردوش نه و ازدی و از دوش مپرس
گرتو خواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
قدرتی بنمای ازاول و پس حلم گزین
حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ
که نه اندر دل او دوست تري از زر و سیم
با چندین پیران لا بل که جوانان چندین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیان امت اگر گفت ندانست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
بتمامی ز عدو پاي نباید شد ازانکه
وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم
حاسد امروز چندین متواری گشته است خموش
دی همه باز ندانستمی از [illegible]

مرد کورا نه گهـــر باشد نه نیز هنر
حیلت او است خموشی چو تهی دست غنیم
شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بُد و نه از تقویم
بلکه از حکم خداوند جهان بود همـــه
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلـــیم
تا بگویند که سلطان شهـــید از همت
بود از هرچه ملک بود به نیکوئی خیم
شاد و خرم بزی و می خور از دست بتی
که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میـــم
دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند
یا کشتهٔ دل خسته وزان خسته روان کشته سقیم
تو کن از داد و دلِ شاد ولایت آباد
هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت از ملک عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم و بزرگ ماجد را چندین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر افراشتن بنای معالی را که هر چند آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بعث گردن آن را بجنبانند و امیران گردن کش با همت بلند همه ازان بوده اند که سخن را خزینه داری کرده اند و بما نزدیک تر سیف الدوله

ابو الحسن علي است نگاه باید کرد که چون مردی شهم و کافی بود و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازي است آن مندروس نگردد و هر روز تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه گفته شعر متنبی

* القصیدة *

خلیلیّ انی لا اری غیر شاعر * فلم منهم الدعوی ومنی القصائدُ
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة * ولکن سیف الدولة الیوم واحدُ
له من کریم الطبع فی الحرب منتضٍ * و من عادة الاحسان والصفح غامدُ
و لما رایت الناس دون محله * تیقنت ان الدهر للناس ناقدُ
احقهم بالسیف من ضرب الطلی * و بالامر مَن هانت علیه الشدائدُ
و اشقی بلاد الله ما الروم اهلها * بهذا و ما فیها لمجدک جاحدُ
شننت بها الغارات حتی ترکتها * وجفن الذي خلف الفرنجة ساهدُ
وتضحی الحصون المشمخرات فی الذری * و خیلک في اعناقهن قلائد
اخو غزوات ما تُغبّ سیوفه * رقابهم الا و سیحان جامدُ
فلم یبق الا من حماها من الظُبا * لمی شفتیها و الثُدیّ النواهدُ
تبکّي علیهن البطاریق فی الدجی * وهنّ لدینا ملقیات کواسدُ
بذا قضت الایام ما بین اهلها * مصایب قوم عند قوم فوائدُ
و من شرف الاقدام انک فیهم * علی القتل موموق کانک شاکدُ
نهبت من الاعمار ما لو حویته * لهنّیت الدنیا بانک خالدُ
فانت حسام الملک و الله ضارب * و انت لواء الدین و الله عاقدُ
احبک یا شمس الزمان و بدره * و ان لامنی فیک السهی والفراقدُ
و ذاک بانّ الفضل عندک باهر * و لیس لان العیش عندک بارد

و اگر این مرد بدین هنر نبودي کی زهرهٔ داشتی متنبی که
وي را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طنز مرا نستانند و برآن
گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهاي بزرگ بکنند و شعرا
بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه
نگاه باید کرد که عنصری در مدح وي چه گفته است چنانکه چند
قصیدهٔ غرا درین تاریخ بیاورده ام و دلیل روشن او ظاهر است که
ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم اثار محمودی خواهند دید تا
سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهاي غریب نمایند
چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عزّ ذکره بفضله و
قدرته ییسرّ ذالک و یسهّله فانه القادر علیه و ما ذالک علی الله بعزیز-
و آنچه دقیقی گفته برا اثر این فصول نیز نوشتم تا خوانندگان این تاریخ
چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائدهٔ گیرند و پس ازان بسر
تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمة الله علیه باز گردم تا ازانجا که
رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده اید انشاء الله عزّ و جلّ دقیقی گوید

• شعر •

ز دو چیز گیرند مر مملکت را • یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نوشته • دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملک خیزد • یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن گو و دستی کشاده • دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاري است کورا نگیرد • عقاب پرندهٔ نه شیر ژیانی
دو چیز است کورا ببند اندر آرد • یکی تیغ هندي دگر زرّکانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را • بدینار بستنش پای ارتوانی

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد * بدالا تن نیزه پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود وشجاعت * فلک مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون شگوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه برچه جمله آید و من که ابو الفضلم درین دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار بزیاد چون آنجا رسم بهرهٔ از نبشتن بر دارم و این دیبای خسروانی که پیش گرفته ام بنامش زر بفت گردانم و الله عزّ ذکره ولیّ التوفیق في النیة و الاعتقاد بمنه و فضله *

بقیهٔ سال اربع وعشرین و اربعمائة

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا آنجا که امیرشهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد تا ودیعت باکالیجار را ازان پرده بپردهٔ این پادشاه آرد و آن روز که من نبشتم این قصه وکارها نو گشت درین حضرت بزرگوار چندین که براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرارتاریخ باز رفتم و نامها پیوسته گشت از ري که طاهر دبیرکدخدای ري و آن نواحی بلهو و نشاط و آداب آن مشغول می باشد و بدانجای تهتک است که یک روز که وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

میان برگ گل دینار و درم بود که بر انداختند و تاش و همهٔ آن قدما نزدیک وي بودند و همگان را دندان مزد داد چون باز گشتند مهتران وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدانجایگاه سخف رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علاقهٔ ابریشمین کشیدند و بر میان بست چون کمري و تاجي از ورد بافته و با گل منشور بیاراسته برسر نهاد و پاي کوفت و ندیمان و غلامانش پاي کوفتند با کرزنها برسر پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همهٔ مردم شهر غراب ز شهري ازین گفتند اگر این اخبار بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا مي کنند چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار انها بایست کرد این بي تیماري که زیان داشتي پوشانیدن راي عالی برتر آنچه فرماید امیر سخت تنگ دل شد و درحال چیزی نگفت دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استادم بو نصر را گفت که نامهائی که مهر کرده بودند بیارید بیاوردند و با این دو تن خالی کردند و حالها باز گفتند امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نا بکاري و محال بود وي را آنجا فرستادن خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامهای باید نوشت بانکار و ملامت تا نیز چنین نکند و سوکند دهند تا یك سال شرب نخورد امیرگفت این خود نباشد و بونصر نپسندید تدبیر کدخداي دیگر باید ساخت کدام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند بیک خطا کزوي رفت تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

نمی دانید و من بدانسته ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند
آنجا حشمتی باید هرچه تمام تر بآن کار پیش رود و اگر بخلاف
این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود و گفتند خداوند
بندگان درگاه را شناسد آنجا مردي باید محتشم و ابو القاسم کثیر از
هرات آمده است و نامها دارد و بو سهل حمدوي نیز مردي شهم
و کافي است و بو سهل زوزنی هم محتشمی دراز کشید و بندهٔ خداوند
است وهم نامی دارد و عبدوس نیز نام و جاه یافت ایشند محتشم
تر بندگان خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد بران
کس که رای عالي ودل قرار گیرد و می فرماید امیر گفت هنوز
ابوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است حساب او پیش
می باید گرفت و بر گزارد که احمد حسن نپرسید و چون حساب
وي فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وي فرموده آید و
بو سهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب
و فساد وزیر و زبری کارهارا آن خیانتها که وی کرد درباب خوار زمشاه
و بابهاي دیگر بسنده نیست و عبدوس پیش ما بکار است که
بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است وهم کافي و کاردان
و شغلهاي بزرگ کرده است خراجه گفت خداوند نیکو اندیشیده
است و جزوی نشاید امیر خادمی را که پرده نگاه می داشت آواز
داد و فرمود که بو سهل حمدوي را بخوان بر حکم فرمان بخواندند
و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده ایم
در همه کارها و شهم و کافی و معتمد یافته ایم و شغل ری و آن نواحی
مهم‌تر شغلها است و از ظاهر آن می نماید و حال وی بگفت و آنگاه باز

نمود که اختیار ما برتو می افتد باز گرد و کار بساز تا بروی گفت آنچه باید فرمود بفرمائیم بو سهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی می کند اما بندگان را اختیار نرسد فرمان خداوند را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده با خواجه و بو نصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضعهٔ بنویسد و آنچه درخواستنی است در خواهد که چنانکه بنده شنود آن شغل خالق گونه شده است تا بر قاعدهٔ درست رود امیر گفت صواب چنین باشد هرسه تن خالی بنشستند و همچنان کردند وسخت دیر سخن رفت وآنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپراگندند و بو سهل حمدوی مواضعه نبشت درهر بابی با شرائط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردی سخت کافی و دریافته بود و بو نصر مشکل آن را عرضه کرد و امیر بخط خویش جواب نوشت یکی آنکه تا بو سهل را اندران جمالی بزرگ باشد و دیگر که دراز و پایدار و بصارت تمام بود و همه نکت نوشت و آن را توقیع کرد و نزدیک وی بردند با چهل و اند پارهٔ نامه توقیعی که من نوشتم که ابو الفضلم آن همه و نسخت آن استادم کرد و امیر فرمود تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند که اندران خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم و صد پارهٔ جامه و مخاطبهٔ وی بشیخ العمید فرمود و خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که ابو الفضلم بخواند و عتاب کرد با استادم و نومیدی نمود وپیغام دراز داد و بیامدم و بگزاردم و بو نصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه

داشتی و با مردم بر مبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی وگفتی پس گفت که مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکاب داری را بر کشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه ازان کس که ایستانیده باشد اورا اگر خامل ذکر باشد و اگرنباشد و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته که البته رضا ندادي که وهنی بجای وی و دیوان وی باز گشتی مرا گفت خواجهٔ بزرگ را بگوی که من خداوند خواجهٔ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین صفت نبودي آن درجهٔ بزرگ نیافتی که از چندان مرد فحول که نام نوشته بودند و او داند که بزرگانند و بجاه و خدمت سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده مانده است که بخدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده است و نکوئی که در کتب می نخوانده است در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر و این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن و مخاطبهٔ این بو سهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نوشت که ما ازآل بویه پیش آنیم و چاکر ما از صاحب عباد پیش است و خواجهٔ بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بو سهل حمدوی بجوانی

روز از پادشاهی چون محمود ساخت زر یافته است و صاحب دیوان
حضرت غزنین و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیک است
بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون خواجه احمد حسن کرده
بروزگار امیر محمد که قدم بر تخت بگذاشت وزارت یافته و خلعت
وزارت پوشیده و خوارزمشاه التونتاش بدو نامه نوشته و خواجه داند که
از خویشتن چون نوشته باشد و من بر آن واقف نیستم پس انصاف
باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب
من می رود و اورا این نوشتم کس بر من عیب نکردی که
باستحقاق نوشته بودمی پس چون خداوند پادشاه فرموده است
و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هنوز درین کارها
نو است مگر روزگار بر آید مرا نیکو تر بشناسد و هرچند چنین است
فرمان خواجهٔ بزرگ را درین باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر
درین باب رقعه نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد
نیز من بگویم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی
اندیشید پس گفت حق بدست خواجهٔ بو نصر است درین باب
روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن که محال است و نیز
باید که این حدیث ببوسهل نرسد که ازمن نیازارد و چشم دارم
از خواجهٔ بونصر که چندین نصیحتها ازمن باز نگیرد که هرچه گوید
مقبول القول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم و آن فصول
با استادم بگفتم وسخت خوش شد و دیگر روز بمشافهه در این معنی
سخن بگفتند و این حدیث درا برید - روز سه شنبه شش روز از جمادی
الاخری گذشته پس از بار بو سهل حمدوی خلعت پوشید و پیش

آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشاندندش
امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام سلطان بر وی نوشته بود
ببوسهل داد وگفت این انگشتری مملکت عراق است بدست
تو دادیم و خلیفه مائی درآن دیار پس از فرمانها بر مثال تو
کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد
آن کارها بدل قوی پیش باید برد بو سهل گفت فرمان بردار است
بنده و جهد کند و از ایزد عز ذکره توفیق خواهد تا حق این
اعتماد را گزارده آید و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و
همه بزرگان نزدیک او رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دیگر
روز امیر رضی الله عنه بارداد و پس از بارخالی کرد با وزیر و بو
سهل حمدوی و بو نصر مشکان امیر بو سهل را گفت دوش در
حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود مارا
که فرزند سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بهنزا تا وی نشانه
بود و تو بکدخدائي قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع
و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی
بزرگ باشد بو سهل گفت رای عالی برتر رایها است و خداوند را
احوال که آنجا است مقررتر است و فرمان خداوند را است اگر
دستوري باشد بنده بمقدار دانش خویش وآنچه دیدار افتاده است
وي را وداند باز گوید و پس ازان بر فرمان عالی کار می کند امیر
گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است گفت
زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست
که خداوند بگذاشته بود و آنجا نفرتها افتاده است و بدین قوم

که آنجا رفتند بس قوتي ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقرر است
که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدي و ري و جبال
دیار مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند خزائن
آل سامان همه درسر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی
نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتي مخالفت برخاست
و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان
و بعضی از جبال وي دارد مخالفي داهی است و گربز و هم مال
دارد و هم لشر و هم زرق و حیله و مکر تا دنداني بدو نموده نیاید
چنانکه سزاي خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر
خط آرد و یا پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی
قوی که با وي نهاده آید سال بسال می دهد و اصحاب اطراف
بدو نگرند و دم در کشند جز چندین هرگز کار ری و جبال نظام نگیرد
و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغول اند و غافل
نشسته کار چون پیش رود و من بنده که بری رسیدم آنجا یک ماه
نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وي فارغ دل نگردم
دل بري ننهم و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم
که وی را بری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را
با خویشتن برم و چشم از وي بر نتوانم داشت و چون روی بخصمی
نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ و اگر صلح باشد خود نیک و اگر
جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند
روان شوند در طاعت خویش باشد ندانم تا حال خداوند زاده
چون شود وازان مسافت دور تا بنشاپور صد هزار دشمن پیش است

اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده بخلیفتی وي برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی بری بباشد تا عمال برکار شوند و کار تاش و لشکری که آنجا است بسازد وهمچنان کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعدهٔ راست بداریم و فارغ دل سوی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر قاعدهٔ درست حرکت کند و بری آید و مشغول دل نمانده باشد بنده آنچه فراز آمد باز نمود رای عالی بر تراست امیر خواجهٔ بزرگ و بو نصر را گفت شما چه گوئید احمد گفت رای سخت درست است و خود جزاین نشاید واجب است امضا کردن بو نصر گفت هرچند این نه نوشتهٔ منست من باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بو سهل گفت و صواب جزاین نیست و آنجا لشکری قوي است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاه اند بو سهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که از اینجا ساخته رود با لشکری دیگر هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف وهم پسر کاکو ودیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری دمادم است و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک آمد تو اعیان و مقدمان لشکر را می شناسی نسختی کن و درخواه تا نامزد کنیم بو سهل دوات و کاغذ خواست از دیوان رسالت بیاوردند بو سهل نوشتن گرفت پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد وهم مردم و هم بتن خویش مرد است اجابت

یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست غلام
سرای گردن کش مبارز تن بریش نزدیک اجابت یافت گفت
زندگانی خداوند دراز باد پنج پیل نر خیاره و پنج مادهٔ دیوار افگن و
دروازه شکن بباید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند نیز اجابت
یافت و از عمال بو الحسن سیاری و بو سعد غسان و عبد الرزاق
مستوفي را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو
و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار غلامان و پیلان
راست کردن چنانکه غرهٔ رجب را سوی ری رود که ما همه حالها سیوم
یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب
ری فارغ کرده باشیم باز گشتند از بیش امیر و وزیر آن روز تا نماز
شام بدیوان بماند تا این مقدمان را بخواندند و بیستگانی بدادند نقد
و گفت ساخته باشید که با بو سهل سوی ری روید و ایشان باز گشتند
و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و
دویست غلام پیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزید
و نامه نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن کش و همگان را
آزاد کرد وصله و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادند شان و سرهنگان
را خلعت و علامت دادند و فرمود تا نزدیک بو سهل رفتند و پیلان
نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بو سهل بگرم ساختن بگرفت و
تجمل و الت بسیار فراز می آورد و کار می ساخت و غلامی بیست
داشت و پنجاه و شصت دیگر کرد تا با وی برفت و عبد الجبار پسر
خواجهٔ بزرگ دررسید با ودیعت و مالی ضمان و همه مرادها حاصل
کرده مواضعتی درست باکالنجار بنهاد و نزدیک امیر بموقعی سخت

تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بروز در آوردند بخوبی و بس
مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشاپور ازان رئیس
و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش مهد دختر باکالنجار بردند و بر نیم
فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم گرگانیان را بعزیزیها در شهر در اوردند و
سرای و کوشکهای حسنکی چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند
بفرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان
و دادگان و خدمتکاران و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان نشاپور باز
گشتند و آن شب نشاپور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و
خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان
بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز
ساخته بودند بفرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و
نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و
دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرف آنجا بردند و تکلفی
سخت عظیم ساختند اندر مهمانیها و زنان محتشمان نشاپور را بجمله
آنجا آوردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را
که ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ بر
نشست با بسیار مردم از حاشیه و غلامی سیصد خاصه همه سوار و
غلامی سیصد پیاده درپیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک
حسنکی آمد و فرود سرای حرم برفت با خادمی ده از خواص
که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها
که گرد بر گرد درگاه بودند فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه
بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب

دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب بحر و شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه دران روزگار نه امروز و هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من و دیگر روز امیر هم دران خلوت و نشاط بود و روز سیوم وقت شبگیر بشادیاخ رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند وخواجه بوسهل حمدوی و قوم که با وی نامزد بودند جامهٔ راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه بنواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غرهٔ رجب این سال اربع و عشرین و اربعمائه کارها رفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و نا پسندیده و آنچه مثال وی نگاه داشتند و برطریق استبداد رفتند تا آنگاه که بنشاپور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس ازان حادثه اتفاق افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه از ما دور بودند و برجای نزدیک رفته چنانکه ازان باب آن همه حالها مقرر گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش عصیان خویش آشکارا کرد و عبد الجبار پسر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد متواری شد که درین دو باب غرائب ونوادر بسیار است. اکنون تاریخ که دران بودیم بر سیاقت خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم و روز دویم رجب رسولان و خدم باکالیجار را بدانسان که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خلعتی

سخت فاخر چنانکه ولاة را دهند بنام باکالنجار بدیشان سپردند و دیگر
روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر باکالنجار
چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حدّ و اندازه
نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که ابو الفضلم از ستّی
زرین مطربه شنودم و این زن سخت نزدیک بود بسلطان مسعود
چنانکه چون حاجبه شد فرود سرای و پیغامها دادي سلطان او را
بسرائیان درهر بابی می‌گفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی
بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تختهای سیمین در
هم بافته و ساخته و بران سی درخت زرین مرکب کرده و برگهای
درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقیت بود چنانکه امیر
اندران بدید و آن را سخت پسندید و گرد بر گرد آن درختان بیست
نرگس‌دان نهاده و همه سپرغمهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع
جواهر گرد برگرد این نرگس دانهاي سیم طبق زرین نهاده همه
پر عنبر و شمامهای کافور این صفت یک چیز بود و دیگر چیزها
برین قیاس باید کرد و خواجه بوالحسن عقیلی را درآخر این
جمادی الاخری عارضه افتاد و بر پشت وی نعوذ بالله من ذلک
چیزی پیدا شد امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند
کرد با قضا آمده روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه *

ذکر آنچه در نشاپور تازه گشت در تابستان
این سال از نوادر و عجائب

امیر مسعود رضي الله عنه یک روز بار داد و پس از نماز

بامداد نامهٔ صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ
حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از
بلخان کوه بپایان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد
از لونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان فسادی خواهد
رفت و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند
و گفتند باز باید نمود بنده انها کرد تا مقرر گردد و من که ابوالفضلم
ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بو نصر نیامده بود امیر
مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید من وکیلدر را بتاختم
در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گونهٔ شده بود امیر باری خالی کرد
تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت که اگر امیر پرسد که بونصر
باز گشت بگوی که کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید و نماز
شام باز گشت و گفت بدان یا ابو الفضل که تدبیری پیش گرفته آمده
است که ازان بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر پس از رفتن او
مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت گفتم نماز شام و با وی کاغذ
بردند گفت رقعهٔ از خویشتن بنویس بوی و بگوی که امشب
آن نامها را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد
تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواجه نیز دران باب رائی بزنیم
آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید من باز گشتم و رقعه نبشتم
و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بو نصر
تا چاشتگاه فراخ پس بر خاستند و بر کران چمن باغ دوکانی بود
دو بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش
رفت و بو نصر را بران دوکان میان درختان محفوری افگندند

و مرا بخواند نزدیک وي رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مر
داد و گفت ملطفهٔ خود باید نبشت مثال بود طاهر را که عزیمت
ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با
فوجی لشکر قوی و مقدمی با نام فرستاده آید و سخت زود
خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما پنجم رجب حرکت خواهیم
کرد سوی هرات وچون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهي را از
ترکمانان فرو گرفته می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین
برده شود چنان باید که تو نیز که طاهري تدبیر این کار پوشیده
بسازي و ببهانهٔ آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید
و بوسهل حمدوي نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب
نگاه داشته آید این مهم را که نه خرد حدیثی است واین ملطفهٔ
خرد بتوقیع ما موکد گشت و رکاب دار را پوشیده فرموده آمده است
تا آن را در اسپ نمد یا میان استر موزه چنانکه صواب بیند پنهان
کند و نامهٔ است توقیعی با وی فراخ نوشته درمعنی شغلهاي
آن جانب بر کاغذ بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده
است و نامهٔ دیگر بود درخبرشغل فریضه بجانب ری و جبال
و من که ابو الفضلم این ملطفه خرد و نامهٔ بزرگ تحریر کردم
و استادم پیش برد و هردو توقیع کرد و باز آورد و رکاب داری از
معتمدان بیاوردند و وی را اسپ نیک بدادند و دو هزار درم صله
و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وي را مثالها داد که
ملطفهٔ خرد را چه کند ونامهٔ بزرگ را برچه جمله رساند و کشاد
نامه نوشتم و رکاب دار برفت و بو نصرنزدیک امیر شد و آنچه کرده

بود باز گفت و امیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط شراب کرد خالی و بونصر هم برآنجای باز آمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه نویس از من بوکیل کوزکانان و کروان[1] تا ده هزار گوسپند ازان من که بدست وی است میش و بره در ساعت که این نامه بخواند دربها انگند و برخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و بغزنین فرستد من نامه نبشتم و وی آن را بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند و دراسکدار کوزکانان نهادند و حلقه بر افگندند و بردر زدند و کسیل کردند و استادم باندیشهٔ دراز فرو شد و من با خویشتن می گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را برباط کروان[2] برخ روز فروختن معنی چیست مرا گفت همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه نبشتن من تا گوسپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و سر خداوند که همین می اندیشیدم گفت بدانکه این فرو گرفتن ترگمانان بری رائی است نا درست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و ازانجا سلطان را نامه نا رسیده که ترکمانان را بچه جمله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که با بنه اند بجنبانند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همکنان بهم پیوندند و بخراسان در آیند و هرچه دریابند از چهار پای

---

(۱) ن - کز روان - کرزوان

دررباینه و بسیار فساد کنند من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا
گوسپندان من بفروشند تا اگرچه بارزان بها تر بفروشند باری چیزی
بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و
خواجهٔ بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم
سود نداشت که این خداوند بهمت وجگر بخلاف پدر امت و پدرش
مردی بود حرون و دور اندیش اگر گفتی چیزی ناصواب را که
من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهي خویش بگفتی و
واگر کسی صواب و خطای آن باز نمودی درخشم شدی و مشغله کردی
ودشنام دادی باز چون اندیشه را برآن گماشتی بصر راه رامت باز
آمدي و طبع این خداوند دیگر است که استبدادي می کند تا
اندیشه ندانم که عاقبت این کار ها چون باشد این بگفت و باز
گشت بخانه و من با خویشتن بگفتم که سخت دور دیده است
این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که
وي اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد
و در رمیدند چنانکه آن قصه بیارم و از ری سوی خراسان آمدند و
از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهار پاي کوزکانان پیشتر
براندند و پس یک سال بغزنین با استادم نان مي خوردم برهٔ سخت
فربه نهاده بودند مرا بونصر طیفور که سپاه سالار شاهنشاه بوده بود
گفت بره چون است گفتم بغایت فربه گفت از کوزکانان اورده اند
ما در یکدیگر نگرستیم بخندید و گفت این بره از بهاي آن گوسپندان
خریده اند ازانکه برباط کروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز
گفت - و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد

نیالتکین سالار هندوستان و به ستم مردي را عاصی کردند که سبب
فتنهٔ خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عزّ
ذکره آن بود هر کاری را سببی است خواجهٔ بزرگ احمد حسن
بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده ام
که وي قصدها کرد در معنی کالهٔ وی بدان وقت که آن مرافعه
افتاد با وی و با قاضی شیراز هم بد بود ازانچه باری چند امیر
محمود گفته بود که قاضیّ وزارت را شاید احمد حسن بوقت کمیل
کردن احمد نیالتکین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی
شیراز بباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطاني و وی
را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و
ترا بر فرمان خویش آرد و احمد نیالتکین بر اغرا و زهره رفت و
دو حبه از قاضی نیندیشید در معنی سالاري که این احمد مردی
شهم بود و اورا عطسهٔ امیر محمود گفتندی و بد و نیک بدانستی
و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی
بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی وحقیقت خدای
عزّ و جلّ داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته
بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامي چند
گردن‌کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو میان وی و قاضی
شیراز لجاج رفت در معني سالاری قاضي گفت سالاری عبد الله
قراتکین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت بهیچ حال
نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبد الله بهمه روزکار
وجیه تر و محتشم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت

من باید رفت و آن حدیث دراز کشید و حشم لاهور و غازیان
احمد را بخواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت با غازیان و قصد
جای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و
قاصدان وی ببغت رسیدند و ما بسوی هرات و نشاپور خواستیم رفت
امیر مسعود خواجهٔ بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست
درین باب گفت احمد نیالتگین سالاری را از همگان به شاید
جواب قاضی باید نوشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر
چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند
از خراج و مواضعه و پس بغزا رود و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین
الباب و الدار نزاع بنه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله
نوشتند و احمد نیالتگین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده
بود که قاضی شیراز چندین و چندین نبشت و جواب چندین و چندین رفت
و با غازیان و لشکر لاهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستد و در
کشید و از آب گنگ گزاره شد و برچپ رفت ناگاه بر شهری زد که
آن را بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا
نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر
از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار
بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت
کردن لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند
و بمراد باز گشتند و قاضی از بر آمدن این غزای بزرگ خواست که
دیوانه شود قاصدان مسرع فرستاد بنشاپور بما رسیدند و باز نمودند که
احمد نیالتگین مالی عظیم که از مواضعه بود از تکران و خراج

گذاران بستد و مالی وافر حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاد و معتمدان من باوی بوده اند پوشیده چنانکه ندانست و بران مشرف و صاحب بریدان نیز بودند و هرچه بستد نسخه کردند و فرستاده آمد تا رای عالی بران و قوف گیرد تا این مرد خائن تلبیس نداند و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است برراه بنجهیر تا اورا غلام ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر مادام است و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خویشتن یار کرد و آزرده اند و برحالهای او کس واقف نیست که گوید من پسر محمودم و بندگان بحکم شفقت آگاه کردند رای عالی برتر است این نامها بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم بو نصر را تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بران واقف نگردد و دمادم این مبشران رسیدند و نامهای سالار هندوستان احمد نیالتکین و صاحب برید لشکر آوردند بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم ازوی و خراجها که از تکران بستده است و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامها از اندر در بندی نبشتند و روی بلاهور نهادند و خوش خوش می آیند و آنچه رفته بود باز نموده

[اینجا بیاض در هر شش نسخه است و برحاشیهٔ یکی ازان نوشته است " در اصل همین طور است " تخمینا یک و نیم صفحه رفته است]

و آن برنا را دفن کردند و امیر سخت غمناک شد چه بسی شایسته و شهم و با قد و منظر و هنر بود و عیبش همه شراب دوستی تا جان دران سر کرد و بد تر آن آمد که مضربان و فسادجویان پوشیده نامه نبشتند سوی هارون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای یکیک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هارون خود لختی بد گمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد و از نسختها و تبسطهای عبد الجبار پسرش سر زده گشته چون این نامه بدو رسید خود لختی شیطان درو رسیده بود و بادی در سر کرده و بد گمان شد و آغازید آب عبد الجبار خیر خیر ریختن و بچشم سبکی درو نگریستن و برصواب دیدهای وي اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که عاصی شد و عبد الجبار را متواري شدن بایست شد از بیم جان و هردو در سریکدیگر شدند و این احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه ازان باب بتمامی همه دانسته آید انشاء الله تعالی - روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجهٔ بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ خواهت رفت بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمنجیان[5] بناحیت و همچنین تا بو الوالج و نتح آب رود و شحنه نواحی بدو پیوندد و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را بر مانند امیر وي را بزبان بنواخت

---

(۵) ن - کمیجیان

و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوار ساخته با وي رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وي برفت بفرمان امیر و نامها نبشته آمد بهمه اعیان حشم تا گوش بمثالهای وزیر دارند و بوبکر را نیز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند و بمصالح ملک باز گردد هر روز بسلطان می نویسد و وزیر بر راه برغوزک[٦] برفت و بیارم پس ازین بجای خویش آنچه بر دست این مهتر امد ازکارهاي بانام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ صد هزاره رفت بران جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنها بجماه آنجا بردند و درین میانها نامها پیوسته می رسید که احمد نیالتکین بلاهور باز آمد با ترکمانان و بسیار مفسدان لاهور و از هر جنسی مردم بروی گرد آمد و اگر شغل اورا بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روزي شوکت و عزت او زیادت است امیر درین وقت که بباغ صد هزاره بود خالوتی کرد با سپاه سالار و اعیان و حشم و راي خواست تاچه باید کرد و در نشاندن آتش فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل بتمامي از کار وی فارغ گردد سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وي بگریخت نمانده بود پس شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیرهٔ او رود و بآساني شغل او کفایت نشود که بلاهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده

---

(٦) ن - بزغوزک

را فرماید رفتن بروند درهفته هرچند هوا سخت گرم است امیر
گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان
فتنه است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است
و هرچند وزیر رفته است و وی آن را کفایت کند مارا چون مهرگان
بگذشت فریضه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید
رفت سالاری فرستیم بسنده باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند
را است و سالاران و گروهی اینجا حاضراند در مجلس عالی و دیگر
بر درگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت زندگانی
خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و
نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و دران
زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بیند این خدمت از بنده دریغ
نباید امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت
چه گوئید گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ
و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این
کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم قوم باز
گشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سراي گفته بود که هیچ
کس ازین اعیان دل پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت
صادق ننمود تا تلک را مگر شرم آمد و پاي پیش نهاد و عراقی
دبیر را پوشیده نزد تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت
و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد
و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند بحشمت
اکنون تو ایشان را بازمالیدی ناچار ما ترا راست گوی گردانیم و

فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب بجای
آریم و مال بسیار و مردم بیشمار و عدت تمام دهیم تا بردست
تو این کار برود و مخالفت بر افتد بی ناز و سپاس ایشان
تو رو وجیه تر گردي که این قوم را هیچ خوش می نیاید که
ما مردي را بر کشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان
هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند اکنون پای
افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی و این خطا رفته است
و بگفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته بازنتوان آورد تلک
زمین بوسه داد و گفت اگر بنده بیرون شد این کار بنده دیده پیش
خداوند در مجمع بدان بزرگی چندین دلیري نکردي اکنون آنچه
در خاسته است درین باب درخواهم و نسختی کنم تا بر رای عالی
عرضه کنند و بزودي بروم تا آن مخذول را بر انداخته آید عراقی بیامد
و این حال باز گفت امیر گفت سخت صواب آمد بباید نوشت و
عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی که تلک بتفصیل در باب
خواهش خود نبشته بود بر رای امیر عرضه داد و امیر دست تلک
را کشاده گردانید که چون از برغوزک بگذرد هرچه خواهد کند از
اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان
عراقی که منشور و نامهاي تلک بباید نوشت و بو نصر را عادتی
بود در چندین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردي در هرچه
خداوندان تخت فرمودندي تا حوالتی سوی او متوجه نگشتی
هرچه نوشتني بود نوشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف
می نمود و لیکن رمیةٍ من غیر رام افتاد و کشته شدن احمد نیالتکین

را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فائدها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها *

ذکر حال تلک الهند

این تلک پسر حجامی بود و لیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه و جادوئی آموخته و ازانجا نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن آمد و بدو بگروید که هر مهتر که اورا بدید ناچار شیفتهٔ او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند وتلک حیله ساخت تا حال او با خواجهٔ بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توقیع سلطانی فرستاد با سه خیلتاش تا علی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه بدید برد و در ایستاد تا وقیعت او را بحیله باامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیارد که خواجه ساخته است و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد چون این داوات بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان بیربال بدیوان ما وکارش بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابو الفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و

آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی چون خواجه را آن محنت افتاد که بیاورده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گوی تر بود و امیر محمود چنین کسی را خواستی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمة الله علیه درنهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی را از بیرونیان در عهد وی آورد و وي را با چون محمود پادشاهي خطری برین بزرگی کرد چون شاه مسعود از هرات بدلخ رسید و کار ملک یک رویه شده بود و سوندر سپاه سالار هندوان بجای نبود تلک را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در گردن وي افگند و وی را خیل داد و مرد نام گرفت و سرا پردهٔ خرد و چتر ساخت و با وی طبلک می زدند طبلي که مقدمان هندوان را رسم است و علامت منجوق با آن یار شد و هلمّ جرّا تا کارش بدین پایه رسید که در میان اعیان می نشست درخلوت و تدبیرها تا بچنین شغل که باز نمودم ازن احمد نیالتگین دست پیش کرد که تمام کند و بخت و دولتش آن کار براند و بر آمد و لکل امر سبب و الرجال یلاحقون و خرد مندان چنین اتفاقها را غریب ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می رسند اما شرط آنست که نام نیکو یادگار مانند و این تلک مردي جلد آمد و اخلاق ستوده نمود و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که عظامی و عصامی بس نیکو باشد و لیکن عظامی بیک پشیز نیرزد

چون فضل و ادب و نفس و ادب درس ندارد و همه سخنش
آن باشد که پدرم چنین بود و شاعري سره گفته است • شعر •
ما بالهم نسبا لو قلت في الحسب • لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا
ودرين عصامي و عظامي از جرير و متنبي چند شعر ياد داشتم نبشتم •

• شعر •

نفس عصام سوّدت عظاما • و علمت الكر و الاقداما
و صيرته ملكا هماما •

و قول الاخرفي العظامي الاحمق • شعر •

اذا ما المرء عاش بعظم ميت • فذاک العظم حيّ و هو ميت
يقول بنا لي و ميت جدوده • فهدمت البناء فما بنيت
و من يک بنية بيده رفيعا • و يهدمه فليس لذاک بيت

و چنان خواندم که مردي خامل ذکر نزديک يحيي بن خالد
البرمکی آمد و مجلس عام از هر گونه مردم کاني و خامل حاضر
مرد زبان بر کشاد و جواهر پاشيدن گرفت و صدف بر کشادن
تني چند را از حاضران عظاميان حسد و خشم ربود گفتند زندگاني
وزير دراز باد دريغا چنين مرد کاشکي او را اصلی بودی يحيي
بخنديد و گفت هو بنفسه اصل قويّ و اين مرد را بر کشيد و از
فحول مردمان روزگار شد و هستند درين روزگار ما گروهي عظاميان
با اسپ و استام و جامهای گرانمايه و غاشيه و جناغ که چون
بسخن گفتن و هنر رسند چون خربه يخ بمانند و حالت سخن شان
آن باشد که گويند با ما چنين بود و چندين کرد و طرفه آنکه افاضل
و مردمان هنرمند از سعايت و بطر ايشان در رنج اند و الله وليّ

الکفایة • و چون شغل نامها و مثالهای تلک راست شد امیر مسعود رضی الله عنه فرمود تا وی‌را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه دران خلعت کوس و علم بود و او خلعت بپوشید و امیر وی را بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بباغ فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هندو بر وی بگذشت بسیار سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد شده بودند فوجی با ابهتی نیکو که قاضی شیراز نوشته بود که آنجا مردم بتمام هست سالاري باید از درگاه که وي را نامي باشد و تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و اسپ سالار هندوان خواستند و برفت روز سه شنبه نیمهٔ جمادی الاخری و امیر نماز دیگر این روز بکوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بکوشک سپید رفت و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بباغ محمودي آمد و بنها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا ببود و ازانجا قصد قلعهٔ غزنین کرد و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود آنجا آمد روز پنجشنبه بیست و سیوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند و روز خلوت کرد گفتند مثالها داد پوشیده درباب خزائن که در حرکت نزدیک بود و شراب خوردند ندیمان و مطربان و غرهٔ شعبان را بکوشک کهن محمودي باز آمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد پس از بار در صفه با ندیمان و غلامان و غلامی که اورا نوشتگین نوبتی گفتندي ازان غلامان که امیر محمود آورده بود بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار

که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر
محمود فرموده بود تا وی را در جملهٔ غلامان خاصه بداشته بودند
که کودک بود و در دل کرده که اورا بر روی ایاز بر کشد که زیادت
از دیدار چالاکی بآرامش داشت که بپوشنگ گذشته شد و چون
محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را بر کشید بدان
وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بر نشست و وی را چاشنی
گرفتن و ساقی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار
ملک اورا بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را بر کشید
تا بدانجایگاه که ولایت کوزکانان بدو داد و با غلامی که خاص شدي
یک خادم بودي با وی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز
با وی بودندي و از همه کار هاي او اقبال خادم زرین دست اندیشه
داشتی که مهتر سرای بود چنان افتاد از قضا که بو نعیم ندیم مگر
بحدیث این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی
او دزدیده بسیار نگریستی و این بادشاه آن دیده بود و دل دران بسته
این روز چنان افتاد که نعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر
همچنان دستهٔ شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بونعیم
را ده نوشتگین آن را ببو نعیم داد بو نعیم انگشت را بر دست
نوشتگین فشرد نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت نا
حفاظي بر دست غلامان سلطان فشردن امیر ازان سخت در تاب
شد و ایزد عز ذکره توانست دانست چگونگی آن حال که خواطر
ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بو نعیم را گفت
بغلام پارکي پیش ما آمدی جواب زشت باز داد و سخت گستاخ

بود که خداوند ازمن چندین چیزها کي دیده بود اگر از بنده سیر
شده است بهانه توان ساخت شیرین تر ازین امیر سخت درخشم
شد بفرمود تا پای بو نعیم گرفتند و بکشیدند و به حجره باز داشتند
و اقبال را گفت هرچه این سگ نا حفاظ را هست صامت و ناطق
همه بنوشتگین بخشیدم و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه
نعمت هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگراین روز بدیوان ما آمد
با نوشتگین و نامها ستد و منشوري توقیعی تا جملهٔ اسباب و ضیاع
اورا بسیستان و جایهای دیگر فرو گیرند و بکسان نوشتگین سپارند
و بو نعیم مدتي بس دراز درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن
ضیاعها بنوشتگین رسید و بادی دران میان جست و شفاعت
کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند
و پس ازان بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز
داد و ده هزار دینار صله فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد که همه
ستده بودند و گاه گاهی می شنودم که امیر در شراب بو نعیم را گفتی
سوی نوشتگین می نگري وی جواب دادی که ازان یک نگریستن
پس نیک نیامدم تا دیگر نگرم و امیر بخندیدي و ازو کریم تر
و رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نخوانده و پس ازان
این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات داری داد و سخت
وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد با رخان گلنارش آشنائی
گرفت وبال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای
ماین را خواندن گرفتند که گفته بودند آن وقت که امیر عراقی
معزالدوله تکین جامه دار را بسالاري لشکر فرستاد و الابیات • شعر •

طفل و لم يعرف المابن * وجناته و ترقى عوده
ويكاد له من شبه العذارى * نيـــه ان تبدو نهوده
باطوا بمغفره و حصيــره * سيفا و منطقه تؤده
جعلـــوه قائد عسكر * ضاع الرحيل و من يقوده

او پس برسر بو نعيم و نوشتكين نوبتى كارها گذشت تا آنگاه كه گذشته شدند چنانكه گرم و سرد بر سر آدمى و آورده آيد بجاي خويش و اينجا اين مقدار كفايت است روز دو شنبه شانزدهم شعبان امير رضى الله عنه بشكار زه رفت و پيش بيك هفته كسان رفته بودند مرز آوردن حشر را از بهر نخچير راندن و رانده بودند و بسيار نخچير آمده و شكارى سخت نيكو برفت و امير بباغ محمودي باز آمد دو روز مانده از شعبان و صاحب ديوان ابو الفضل سوري معز از نشاپور در رسيد و پيش آمد بخدمت و هزار دينار نشاپوري نثار كرد و عقدى گوهر سخت گرانمايه پيش امير بنهاد و امير از باغ محمودي بكوشك كهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان روزه گرفتند و سيم ماه رمضان هديها كه صاحب ديوان خراسان ساخته بود پيش آوردند. پانصد حمل هديه كه حسنك را ديده بودم كه بران جمله آورد امير محمود را آن سال كه از حج باز آمد و از نشاپور ببلخ رسيد و چندان جامه و ظرائف و زرينه و پشمينه و غلام و كنيزك و مشك و كافور و عذاب و مرواريد و محفوري و قالى و كنيص (؟) و اصناف نعمت بود درين هديهٔ سورى كه امير و همه حاضران بتعجب ماندند كه از همه شهرهاي خراسان و بغداد و رى و جبال و گرگان و طبرستان نادر تر چيزها بدست آورده بود و خوردنيها

و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیسهای حریر سرخ و سبز و سیم در کیسها از دیداري و از بو منصور مستوفي شنودم و او آن ثقه و امین بود که موئی درکار او نتوانستی خزید و نفسي بزرگ و راي روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نهان هدیها را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک چاکری است این سوري اگر مارا دو سه چنین چاکر دیگر بودی بسیار فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و وضیع تا چنین هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود که بو منصور گفت که سوری مردي مقهور و ظالم بود چون دست او را کشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهاي بی اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید و از آنچه ستد از ده درم پنج سلطان را بداد و آن اعیان مستاصل شدند و نامها نوشتند بماوراء النهر و رسولان فرستادند و باعیان ترکان بنالیدند تا ایشان را اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکره حال خویش برداشتند و منهیان را زهره نبود که حال سوري را براستی انها کردندي و امیر رضی الله عنه سخن کسی بروي نمی شنود و بدان هدیها بافراط وی مي نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و دراز دستي وی شد و چون بدنداوان آن شکست روی داد سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک مودودی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود

و بنرفت و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد
که بر قلعهٔ غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجاي خویش
خداي عزّ وجلّ بر وي رحمت کناد که کارش با حاکمی عدل و رحیم
افتاده است مگر سربسر بجهد که با ستمکاري مردی نیکو صدقه و
نماز بود و آثار هاي خوش وي را بطوس هست ازان جمله آنکه
مشهد علي بن موسی الرضا را علیه الصلوة و السلام که بوبکر شه مرد
کدخداي فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری دران زیادتها
بسیار فرموده بود و منارة کرد و دیهی خرید فاخر بران وقف کرد
و بنشاپور مصلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود
از امرا و آن اثر برجای است و درمیان محلت باقاباد و حیوة
رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدي و مسلمانان را
ازان رنج بسیار بودی مثال داد تا سنگ و خشت پخته ریخته کردند
و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مدروس نشود و
برباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و برجای است و این همه
هست اما اعتقاد من همه آنست که بسیار زین برابر ستمی که بر
ضعیفی کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر * شعر *
کسارقة الرّمان من کرم جارها * یعود بها المرضی و یطمع فی الفضل
نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و پس
مزدی نباشد و ندانم تا این نو خاستگان درین دنیا چه بینند که فرا
خیزند و مشتي حطام حرام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و
و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فرو گذارند و با حسرت بروند ایزد
عزّ ذکره بیداري کرامت کناد بمنّه و فضله و کرمه و ابوالفضل جحمی

بآخر روزگار سوری بنشاپور رفت بصاحب بریدي بفرمان امیر مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد اورا سخت نیکو وگرامی داشتی ومثال داد اورا پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه از سوری رود و می کردی و سوري در خون او شد و نوشتهای او آخر اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوی این وزیر نبشتي وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت که ازان یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نوشته بود و سخن کارگر آمده است * شعر *

امیرا بسوی خراسان نگر * که سوری همی بندو ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز * به پیش تو کار دراز آورد
هر آن کار کان را بسوری دهی * چو چوپان بد دوغ باز آورد

و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر شرح کرده آید و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فائده یاد آمده است واجب داشتم نبشتن آن که در جهان مانند این که سوري کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فائده حاصل شود هرچند سخن دراز گردد *

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المؤمنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خوانده و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ

رسانید چنانکه معروف است و درکتب مثبت مردی علوی بود خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد وگفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازان است که بسالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری ازان تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیر المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند بیایم تا تدبیر مرد ومال می کنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را بباید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهروی را دادم تا بری بنشیند ونائبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند بجنگ یا صلح باز آورد و شغل وی و لشکر راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای پسر بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام که ارزانی داشت این جهانی و لیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را ازان پیغمبر علیه السلام بر می باید انداخت و جز فرمان برداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویان [illegible] چشم این خداوند نیفتیم فضل گفت دل مشغول مدار [illegible] در

ایستم و اگر جانم بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند و هارون الرشید نیزه و رایت خراسان ببست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و باز گشت با کوکبهٔ سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند و پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنباوند بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر پیش روان بخراسان در پراگند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوي و تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون اورا عهد نامه فرستد بخط خویش برآن نسخت که کند و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هارون آن را بخط خویش نوشت و قضاة و عدول را گواه گرفت پس ازانکه سوگندان را بر زبان برانده بود یحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال ببود و مالی سخت بزائران و شاعران بخشید ; پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هارون براستای وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن علوي باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوي بیان کردن فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازان اختیار چنان کرد که بخراسان امیري فرستد و اختیارش بر علي بن عیسی

بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت ورای خواست یحیی گفت علي
مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند را است و خلل بحال آل
برمک راه یافته بود رشید بر مغایظهٔ یحیی علي عیسی را بخراسان
فرستاد و علي دست برکشاد و مال بافراط بر ستدن گرفت و کس را
زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی
نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزي ازان بگوش رشید
رسانیدی و مظلومی پیش کردي تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدي
البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند
خورد که هرکس که از علي تظلم کند آن کس را نزدیك وي فرستد
و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علي خراسان و ماوراء النهر
و ري و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز
و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد که از حد و شمار بگذشت پس
ازان مال هدیهٔ ساخت بهر رشید که پیش از وی کس نساخته
بود و نه پس از وي بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت
آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل
ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را
و پای مردی علي عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید
کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر
منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند
و بیستاند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقد و مقرر
گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن
یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش

ازان آرد و علي چندين فرستد اين اشارت سخت خوش آمد که دل
گران کرده بود بر آل برمك و دولت ايشان بپايان آمده ديگر روز
بر خضراء ميدان آمد و بنشست و يحيى و دو پسرانش را بنشاند
و فضل ربيع و قوم ديگر و گروهي بايستادند و آن هديها را بميدان
آوردند هزار غلام ترک بود بدست هريکی دو جامهٔ ملون ازششتري
و سپاهاني و مقلاطون و ملحم ديباجي و ديباي ترکي و ديداري
و ديگر اجناس غلامان بايستادند با اين جامها و بر اثر ايشان
هزار کنيزک ترک آمد بدست هريکی جامی زرين يا سيمين
پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و ظرائف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنيزک هندو بغايت نيکو رو و هريک شارهای قيمتی
پوشيده غلامان تيغهای هندي داشتند هرچه خياره تر و کنيزکان شارهاي
باريك در سفطهای نيکو تر از قصب و بر اثر ايشان پنج پيل نر آوردند
و ده ماده و نران بابرگستوانها از ديباها و آئينهای زرين و سيمين و
مادگان با مهدهای زرين وساختهای مرصع بجواهر و بدست اسپ آوردند
بر اثر پيلان با زينهای زرين سه نعل زر بر زده وساختهای مرصع بجواهر
بدخشي و پيروزه اسپان گيلي و دويست اسپ خراساني با جلهای
ديبا و بيست عقاب و بيست شاهين و هزار اشتر آوردند دويست
با پالان و افسارهای ابريشمين ديباها در کشيده در پالان و جوال
سخت آراسته و سه صد اشتر ازان با محمل و مهد و بيست با مهدهای
بزر و پانصد هزار و سه صد پاره بلور از هر دستی و صد جفت کارد
وبيست عقد گوهر سخت قيمتی و سه صد هزار مرواريد و دويست
عدد چيني فغفوری از صحن و کاسه و نيم کاسه و غيره که هريک

ازان در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینئی دیگر از
لنگری و کاسهای دیگر کلان و خرد و انواع دیگر و سه صد شادروان
و دویست خانهٔ قالی و دویست خانهٔ محفوری چون این اصناف
نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر بر آمد و
دهل و بوق آن چنان زدند که کسی مانند آن یاد نداشت و نخوانده
بود و نشنوده و هارون الرشید روي سوی یحیی برمکی کرد و گفت
این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل یحیی گفت زندگانی
امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهای
خداوندان این چیزها بود بشهرهاي عراق و خراسان هارون الرشید
ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وي منغص شد و روي
ترش کرد و برخاست ازان خضراء و برفت و آن چیزها از مجلس و
میدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه ساربان رسانیدند و خلیفه
سخت دژم بنشست ازان سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود
و غور آن دانست که چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و
جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرهد مارا که بر سخن و راي
پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن بی محابا که خلیفه
را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی
گفت اي فرزندان ما از شدگانیم و کارها بآخر آمده است و سبب
محنت بعد قضاء الله شمائید تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و
بتملق و زرق مشغول نشوم که بانتمال و شعبده قضاي آمده باز نگردد
که گفته اند اذا انتهت المدة کان الحتف فی الحیاة آنچه من گفتم
امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن

گويد و رائی خواهد روشن بشما رسانم آنچه گفته آيد باز گرديد و
دل مشغول مداريد ايشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار
نا ديده بودند و اين پير مجرب جهانديده بود طعامی خوش بخورد
با نديمان پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کنيزک و رود و
شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را
اطائف حيل الکفات نام بود بخواست و خوشک خوشک می می‌خورد
و نرمک نرمک سماعی و زخمهٔ و گفتاری می شنيد و کتاب می
خواند تا باقی روز و نيمه از شب بگذشت پس با خويشتن گفت
بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون
بار بگسست هارون الرشيد با يحيی خالی کرد و گفت ای پدر
چندان سخنی درشت دی در روی من بگفتی چه جای چندان
حديث بود يحيی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و
حق درشت باشد و بود در روزگار پيشين ازين که ستوده می آمد
اکنون ديگر شده است و چنين است کارهای اين دنيای فريبنده
که حالها بر يکسان نگذارد و هرچند حاسدان رای خداوند درباب
من بگردانيده اند و آثار تنکر و تغير می بينم ناچار تا درميان کارم
البته نصيحت باز نگيرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر
سخن برين جمله نگوئی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو
نزديک ما همان است که بود و نصيحت باز مگير که درست و نادرست
همه مارا خوش است و پسنديده و آن حديث که دی گفتی عظيم
بر دل ما اثر کرده است بايد که شرحی تمام دهی تا مقرر شود
يحيی برپای خاست و زمين بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی

خداوند دراز باد تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علي کشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و منهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را نا چیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان ثغري بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عزّ ذکره زنند و فتنهٔ بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم که کاربدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و یا زیادت تا آن فتنه بنشیند بنده آنچه دانست بگفت واز گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم هارون الرشید گفت همچنین است که تو گفتي ای پدر جزاك الله خيرا آنچه حاجت است درین کرده آید باز گرد و آنچه گفتی باز نماي قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که تونگر تر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می باید هرچه نادر

تر و قیمتی تر گفتند سخت نیک آمد بدولت خداوند و عدل وي
اگر کسي بسی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست
و ما ده تن اینچه می خواهد داریم و نیز بزیادتی بسیار یحیی گفت
بارک الله نیکو باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
پیش خلیفه آرند تا آنچه راي عالی واجب کند کرده آید گوهر
فروشان باز گشتند و دیگر روز با سفطهاي جواهر بدرگاه آمدند و
یحیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش
آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را
خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آن
را توقیع کرد و گفت باز گردید تا راي چه واجب کند درین و فردا
نزدیک یحیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
باز گشتند سفطها را قفل و مهر کرده بخزانه ماند هارون الرشید گفت
این چیست که کردي اي پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد
جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر
زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیند حواله
بمن باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت ما این
توانیم کرد اما پیش ایزد تعالی در عرصات قیامت چه حجت
آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان
یحیی گفت پس حال علي عیسی برین جمله است در خراسان
که بنمودم چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وي تظلم کنند
و بدرد باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمانان از یک والی
وی غمناک باشند ودعای بد کنند هارون الرشید گفت احسنت

ای پدر نیکو پیدا کردي بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دانم که در باب این ظالم علي عیسی چه باید کرد و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقالت کردند و خط باز ستدند و گفت اکنون این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در دل رشید بماند و باز می اندیشید تا علي را چون بر اندازد و دولت آل برمک بپایان آمده برد ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که از دست علي عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصي شد و بسیار محتشمان از مرو سوي وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان پر فتنه گشت و چند لشکر را ازان علي عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هارون الرشید مدد خواست هارون الرشید هرثمه بن اعین را با لشکری بزرگ بمدد علي عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود منشوری دادش بولایت تا علي را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علي را بمغافصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد پس بسته با خادمی ازان رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونهٔ کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایهٔ عمر بآخر رسیده و آن تن درمانده

بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پسرش بر
مقدمهٔ وی درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی
مرا امروز یاد می آید امّا وزیرالخلفاء مثل یحیی و آخر کارش
آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با
هرثمه بسمرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنجا
گذشته شد این حکایت بپایان آمد و چندین حکایات ازان آرم هرچند
درتصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات فائدها بحاصل شود
تا دانسته آید والسلام - و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنهٔ خمس و
عشرین و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ملطفهٔ خرد آورد در
میان رکوه دوخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر حوالت
بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال سیاح گفت صاحب
برید می گوید که کار من که باز نمودن احوال است جانبازی شده
است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود می
جویند و او را نمي یابند که جای استوار دارد و هارون جباری شده
است و لشکر مي سازد و غلام و اسب بسیار زیادت بخرید و قصد
مرو دارد و کسان خواجهٔ بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما
هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
ومی گوید که عبد الجبار از سایهٔ خویش می ترسد و از درازدستی
خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش
داشته اند و خدمت ایشان می کنم و هرچه باز می نویسم بمراد
ایشان است تا دانسته آید و بایتکین حاجب و اینکین شراب دار
و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره اند

اما بدست ایشان چیست که با خیل ما برنیایند و تدبیر باید
ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت
است تا دانسته آید و السلام - امیر مسعود چون برین حال واقف
گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن
رفت و بران قرار دادند که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه
نوشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادی نه پیوندد
تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود
و قرار دادند تا امیر عزیمت را برآنکه سوی بست حرکت کرده
آید تا از انجا بهرات رفته شود درست کرد و نامه فرمود بخواجه
احمد عبد الصمد درین معانی تا وی درین مهم چه بیند وآنچه
واجب است بسازد و از خویشتن بنویسد و بونصر خالی بنشست و
ملطفها بخوارزم نوشته آمد سخت خرد و امیر همه توقیع کرد
و سیاح را صلهٔ بزرگ داده آمد وبرفت سوی خوارزم و سوی
وزیر آنچه بایست درین ابواب نوشته شد و بابی خواهد بود
احوال خوارزم را مفرد ازان تمام تر انجا حالها شرح نمی کنم
و نیمهٔ این ماه نامها رسید از لهور که احمد نیالتگین با بسیار
مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعهٔ مندککور
رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی میکنند و پیوسته فساد است
امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب
ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم واز نشاپور
نیز نامها رسید که طوسیان و باوردیان چون سوری غائب است قصد
خوهند کرد و احمد علی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده

است و با آن مردم که با وی است می سازد جنگ ایشان را امیر رضي الله عنه سوری را فرمود که بزودي سوی نشاپور باید رفت گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا تکلفي عظیم کردند و پس ازان خوان نهاده بودند اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان باز گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و ننمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلت و ملطفها رسید از اهور سخت مهم که احمد نیالتگین قلعه بستدی اما خبر شد که تلک هندو لشکری قوی ساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد این مخذول را دل بشکست و دو گروهی میان لشکر او افتاد امیر هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بتلک هندو و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلي زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه و مخاطبهٔ تکلف درین وقت از دیوان ما المعتمد بود و بتعجیل این نامه را فرستاد و روز پنجشنبه هژدهم شوال از گردیز نامه رسید که سپاه سالار غازي را که آنجا نگاه داشته بودند وفات یافت و چنان شنودم که وی را بر قلعت می داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسي پوشیده نزدیک کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازي حیلتی ساخت و کاردي قوی نزدیک وی برده اند و سمجی می کند بشب و خاک آن در زیر شادروان که هست پهن می کند تا بجاي نیارند و وي سمج را

پوشیده دارد بروز تا بشب کوتوال مغافصه نزدیک وی رفت وخاک و کارد و سمج بدید و وی را ملامت کرد که این چرا کردی درحق تو از نیکو داشت چیزي باقی نیست جواب داد که او را گناهي نبود مر خداوند سلطان را حاسدان بران داشتند تا دل بر وي گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را در یابد چون در زیادت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و در ماندگان سازند اگر خلاص یافتي خویشتن را پیش خداوند افگندي ناچار رحمت کردی کوتوال وی را ازان خانهٔ بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخشت و گل استوار کردند و حال باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه است و نظر پادشاهانه وی را در یابد چون وقت باشد دل وی گرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنان شاد شد و دز یافت او را نظر امیر اما قضای مرگ که ازان چاره نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک سالاري بود *

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از ترکستان با مهد و ودیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند

قریب چهار سال بود تا رسولان با خواجهٔ بوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دختری ازان وی را خواستن بنام سلطان مسعود و دختری ازان بغرا تگین بنام خداوند زاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عقدها بکرده قدرخان گذشته شد و بغرا تگین که پسر مهتر بود و ولی عهد

بخانی ترکستان بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین
سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیر بماندند و ازینجا
نامها رفت بتهنیت و تعزیت علی الرسم في امثالها چون کار
ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند
و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند از قضا
آمده دختر که بنام خداوند زاده امیر مودود بود فرمان یافت شاه
خاتون را دختر قدر خان که نامزد بود بسلطان مسعود بیاوردند چون
بپروان[5] رسید قاضي بو طاهر تبانی آنجا فرمان یافت و قصها گفتند
بحدیث مرگ وی گروهی گفتند اسهالی قوي افتاد و بمرد وگروهی
گفتند مرغی بریان نزدیک وی بردند و مسموم بود بخورد ازان
مرد لا یعلم الغیب الا الله عزّ و جلّ و بسا راز که آشکارا خواهدشد
روز قیامت يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ
و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را
خطر ریختن خون مسلمانان کند و الله عزّ ذکره یعصمنا و جمیع
المسلمین من الحرام و الشره و متابعة الهوی بمنّه وسعة فضله - وروز
آدینه نوزدهم شوال شهر غزنین بیاراستند آراستنی برآن جمله که آن
سال دیدند که این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد و بر
تخت ملک نشست چندان خوازه زده بودند وتکلفهای گونا گون کرده
که ازحد وصف بگذشت که نخست مهدی بود که از ترکستان اینجا آوردند
امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند

---

(٥) ن - ببروان

چون رسولان و مهد بشبورقان رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند
و خواجه بو القاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار
نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد
چنانکه جز صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان آنجا کس
نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانه باز گشت
و دیگر روز یوم الاثنین ثمان بقین من شوال مرتبه داران و والی
حرس و رسول دار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاوردند تا
سراسر شهر زینت و آئین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون
رسولان را بدیدند چندان نثار کردند بافغان شال و در میدان رسوله
و در بازار ها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرو
ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز
دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان روان شدند باستقبال مهد
و از شبورقان نیز آن قوم روان کرده بودند با کوکبهٔ بزرگ که کس
برآن جمله یاد نداشت و کوشک را چندان بیاراسته بودند که ستّی
زرین و عندلیب مرا حکایت کردند که بهیچ روزگار امیر آن تکلف
نکرده بود و نفرموده و در آن وقت همه جواهر و آلات ملک برجای
بود که همیشه این دولت برجای باد و چند روز شهر آراسته بود
و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیها می بردند و نشاط
شراب می رفت تا این عیش بسر آمد و پس ازیک چندی
رسولان را پس ازانکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای
این جانب استوار کرده و بخوانها و شراب و چوگان بوده و شرف ان
بیافته بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود

و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف من است ثبت است اگر اینجا بیاوردمی قصه سخت دراز شدی و خود سخت دراز می شود این تالیف و دانم که مرا از مردمان نشمرند اما چون می خواهم که حق این خاندان بزرگ را بتمامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قلم نیست باری خدمتی می کنم و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نشاپور مبشران رسیدند با نامها ازان احمد علي نوشتگین و شحنه که میان نشاپوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر باز چون سوري قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشاپور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان بر راه تانی بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و سوي او نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا برفت این مخاذیل بنشاپور آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالاریها کرده و درسواری و چوگان و طاب طاب یگانهٔ روزگار بود پس بساخت پذیرهٔ شدن طوسیان را از راه بژ خرد و یشقان و خالنجوي در آمدند بسیار مردم بیشتر پیاده و بی نظام که سالارشان مقدمي بود تا رودی از مدبران بقایای عبد الرزاقیان و با بانگ و شغب و خروش می آمدند دوان و پویان راست چنانکه گوئي کاروان سرایهای نشاپور همه در کشاده است و شهر بي مانع و منازع تا کاروان ملوس خویش را بر کار کنند و بار کنند و بازگردند احمد علی نوشتگین آن شیر مرد چون برین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گسسته قوم خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورستان آمده اند مثالهای مرا نگاه دارید

و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر را است و ما فرمان بر داریم و مردم
عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود باسلاح و چوب و سنگ
گفت تا از جایهاي خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعرهٔ یاری
دهید که اگر از شما فوجی بي بصیرت پیش رود طوسیان دست
یابند و دل نشاپوریان بشکند اگر تنی چند از عامهٔ ما شکسته
شود گفتند چنین کنیم و بر جای ببودند و نعره برآوردند گفتي
روز رستخیز است احمد سواری سه صد را پوشیده در کمین
بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می باشید
و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره خواهم
شد و یک زمان دست آویزی بکرد پس پشت داد و بهزیمت برگشت
تا مدبران حریص تر درآیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من
ایشان را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند بر
گردم و پای افشارم چون جنگ سخت شود و شما چون بوق و طبل
و نعرهٔ نشاپوریان بشنوید کمینها بر کشائید و نصرت از ایزد عزّ ذکره
باشد که چنان دانم که بدین تدبیر که راست کردم ما را ظفر باشد گفتند
چنین کنیم و احمد از کمین گاه بازگشت و دورر باز آمد تا آن صحرا که
گذارهٔ میدان عبد الرزاق است پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد ومیمنه
و میسره و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسپه بر
مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن برآمد و در شهر
هزاهزی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت
بسیار مردم چون مور و ملخ و از جملهٔ ایشان سواري سه صد از هر
دستي و پیاده پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب درآمدند

و دیگر بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهار صد و پیاده دو هزار و از انجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمهٔ خویش را با طلیعهٔ ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو جانب لشکر جنگ پیوستند جنگی صعب و کاری ریشا ریش و یک زمان بداشت. و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد می آمد احمد مثال داد پیادگان خویش را و با ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش خوش می باز گشتند و طوسیان چون بران جمله دیدند دلیرتر درمی آمدند و احمد جنگ می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت دوری پس ثباتی کرد قوی تر پس سواران آسوده و پیادگان که ایستانیده بود درساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا بیک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک بارکردند چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمین برآمدند و بوق بزدند و بانگ دار و گیر برآمد وطوسیان را از پیش و پس گرفتند ونظام بگسست و درهم افتادند و متحیرگشتند وهزیمت شدند و خویشتن را بر دیگران زدند که می آمدند وپیش کس مرکس را نه ایستاد و نشاپوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیم نشاپوریان از جان خود بترسیدند دران رزان و باغها افگندند خویشتن را سلاحها بینداخته و نشاپوریان برزو باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند و بیرون می کشیدند و سرشان می بریدند چنانکه بدیدند که پنج و شش زن درباغها بپایان بیست و اند مرد را از طوسیان پیش

کرده بودند و سیلی می زدند و احمد علی نوشتکین باسواران خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادوند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش ازین طوسیان سوی نشاپوریان نیارستند نگریست و امیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد ٭

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شکافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیت تا مقرر گردد که در تاریخ این بباید بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بو العسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم اینجا امیر بغداد است و مفسدان فساد می کنند و بداد نمی رسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و در مانده امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بپایان سیستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا

همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند درین معنی
ببلخ رای زدند با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث
بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند که والی
و سپاه سالار باشد و بو الفرج پارسی کدخدای لشکر و اعمال
و اموال و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت سخت
نیکو و خلعتی راست کردند و والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس
و علامت و پلیج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلات دیگر بتمامی
و کد خدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت بپوشید و
وکارها راست کردند وتجملی سخت نیکوبساختند و امیر جریدهٔ عرض
بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار با وی نام زد کردند
دو هزار ترک و هزار هندو و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی
و بعامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیادهٔ سکزی ساخته کند و
بیستگانی اینها و ازان ایشان از مال کرمان بو الفرج می دهد چون
این کارها راست شد امیر برنشست و بصحرا شد تا این لشکر با
مقدمان زرین کمر با وی بگذشتند آراسته و باساز تمام بودند و بمشافهه
مثالهای دیگر داد والی وکد خدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای
آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند
بگریختند وکار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامید و مال
دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت ومکاتبت
و مراسلت ازین حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و بعتاب سخن
گفت و جواب رفت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته
است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه

بود مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوري فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند و بی تیمار کش بینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدی نمود جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد و آن حدیث فرا برید و آواز درمیان بماند و پرسیدند که کرمان و بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ما است چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید و آزار درمیان بماند و پرسیدند که کرمان را باز ستدندی که لشکرهای ما برانجانب همدان نیرو می کرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود و مدتی بر آمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برکشاده بودند و بی رسمی می کردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند پسر ماقیه و نامهای اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند این لشکر خراسان غافل اند و بفساد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سالاري محتشم تا رعیت دست بر آرد و باز رهیم از ستم خراسانیان وایشان را آواره کنیم پسر ماقیه وحاجب امیر بغداد بر مغانصه برفتند با سواری پنج هزار و درراه مردی پنج هزار دل انگیز با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دوجانب درآمدند وبدرماشیر جنگی عظیم ببود و رعایا همه جمله دست بر آوردند بر سپاه خراسان و احمد علي نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران را دل بشکست

و احمد را بضرورت ببایست رفت وی با فوجی از خواص خویش ولشکر سلطان از راه قائن بنشاپور باز آمدند و فوجی بمکران افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین من که بو الفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صد هزاره مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را درخانهٔ بزرگ آنجا که دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بو سعید مشرف پیغامها درشت می آورد سوی ایشان از امیر و کار بدان جا رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش تن مقدم تر ایشان خویشتن را بکتاره زد چنانکه خون دران خانه روان شد من و بو سعید و دیگران ازان خانه برفتیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بکرمان بایست زد و بسیار بمالید شان و آخر عفو کرد و پس ازان کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر بکرمان فرستادن و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی و منذوري بود و بس روزگار بر نیامد که گذشته شد *

ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم و ری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت را قرار داد بر انکه سوی بست رود تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که واسطهٔ خراسان باشد می نگرد تا درهر بابی چه باید فرمود امیر مسعود امیر سعد را خلعت

داد و حضرت غزنین برو سپرد چنانکه بر قلعه بسرای امارت نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و خدمتکاران بقلعهٔ نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت داد تا با رکاب وی رود و نامها فرمود بدانک تا شغل احمد نیالتکین را که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم از قلعه فرود آمده بجد تر پیش گیرد چنانکه دل یک بارگی از کار وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبد الصمد تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا که رایت عالی باشد و پس از انکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال وهفتم ذو القعده بتکیناباد رسید و آنجا هفت روز ببود و یک بار شراب خورد که مشغول می بود بچند روی پس از انجا به بست آمد روز پنجشنبه هندهم این ماه و بکوشک دشت لنگان نزول کرد و آنجا زیادتها کرده بودند از باغها و بناها و سرایچها و نامهای مهم رسید از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس و بادغیش باورد و فسادها بافراط که می رود و عجز گماشتگان و شحنه از مقاومت و منع ایشان و سوری نبشته بود که اگر والعیاذ بالله خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم است که از دست بشود که ایشان را مدد است پوشیده از علی تکین و هارون نیز از خوارزم اغوای تمام می کند و می گویند که در نهان با علی تکین بنهاده است که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تکین بترمذ و بلخ کشد و

دیدار کنند امیر برسیدن این اخبار سخت بی قرار شد و روز چها
شنبه سلخ این ماه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند ونامه
تلک آوردند بکشته شدن احمد نیالتکین عاصی مغرور وگرفتار شدن
پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان که با وی می بودند امیر بدین
خبر سخت شاد شد که شغل دل از پس پشت بر خاست وفرمود
تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه
بگردانیدند و بسیار مال یافتند و نامهاي تلک و قاضی شیراز و
منهیان برآن جمله بودند که تلک بلهور رسید وچند تن را از مسلمانان
که با احمد یار شده بودند بگرفتند مثال داد تا دست راست ببریدند
ومردم که با وی جمع شده بود ازین سیاست و حشمت که ظاهر شد
بترسیدند و امان می خواستند و از وی جدا می شدند وکار اعمال
و اموال مستقیم گشت و تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار
اغلب هندو دم احمد گرفت و در راه جنگها و دست آویزها می‌بود
و احمد خذلان ایزدی می دید و تلک مردم او را می فریبانید
ومی آمدند و جنگی قوی تر ببود که احمد ثباتی کرد وبزدند
او را وبهزیمت برفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان
خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خویش و تنی چند که
گناهکار تر بودند سواری سه صد بگریختند و تلک از دم او باز نشد
و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فروگیرند
و نیک احتیاط کنند که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد
وی را پانصد هزار درم دهم وجهان بدین سبب بر احمد تنگ
زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که

جتان و هر گونه کفار دم او گرفتند و یک روز بآبی رسید و بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار و پیاده بروی خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و جتان دو سه رویه در آمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش را بر پیلی بود بربودند و تیر و شل و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی سخت عظیم بدست آن جتان افتاد و مهتر شان در وقت کسان فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مژده بداد تلک سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید حدیث پانصد هزار درم می رفت تلک گفت مالی عظیم ازان مرد بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمرهٔ آن بشما برسد مسامحت باید کرد دو بار رسول شد و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد را بنزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور باز گشت تا بقیت کارها را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هرچه زود تر باذن الله عزّ و جلّ امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احماد کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد نیالتگین و با پسرش و اینک عاقبت خائنان و عاصیان چنین باشد و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بباد

داد و چون در کتب مثبت است دراز ندهم و امیر درین باب نامها فرمود باعیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان برداران و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود - و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ذی الحجه و روز چهار شنبه بیست و یکم این ماه از هرات برفت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که عامل و زعیم. پوشنگ بود و صاحب دیوان خراسان و سوري در باب وي تابیسها ساخته و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مکروی را بر انداخته آید که رضای عالی بو سهل را در یافته بود و بدرگاه باز آمده و بندیمی نشسته از قضای آمده که آن را دفع نتوان کرد چنان افتاد که درآن ساعت که حدیث وی بر داشتند امیر قدس الله روحه سخت تافته بود و مشغول دل که نامها رسیده بود بحدیث ترکمانان و نهادهای ایشان امیر بضجرت گفت این قواد مظفر را برپا باید آویخت و حاجب سرای ابله گونه که او را خمار تگین ترشک گفتندي محمودی و بتن خویش مرد بود و شهم بیرون آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدان حاجب دادند او مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را فرمودند تا بدرگاه در درختانی که آنجا بود بر درختی کشیدند و برآویختند و جان بداد و خواجه بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر حرص و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بمالید و گفت این خرد کاری نیست که رنت سلطان بخشم فرمان ها دهند

اندران توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند حاجبی بر آمد
واین فرمان داد و ماخطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار
خود کرد خواجه چه فرماید گفت من چه فرمایم این خبر ناچار بامیر
رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست و پای مرده برفتند
و امیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای کرد و بو نصر را بخواند
در میان نان خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت این
سگ نا خویشتن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از ستمی که
بر درویشان این نواحی کرده است بو نصر گفت که مظفر نیز کی
سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه
افتادش بو نصر در بازار غلامان سرای بحاجب بکتغدی نگریست
بکتغدی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر
آویختند امیر گفت چه می گوئی و بانگی سخت بکرد و دست
از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت امیر سخت در خشم شد و
گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه
چون مظفری تو حاجب باشي و بر درگاه بودي بدین چرا رضا
دادي و مارا آگاه نکردي گفت زندگانی خداوند دراز باد من سالار
غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و ازان بچیزی نپردازم
و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من خبر این مرد آن وقت
شنودم که بکشته بودند امیر از خوان بر خاست بحالی هول و دست
بشست و حاجب بکتغدي را بخواندند و بنشاندند و گفت بخوانید
این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت ای سگ
این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت پنداشتم که

حقیقت است گفت بگیریدش خادمان بگرفتندش گفت بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مقرر آید که این حال چون بود ببردندش و زدن گرفتند مقر آمد و امیررا مقرر گشت حدیث مال و سخت متغیر گشت بر بو سهل و سوري و والی حرس و محتاج را بخواند امیر گفت مظفررا چرا کشتید گفتند فرمان خداوند رسید برزبان حاجبي گفت چرا دیگر باره بر نپرسیدید گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای درمیان نبودي فرمردمی تا شمارا گردن زدندي اکنون هریکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار باشند هر دو تن را ببردند و بزدند - سنه ست و عشرین و اربعمائه غرتش روز شنبه بود امیر رضی الله عنه بسرخس آمد چهارم محرم و برکرانهٔ جوی بزرگ سرای پرده و خیمهٔ بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود در لشکر گاه - و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب بریدي رسید بگذشته شدن بوالحسن سیاري رحمة الله علیه و صاحب دیوانی را او می داشت و مرد سخت کافي و شایسته بود و امیر نامه فرمود بسیستان و عزیز بو شحنه آنجا بود بمستحثی تا سوي ري رود و بصاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت بخواجهٔ بوسهل حمدوئی عمید عراق بذکر این حال و مر این دو سه روز ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم که هارون کارها بگرم می سازد تا بمرو آید آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبد الصمد فرستاد و ملطفه از جانب خواجهٔ بزرگ در رسید آن را پوشیده بیرون آوردم نبشته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده

کار هارون مخذول و خوارزم که فریضه تر و مهم تر کارها است پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون مخذول از خوارزم برود تا بمرو رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز و بنده زاده عبد الجبار از متواری گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه جهد آدمی است بنده بکرد تا چون رود و ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیک تر غلامانند بهارون بچند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام می کند و هیچ بتماشا و صید و چوگان بر نه نشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند و انشاء الله که این مدبر نا خویشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون معمّا را بیرون آوردم و نسختي روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آن را بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد نیالتکین خاست و هر کسی چیزي می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد گفت الفال حق انشاء الله که چنین باشد بونصر ترجمهٔ معما بترک دوات دار داد امیر بخواند و بنوشتند و ببونصر باز دادند و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت

کرد و قوم بازگشت خواجهٔ بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز
شام خالی بداشتند پس بازگشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند
و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من
چنان بود که بمرو رویم اگر شغل هارون کفایت شود سوی نشاپور باید
رفت تا کار ری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرمانیان
مال بفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل هارون
کفایت شود انشاء الله که شود سخت زود که امارت آن دیده می
شود و اگر دیر تر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست که خداوند
بمرو رود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراگنده اند و بیشتر
نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند تا ایشان را برانداخته آید
و دیگر تا مدد ایشان از ماوراء النهر گسسته شود که منهیان بخارا و
سمرقند نبشته اند که دیگر مفسدان می سازند تا از جیحون بگذرند
و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واسطهٔ
خراسان است این همه خللها زائل شود امیر گفت همچنین است
اکنون باری روزی چند بسرخس بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد
و بو نصر در چنین کارها دور اندیش تر جهانیان بود ایزد عزّ و جلّ
بر همگان که رفته اند رحمت کناد بمنّه و فضله وسعة جوده - و روز
یکشنبه نیمهٔ محرم سپاه سالار علي عبد الله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید
و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود - و روز
چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ نامه برسید بکشته شدن
حاجب بکتگین سپاه سالار و کوتوالی ولایت ترمذ او داشت و چندان
خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بروستای نشاپور بو نصر سپاه سالار

را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه بتکیناباد خدمتهای پسندیده نمود بخدمت امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه پیش ازین یاد کرده ام و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که نوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد کردند و غارت و چهار پای راندند بکتکین حاجب ساخته با مردم تمام دم ایشان گرفت از پیش وی بماند خود وحیله در آمدند وبکتکین بتفت می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از چاشتگاه تا پگاه دو نماز و کاری رفت سخت به نیرو و بسیار مردم کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده بود و تنی چند را از مبارز تر خصمان دریافت و باز جنگ سخت شد که گریختگان جان را می زدند بکتکین در سواری رسید از ایشان خواست که او را بزند خویشتن را از زین برداشت میان زره پیش زهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او برجای بایستاد و آن درد می خورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی و بکس ننمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل برسید که فرود آید درمیان راه سندش از جنبیت بگشادند و اورا از اسپ فرود گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند امیر رضي الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتکین سالاری نیک بود در وقت سپاه سالار علي عبد الله را بخواند و این حال بازراند

علي گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد هرچند خواجهٔ بزرگ آنجا است تخارستان و گوزکانان تا لب آب خالی ماند از سالاری ناچار سالاری بباید با لشکر قوی امیر گفت سپاه سالار را بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت گفت فرمان بردارم کی می باید رفت گفت پس فردا که چندین خبری مهم رسید زود باید رفت علي تکین گفت چندین کنم و زمین بوسه داد و باز گشت و آن مردم که با وی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند - روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و سوی گوزکانان رفت و خواجهٔ بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد کرد بصاحب بریدي لشکر با سپاه سالار و برفت و علي آن خدمت نیکو بسر برد که مردي با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی و ساربانان را بطاعت آورد و مواضعتها نهاد پس سوي بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد - و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتکین خاصه خادم با دو سوار مبشر از مرو نبشته بود که فوجي ترکمانان که از جانب سرخس برین جانب آمد از پیش لشکر منصور و بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان به کنندان برفتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه کردند بنده باز گشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان قریب دویست عدد بر چربها زده نهادند عبرت را و بیست

و چهار تن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده
آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب می خورد
که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند
و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود
بفرمود تا امیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمهٔ بزرگ
و هول روزي بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید - و روز سه شنبه هشتم
صفر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد در رسید غانما ظافرا که بزرگ
کاری بر دست وی بر آمده بود بحدود ختلان و تخارستان و نواحی
آن را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحي را بحاجب بزرگ
بلکاتکین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشته و وی را
استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت
بر ملا و با وی همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا
بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان
منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیز انشاء
الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان در ترمیدند و برفتند و معظم
ایشان از سوی باورد و نسا خویشتن را بغراده[۳] افگند و لشکري قوي
دم ایشان رفت با بیري آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر
و عبدوس که خدای و مبشر و مدبر آن لشکر است و سوری نیز از
نشاپور بفرمان از راه استو با قدر حاجب و شحنهٔ نشاپور و طوس
ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در

---

(۳) ن - بفراوه

کوه بلخان گریزند و علف و آلت بیابان هرچه ازین بابت بباید موری با خود ببرده است و رای ما برآن جمله قرار گرفته است که سوی مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم شود خواجه درین باب چه گوید احمد گفت رای درست جز این نیست که بدین رای و تدبیر خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان از خراسان برانند و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود ایشان باز گشتند و خواجه بخیمهٔ خویش رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام نزدیک او رفتند - روز یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چند تن و بو المظفر حبشی را که صاحب برید بود از ری بیاوردند خیلتاشان بی بند و بر در خیمهٔ بزرگ و سرای پرده بداشتند بر استران درکنیسها و امیر را آگاه کردند فرمود که بخیمهٔ حرس باز باید داشت همگان را باز داشتند و نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام می رفت و می آمد سوی ایشان و آخر آن بود که بو المظفر را هزار تازیانه بمقابین بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاده مرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم نیارست زدن که امیر سخت در خشم بود و پس ازوی چهار تن را از اعمال طاهر و کسان وی بزدند هزارگان و طاهر را هم فرمود که بباید زد اما تلطفها و خواهشها کردند هر کسی تا چوب ببخشید و طاهر را بهندوستان بردند و بقلعهٔ کیری باز داشتند و دیگران را بشهر سرخس بردند و بزندان باز داشتند و برنصر عنایتها کرد در باب بو

المظفر تا وي را نيكو داشتند و يك سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنايت كردند تا خلاص يافت و طاهر از چشم. امير بيفتاد و آبش تيره شد چنانكه نيز هيچ شغل نكرد و درعطلت گذشته شد نعوذ بالله من انقلاب الحال - روز چهار شنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتي كرد امير با وزير و صاحب ديوان رسالت و اوليا و حشم و خواجه حسن ميكائيل نيز آنجا بود و راى زدند در معنى حركت و قرار گرفت بدانكه سوى مرو رفته آيد و برين باز پراگندند و خواجه حسين وكيل شغل بساخت - وبيستم اين ماه سورى رفت تا مثال دهد علوفات بتمامي ساختن چنانكه هيچ بى نوائى نباشد چون رايت منصور آنجا رسد - و پس از رفتن او تا سه روز امير فرمود تا سراى پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگى لشكرگاه و سده نزديك بود اشتران سلطاني را و ازان همه اشكر بصحرا بردند و گز كشيدن گرفتند تا سده كرده آيد و پس ازان حركت كرده آيد و گز مى آوردند و درصحرائى كه جوى آب بزرگ بود پر از برف مى افگندند تا ببالاى قلعتى بر آمد و چهار طاقها بساختند از چوب سخت بلند و ان را بگز بياگندند و گز ديگر جمع كردند كه سخت بسيار بود بالاى كوهى بر آمد بزرگ وآله بسيار و كبوتر و آنچه رسم است از دارات اين شب بدست كردند ازخواجۀ بو نصر شنودم كه خواجۀ بزرگ مرا گفت چه شايد بود كه اين يك تدبير رفتن سوى مرو راست مى رود گفتم هنوز تا حركت نكند در گمان مى بايد بود گفت گمان چيست كه نوبتى بزدند و وكيل رفت گفتم هم نوبتى باز توان آورد و هم وكيل باز تواند گشت كه بهيچ حال

تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد و
سده فراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب که شراعی
زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند
و پس ازان شنودم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده
بودند و کبوتران نفط اندود بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش
زده دویدن گرفتند و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن
بخرمی بپایان آمد - و امیر دیگر روز بار نداد و سیوم روز پس از بار
خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیمتم بران جمله
بود که سوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتگین خاصه خادم
آنجا است بالشکری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی
بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوندد و بمردم مستظهر گردد
و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار علي سوي
گوزکانان و بلخ و حاجب بزرگ بتخارستان است با لشکر و این لشکرها
بیکدیگر نزدیک ترند همانا علي تکین که عهد کرده است و دیگران
زهره ندارند که قصدی کنند راي درست آن می بینم که سوي نشابور
رویم تا بري نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می
باشد کشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند
خواجه گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند بو نصر دم نزد
و حاجبان بکتغدي و شباسی و بو نصر را روی آن نبود که در چنین
کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر
فرمود که نامه باید نبشت سوی حسین وکیل تا باز گردد و سراي پرده
نوبتي باز آرند و گفتند چنین کنیم و باز گشتند و دو خیلتاش نامزد

شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل بر نشستند و برفتند و بو نصر وزیر را
گفت خواجهٔ بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی
گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز
بهیچ حال روی گفتار نیست تا نشاپور باری برویم و آنجا مقام کند
پس اگر این عراقي در سر وي نهاده باشد که سوی گرگان و ساری
باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت و نزدیکی وی
بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند بی حشمت
خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقي
مردی است دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند
می شنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح ترکس نیست
و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد چندین که
می بینم و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشاپور بردند - روز
یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت
و به نشاپور رسید - روز شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول بشادیاخ فرود آمد
و این سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست
روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشاپور یک برف کرده بود چهار
انگشت و همهٔ مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس
ازین پیدا آمد نتیجهٔ خشکی سال چنانکه بیارم این عجائب و نوادر
سه دیگر روز از رسیدن بنشاپور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و
بو الحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن می
رفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان
آرمیده شد و ترکمانان بدوزخ برفتند و لشکر بدم ایشان است تا

علف نشاپور بر جای بماند تابستان را که این جا باز آئیم
و سوري بزودي اینجا باز آید و کارهای دیگر بسازد و بدهستان
می گویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا
رویم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از رنج
سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم عبدوس و لشکر
خبر ما از دهستان یابند قوي دل گردند و بري و جبال خبر رسد
که ما از نشاپور بران جانب حرکت کردیم بو سهل و تاش و حشم
که آنجا اند قوي دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند
و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده شده
است بري از زر و جامه بدرگاه آرند و باکالنجار مال مواضعت
دو سالهٔ گرگان با هدیها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست
نرود یکی تا ستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بساری و آمل
که مسافت نزدیک است برویم و می گویند که بآمل هزار هزار
مرد است اگر از هر مردی دیناري ستده آید هزار هزار دینار
باشد جامه و زر بدست آید و این همه بسه چهار ماه راست شود و
پس از نو روز بهدتی چون بنشاپور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان
آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بتمامی
بسازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و نا چار بخواهیم رفت
شما درین چه می بینید و گویند خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد
در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه شمائید چه می گوئید گفتند
ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت
کردن آرند و هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و

جانها فدا کنیم سخن ما این است سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار خواجه باشد که وزیر است و این کار ما نیست خواجه گفت هرچند احمد نیالتکین برافتاد هندوستان شوریده است و ازینجا تا غزنین مسافتی است دور و پشت بغزنین و هندوستان گردانیدن ناصواب است و دیگر سو بارجاف خبر افتاد که علی تکین گذشته شد و جان بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه این شنودم از نالانی که وی را افتاده بود رفته باشد و وی مردی زیرک و گربزکار دیده بود مدارا می دانست کرد با هر جانبی و ترکمانان و سلجوقیان عدت او بودند و ایشان را نگاه می داشت بسخن و سیم که دانست که اگر ایشان ازو جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با دو کودک افتد ضعیف چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان و این دو پسر و قوفس سپاه سالار علی تکین نا خوش است بایدکه آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن نیست شان که چنان مقرر است و نهاده ام تا این غایت هارون حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و ایشان را جز خراسان جائی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند که شنوده باشند که کار کرده بوده و یغمر و کوکتاش و دیگران که چاکران ایشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیاذ بالله برین جمله باشد و خداوند غائب کار سخت دراز گردد و تدبیر راست آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرو رود رای عالی دران بگشت بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را

باشد امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکري تمام بمرو است و دو
سالار محتشم نیز با لشکرها ببلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد
ترکمانان روذبار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن و التونتاشیان
بخود مشغول اند بکاری که پیش دارند مارا صواب جز این نیست
که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت
جز مبارک نباشد امیر حاجب شباسی را گفت ساربانان را بباید
گفت تا اشتران دور دست تر نبرند که تا پنج روز بخواهم رفت و
حاجبی اینجا خواهم ماند با نائبان موري تا چون موري دررسد
با وی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند باز آمدن مارا و دیگر
لشکر بجمله با رایت ما روند گفت چنین کنیم و بو نصر مشکان
را گفت نامها باید نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر
بیابانها و گذرهای جیحون باحتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان
داریم تا این جانب در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و
ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند و سالار
غلامان سرای را حاجب بکتغدي گفت که کار غلامان سرای راست
کن که بیماران اینجا مانند در تهندز و دیگر ساخته با رایت ما روند
و همچنان اسپان قود و سر خاستند و برفتند از خواجه بو نصر مشکان
شنیدم گفت چون باز گشته بودیم امیر مرا بخواند تنها و با من خلوتی
کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت بنده را شغل
دبیری است وازان راست تر چیزي نگوید گفت آری دیر است
تا تو درمیان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هرچه

بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندی و باز گشته با تو مطارحه کردي که رای تو روشن است و شفقت تودیگر و غرضت همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر چنان است که این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان بجای آید از عالف وزر و جامه و در خراسان خللی نیفتد این سخت نیکو کاری و بزرگ فائده است و اگر خللی خواهد افتاد نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکو تر ببابد اندیشید و بنده بیش ازین نگوید که صورت بندد که بنده در باب باکالنجار و گرگانیان پای مردي می کند که در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده وکیل آن قوم است و والله که نیستم و هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام و به پند نامه و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر گفت اغراض دیگراست چنانکه چند مجلس شنیدة و نا چار می باید رفت گفتم ایزد عزّ و جلّ خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر ماندی باز گفتم که چه رفت گفت تدبیر این عراقي درسر این مرد پیچیده است و استوار نهاده بسرخس و اینجا بنشاپور هر روز می پروراند و شیرین می کند و به بیني که ازینجا چه شکافد و چه بینم و هر چند چنین است من رقعتی خواهم نبشت و سخن را کشاده تر بگفت و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما پندارم که سود ندارد خواجه گفت آنچه بر من است بکنم تا فردا روز

که ازین رفتن پشیمان شود و والله که شود و بطمع محال و استبداد درین کار پیچیده است نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی خطا و نا صوابی این رفتن و بر دست تو ازان می خواهم تا تو گواه من باشي و دانم که سخت نا خوشش آید و مرا متهم می دارد متهم تر گردم و سقط گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق نعمت شناختن این است و بدیوان رفتم و نامها فرموده بود بمرو و بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد و گسیل کرده شد دیگر روز چون بار بگسست و خواجه باز گشت امیر گفت هم برآن جمله ایم که پس فردا برویم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شوند و بنده هم برین معاني رقعتی نبشته است و بونصررا پیغامی داده اگر رای عالی بیند رساند گفت نیک آمد باز گشتند و آن رقعت ببونصر داد و سخت مشبع نبشته بود و نصیحتها جزم کرده ومصرح بگفته که بندگان را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار باید کردن که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند اما رسم و شرط است که بندهٔ که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که من یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد و در هر بابی دی سخن رفته است درین رفتن بر جانب دهستان و رای عالی قرار گرفته است که نا چار بباید رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند که گفتند ایشان فرمان بردارند هر چه فرمان باشد شرط کار ایشان آنست و لیکن با بنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن نا صواب است و از گردن خویش بیرون کردند آنچه رای عالی

بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر و العیاذ بالله خللی
پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای
این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هرچه فرماید و
بندگان را از امتثال چاره نیست بو نصر گفت این رقعت سخت
تیز و مشبع است پیغام چیست گفت تاچه شنوی جواب می باید
داد که پیغام فرا خور نبشته باشد برفت و رقعت رسانید و امیر
دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بو نصر گفت
خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد درین فراخ سخنی اما
چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند
می گوید و باز می نماید و در رقعت هر چیزی نبشته است نکتهٔ
باز پسین اینست که بنده می گوید نا صواب است رفتن برین جانب
و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی
باقي فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید
چیزی نیست خراسان و گذرها پرلشکر است و ترکمانان عراقی
بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است
و پیدا است تا دهستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که
مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد بو نصر گفت همچنین
است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند
چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است - و امیر رضی
الله عنه از نشاپور برفت بر راه اسفراین تا بگرگان رود روز یکشنبه
دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و بادی [illegible] بنیرو [illegible]
تا سر درهٔ دینار ساری و این سفر در اسفندارمذ [illegible] و من [illegible]

بو الفضلم برآن جمله دیدم که درسراین دره میاوري حواصل داشتم
و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و براسپ
چنان بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده ندارمی چون بدره
دینار ساري رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت همه دو سه فرسنگ
بود آن جامها همه بر من وبال شد و از دره بیرون آمدم وهمه جهان
نرگس و بنفشه وگونه گونه ریاحین رخضرا بود و درختان بر صحرا
در هم شده اندازه وحد پیدا نبود که توان گفت درجهان بقعتی
نیست خوش تر از گرگان وطبرستان اما سخت وبائی است چنانکه
بوالفضل بدیع گفته * شعر *

جرجان و ما ادراک ما جرجان * أکله من التین و موته فی الحین
و النجـار اذا رای خراسانیا * نحت التـابوت علی قده

و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع
الاول و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت وبران جانب شهر
جائی که محمد آباد گویند فرود آمد بر کران رودي بزرگ و درراه
که می رفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولا زاده
دست بگوسپندي ازان رعیت دراز کرده بود متظلم پیش امیر آمد
و بنالید امیر اسپ بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهم که
این مولا زاده را حاضر کنید بتاختند و از قضا آمده و اجل رسیده مولا
زاده را بیاوردند و بیستگانی خوار بود با گوسپند که استده بود امیر
اورا گفت بیستگانی داري گفت دارم چندین و چندین گفت
گوسپند چرا ستدي از مردمان ناحیتی که ولایت ما است و اگر
بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدي که بیستگانی ستده

و بی نوائی نیست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لاجرم سزای گناهکاران به بینی فرمود تا وي را از دروازهٔ گرگان بیاویختند و اسپ و سازش بخداوند گوسپند داد و منادي کردند که هرکس که بر رعایای این نواحی ستم کند سزاي او این باشد و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت که هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همه کارها بر وی شوریده و تباه گردد و الله اعلم •

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتکین رحمة الله علیه

از خواجه بو نصر شنیدم رحمه الله گفت یک روز خوارزمشاه التونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان می رفت و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز مرد چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی و دانش و همه رسوم ملک - گفت بدان وقت که به بست رفت و بایتونیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت اورا صافي شد یک روز گرم گاه در سراي بخرگاه بود بصحراي بست و من و نه یار من ازان غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیش چشم وي غائب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگان دوگان متظلمی بدر سراي پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من بیرون خرگاه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچخ بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن متظلم که خروش می

کند بیار بیاوردم او را گفت از چه می نالی گفت مردی درویشم
و بنی خرما دارم یک پیل را نزدیک خرمابنان من می دارند
پیلبان همه خرمای من رایگان می ببرد و الله الله خداوند فریاد
رسد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت برنشست و ما دو غلام سوار با
وی بودیم برفتیم و متظلم درپیش از اتفاق عجب را چون بخرمابنان
رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل زیر بن خرما بسته و خرما می برید
و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملك الموت آمده است
بجان ستدن امیر بترکی مرا گفت زه از کمان جدا کن و بر پیل
رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاویز من رفتم و مردک
بخرما بریدن مشغول چون حرکت من بشنید باز نگریست تا بر
خویشتن بجنبد بدو رسیده بودم و اورا گرفته و آهنگ زه در گردن کردن
وخفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت و بیم بود که مرا بیندا ختی
امیر بدید و براند و بانگ بمردک بر زد وی چون آواز امیر بشنید
از هوش بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود
تا رسنی آوردند و پیلبان را بر رسن استوار ببستند و متظلم را هزار
درم دیگر بداد و درخت خرما از وی بخرید و حشمتی بزرگ افتاد
چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره
بود که هیچ جای سیبی بغصب از کس بستدی و چند بار
به بست رفتیم و پیلبان بران درخت سال برآمد و مرد بریدند
و ازانجا بیفتاد و از چندین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان
کرد - و باکالنجار و جمله گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند و پر
نعمت و ساخته سوی ساری برفته و انوشیروان پسر منوچهر را با

خویشتن ببرده با اعیان و مقدمان شهر آگیم و مرد آویز و دیگر
گردنان که باکالنجار با ایشان در مانده بود دیگر روز امیر مسعود
رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند
چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و
مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر
درگاه بماندند و اینک بقایای ایشان است اینجا و باکالنجار گفتند
این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود
وصاحب دیوانی گرگان بسعید صراف دادند که کد خدای سپاه‌سالار
غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها ستدن گرفت
و سرایها و مالهای گریختگان می‌جستند و آنچه می یافتند می‌ستدند
و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه
رسم است و در چنین حال باشد و رسولی رسید ازان منوچهر
و باکالنجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است
و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا
میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و بساری
مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی
کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که
بستار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوار تر است
ازانجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز
گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب
می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت
که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هردستی

و مقدمان ایشان و التونتاش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش باشارت خداوند زاده دارند و دو هزار سوار ازین عرب مستامنه بدهستان روند با بیری آخرسالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی ترک و نیمی هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها که بایست سلطان فرزند را بداد. و روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان برفت و ازینجا دو منزل بود تا استراباد راهی که آن را هشتاد پیل می گفتند بیشها بی اندازه و آبهای روان و آسمان آن سال هیچ روای نکرد بباران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سست است و جویها و جرها بی اندازه که اگر یك باران در یک هفته بیاید چند روز بباید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت چندان لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت و لیکن چون می بایست که از قضا آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایزدي چنان آمد که در بقعتی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این پادشاه بآسانی با لشکري بدین بزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم. و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستارآباد آمد و خیمهٔ بزرگ بربالا بزده بودند از شهر بران جانب که راه ساری بود آن پرده سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن جاي سخت تر و سرای پرده و دیوانها همه زیر آن پرده بزده بودند بوقتی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش خواجه بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود و امیر و همه اعیان لشکر اورا دوست داشتندي و طنبور زدي که بدان

روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان زده از بوالحسن سیمجور بگرگان آمد و آل بویه و صاحب اسماعیل عباد این نواحي اورا دادند خیمهٔ بزرگ برین بالا بزد و من که بوقتي‌ام جوان بودم و پاسبان لشکراو رفت و سامانیان و سیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیزبرفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گاه رفتن من آمده است مسکین این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند و مانا که او هرازان هزار فرسنگ رفته بود و بیشتربا امیر محمود در هندوستان وبتن خویش مردي بود که دیدم بجنگ قلعتها که او پای پیش نهاد بسیار جراحتها یافت از سنگ و ازهر چیزي و خطرها کرد و بمرادها رسید و آخر نود و سه سال عمر یافت و اینجا گذشته شد بر بستر وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ و نیکو گفته است بو اسحق • شعر •

و ربما یرقص ذی عزة • اصبح ما کان و لم یسقم

یا واضع المیّت في قبره • خاطبك القبر و لم تفهم

و سه دیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد برین بالا و وقت ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت ازان بی اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا بدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بارباز کردند و بیاوردند و گرد برگرد خیمه بران بالا بزدند و آن جاي را چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن گرفتند و الحق روزي سخت خوش و خرم بود استادم بو نصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکت نامها را ببرد چون ازخواندن فارغ شد وی را

بشراب باز گرفت دران میانها امیر وي را گفت بوقي گذشته شد
استادم گفت خداوند را بقا باد و بر خورداري از ملک و جوانی تا همه
بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان
اندران باشد اما خداوند بداند که بوقی برفت و بنده اورا یاري
نشناسد در همه لشکر که بجای وي بتواند ایستاد امیر جوابی نداد
و بسر آن شد که بدان سخن خدمتگاران دیگررا خواسته است که هر
کس می رود چون خویشتنی را نمی گذارد و حقا که بو نصر آن
راست گفت چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که اگر
درجهان بجستندي پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن
است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد
و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود که خدای عزّ و جلّ
بر وی رحمت کناد تربیت مردان کاربرچه جمله فرمود چنانکه
حاجت نیاید بتکرار لا جرم همیشه بمردم مستظهر بود بمعنی
پاسبانی این نکتهٔ چند ازان براندم که باشد که بکار آید - و اینجا
رسولی دیگر رسید ازان باکالنجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان
بندکانند و فرمان بردار و راهها تنگ است گرا نکند که رکاب عالی بر تر
خرامد هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش
برند جواب داده آمد که مراد اوفتاده است که تا بساری باري
بیائیم تا این نواحي دیده آید و چون آنجا رسیم آنچه فرمودنی
است فرموده شود رسولان باز گشتند - و روز نوروز بود هشت روز
مانده از ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بساري
سید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر روز آدینه حاجب

نوشتگین و بوالحسن را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعتی بود و دروي پیري از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را کشاده آید و بوالحسن دلشاد دبیر را با وي نامزد کردند بصاحب بریدي لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیک بود بساري و برفتند و این قلعت از ادات نبرد نداشت حصانتی بیک روز بجنگ بستدند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجهٔ بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و پس چیزی بخزانه رسید هرچه رفت در نهان معلوم خود کرده برد چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی سدید و جلد است و این پیر را بدرگاه آوردند با پیر زنی و سه دختر غارت زده وسوخته شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وي بحلی خواست و باز گردانیدش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداري افزاید و تاریخ برراه راست برود که روا نیست در تاریخ تحشیر و تحریف و تقدیر و تبدیر کردن و نوشتگین و بوالحسن اگر بد کردند خود پیچیدند. وروز یکشنبه غرهٔ جمادی الاولی امیر از ساري برفت تا بآمل رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه بیشه بود هموار تا کوه و آبها روان چنانکه پیل را گذاره نبودي و درین راه پلی آمد چوبین بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خماخم و سخت رنج بود لشکر را تا از ان پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه

اما زمینش چنان بود که هر ستوري که بروی برفتی فرو شدی تا گردن و حصانت آن زمین این است اینجا فرود آمدند که سر راه شهر بود و گیاه خرد و بزرگ بود که حاجت بسیار داشت چنانکه لشکري بزرگ فرو توانستی آمد و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان آمل و رعایا شه رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر باکالنجار و شهراکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سوي آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل و کجو و رویان برفتند بران جمله که بناتل که آنجا مضائق است با لشکر منصور دستی بزنند اگر مقام توانند کرد عقبه کلال را گذاره کنند که مخف اند و بگیلان گریزند و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کردند تا فرمان برچه جمله باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را بر جای بباید بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گریختگان است و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از پانصد و ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکیزه روی و نیکوتر و هیچ کدام را ندیدم بی طیلسان شطری یا توزي یا ستری یا ریسمانی یا دست کار که فوطه است و گفتند عادت ایشان این است و امیر رضي الله عنه از نماز گاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خواص و بکرانهٔ شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالار بکتغدي با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفتند و از انجا بلشکر گاه آمدند و جنباشیان گماشته بودند چنانکه هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند

که لشکری و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابو
الفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم
همه دکانهای در کشاده و مردم شاد کام و پس ازین بگویم که حال
چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و
امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و
گفت بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت
گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا
بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پس ما بچکار آئیم
که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید امیر گفت
روی چنین می دارد خواجه اینجا بباشد با بنه و اندیشه می کند
و بو نصر مشکان با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب بکتغدی
هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای
می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیاید و سواری
هشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت کشادن و
اشتری پانصد زراد خانه می باز گردید و بنیم ترک بنشینید و این
همه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت به همه
حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای
باشند حاضران باز گشتند و هرچه فرموده بود بکردند - و امیر نیم
شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی برنشست و بر
مقدمه برفت و کوس فرو کردند و این فوج غلامان سرای برفتند و
بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده [illegible] و
دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدند و منزل ببریده یافتند گر[illegible]

آنجا ثبات کرده و جنگ بسیجیده و ندانسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است و جنگی صعب ببود چنانکه بر اثر شرح دهم.
روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانهٔ امیر به نشان بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را بتاخته بود و دو اسپه بودند انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستد و بوسه برو داد و برپای خاست و زمین بوسه داد فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکر گاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند بامیر لشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بران جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود درج کرده بود میان نامه

* شعر *

واله سرّ في علاک و انما * کلام العدی ضرب من الهذیان

و نسخت این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم و سالار بکتغدی و دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببردند و نماز شام نامهٔ فتح رسید بخط عراقی و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندیم و بیشها بریده آمد که مار درو بدشواری توانست خزید دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم و سخت شتاب رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر می رسید

تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که دو منزل بود که بیک دفعت
بریده آمد دیگر روز دو شنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که
گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گزاره کرده اند از شهر ناتل و بران
جانب شهر لشکرگاه کرده و خیمها زده و ثقل و مردمی که نابکار
است بابنه رها کرده و باکالنجار و شهراکیم و سوار و پیاده بسیار گزیده
و جنگی ترمقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پلی است
تنگ تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته ازان جانب صحرا تنگ تر
وجنگ بران پل خواهند کرد که راه یکی است گرد بر گرد بیشه و آبها و
غدیرها و جویها است و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد
سواران ازین مضائق باز گردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه
خیاره تر پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که
از لشکرگاه برفتند و میانه گردند که مضائق هول است بران
جانب و ایشان را در نتوان یافت چون این حال مارا مقرر گشت
درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و
جوشن پوشیدیم و بر مادهٔ پیل نشستیم و سلاحها در مهد پیش
ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهاي جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی
سواره و بیشتر پیاده و گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش
رفتند و یک پیل بزرگ که قوی تر و نامي تر و جنگی تر بود
پیش بردند و براندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه چون بدان
صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار وجنگ
پیوسته شد جنگی سخت بنیرو و دشوار ازان بود که لشکر را مجال
نبود ازان تنگیها صد هزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصد هزار

همان بود و پانصد همان که اگر برین جمله نبودی ایشان رازهرهٔ
ثبات کي بودي که بیک ساعت کمتر نوجی از لشکر ما ایشان را
بر چیدی سوار چند ازان ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند بنیرو و
یک سوار پوشیده مقدم ایشان بود که رسوم کر و فر نیک می دانست
و چنان شد که زوپین بمهد و پیل ما رسید و غلامان سرای بتیر
ایشان را باز می مالیدند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو
کردند و پیل نررا ازان ما که پیش کار بود بتیر و زوپین افگار و
غمگین کردند که از درد برگشت و روی بما نهاد و هرکرا یافت
می مالید از مردم ما و مخالفان ما بدم در آمدند و نعره زدند و اگر
همچنان پیل نر بما برسیدی ناچار پیل مارا بزدي و بزرگ خللی
بودي که آن را در نتوانستمی یافت که هر پیل نر که در جنگي چنان
بر گشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند از اتفاق نیک
درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرانهٔ صحرا یکی لعل جوئي
و آبی تنک درو و پیلبان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر
انداخت و آسیب وی بفضل ایزد عزّ ذکره از ما و لشکر ما دران
مضائق برگردانید و همه در لشکر افتادند مبارزان و غلامان سوار و
خلیفذاشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان یک
تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعمود زخمي زدیم
بر سر و گردن چنانکه از نهیب آن آواز اسپ بیفتاد و غلامان در آمدند
تا وی را تمام کنند مارا آواز داد وزینهار خواست و گفت شهر اکیم است
ما مثال دادیم تا وی را از اسپ گرفتند و گرگانیان چون اورا گرفتار
دیدند بهزیمت بر گشتند و تا پیل رسید مبارزان و غلامان سرای از ایشان

بسیاري بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان
بر چپ و راست دران جویها گریختند و کشته و غرقه شدند و آنجا
که پل بود زحمتی عظیم و جنگی بپای شد و برهم افتادند و خلقی از
هردو روی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل
را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ
جانب بدان پیادگان را راه نبود آخر پیادگان گزیده تر ازان ما پیش
رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و تیر بارانی
رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بستدند
و ازان توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان سرهنگ
شماران زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل
خالی ماند مقدمهٔ ما بتعجیل بتاختند و ما براندیم سواری چند
پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگانیان ازان وقت باز که
شهراکیم گرفتار شد و جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه
داشتند بر مایله کرده بودند و تا دیگها پخته یافتند و ما آنجا فرود
آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آسوده دم
هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان
و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز
گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر
گردد و ما ازینجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیم
انشاء الله عزّ وجلّ * و امیر مسعود رضی الله عنه روز شنبه دوازدهم
جمادی الاولی بآمل باز رسید درضمان سلامت و ظفر و نصرت
و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمهٔ بزرگ آنجا

بزدند بسعادت فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشکان را
گفت نامهای فتح باید فرستاد مارا بممالک بر دست مبشران
و نبشته آمد و خیلتاشان و غلامان سرای برفتند و روز آدینه بار داد
سخت با حشمت و نام علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده
بودند امیر وزیر را گفت بنیم‌ترک بنشین و علوی را با اعیان شهر
بنشان پیغامی است خواجه به نیم ترک رفت و آن قوم را بنشاند
و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیمان و مطربان حاضر
آمدند و بو نصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده بود از کسیل
کردن نامهای فتح و مبشران و مرا نوبت بود بدیوان رسالت مقام
کردم فراغ آمد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم پیش
تخت اشارت کرد نشستن بنشستم گفت بنویس آنچه می باید که
از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند
زر نشاپوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا و
محفوری و قالی هزار دست و پنج هزار تا کیش من نبشتم و بر
خاستم گفت این نسخت را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن
قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی این چه خواسته
آمده است راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند و
برات نویسند لشکر را و بعلف بستانند من نسخت نزدیک وزیر بردم و
پوشیده بروی عرضه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت به بیانی
که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بد نامی حاصل آید دو سه هزار
درم نیابند این است بزرگ جرمی و اگر همه خراسان زیر و زبر
کنند این زر و جامه بحاصل نیاید اما سلطان شراب می خورد و از

سر نعمت و مال و خزائن خویش این سخن گفته است پس روی
بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که پس آنکه گرگانیان
بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز
این ناحیت بچشم نه بینند و اینجا محتشمی آید چنانکه بخوارزم
رفت تا این نواحي را ضبط کند و شما از رنجها آسوده گردید آملیان
بسیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مالي عظیم
خرج شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمکاران را برمانید باید که
ازین نواحی وی را نثاری باشد بسزا گفتند فرمان برداریم آنچه
بطاقت ما باشد که این نواحي تنگ است و مردمانی درویش و
نثار ما که از قدیم باز رسم رفته است ازان آمل و طبرستان درمی
صد هزار بوده است و فراخور این تائی چند محفوری و قالی
که اگر زیادت تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد
اکنون خواجهٔ بزرگ چه می فرماید خواجه گفت سلطان چنین
نسختی فرموده است و بو الفضل را چنین و چنین پیغامی داده
و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلطف کنم تا
آنچه در نسخت نبشته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و
همه محال ستده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد آملیان چون این
حدیث بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند ما این
حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس
ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و باخانهٔ مردم بگوئیم وزیر مرا گفت
آنچه شنودی با سلطان بگوی برفتم و بگفتم جواب داد که نیک
آمد امروز باز گردند و فردا پخته باز آیند که نیک آید که این مال

سخت زود می باید که حاصل شود تا ما اینجا دیر نمانیم بیامدم
و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت - و
دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این
مال را امروز چه باید نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد
من شاد تر باشم که خزانهٔ معمور از جائی پدید آید و این مال
بزرگ است و آملیان دی سخت سست جوابی دادند چه فرمایند
گفت آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل
تنها اگر بطوع پذیرفتند نیها و نعم و اگر نه پذیرند بو سهل اسمعیل
را بشهر باید فرستاد تا بلت از مردمان بستاند بر مقدار بسیار وزیر
بنیم ترک باز آمد و آملیان را بسیار مردم کمتر آمده بود در پیچید
و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت علوي و قاضی گفتند
ما دی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی سخت بزرگ
بر آمد و البته بچیزی اجابت نکردند و برفتند چنانکه مقرر گشت
دوش بسیار مردم از شهر بگریختند و ما را ممکن نبود گریختن که
گناهی نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و خواجهٔ بزرگ
را باشد و آنچه فراخور این حال است می فرماید وزیر دانست که
چنان است که ایشان می گویند و لیکن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل
را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد
و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می
دادند که درهیچ شهر نه بینند که آنجا بدان در افغان نباشند و سوار
و پیاده می رفت و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر
بیستگانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و هرچه

خواستند می کردند و هرکرا خواستند می گرفتند و قیامت را مانست
دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید
و سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار
بلشکر رسید و دو چندین بستده بودند بگزاف و مؤنات و بدنامی
سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس ازان بهفت و هشت ماه
مقرر گشت که متظلمان ازین شهر ببغداد رفته بودند و بدرگاه خلیفه
فریاد کرده گفتند که بمکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان
آمل ضعیف اند و لیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود
و آن همه روز وبال به بو الحسن عراقی و دیگران باز گشت اما هم
بایستی که امیر رضی الله عنه در چندین ابواب تثبت فرمودی و
سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن می رود و
لیکن چه چاره است در تاریخ محابا نیست آنانکه با ما بآمل بودند
اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم
برسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط و شراب
مشغول می بود - و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با
لشکر رفت بکرانهٔ دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و
شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای عروس دیدند کز هر جای
آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که
معلوم است که هر کشتی بکدام فرصه بدارند و این الاهم شهر که خرد
است من ندیدم اما بوالحسن دل شاد که رفته بود این حکایتها مرا وی
کرد - و روز دو شنبه دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه بلشکر گاه
آمل باز آمد و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها

پنهان شده درین میانها مردی نقاعی حاجب بکتغدی رفته بود تا لختی یخ و برف آرد دران کران آن بیشها دیهی بود دست در دختری دو شیزه زد تا او را رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت با این نقاعی و یارانش و زوبینی رسید نقاعی را بیامد و سالار بکتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چندین از زهاد و پارسایان بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هرکس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر بامیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی که امیر پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا می گفت بو الحسن عراقی دبیر را و الخوخ اسفل که چون باز گشتم بازیهای بزرگ پیش آمد و درین هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دهستان کردند تا چیزی ربایند و امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاد سوار انبوه و مثال داد تا اشتران و اسپان رمک را نزدیک تر گرگان آرند و بر هر سواری که با چهار پای بود دو سه زیادت کرد و جواب ها رفت تا نیک احتیاط کنند که رایت عالی بر اثر می باز گردد - و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری رسولی آمد ازان باکالیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده

دور است نرسیدی که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و مزد
از نظر عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام
دشمنان نشود رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند
و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت وزیر گفت بنده را آن
صواب تر می نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی
باز گردانند که ما را مهمات است در پیش تا نگریم که حالها چون
شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این
مرد یک بارگی از دست بنشود امیر را این سخن سخت خوش
آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو
دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد ـ و روز ششم
از جمادی الاخری روز آدینه نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین
و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگ ترش امیر را بدین
سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار نادیده افتاد اندیشید که
نباید که تهوری رود و نامها فرمود بسپاه سالار علی دایه درین باب
تا ببلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد
و همچنان بترمذ و کوتوال قلعت و سرهنگان پانصد و بو الحسن د
کوتوال این وقت ختلغ پدری بود مردی نرم گونه و لیکن با
احتیاط و دو رکاب دار نامزد شد با نامها سوی بخارا بتعزیت و
تهنیت سوی پسر علی تگین علی لرسم فی امثالها تا بزودی
بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نا دیده فسادی
خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه وی الامیر الفاضل
الولد کرده آمد و هرچند این نامه برفت و این بازیچه بغنیمت

داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود
که چند اضطراب است و هارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه می
ساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و هردو جوان
با یک دیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هارون که بمرو آید و
پسران علي تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند و ازانجا از راه
قبادیان باندخود روند و به هارون پیوندند پسران علی تگین
چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ابو القاسم دمادم از پیش
ایشان بگریخت و درمیان کمیجیان رفت و چون دمار از چغانیان
برآورده بودند از راه دار زنگی بترمذ آمدند و ازان قلعه شان خنده
آمده بود و اوکار را با علامتی و سوار سیصد بدر قلعه فرستادند و
پنداشتند که چون اوکار آنجا رسد در وقت قلعت بجنگ یا بصلح
بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را بر بام قلعه نزنند و الظن
یخطي و یصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرانند نر چندان بود که
بقلعه رسیدند که آن دلیران شیران در قلعه بکشادند و آواز دادند
که بسم الله اگر دل دارید بتنورهٔ قلعه باید آمد و علي تگینیان
پنداشتند که بپالوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان
بود که پیش رفتند سوار و پیادهٔ قلعه در ایشان بپریدند و بیک
ساعت جماعتي از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت
تا نزدیک پسر علی تگین رفتند اوکار را ملامت کردند جواب
داد که آن دیگ پخته بر جای است و ما یک چاشنی بخوردیم
هر کس را که آرزو است پیش باید رفت اوکار را دشنام دادند
و مخذول خواندند و بوق بزدند و تونش سپاه سالار بر مقدمه برفت

و دیگران بر اثر او و همهٔ لشکر گرد بر گرد قلعهٔ بگرفتند و فرود آمدند از استاد عبد الرحمن قوال شنودم و وی از غارت چغانیان بترمذ افتادهٔ بود گفت علی تگینیان چند جنگ کردند با قلعتیان و در همه جنگها بستوه آمدند و در خطر می شدند از دشنامی های زشت که زنان مکزیان می دادند یک روز او کار سخت محتشم بود هزار سوار خیل داشت جنگ قلعه بخواست و پیش آمد با سپری فراخ و پیادهٔ بود بو نصر و بوالحسن خلف با عرادهٔ انداز گفتند پنجاه دینار و دو پارهٔ جامه بدهیم اگر اوکار را برگردانی وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رسنهای عرادهٔ بکشید و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار در ساعت جان بداد و دران روزگار بیک سنگ پنج منی که ازعرادهٔ برسرکسی آمدی آن کس نیز سخن نگفتی اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان برآمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را قومش بربودند و ببردند و پشت علی تگینیان بشکست و غوری عرادهٔ انداز زر و جامه بستد و پسران علی تگین را خبر رسیدهٔ بود که هارون مخذول را کشتند و سپاه سالار ببلخ آمد خائبا خاسرا باز گشتند از ترمذ و از راه درهٔ آهنی سوی سمرقند رفتند و ملطفه از صاحب برید ری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید ازانکه بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی کار ببونصر دادند و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه وکیلدر این بادشاه بود رحمة الله علیه و بسیار خطرها کرد و خدمتهای پسندیدهٔ نمود و شیر مردی است دوست قدیم من و پس ازانکه ری از

دست ما شد بر سر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه بیاید پس ازین در تصنیف و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه اینجا است بغزنین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو المظفر ابراهیم ابن ناصر دین اطال الله بقاءه نبشته در ملاطفه که سپاه سالار تاش فراش را مالشی رسید از مقدمهٔ پسر کاکو و جواب رفت که درکارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می آئیم سوی ری که بخراسان هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن دیار بترسند که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو یاد نمی آمد و حال ری و خوارزم نبذ نبذ و اندک اندک ازان گویم که دو باب خواهد بود سخت مشبع احوال هر دو جانب را چنانکه پیش ازین یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده باشد. و روز یکشنبه بیست و دوم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه از آمل برفت و مقام اینجا چهل و شش روز بود و در راه که می راند پیادگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان به بند می بردند پرسید که این ها کیستند گفتند آملیانند که مال نداند گفت رها کنید که لعنت بران کس باد که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی را مثال داد که بران کار بباشد تا از کس چیزی نستانند و همگان را رها کنند و همچنان کردند و بارانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور را بسیار رنج رسید. و روز چهار شنبه سوم رجب در راه نامه رسید که هارون را پسر خوارزمشاه التونتاش کشتند و آن لشکر که قصد مرو داشتند سوی خوارزم باز گشتند امیر برسیدن این خبر سخت شاد شد

و خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار نیکوئی گفت که افسون
او ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا کافر نعمت بر افتاد
و سخت نیکو گفته است معروف بلخي شاعر معروفي گوید ◦ شعر ◦
کافر نعمت بسان کافر دین است ◦ جهدی کن و سعی رکافر نعمت کش
ایزد عزّ ذکره همه ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد
و آله و پیغامبر علیه السلام گفت اتّق شرّ من احسنتَ الیه و سخن
صاحب شرع حق است و آن راوجه بزرگان چنین گفتند
که در ضمن این است ای عزّ من الاصل له که هیچ مردم پاکیزه
اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند و چنان
بود که چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را ساخته
بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچخ
و دبوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر
در جوشید و باز گشت و آن اقاصیص نوادری است بیارم دران باب
خرد مفرد که وعده کردم اینجا این مقدار کفایت باشد - و روز
شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ تلک تگین رحمة الله علیه
و چون سپاه سالار علي دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم
فرمان بنشاپور آمد و از نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنه
گرگان را بدو سپردند تا بنشاپور برد راست چون آنجا رسید فرمان
یافت وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ - و روز دوشنبه هشتم رجب
امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خاصه آنجا که
گرمسیر بود و ستوران سست شده که بآمل و در راه گاه برنج خورده
بودند از خواجه بو نصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر

از شدن بآمل سخت پشیمان بود که می دید که چه تولد خواهد کرد
و مرا بخواند و خالی کرد و دو بدو بودیم گفت این چه بود که ما
کردیم لعنت خدا برین عراقیک باد فائده حاصل نیامد و چیزی
به لشکر نرسید و شنودیم که رعایای آن نواحی مالیده شدند گفتم
زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان می گفتند اما بر
رای عالی ممکن نبود بیش ازان اعتراض کردن که صورتی دیگر
می بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فائده بود آمدن
بدین نواحی اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن
زشتی دارد که صورت بندد که این سخن بشماتت گفته می آید
گفت سخن تو جد است همه نه شماتت و هزل و مصلحت
ما نگاه داري بجان و سر ما که بی حشمت بگوئی گفتم زندگانی
خداوند دراز باد باکالیجار را بزرگ فائده بحاصل شد که مردی بود
مستعضف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت خداوند گردنان را
که او از ایشان با رنج بود گرفت و به بند می آرند و مقدمان عرب
با خیلها که از ایشان او را جز درد سر و مال بافراط دادن نبود ازین
نواحی بر افتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بو سهل اسمعیل
برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر باکالیجار بدانند و این
همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجهی راست
شود که باکالیجار مردی خردمند است و بندهٔ راست بیک نامه و
رسول بحد بندگی باز آید امید دارند بندگان بفضل ایزد عزّوجلّ که
در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد میر گفت همچنین است
و من باز گشتم و هم بنگذاشتند که باکالیجار را پس از چندین نفرت

بدست باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شحنه باید گماشت و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور شد باکالنجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را نا چار بضرورت باز باید گشت و بتمامی آب رلخته شود بو الحسن عبد الجلیل را رحمة الله علیه به صاحب دیوانی و کدخدائی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نشاپور باز گردد آنجا بباشند چون کار برین جمله قرار گرفت الطامّة الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان رسید و شادمانه شده بود بحدیث خوارزم و بر افتادن هارون مخذول و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زائل شد نشاط شراب کرد و همه شب بخورد بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه باز گشتند و هر چند هوا گرم بود عزیمت بران قرار داده آمد که دو هفته بگرگان مقام باشد و خواجه بو نصر پس از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم دو سوار ازان بو الفضل سوری در رسید دو اسبه ازان دیو سواران فرا وی پیش آمدند و خدمت کردند بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نشاپور بدو نیم روز آمده ایم و همه راه اسپ آسوده گرفته و بمناقله تیز رفته چنانکه نه بروز آسایش بوده است و نه بشب مگر آن مقدار که چیزی خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بدان بنشاند و نامها بستد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و مرمی جنبانید من که بو الفضلم دانستم که حادثه

افتاده باشد پس گفت ستور زین کنید و دست بشست و جامه
خواست ما برخواستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آی این سواران را
فرود آوردند و من بدرگاه رفتم و درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه
شراب خورد و پس نشاط خواب کرده بود بو نصر مرا گفت و تنها
بود که ترکمانان و سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشتند و
از راه بیابان ده گنبذان گذر بر جانب مرو کردند و به نسا رفتند
اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد
و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی
آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که
فرموده آید تمام کنند ای ابوالفضل خراسان شد نزدیک خواجهٔ بزرگ
رو و این حال باز گوی من باز رفتم یافتم وی را از خواب برخاسته
و کتابی می خواند چون مرا بدید گفت خیر گفتم باشد گفت دانم
که سلجوقیان بخراسان آمده باشند گفتم همچنین است و بنشستم و
حال باز گفتم گفت لاحول ولاقوة الا بالله العلیّ العظیم گفت ایذک
نتیجهٔ شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر فرمود که ستور زین کنید من
بیرون آمدم و او برنشست بو نصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش
و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامهٔ سوری بدو داد نبشته
بود که سلجوقیان و نیالیان سواری ده هزار جانب مرو بنسا آمدند
و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان وسلجوقیان ایشان
را پیش خود بر پای داشتند و نه نشاندند و محل آن ندیدند و نامه
که نبشته بودند سوی بنده درج این بخدمت فرستادم تا رای عالی
بران واقف گردد و نامه برین جمله بود الی حضرة الشیخ الرئیس

الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری المعز من العبید بیغو وطغرل ۰
و داؤد موالی امیر المؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در ماوراء النهر
و بخارا بودن که علی تگین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی
و وصلت بود و امروز که او بمرد کار با دو پسر افتاد و کودکان کار
نادیده و تونش که سپاه سالار علی تگین بود بدیشان مستولی و بر
پادشاهی و لشکر و با ما وی را مکاشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم
بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هارون ممکن نبود آنجا
رفتن بزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم آمدیم تا خواجه
پای مردی کند و سوی خواجه عبد الصمد بنویسد و او را شفیع کند
که مارا با او آشنائی است و هر زمستانی خوارزمشاه التونتاش رحمه
الله مارا و قوم مارا و چهار پای مارا بولایت خویش جای دادی
تا بهارگاه و پای مرد خواجهٔ بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند مارا
به بندگی بپذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت
می کند و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و
ما در سایهٔ بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابان است
بما ارزانی داشته آید تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم
که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ
مفسدی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم و اگر و
العیاذ بالله خداوند مارا اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود که
مارا بر زمین جائی نیست و نمانده است و حشمت مجلس عالی
برو گشت زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن بخواجه
نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام کند انشاء الله عزّ و جلّ چون وزیر

این نامها بخواند بو نصر را گفت ای خواجه. تا اکنون سر و کار با شبانان بود و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها بپای است اکنون امیران ولایت‌گیران آمدند بسیار فریاد کردم که بطبرستان و گرگان آمدن روی نیست خداوند فرمان نبرد مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق و عشوه پیش داشت و ازان هیچ بنرفت که محال و باطل بود ولایتی آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که نیز باکانجار راست نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی افتاد ایزد تعالی عاقبت این کار بخیر کناد اکنون با این همه نگذارند که بر تدبیر راست برود و این سلجوقیان را بشوراند و توان دانست که آنگاه چه تواند شود پس گفت این مهم تر ازان است که یک ساعت بدین فرو توان گذاشت و امیر را آگاه باید کرد بو نصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و نشاط خواب کرده است گفت چه جایگاه خواب است آگاه باید کرد و گفت که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضلم نزدیک آغاچی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده بایستاد و تنحنح کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چیست ای خادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجهٔ بزرگ و بونصر بندیم ترک آمده اند و می باید که خداوند را ببینند که مهمی افتاده است گفت نیک آمد و برخاست و امیر رضی الله عنه طشت و آب خاست و آبدست بکرد و از سرای پرده بخیمه آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخواندند

و نیک از جای بشد و عراقی را بسیار دشنام داد خواجهٔ بزرگ
گفت تقدیر ایزد کار خود می کند عراقی و جزوی همه بهانه
باشد خداوند را در اول هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و
اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود گفت چه باید
کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بکتغدي و بونصر را
خوانده آید که سپاه سالار اینجا نیست و حاجب شباسي که ورا
روي تراست او حاضر آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح
و تازیکان تا درین باب سخن گفته آید ورای زده شود گفت نیک
آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم
آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبد الصمد
و عارض بو الفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشکان
و حاجبان بکتغدی و بو نصر و شباسی را باز گرفت و بوسهل
زوزنی را بخواندند از جملهٔ ندیمان که گاه گاه می خواند و می
نشاند اورا درچندین خلوات درین باب از هرگونه سخن گفتند و راي
زدند امیر رضي الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار سوار
ترک با بسیار مقدم آمده اند و درمیان ولایت ما نشسته و میگویند
ما را هیچ جای ماوی نمانده است و راست جانب ما زبون تر
است ما ایشان را نگذاریم که بر زمین قرار گیرند و پر و بال کنند
که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد
و درخراسان جای داد وساربانان بودند چند بلا و درد سر دیده
آمد اینها را که خواجه می گوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت
تا دم زنند صواب آن است که بتن خویش حرکت کنیم هم ازگرگان

با غلامان سرائي و لشکر گزیده‌تر بر راه سمکن[۲] که میان اسفراین و استوو بیرون شود و بنسا بیرون آید تاختنی هرچه قوی تر تا دمار از ایشان برآورده آید وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند عارض و صاحب دیوان رسالت و بو سهل زوزنی همین گفتند وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم بر فرمانی که یابیم کار می کنیم و شمشیر می زنیم تا مخالفان بمراد نرسند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باري از حال راه بر باید پرسید تا بر چه جمله است دروقت تنی چند را که بآن راه آشنائی داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و پر شکستگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان خداوند را باشد ستوران یك سوارگان و ازان غلامان سرائي بیشتر کاه برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تا بیامده ایم گیاه می خورند و ازینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران بمانند و بخته لشکر که برسرکار رسد اندکی مایه باشد وخصمان آسوده باشند و ساخته و استوران قوي باید اندیشید که نباید خللی افتد و آب ریخته بشود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش خرد کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و از ایشان فسادی ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبشته و بندگی نموده بنده را آن

---

(۲) ن ــ میمکاران

صواب تر می نماید که صورت را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود
که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانهٔ خویش
آمده اند و در ولایت و زینهار ما اند و ما قصد ری می داشتیم
چون آنجا رسیم آنچه رای واجب کند و صلاح ایشان دران باشد
فرموده آید تا این نامه برود و خداوند ازینجا بمبارکی سوی
نشاپور رود و ستوران دمی زنند و قوتی گیرند و حال این نو آمدگان
نیز نیکو تر پیدا آید آنگاه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد
که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید نوجی لشکر قوی با سالاری
هشیار و کار دان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود
که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند خاصه
که ازینجا تاختن کرده آید بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان
خداوند راست حاضران متفق شدند که رای درست این است
و بران قرار گرفت تا سه روز سوی نشاپور باز گشته آید امیر فرمود
تا بوالحسن عبد الجلیل را بدین مجلس بخواندند و بیامد ومثال
یافت تا سوی شهر گرگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی
و هزار سوار کدخدای لشکر باشد تا باکالیجار چه کند در آنچه
ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند وی‌را فرموده
آید زمانی درین باب مناظره رفت و اورا بجامه خانه بردند
و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز
خلعت داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر
رفتند - و روز چهار شنبه دهم ماه رجب قاصدان رسیدند از خوارزم
و خبر کشتن عبد الجبار پسر خواجهٔ بزرگ و قوم وی آوردند که

عبد الجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند در ساعت ازمتواری
جای بیرون آمده و بر پیل نشسته و بمیدان سرای امارت آمده
و دیگر پسر خوارزمشاه آلتونتاش که اورا خندان گفتندی با شکر خادم
و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته
بود بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبد الجبار دوچار شد و
عبد الجبار اورا دشنام داد شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناچخ
در نهادند و عبد الجبار را بکشتند با دو پسر وی و عم زاده و چهل
و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشاندند
و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بماتم نشست و همه
اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند واز شهامت وی آن دیدم که آب از
چشم وي بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود
درین باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان مانست که
شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست * شعر *
یبکی علینا ولا نبکي علی احد * لنحن اغلظ اکبادا من الابل
و امیر رضی الله عنه نقیه عبد الملک طوسي ندیم را نزدیک وي
فرستاد به پیغام تعزیت و این نقیه مردي نیکو سخن بود و خردمند
چون پیغام بگذارد خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و
بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یکتار موی
خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضاي خداوند عمر
کرانه کنند و کابد مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد درین
جزع نا کردن راست بدان ماند که عمرو لیث کرد و بگویم آنچه
درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب *

الحکایة فی عمرو بن لیث الامیر بخراسان فی الصبر بوقت نُعي ابنه

عمر بن اللیث یک سال از کرمان باز گشت سوی سیستان
و پسرش محمد که اورا بالقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت
پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر
را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد
عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک
دبیر و صد مجمز و با زعیم گفت چنان باید که مجمزان بر اثر یک
دیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه
گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می
باشد تا ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود
سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه
روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و
مجمزان پیوسته می رسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر
می نبشت بروی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست
و صدقه بافراط می داد و هفت شبانروز هم برین بود روز بروزه بودن
و شب بنانی خشک کشادن و نانخورش نخوردن و با جزعی بسیار روز
هشتم شبگیر مهتر مجمزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود
و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفرستادند تا مگر بجای آرد
حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و نامه نداشت
عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجمزان گفت خداوند را

سالها بسیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عز وجل
که هر چه خواست کرد و هرچه خواهد کند وبرو این حدیث پوشیده
دار و خود برخاست و بگرمابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند
و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز وکیل را بفرمود تا بخواندند
و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار
بره و آنچه با آن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن
فردا را وکیل بازگشت و همه بساختند حاجب را گفت فردا بار
عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضیع دیگر روز
پگاه برنشست و بار دادند و خوانها بسیار نهاده بودند پس از بار
دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان برکار شدند چون فارغ
خواستند شد عمرو لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید
که مرگ حق است و ما هفت شبانروز بدرد فرزند محمد مشغول بودیم
با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد حکم خدای
عز و جل چنان بود که وفات یافت و اگر باز فروختندی بهرچه عزیزتر
بازخریدیمی اما این راه برآدمی بسته است چون گذشته شد و مقرر
است که مرده باز نیاید جزع وگریستن دیوانگی باشد وکار زنان بخانها
باز روید و بر عادت می باشید و شاد می زئید که پادشاهان را سوگ
داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و بازگشتند ٭ و ازچنین حکایت
مردان را عزیمت قوی ترگردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد ـ
و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برفت و روز پنجشنبه یازدهم
ماه رجب بنشاپور رسید ـ روز دو شنبه هشت روز مانده ازین ماه
بباغ شادیاخ فرود آمد ـ و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمد علی

نوشتگین گذشته شد بنشابور رحمة الله علیه وَ لِکُلِّ اَجَلٍ کِتَابٌ و
بگذشته شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طاب و دیگر آداب
این کار مدروس شد و امیر چون بشهر رسید بگرم کار لشکر می ساخت
تا بنسا فرستاد و ترکمانان آرمیده بودند تا خود چه رود و نامهای منهیان
باورد و نسا بران جمله بود که ازان وقت باز که از گرگان برفته بودیم
تا بنشاپور قرار بود از ایشان صیادی و دست درازی نرفته است و
بنهای شان بیشتر آنست که شاه ملک غارت کرده است و بیرده
سخت شکسته دلند و آنچه مانده است با خویشتن دارند و بر
جانب بیابان برده و نیک احتیاط می کنند بروز و بشب و هم
جنگ را می سازند و هم صلح را و بجواب که از سوری رسیده
است لختی سکون یافته اند و لیکن نیک می شکوهند و هر روز
سلجوقیان و نیالیان بر پشت اسپ باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ
بر بالای ایستاده و پوشیده تدبیر می کنند که تا بشنوده اند که
رایت عالی سوی نشاپور کشید نیک می ترسند و این نامها عرضه
کرد خواجه بو نصر و امیر دست ز شراب بکشید و سخت اندیشمند
می بود و پشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزی
بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عراقی را بیش زهره
نبود که پیش وی سخن گفتی در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که
بر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد امیر بد گمان شد با آن خدمتهای
پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هارون مخذول را بکشتند
و سبب عصیان هارون از عبد الجبار دانست پسر خواجهٔ بزرگ و
دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است و مراد باین

حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است و از خواجه بو نصر شنیدم
رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور طیفور و با من داشت گفت
خدای عزّ و جلّ داند که این وزیر راست و ناصح است و از چندین
تهمت ها دور اما ملوک را خیالها بندد و کس باعتقاد و بدل
ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که
بو نصرم بحکم آنکه سر و کارم از جوانی باز الی یومنا هذا با ایشان
بوده است و بر احوال ایشان واقف تر و هم از قضا آمده است که این
خداوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی می کند
در هر بابی بر ضد می راند و اذا جاء القضا عمي البصر. و چند بار
این مهتر را بیازمود و خدمت های مهم فرمود با لشکرهای گران
نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بر وی در نهان
موکل داشت سالاری محتشم را و خواجه این همه می دانست و از
سر آن می گذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث
سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک می باشد و مشغول دل بدین
سبب و می سازد تا لشکر بنسا فرستاد بدیر درین معنی خلوتی
کرد و از هر گونه سخن می رفت هرچه وزیر می گفت امیر
بطعنه جواب می داد چون باز گشتیم خواجه با من خلوتی کرد و
گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم
فرزندی از من چون عبد الجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در
سر خوارزم شدند با این همه خداوند لختی ندانست که من در حدیث
خوارزم بی گناه گونه بوده ام من بهر وقتی که او را ظنی افتد و خیالی بندد
بسوی چندین مردم ندارم که بدبد شوند تا او بداند یا نداند که من

بی گناهم و ازان این ترکمانان طرفه تراست و از همه بگذشته مرا
بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس ازان که مرا بسیار
زمین و دست بوسه داده‌اند وزارت خویش بمن دهند همه حالها
من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که
بزرگ تر ازان باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر
ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من کجا ماند و دست
و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فراز آید گفتم زندگانی
خداوند دراز باد این برین جمله نیست دل بچندین جایها نباید برد
که چون بد دل و بد گمان باشد و چندین مهم پیش آمده است
راست نیاید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم
ندیدی که امروز چند سخن بطعنه رفت و دیر است تا من این
می دیدم و می گذاشتم اما اکنون خود از حد می بگذرد گفتم
خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت
سود ندارد که دل این خداوند تباه کرده اند اگر وقتی سخنی رود
ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من
دانی براستی باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی گفتم
نیک آمد از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی
تکین و خوارزم و سلجوقیان می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد
مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل
مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد
و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چرا می گوئی این همه
از وزیر خیزد که با ما راست نیست و در ایستاد و از خواجهٔ بزرگ

گلها کردن گرفت که در باب خوارزم چندین و چنین رفت و پسرش
چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد
خواجه با من درین باب دی مجلس دراز کرده است و سخن
بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیها نموده من گفتم اورا که روا
باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفت اگر حدیثی رود
روا باشد اگر از خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت
نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی
نیک اندیشید پس گفت الحق راست می گوید که خان و مان
و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد
از دل تا آن مغرور بر افتاد گفتم چون خداوند می داند که چندین
است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد
نیکو بسر برد و جان و دل پیش داشت بر وی بد گمان بودن و وی
را متهم داشتن فائده چیست که خلل آن بکارهای خداوند باز گردد
که وزیر بد گمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه بیندیشد
و خواهد تا بگوید بدلش آید که دیگر گونه خواهد شنود جز بر مراد
وقت سخن نگوید و صواب و صلاح درمیان گم شود امیر رضی الله
عنه گفت همچنین است که گفتی و مارا تا این غایت ازین مرد
خیانتی پیدا نیامده است اما گوش ما ازوی پر کرده اند و هنوز
می کنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است
اگر رای عالی بیند دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در
باب وی سخنی گویند بی وجه بانگ بران کس زده آید تا هوش
و دل بدین مرد باز آید و کارهای خداوند نه پیچد و نیکو پیش

رود گفت چه باید کرد درین باب گفتم خداوند اگر بیند اورا
بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید گفت مارا شرم آید
خدای عزّ و جلّ آن بادشاه بزرگ را بیامرزاد توان گفت که
از وی کریم تر و حلیم تر بادشاه نتواند بود گفتم پس خداوند
چه بیند گفت ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت تا پیغام ما و
هرچه دانی که صواب باشد و بفراغت دل او باز گردد بگفت
و ما نیز فردا بمشافهه بگوئیم چنانکه اورا هیچ بد گمانی نماند
و چون باز گردی مارا بباید دید تا هرچه رفته باشد با من بازگوئی
گفتم اگر رای عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند
که صواب دیده آید با بنده آید دو تن نه چون یک تن باشد گفت
دانم که چه اندیشیدهٔ مارا بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت
و راستی تو سخت مقرر است و بسیار نیکوئی گفت چنانکه شرم
گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم
و هرچه رفته بود با او گفتم و پیغامی هرتا مرهمه نواخت و دل
گرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد
و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این بادشاه
فراموش نکنم بدین درجهٔ بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از
خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم
دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا برمن شنوده نیاید و اگر
از من خطائی رود مرا اندران بیدار کرده آید و خود گوشمال داده
شود و آن را در دل نگاه داشته نیاید و بدانچه برمن بدگمان می
باشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشده که ضرر آن بکارهای

ملک بازگردد چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم خداوند
خواجهٔ بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که اگر
پس ازین نفاقی رود بدان بو نصر را باید گرفت و دل وی را خوش
کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بتمامی بامیر بگفتم و گفتم اگر
رای عالی بیند فردا در خلوت خواجهٔ بزرگ را نیکوئی گفته شود که
آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چندین کنم دیگر روز پس
از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم باز گشتند و مرا بخواند و فصلی
چند سخن گفت با وزیر درین ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر را
هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بگشاید
که بی وزیر کار راست نیاید ما گفتیم همچنین است و او را دعا گفتیم
که چندین مصالح نگاه می دارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه
عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم
سوی نسا خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و
بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان بکتغدی و بونصر و شباسی و کس رفت
و اعیان و سرهنگان حجاب و ولایت داران را بخواندند چون صاحب
نوشتگین و بوالحجی دبیری آخر سالار و دیگران چون حاضر آمدند
امیر گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند
هر چند نامهای منهیان نسا و باورد بران جمله می رسد که سلجوقیان
آرامیده اند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را
هرچند اندیشه می کنیم بر استاد نمی کند که ده هزار سوار ترک
در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان در یکدیگر نگریستند
وزیر گفت سخن گوئید که خداوند شما را می گوید و از بهر این مهم را

خوانده است و همچنین است که راي عالی دیده است ازین مردمان
یا خراسان خالی باید و یا همگان را بران جانب آب افگند و یا
بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه
بدرگاه عالی فرستند بکتغدی گفت مقرر است که امیر ماضی
باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد از ایشان چه فساد
خاست و هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوي آمدن از ایشان
خاست و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید اینان را که ارسلان
جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود و دیگر اعیان
همین گفتند و قرار گرفت که اشکری رود سوی نسا با سالار کار دیده
امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوري دهد ما
بندگان با وزیر بیرون بنشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید
گفت نیک آمد و باز گشتند بو نصر مشکان می آمد و می شد و
بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده سالار همه مقدمان حشم چنانکه
سر ایشان حاجب بکتغدي باشد و کدخدای خواجه حسین علی
میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دو هزار غلام
سرائی بکتغدي گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که
دیگ بهنبازان بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزد اند درین لشکر
از سالاران نامدار گروهی محمودی و چندي برکشیدگان خداوند
جوانان کار نا دیده و مثال باید که یکی باشد و سپاه سالار دهد و
من مردي ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم
کرد و در سالاري نباید مخالفتی رود و ازان خیلی بزرگ تولد کند
و خداوند آن را از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس

را ازین سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شوند و قومی را
خوش نیامد رفتن سالار بکتغدي گفتند چنانست که پیر می گوید
نباید که این کار به پیچد امیر گفت ناچار بکتغدی را باید رفت
تا بروی قرار گرفت و قوم باز گشتند تا آن کسان که رفتنی اند
کارها بسازند خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت
کاره ام برفتن این لشکر و زهره نمی دارم که سخنی گویم که بروی
دیگر نهند گفت بچه سبب گفت نجومی سخت بد است و وي
علم نجوم نیک دانست بو نصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم
اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند
و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن اولیتر از رمانیدن و بد گمان
گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی
روی نیست تا خدای عزّ و جلّ چه تقدیر کرده است خواجه
گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش بیرون
کرده باشم و باز نمود و سود نداشت که قضا آمده بود و با قضا آمده
برنتوان آمد - دیگر روز امیر برنشست و بصحرائی که پیش باغ شادیاخ
است بایستاد و لشکری را سر تازیانه بشمردند که همگان قرار دادند
که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرائي ساخته که عالمی
را بسنده بودند امیر سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را نیکوئی
گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت سالار شما و خلیفت
ما این مرد است همگان گوش باشارت او دارید که مثالهای وی
برابر فرمان های ما است همگان زمین بوسه دادند و گفتند
فرمان برداریم و امیر باز گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان

و مقدمان و اولیا و حشم را بنشاندند بنان خوردن چون فارغ شدند
سالار بکتغدی و دیگر مقدمان را که نامداران این جنگ بودند
خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند - و دیگر
روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با اُبهتی و عُدّتی
وآلتی سخت تمام و خواجه حسین علي میکائیل با ایشان با وی
جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ کار کنند و وی به بیند
باندازه و حد خدمتش صلت دهد و پیلان نامزد شدند با ایشان تا
چون سالار پیل دارد مرکب خویش را حسین نیز بر پیل نشیند
روز جنگ و می بیند آنچه رود - و روز آدینه دهم این ماه خطابت
نشاپور امیر فرمود تا مفوض کردند باستاد ابو عثمان اسمعیل عبد
الرحمن صابونی رحمه الله و این مرد در همه انواع یگانهٔ روزگار بود
خصوصا در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت او برین جمله دیدند
که همه فصحا پیش او سپر بیفگندند و این روز خطبه کرد سخت
نیکو و قاضي ابو العلا صاعد تغمده الله برحمته ازین حدیث بیازرد و
پیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد جواب رفت
که چنین روی داشت تا دل بر داشته نیاید - و نماز دیگر روز سه
شنبه بیست و یکم شعبان ملطفه رسید از منهی که با لشکر منصور
بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دفعت که مقدمه لشکر
بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و قریب
هفتصد و هشتصد نفر در وقت ببریدند و بسیار مردم دستگیر کردند
و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر برسید و ایشان به بشارت
بخانهای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و

بفرمود بوق و دهل زدند برسیدن مبشران و امیر ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخورد و بسیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیك و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بخانهای خویش وقت سحرگاه خبر رسید که لشگر سلطان را هزیمتی هول رسید و هرچه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد و سالار بکتغدی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسپ نشاندند و بتعجیل ببردند و خواجه علي میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و باسپ نرسید و لشکر در باز گشتن بر چند راه افتاد در وقت که این خبر برسید دبیر نوبتی خواجه بو نصررا آگاه کرد بو نصر خانه بمحمد آباد داشت نزدیک شادیاخ در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند و سخت مختصر بود بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرسید گفتند وقت سحر خفته است و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار شود و وی بسوی وزیر رقعتی نبشت بذکر این حال وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان برعادت آمدن گرفتند من که بو الفضلم چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوري صاحب دیوان خراسان و حاجب شبامی و حاجب بونصر را یافتم خالی نشسته بر در باغ و در بسته که باغ خالی بود و غم این واقعه می خوردند و می گفتند و برچگونگی آنچه افتاد واقف نبودند وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند بامیر و باز نمودند که چنین حادثهٔ صعب بیفتاد و این رقعت منهی در درج آن نهادند خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان‌را باز نباید

گشت که در ساعت خبر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب اند
پس از نماز بار باشد تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را
باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه ببودند نزدیک نماز پیشین دو سوار
در رسیدند فرا وی ازان سوري ازان دیو سواران او با اسپ و ساز
و از معرکه رفته بودند مردان کار و سخت زود آمده و ایشان را
حاضر کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود که نامهٔ پیشین
چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله
که خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی و بر خاطر
کس نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه کاری
که بکردند لشکری بدین بزرگی خیر خیر زیر و زبر شود اما بباید
دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکنغدی نگاه داشتندي این
خلل نیفتادی نداشتند و هر کس بمراد خویش کار کردند که سالاران
بسیار بودند تا ازینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه می داشتند و حرکت
هر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه دار
و ساقه و مقدمه راست می رفتند راست که بخرگاهها رسیدند
مشتی چند بدیدند از خرگاهای تهی و چهار پاي و شبانی چند سالار
گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان درین بیابان اند
و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چندانکه طلیعهٔ ما برود و حالها
نیکو بدانش کند فرمان نبردند و چندان برد که طلیعه از جاي
برفت و دران خرگاهها و قماشها و لاغریها افتادند و بسیار مردم
از هر دستی بکشتند واین آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند
سالار چون حال بران جمله دید کاری بی سر و سامان بضرورت

قلب لشکر را براند و درهم افتادند و نظام تعبیها بشکست خاصه چون
بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته
بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حسین بر پیل بود و جنگی
بپای شد که ازان سخت تر نباشد که خصمان کارها در مطاولت
افگندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد بران جمله که اندیشیده
بودند که بنخست حمله خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد
و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی تباسیدند آبی بود در پس
پشت ایشان نیز چند از سالاران کار نا دیده گفتند خوش خوش لشکر
باز باید گردانید بکر و فر تا بآب رسند و آن مایه ندانستند که آن برگشتن
بشبه هزیمتی باشد و خرده مردم نتواند دانست که آن چیست بی
آگاهی سالار بر گشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند
و کمینها بر کشادند و سخت بجد در آمدند و سالار بکتغدی متحیر
مانده جسمی ضعیف بی دست و پا بر ماده پیل چگونه ممکن شدی
آن حال را در یافتن لشکری سر خویش گرفته و خصمان بتیزی
در آمده و دست یافته چون گرد پیل در آمدند خصمان وی را
غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر کره اسپ نشاندند و جنگ کنان
ببردند وگر نه او نیز گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن آنجا نیز
کس بکس نرسید و هرکس سر جان خویش گرفت و مالی و
تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما
همه رفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دو تن آشنا بودیم تا
ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس براندیم
همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و

حقیقت اینست که باز نمودیم که مارا و هشت یار مارا صاحب
دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال
یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود
نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار
را بدانستمی و دریغا لشکری برین بزرگی و ساختگی بباد شد از
مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون
بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری
بدین بزرگی و ساختگی بباد شد خواجه بو نصر آنچه شنود بر من
املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد این اعیان را و
بنشستند چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشت و امیر نسخت
بخواند و از هر گونه سخن رفت و زیر دل امیر خوش کرد و گفت
قضا چنین بود و تا جهان است اینچنین بوده است و لشکرهای
بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که ببقای
خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت
پس از قضای خدای عزّوجلّ ازنا مساعدی مقدمهٔ لشکر این
شکست افتاده است و هر کس هم برین جمله می گفتند نرم تر
و درشت تر و چون باز گشتند وزیر بو نصر را گفت بسیار خاموش
بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی سنگ منجنیق بود که در
آبگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردي ام درشت سخن و با
صفراي خود بس نیایم و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی و
حادثه بدین صعبی بیفتاد تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود
ونکرده بودم خوی بمانند این واقعه درین دولت بزرگ نخست خداوند

خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند سلطان را تا حرج علی حرج نباشد بروی دل خوش می کردند و من نیز سری در می جنبانیدم و آري می کردم چه چاره نبود در من پیچید که بونصر توچه گوئی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که سخن راست نگفتمی و نصیحتی راست نکردمی تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش بکارهای بهتر دارد همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و می گوئی و باز گشتند و من پس ازان از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چندان هول آمده بود قوم را گفت همگان عشوه آمیز سخن می گفتند و کاری بزرگ افتاده سهل می کردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمی زدم و از خشم بر خویشتن می پیچیدم و امیر آن کار می آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر چند حدیث جنگ نه نبشته من است و چیزی نگفتم نه آن وقت که لشکر کسیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثهٔ بزرگ بیفتاد اکنون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی باشد سخن نا گفتن دل بنده پر زخبر است و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت بی حشمت بباید گفت که ما را بر نصایحت تو تهمتی نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی دست از شادی و طرب می باید کشید و لشکر را پیش خویش عرضه کرد و این توفیرها که این خواجهٔ عارض می پندارد که خدمت است که می کند بر انداخت و دل لشکر را در یافت و مردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر ماضی بمردان مرد فراز آورده است اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند و العیاذ بالله و مالها ببرند و بیم هر

خطري باشد و بنده داند که خداوند را این سخن نا خوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هر گونه سخن رفت و قرار دادند که رسولی فرستاده آید و پیش او این بایست فرستاد تا این آب ریختگي نبودی و من بهیچ گونه راه بدین کار نمی برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله ولي الکفایه بمنّه - وروز شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بو القاسم علي نوکي رحمة الله علیه پدر خواجه نصر که امروز مشرف مملکت است در همایون روزگار سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بریدي که بو القاسم داشت امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر عبد الله دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن ببو القاسم مفوض شده نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضي الله عنه بود و بهرات وزارت این خداوند کرده بروزگار پدر شرم داشت او را اجابت ناکردن بریدی بدو داد و اشراف که مهم تر بود ببو القاسم و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم و حق مملکت که با ایشان دارم بگزارده و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند و بر هر راهی می آمدند شکسته دل و شرم زده امیر فرمود تا ایشان را دل دادند وآنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر بمشافهه عتابهای درشت می کرد مخالفت کردن سالار را و ایشان عذر باز می نمودند و از حاجب

نوشتگین و بوالحسن شنیدم که پیش خواجه بو نصر می گفت که وي را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است و سالار بکتغدي نیز بیامد و حال بمشافهه باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمان نا فرمانی نکردندي همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستمي زد امیر گفت رضی الله عنه که ما را این حال مقرر گشته است و جد و مناصحت تو ظاهر گشته است و غلامان سرائي نیز در رسیدند شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار و این نخست وهنی بزرگ بود که این پادشاه را افتاد و پس ازین وهن بر وهن بود تا خاتمت شهادت یافت و ازین جهان مرببنده با درد و دریغ رفت چنانکه شرح کنم بجایهاي خویش انشاء الله عز و جل و چگونه دفع توانستی کرد این ملک قضای آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیدُ و دولت همه اتفاق خوب است و کتب و سمر و اخبار بباید خواند که عجائب و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا زود زود زبان فرا این پادشاه محتشم کرده نیاید و عجزي بدو باز بسته نشود هر چند درو استبدادي قوي بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از ایزد عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد و پس ازان که این جنگ ببود و همه حدیث [illegible] می گفت و با عارض بو الفتح رازي تنگ دلی می کرد لشکر را می نواخت و کارهاي ایشان باز می جست خاصه این قوم که بجنگ رفته بودند که بیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دست ایشان بشده بود و ماه رمضان فراز آمده و روزه گرفتند و ازان صنعیان که بودند پوشیده

بنما پیغامها رسید نبشته بودند که چندان آلت ونعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که دران متحیر شدند و گفتی باور شان می نیاید که چندین حال رفته است و چون ایمن شدند مجاسی کردند و اعیان و مقدمان ودبیران درخرگاهها بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نا هوسان چندین حالی رفت و پیش خویش بر ایستادن محال باشد و این لشکر بزرگ را نه ما زدیم اما بیش ازان نبود که خویشتن را نگاه می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد عزّ ذکره که چندین حال برفت تا ما یک بارگی نا چیز نشدیم و نا اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهي بزرگست و در اسلام چنو دیگر نیست و اگر این لشکر اورا از بی تدبیری و بی سالاري چندین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد مارا بدانچه افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه چارا بود مارا از کوشش چون قصد خانها و جای ها کردند تا چه جواب رسد که راه بکار خویش توانیم برد چون ازین بنا ها واقف گشت لختي بیارامید و در خلوت با وزیر به گفت وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا نیست با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر فرستادن دربن ابواب بو نصر گواه منست که با وي گفته بودم اما چون خداوند ضجرشد و هرکسی سخنی نا اندیشیده گفت

جز خاموشی روی ننمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمادم این ملطفهای منهیان رسول بدرگاه آمد ازان ترکمانان سلجوقی مردی پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجهٔ بزرگ سخت بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متوسط و شفیع و پای مرد سوري را کردن که وی مشهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت لا جرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و معاذا بالله که ما را زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند چون گرگ در رمه و زینهاریان بودیم قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجهٔ بزرگ بحکم آنکه مارا بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه التونتاش و حق نان و نمک بوده میان این کار درآید و پاي مرد باشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس مارا با جواب نامه باز گردانیده شود بر قاعدهٔ که دل ما بران قرار گیرد تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجهٔ بزرگ ازان خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما بندگانیم جز صلاح نمی جوئیم خواجهٔ بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب نا خوش نیامد و بران قرار دادند که قاضی بو نصر صینی را فرستاده آید با این

دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست و راه بدیهی می برد و آنچه گفته اند در خواهد تا با ری رسولان فرستند و سخن کشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر باز گشتند برین جمله وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چندان نمودند که بسیار جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را پخته باز گردانیده آید تا این کارها تباه شده بصلاح باز آید و ناچار حال این صینی باز نمایم تا شرط تاریخ بجای آورده باشم این مردی بود از دهاة الرجال با فضلی بسیار و شعور و زرق با وی و پدرش امیر محمود را رضي الله عنه مودبي کرده بود بگاه کودکی و قرآن آموخته و امیر عادل رحمه الله را پیش نماز بود و آنگاه از بد خوئی خشم گرفته و بترکستان شده و آنجا باورکند قرار گرفته نزدیک ایلک ماضي و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته و از جهت وی بسیار فائده حاصل شده بو نصر صینی بدین دو سبب حالتی قوي داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و صیني شغل را قاعدهٔ قوي نهاد و امیر مسعود بابتدای کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب او دل بروی گران کرد و شغل ببو سعید مشرف داد و صینی را زعامت طالقان و مرو فرموده و وی پسر خویش را آنجا فرستاد به نیابت و با ما می گشت در همه سفرها و آخر کارش آن بود که بروزگار مودودي بو سهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود اورا در قلعتی افگند

بهندوستان بصورتی که اندر باب وی فرا کرد تا از وی بساختند و
آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او از هر لونی گفتند از حدیث
فقاع و شراب و کباب و خایه حقیقت آن ایزد عزّ ذکره تواند
دانست و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و
حسابی بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین
زیرزمین بر خواهد آمد ایزد عزّ ذکره تواند دانست صلاح بارزانی
داراد بحق محمد و آله اجمعین و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود
و امیر ری را پیش خواند و بمشافهه پیغام داد درین معانی بمشهد
وزیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار بساخت و پیر
بخاری را صلتی دادند و وزیر اورا بخواند و آنچه گفتنی بود جواب
پیغامها با او بگفت و از نشاپور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان
و آنجا مدتی بماند و با صینی پنج قاصد فرستاده بودیم بیامدند
و نامها آوردند بمناظره درهربابی که رفت و جوابها رفت تا بر
چیزی قرار گرفت و صینی بنشاپور آمد روز چهار شنبه ده روز
مانده از شوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی ازان بیغو و یکی
ازان طغرل ویکی ازان داؤد و دانشمند بخاری را با ایشان و دیگر روز
ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز
دیگر روزگار شد و با امیر سخن به پیغام بود آخر قرار گرفت بدانکه
ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدم داده آید وایشان راخلعت
و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و
ایشان راسوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند و بدین سه
ولایت اقتصار کنند و چون سلطان ببلخ آید و ایشان ایمن شوند یک تن

ازین مقدم آنجا بدرگاه آید و بخدمت بپاشد و رسولدار رسولان را بخوبی فرود آورد و استادم منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامهٔ دوخته برسم ما و اسپ و استام و کمر بزر هم برسم ترکان و جامهای نا بریده از هر دستی هر یکی را سی تا دیگر روز رسولان را بخواندند و خلعت دادند و صلت - و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صیفی و این رسولان از نشاپور برفتند سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد و دست به نشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود و درین هفته نامها رسید از سپاه سالار علي عبد الله و صاحب برید بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علي تگین چون شنودند که سالار بکتغدي و لشکر ما بناکام از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند که کنند و دو سه منزل از سمرقند برفته بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بو القاسم مردم بسیار فراز آورده است از یکبج و کنجینه (۲) و سپاه سالار علي ببلخ رسید با لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقي که بنسا بودند قرار یافت و بندگي نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن حاجب بکتغدي نه از هنر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

---

(۲) - ن مکیچ

و ولایت یافتند و بیارامیدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد
و ما به نشاپور چندان مانده ایم تا رسول ما باز رسد و مهرگان
نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آئیم تا زمستان
آنجا بباشیم و پاسخ این تهور داده آید باذن الله عز و جل - روز آدینه
شانزدهم ذو القعده مهرگان بود امیر رضی الله عنه بامداد بجشن
بنشست اما شراب نخورد و نثارها و هدیها آوردند از حد و اندازه
گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتمامی بجای
آوردند سخت نیکو با تمامی شرائط آن و صیلی از پیش سلجوقیان
بیامد و در خلوت صیلی با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که
سلطان را عشوه دادن محال باشد این قوم را بربادی عظیم دیدم
اکنون که شدم و می نماید که در ایشان دمیده اند و هرچند عهدی
کردند مرا که صیلی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شنودم که
بخلوتها استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را بپای بینداختند
و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد نباید که
خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم وزیر گفت چه محال
می گوئی سرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواهد رفت اما
فریضه است این نکته باز نمودن اگر می برود باری لشکر قوی
اینجا مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب
خواجه بو نصر را و وی برفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که
نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبی
فرموده آید که اینجا پیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار
علف سخت دشخوار شده است و قدر حاجب را با خیلها و هزار

سوار تغاريق بنشاپور مانند با سوری صاحب دیوان و وی نیز
مردم بسیار دارد و بسرخس لشکر است و همچنان بقاین و
هرات نیز فوجی قوي يله كنيم و همگنان را بايد گفت تا گوش
باشارت صاحب ديوان دارند و اگر حاجت آيد و ايشان را
بخواند بزودي بدو پيوندند و ما از بلخ بحكم آنكه نامهای منهيان
مي خوانيم از حال اين قوم تدبيرهای ديگر فرموده آيد كه مسافت
دور نيست خواجه را بايد گفت تا آنچه فرموده ايم امروز تمام كند
كه بهمه حالها ما فردا حركت خواهيم كرد بونصر بيامد و با وزير بگفت
و همه تمام كردند - و امير مسعود رضی الله عنه ديگر روز يوم الاحد
التاسع عشر من ذی العقده از نشابور برفت و سلخ اين ماه بهرات
آمد - و از هرات روز يكشنبه ششم ذی الحجه براه بون و يغ و
بادغيش برفت و درين راه سخت شاد كام بود و بنشاط شراب و صيد
مشغول و سالار تلك بمرو الرود پيش آمد و خدمت كرد از جنگ
احمد نيالتگين عاصي مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وي
لشكری بود سخت آراسته و بسيار مقدمان با علامت و چتر و تمك
هندوی با تلك همراه بود و تلكی ديگر بود امير وی را بسيار بنواخت
نيكوئيها گفت و اميد ها كرد و همچنان پيش روان هندوان را و
بر بالائی بايستاد تا لشكر هندو سوار و پياده بر وی بگذشت آهسته
و نيكو لشكری بود و پيلان را نيز بگذرانيدند پنجاه و پنج كه بخراج
ستده بود از مكران امير را سخت خوش آمد اين لشكر و در حدود
گوزكانان خواجه بونصر را گفت مسعود محمد ليث برنائی شايسته
آمد و خدمتها پسنديده كرد بر جانب ري و در هرچه فرموديم

وی را معتمد یافتیم وی را بدیوان رسالت باید برد بونصر گفت فرمان بردارم و وی مستحق این نواخت هست وی را بدیوان آوردند ٭

تاریخ سنه سبع و عشرین و اربعمائه و غرهٔ محرم روز یکشنبه بود - روز چهار شنبه چهارم این ماه امیر رضي الله عنه در بلخ آمد و نخست بود از آذر ماه در کوشک درعبد الاعلی نزول کرد - روز دو شنبه نهم این ماه بباغ بزرگ آمد و وثاقها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جای فراخ بود و خرم تر و والی چغانیان همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جائی بسزا فرود آوردند و خوردني و نزول بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت و هم بدان کوشک که راست کرده بودند باز شد و در روزی چند دفعت بو علي رسول دار بخدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه بردی بفرمان عالي و هدیها که آورده بود والي چغانیان از اسپان گرانمایه و غلامان ترک و باز و یوز و چیزهائی که ازان نواحي خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعي خوب افتاد - و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو بساخته بودند جنیبتان بردند و والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس ازان بخزان فرود آوردند و بعد ازان شراب خوردند و روزی بخوشي بپایان آمد - و روز چهار شنبه نیمهٔ ماه محرم والی چغانیان خلعت سخت فاخر پوشید چنانکه ولاة را دهند و نیز بران زیادتها کردند که این آزاد مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت بحره و حاکم چغانیان که امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائة بر

جای است کارش تباه شده که خویشتن دار نیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود اورا بچغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد و والی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند رسم خدمت را بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت بر امیر رنج آمد ازین نو خاستگان نا خویشتن شناسان پسران علی تگین و چون خبر بما رسید سپاه سالاررا با لشکرها فرستاده شد و ما تلافي این حالها را آمده ایم اینجا بمبارکي سوی ناحیت باز باید گشت و مردم خویشتن را گرد کرد تا ازینجا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کند و دست بدست کنند تا این فرصت جویان را بر انداخته آید گفت چنین کنم و خدمت کرد و باز گشت و وی را بطارمی بباغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند و وی را باسلطان و سوگند دیگر بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان برفت و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم بدرهٔ کز گرفت بشکار با خاصگان و ندیمان و مطربان - و روز یکشنبه سوم صفر بباغ بزرگ آمد - و دیگر روز رسولی رسید از پسران علی تگین اوکا اقب نام وی موسی تگین دانشمندي سمرقندي ایشان را رسول دار بشهر آورد و نزول نیکو داد و پس از سه روز که بیاسود پیش آوردند شان و امیر چیزی نگفت که آزرده بود از فرستندگان وزیر پرسید که امیران را چون ماندید اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد و فصیح بود و گفت ما وند عذر آوردیم و سزد از بزرگي سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانانند و بدان وبد کیشان

ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجهٔ بزرگ گفت
خداوند عالم باعتقاد نگرد نه بکردار و ایشان را بطارم بردند امیر
با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب خواجهٔ
بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان و
طبرسطان همه شوریده شده است و خداوند بو الحسن عبد الجلیل
را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونه افتاد با گرگانیان و
صواب بود تا بو الحسن برچه گونه باز گردد و پسران علی تگین
مارا نیم دشمنی باشند مجاملتی در میانه بهتر که دشمن تمام
بنده را آن صواب می نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و
عهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باید
رفت و این کار برگزارد خواجهٔ بزرگ و خواجهٔ بو نصر بطارم آمدند
و نامهٔ پسران علي تگین را تامل کردند نامهٔ بود با تواضعی بسیار
و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد
و آن کس که بران داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم بیند
آنچه رفت در گذشته آید تا دوستی‌های موروث تازه گردد و پیغامها هم
ازین نمط بود بو نصر نزدیک امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب
آورد سخت با دل گرمي رسول دار رسولان را باز گردانید و مسعدي را
نامزد کرد وزیر برسولی و کار او بساختند و نامه و مشافهه نبشته شد و
رسولان علی تگین را خلعت وصلت دادند جمله برفتند وصلحي بیفتاد و
عهدی بستند چنانکه آرامي بباشد و والی چغانیان را بمیان این کار
در آوردند تا نیز بدو تصدی نباشد - و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را
خلعت داد سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سباشی را

جاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل و کاسه و تختهای جامه و خریطهای سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند و هر دو محتشم بخانها باز شدند و ایشان را سخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز تلك را خلعت دادند بسالاري هندوان خلعت سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بیار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند امیر بستد و تلک را پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وي افگند و نیکوئیها گفت بزبان بخدمتی که نموده بود در کار احمد نیالتگین و باز گشت - و روز چهار شنبه چهاردهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف و گفت خوان نهاده در صفهٔ بزرگ و همه خیمهای باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند و بران خوانها بنشاندند و شراب دادند و کاري شگرف برفت و از خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکانی رفت و بشراب بنشست و روزي نیکو بپایان آمد - و روز سه شنبه بیستم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بسالاری کرد و عرب و برادرش را بوسعد خلعت دادند تا نائب او باشد و خلیفت بر سر این گروه بایشان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود - و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بو المظفر پسر خواجه علی میکائیل رحمة الله علیه و مردی شهم و کافی و کاری بود بخلیفتی پدر و درین میانها قاصدان صاحب دیوان خراسان سوری و ازان صاحب بریدان می رسیدند که ترکمانان

وسلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار در آوردند و در ناحیتها می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجانند و هرچه بیابند می ستانند و فساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از بُست که گروهی از ایشان بغراه و زیرکان آمدند و بسیار چهار پای براندند و از کوزکانان و سرخس نیز نامها رسید هم درین ابواب وياد کرده بودند که تدبیر شافي باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی با ده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بو الحسن عراقی با همه لشکر کُرد و عرب بهرات بباشد تا بوالحسن بر اثر در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر روی می کند تا لشکر را بی نوائی نباشد وخراسان از ترکمانان خالي کرده شود بزود - و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الاخر امیر برنشست و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد با تکلفی هر کدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجهٔ بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مست خیاره بسیار در زیر برگستوان و عماريها و پالانها و ازان جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هر طائفه و حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقي و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض پرداختند . و دیگر

روز شبگیر برادر عراقی با لشکر کُرد و عرب برفت - و سه دیگر روز حاجب سباشي با لشکري که باوي نامزد بود برفت و کدخدائی لشکر و انهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید و معتمد که عرض می کند و مال بلشکر ببرات او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان می گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بر بو سهل احمد علي افتاد و استادش خواجه ابوالفتح رازي عارض وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر درباب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامهٔ وی نبشتم من که بوالفضلم و وي نیز برفت و سخت رنجیده شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ سباشي را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف می کنم و رکنی است قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی زاستر نشود لاجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار کرانه می کند و کس را بروي شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سوي خراسان کشیدند - و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار بر نشست و بدامن مروالرود رفت - و دو شنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد. و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روزگاري نیکو برفت و بکوشک باز آمد - روز شنبه غرهٔ رجب از شهر بلخ برفت بر راه حضرت غزنین - و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بدار ملک رسید و بکوشک کهن محمودی بافغان شال بمبارکی فرود آمد و کوشک مسعودي راست شده بود چاشتگاهی بر نشست و آنجا برفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد کرد خانهاي کارداران را و وثاقهاي غلامان سراي را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودي باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتاد و هرکسی جاي خویش راست می کرد و فراشان جامهای سلطانی می انگندند و پردها می زدند و چندین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چندین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسهٔ خویش ساخت و خطها کشید بدست عالی خویش که در چندین ادوات خصوصا در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال که نفقات کرد و حشر مزد و بی کاری باضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلي کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلي گفت مرا معلوم است که در چندین حشر و مزدور پیکاري بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالي هرچند بسیار خلل افتاده است گواه بناها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتیها می کنند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نقص

افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار ماند و
برخودار ازان سکّان بحق محمد و آله - و امیر مسعود رضی‌الله عنه روز
سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا
قرار گرفت - و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان
ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و
هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این
جشن کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین
باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار
بساختند - و روز دو شنبه روزه گرفتند - و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار
پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان
پسر خوارزمشاه التونتاش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش
را کشته بودند بدست آوردند و بزودی بکشتند و همچنان هر کس
که ازان خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند
و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم
دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته
است و ازان وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد
و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه
را گفت تعرض نباید نمود - و روز چهار شنبه عید کردند سخت برسم
و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند - و روز
یکشنبه پنجم شوال امیر بشکارژه رفت با خاصگان اشکر و ندیمان و
مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند مجمزان هر کسی
از محتشمان دولت - و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد - و

یکشنبهٔ دیگر ششم شوال بو الحسن عراقی دبیر که سالار کُرد و عرب
بود سوي هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و
حاجب سباشی پیشتر با لشکر بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب
شوریده گشته - و روز شنبه سوم ذي القعده خداوند زاده امیر مجدود
خلعت پوشید بامیري هندوستان تا سوی لهور رود و خلعتی نیکو
چنانکه امیران را دهند که فرزند چندین پادشاه باشد و وی را سه حاجب
با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علي نوکی از دیوان ما با وی
بدبیري رفت و سعد سامان بمستوفي و حل و عقد سرهنگ محمد
بستد و با این ملک زاده خود طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود -
و دیگر روز پیش پدر آمد رضي الله عنهما تعبیه کرد بباغ پیروزي و
سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خلعت و وداع بجای آورد و برفت
و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلهور شهر بند
باشد - و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه برسید از ري با سه سوار
مبشر که علاء الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن
نواحی جبال آرام گرفت و سواري چند ترکمانان کز خراسان سوی
خود نواخته بود و زر داده سوي خراسان باز گشتند بر راه طبس
امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را
خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد
باحماد خواجه عمید عراق بو سهل حمدونی و تاش سپاه سالار و گفته
شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بُست ازانجا بهرات
آئیم و حالها در یافته آید و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها
ازان نمی نویسم که تاریخ از نسق نیفتد و شرح هرچه بری و جبال

رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد ازان وقت باز که بو سهل
بری رفت و تا بنشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد وازان
باب همه حالها مقرر گردد - و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعده
مهرگان بود امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست نخست در صفه سراي
نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده
بود که آن را در کران بر قلعت راست می کردند و پس ازین بروزگار
دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجاي
خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند
و باز گشتند و همگان را دران صفهٔ بزرگ که بر چپ و راست سرای
است بمراتب بنشاندند و هدیها آوردن گرفتند ازان والی چغانیان
و باکالیجار و والی گرگان که چون بو الحسن عبد الجلیل بفرمان ازان
ناحیت باز گشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که
باکالیجار را استمالت کنند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا
معتمدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد باکالیجار هر چند آزرده
و زده و کوفته بود باري بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و
فسادي پیدا نیامد و ازان والی مکران و صاحب دیوان خراسان
سوري و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که
ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و بسرایچه خاصه رفت و
جامه بگردانید و بدان خانهٔ زمستان بکنبذ آمد که بر چپ صفه
بار است و چنان دو خانه تابستانی براست و زمستانی بچپ
کس ندیده است و گواه عدل خانها برجایست که برجای باد
بباید رفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و

فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که سزد وآن فراشان بر آنجا برفتندی و هیزم نهادندی و تنور برجایست آتش در هیزم زدند و غلامان خوان سالار با باسکها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه و آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را از سوخته و بزگان روده می کردند و بزرگان دولت بملجس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند ودست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیلاب می خوردند و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبلها و سانگینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چندین پادشاه پیش گیرد و وزیر شراب نخوردی یکدو دور شراب بگشت او باز گشت و امیر تا نزدیک نماز پیشین ببود چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفهٔ نائبان آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس ازان باز گشتند ـ

و روز دو شنبه نهم ذو الحجه و دوم روز ازان عید کردند و امیر رضی الله عنه بدان خضرا آمد و در صفهٔ بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و برخوان شراب دادند و باز گردانیدند ـ دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالي کرد و پس از مناظرهٔ بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بست رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد و خداوند زاده امیر مودود و سپاه سالار علي عبد الله مثال یافتند تا با مردم خویش و لشکري قوی سلطاني ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد بزرگان حشم باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز

Ghazni ... about 102 ... marches ... N of Tikin... Abad

امیر بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد تا فرزند
عزیز شهم و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده
و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند
و سوی بلخ رفتند و خلعت یافته بودند پیش ازانکه برفتند و امیر
بسعادت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده
بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان اورا بنواخت و مثال داد تا
بغزنین مقام کند و بکوشک خواجهٔ بزرگ ابو العباس اسفرایني
بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بو علی کوتوال را خلعت دادند
و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نوح را
این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان او مردی است که حال
وی در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوست من است این
مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها
بگردد و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی
وي فرمودند و سلطان این فرزند را برمی کشید و درباب تجمل
و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتگاران وی زیادتیها می فرمود
و می نمود که اورا دوست تر دارد پدر دیگر خواست و خدای
عزّ و جلّ دیگر که بادشاه زاده بکودکي و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم
بر اثر و تخت ملک پس از پدر پادشاه مودود یافت و کینهٔ او این
شیر بچه باز خواست و همه رفته اند خداي عزّ و جلّ بر ایشان
رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله
اجمعین - چون امیر مسعود رضي الله عنه ازین کارها فارغ شد سراي
پرده بر راه بست بزدند از غزنین حرکت کرد - روز پنجشنبه سیزدهم

ذي الحجة درتکیناباد روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه و هفت روز آنجا مشغول بود بنشاط و شراب - و پس سوی بست کشید و الله اعلم •

تاریخ سنه ثمان و عشرین و اربعمائه غرهٔ محرم روز دو شنبه بود - و بکوشک دشت یکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک از بست بریک فرسنگی است نزدیک نماز پیشین که همه لشکربره داشتند از ددگان و نخچیر براندهٔ بودند و اندازه نیست نخچیر آن نواحی را چون بره تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است و افزون از پانصد و ششصد بود که بباغ رسید و بصحرا بسیار گرفته بودند بیوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند و سخت نیکو شکاری رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا و هم به بست و گورخری در راه بگرفتند بکمند و بداشتند با شکالها پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و بگذاشتند که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد - و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و نزول نیکو دادند دانشمندی بود بخاری مردی سخن گوی و ترکمانی گفتندی از نزدیکان آن قوم است - و دیگر روز شنبه امیر بار داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت خواجه بونصر مشکان و خالی کردند نامه سوي

Tilinabad 12 mundi (?) 24 Bi.. Dasht-i-Jakan, farsakh from Bust.

وزیر خواجهٔ احمد عبد الصمد نبشته بودند و حوالت بر پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر اند و دیگر می آیند که راه جیحون و بلخان کوه کشاده است و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر نمی گیرد باید که خواجهٔ بزرگ بمیان کار درآید و در خواهد، از خداوند سلطان تا این شهرکها که باطراف بیابان پیوسته است چون مرو و سرخس و باورد مارا داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مالی می ستانند و بما می دهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جاي دیگر تمام کنیم و بهر کار دشوار ترمیان بندیم و سپاشی حاجب و لشکرها بنشاپور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار مارا بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد التماس ما این است راي عالی برتر بو نصر برفت و آنچه گفتند بامیر بگفت جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن بیایید تا درین باب سخن گوئیم وزیر و بو نصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و انبساط این قوم از حد بگذشت از یک سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو اینچنین عشوه و سخن نگارین می فرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت می کنیم و بهرات خواهیم

رفت وزیر گفت تا این قوم سخن برین جمله می گویند و نیز
آرمیده اند پردهٔ حشمت بر نا داشته بهتر بنده را صواب آن می
نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی درمیان بماند
آنگاه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر
اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزارده آید
و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند امیر
گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه
باید نبشت خواجه بو نصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک بیدار
کند تا خواب نه بینند و بگوید که اینک تو احمد می آئی تا این
کار برگزارده آید هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره
بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان
را صلح داده شد و باز گردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز
مانده از محرم - و روز سه شنبه غرهٔ صفر ملطفهٔ نائب برید هرات
و بادغیس و غرجستان رسید که داؤد ترکمان با چهار هزار سوار ساخته
از راه رباط رزن و غور و سپاه گور قصد غزنین کرد آنچه تازه گشت باز
نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل
شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راستی نیاید
و دشمن دوست چون تواند بود با لشکر ساخته ترا سوی هرات
باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان
گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی
نماید که از مهرگان مدت دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط
رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که می

گوئی دشمن پیروز به یخ بند می شود بر خیز کار رفتن بساز که من ؛
پس فردا بهمه حالها سوي غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که
دران قلعت بودند جائی بنشستند و برزبان بونصر پیغام دادند که
اگر عیاذ بالله این خبر حقیقت است مردي رسد خداوند را
چندان مقام باید کرد تا خبري دیگر رسد برفت و پیغام بگزارد
امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران واسپان
و غلامان از سه پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند بآوردن
اسپان و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکر گاه افتاد و مردمان علفها
که ساخته بودند به بهاي ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا
گفت عاف نگاهدار و دیگر خرکه این خبر سخت مستحیل است
و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند - لا یصدقنّ
من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای - و این خداوند ما همه هنر است
و مردی اما استبدادي عظیم دارد که هنرها میپوشد و راست چنان
آمد که او گفت - روز شنبه پنجم صفر نامهٔ دیگر رسید که آن خبر دروغ
بود و حقیقت چنان شد که سواري صد و پنجاه ترکمانان بدان حدود
بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمهٔ داؤد اند از بیم آن تا طلبي
دم ایشان نرود آن خبر افگنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و
رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند . و روز دو شنبه
هفتم صفر امیر شبگیر بر نشست وکرانهٔ رودهیرمند رفت با بازان
و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید
بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران
آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست

بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر
کشتیها بخواست و ناوی ده بیاوردند یکی بزرگ تر از جهت نشست
او راست کردند و جامها افگندند و شراعی بر وی کشیدند و وی
آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید از شراب داران و دو
ساقی و غلامی سلاح دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که
چون آب نیرو کرده بود و کشتي پر شده نشستن و دریدن گرفت
آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خاست امیر
بر خاست و هنر (خیر) آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند
ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیررا بگرفتند و بربودند و
بکشتی دیگر رسانیدند و نیك کوفته شد و پای راست افگار شد چنانکه
یک دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرق شدن اما
ایزد عزّ ذکره رحمت کرد پس از نمودن قدرت و سروري و شادي بدان
بسیاری تیره شد - و اىّ نعیم لا یکدره الدهر - و چون امیر بکشتی رسید
کشتیها براندند و بکرانهٔ رود رسانیدند و امیر ازان جهان آمده بخیمه
فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودي
بکوشک باز آمد که خبری سخت نا خوش در لشکر گاه افتاده بود و
اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال
رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و
رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود و دیگر روز امیر نامها
فرمود بغزنین و جملهٔ مملکت برین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد و
سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و

دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکر
این و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و مبشران برفتند - و روز
پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی
افتاد و چندان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان
مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن را دل‌ها سخت متحیر
و مشغول شد تا حال چون شود - روز چهار شنبه هفدهم صفر
رسولی رسید ازان پسران علی تگین اینگتگین نام و با وی خطیب
بخارا عبد الله پارسی و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه
داران ایشان را بکرامت بلشکر گاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل
بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند و پیغام فرستاد برزبان بو العلا
طبیب نزدیک وزیر که هرچند نا توانیم ازین علت از تجلد چاره
نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر مارا به بینند رسولان را
پیش باید آورد تا مارا دیده آید آنگاه پس ازان تدبیر باز گردانیدن
ایشان کرده شود گفت سخت نیکو می گوید خداوند که دلها مشغول
است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیار فائده حاصل
شود - دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفهٔ بزرگ
و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت
شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقها روان شد و رسولان را
پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند و امیر مسعود رضی الله
عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ
شادکام و بر مراد تا دوستی ونواخت این جانب بزرگ حاصل شده
است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است و ما

بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد رسول دار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رازی و بونصر مشکان و حاجبان بگتغدی وبوالنصر و حشمت بوالنصر بسیاردرجه زیاده شده بود و همه شغل درگاه او بر می گذارد بخلافت حاجب بزرگ سباشی که بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این در خواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت سخن این رسولان بباید شنید وهم درین هفته باز باید گردانید واحتیاط باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف گردند ومرا پیش ازین ممکن نیست که بنشینم بو العلا طبیب را بخوانید و با خویشتن برید تا به پیغام هم امروز این کارها قرار داده آید گفتند چنین کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن ولیکن صلاح بزرگ بود گفت چنین است قوم همه بازگشتند و امیر برخاست بجای خود باز شد و بو العلا بدیوان وزارت آمد نامها و مشافهات استادم بستد و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون خواهیم با چندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون حال و الفت و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید از هردو جانب واین سه غرض تمام گردد و همه مرادها بتمامی حاصل گردد - یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی ازان جانب کریم نامزد شود - و دیگر آنکه مارا عریف کرده آید بدانکه ودیعتی ازین جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه

طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد
و سه دیگر آنکه مارا با ارسلان خان که مهتر و خان ترکستان است
بدستوری و وساطت سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر
گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده است و اسباب
منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را با مشافهات و پیغامها
بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که ما را بدین
اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز
آنچه التماس کرده آید بجای آریم که چون این اغراض حاصل شد
تا لشکر های ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان یکی
کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم
و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی بجای آریم باذن الله عزّ وجلّ
استادم این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلا آن را
نزدیک امیر برد و پس بیک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد
رسولان را باز گردانیدند و بو العلا نیز برفت پس باز آمد و وزیر
بو نصر مشکان را گفت خداوند می گوید درین باب چه باید کرد
و صواب چیست گفتند شططی بخواسته است این جوان اگر اورا
بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود - یکی آنکه از جانب او
ایمنی افتد که نیز درد سری و فسادی تولد نگردد - و دیگر که مردم
دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فراز می آید و
صواب آن باشد که رای عالی بیند بو العلا برفت و باز آمد و گفت
آنچه می گویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد هر سه غرض
و نامها را جواب نبشت و رسولی نامزد کرد تا با ایشان برود و چند تن را

نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و بدست بو العلا بفرستادند امیر
عبد السلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جملهٔ ندما بود و برسولی رفته
خواجه بو نصر بازگشت و نامها و مشافهات بدو سپرد و بران نهاده آمد
که خواهری ازان ایلک بنام خداوند زاده امیر سعید عقد و نکاح کنند
و ازین جانب دختری ازان امیر بو نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند و
رسولان برین جمله برفتند - روز سه شنبه بیست و سوم صفر با مرادها
و بیش تا عارضه زائل شد نامه رسید از بو سهل حمدونی عمید عراق
که چون پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می بر نیاید
عذرها خواست و التماس می کند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید
و بنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد رسول او را نگاه
داشت و نامها که وزیر خلیفه را است محمد ایوب بمجلس عالی و
به بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته
آید آن را فرستاده امد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین
باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها را بخط خویش
نکت بیرون آورد تا ابن عارضه بیرون افتاده بود چنین می کرد
از بسیار نکته چیزی که دران کراهتی نبودی می فرو فرستاد
بدست من و من بآغاچی خادم می دادم و خیر خیر جواب می
آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته ببردم و
بشارتی بود آغاچی بستد و پیش برد پس از یک ساعت بر امد وگفت
ای بو الفضل ترا امیر می خواند پیش رفتم یافتم خانهٔ تاریک
کردهٔ و پردهای کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای
بزرگ پر یخ بر زبر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن

توزي و مخنقه در گردن عقدي همه كافور و بو العلا طبيب
آنجا زير تخت نشسته ديدم گفت بو نصر را بگوی كه
امروز درستم و درين دو سه روز بار داده آيد كه علت و تپ
تمامی زائل شد جواب بو سهل ببايد نبشت كه اين مواضعت را
امضا بايد كرد سپس آنكه احكام تمام كرده آيد و حجت برين
مرد گيرد كه اين بار ديگران مواضعت ارزانی داشتم حرمت شفاعت
وزير خليفه راو اگر پس ازين خيانتی ظاهر گردد استيصال خاندانش
باشد و جواب وزير خليفه ببايد نبشت چنانكه رسم است بنيكوئی
درين باب آن نامه كه ببو سهل نبشته آيد تو بياری تا توقيع كنيم
كه مثال ديگر است من باز گشتم و اينچه رفت با بونصر بگفتم
سخت شاد شد و سجدهٔ شكر كرد خدای را عزّ وجلّ بر سلامت
سلطان و نامه نبشته آمد نزديک آغاچی بردم و راه يافتم تا سعادت
ديدار همايون خداوند ديگر باره يافتم و آن نامه را بخواند و دوات
خواست و توقيع كرد و بمن انداخت و گفت دو خيلتاش معروف
را بايد داد تا ايشان با سوار بو سهل بزودی بروند و جواب بيارند و
جواب نامهٔ صاحب بريد ری ببايد نبشت كه عزيمت ما قرار
گرفته است كه از بست سوی هرات و نشاپور آئيم تا بشما نزديک
تر باشيم و آن كارها كه پيش داريد زود تر قرار گيرد و نيكو تر پيش
رود و بصاحب ديوان سوري نامه بايد نبشت بر دست اين
خيلتاشان و مثال داد تا بنشاپور و مراحل ری علفهای ما بتمامی
ساخته كنند كه عارضهٔ كه مارا افتاد زائل شد و حركت رايت ما زود
خواهد بود تا خللها را كه بخراسان افتاده است در يافته آيد و چون

نامهٔ کسیل کرده شود تو باز آئی که پیغامی است سوی بو نصر در بابی تا داده آید گفتم چنین کنم و باز گشتم با نامهٔ توقیعی و این حالها را با بونصر گفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سوار را کسیل کرده پس رقعتی نبشت بامیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت نیک آمد و آغاچی خادم را گفت کیسها بیاورد و مرا گفت بستان در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بو نصر را بگوی که زرها است که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین را شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال مالها است و در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقهٔ که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین فرمائیم و می شنویم که قاضی بُست بو الحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگ دست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتکی حلال خرند و فراخ تر بتوانند زیست و ما حق این نعمت تندرستی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم من کیسها بستدم و بنزدیک بو نصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند این سخن نیکو کرد و شنوده ام که بو الحسن و پسرش وقت باشد که بده درم در مانده اند و بخانه باز گشت و کیسها با وی بردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بو الحسن و پسرش را بخواند و بیامدند و بو نصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت

سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت
در بایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زر و مال
این چه بکار آید بو نصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود
بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن
را امیر المؤمنین می روا دارد ستدن آن قاضی همی نستاند گفت
زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت
است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام
و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست
علیه السلام یا نه بهیچ من این نپذیرم و در عهدهٔ این نشوم گفت اگر
تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من
هیچ مستحق را نشناسم در بُست که زر بدیشان توان داد و مرا چه
افتاده است که زر کس دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت باید داد
بهیچ حال این عهده قبول نکنم بو نصر پسرش را گفت تو ازان
خویش بستان گفت زندگانی خواجهٔ عمید دراز باد علی ای حال
من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته
ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته
واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه
سالها دیده ام و من هم ازان حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم
که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایهٔ حطام دنیا حلال است و
کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بو نصر گفت لله
دَرّکُمَا بزرگا که شما دو تن اید بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی
روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقعتی نبشت بامیر

و حال باز نمود و زر باز فرستاد امیر بتعجب بماند و چند دفعت شنودم که هر کجا متصوفي را دیدی یا سوهان مبلتی را دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفای عباسیان خواندم واجب داشتم اینجا نبشتن *

حکایة امیر المؤمنین مع ابن السماک وابن (؟) عبد العزیز الزاهدین

هارون الرشید یک سال بمکه رفته بود حرسها الله تعالی چون مناسک تمامی گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زهدان بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری ونزدیک هیچ سلطان نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباس و وی را چنان گفتی مرا آرزو است که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و برون ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد گفت مراد من آنست که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرائیان را بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت صواب آمد چه فرماید گفت باز گرد و دو خر مصري راست کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامهٔ بازرگانان پوش و نماز خفتن نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و این

همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را جامهٔ بازرگانان پوشیده برخاست و بر خر بر نشست و فضل بر دیگر خر و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست و وي را پیش کردند با دو رکاب دار خاص و آمدند متنکر چنانکه کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان مشعله و شمع نه نخست بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد که کیست جواب دادند که در بگشائید کسی است که می خواهد که زاهد را پوشیده به بیند کنیزک کم بها بیامد و در بگشاد بر هارون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوریائی خلق افگنده و چراغدانی بر کون سبوئی نهاده هارون و فضل بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر المؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید گفت خدای عزّ و جلّ حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بندهٔ او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشتهٔ بر خلق خدای عزّ و جلّ ایزد عزّ و علا بیشتر از زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ باز خري و دیگر در آئینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی اگر داني چندین

روی بآتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگیر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جلّ جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی بازگشت مردم آنجا است رو آن سرای مقام آبادان کن که درین اندک است هارون بیشتر بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن می گوئی زاهد خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت صاحبُ العیالِ لا یفلحُ ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و لیکن هم سوی دنیا گرائید صعبا فریبنده که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم و رفتند تا بدر سرای او رسیدند حلقه بردند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست گفتند ابن سماک را می خواهیم این آواز دهنده برفت دیر بود باز آمد که از ابن سماک چه می خواهید گفتند که در بگشائید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند بر زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد کنیزک بیامد و ایشان را بگفت تا این مرد مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده ام هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد سرای

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجا است گفت برین بام بر بام خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این آیت می خواند أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا و باز می گردانید و همین می گفت پس سلام بداد که چراغ را دیده بود و حس مردم شنیده روی بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا به بیند گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی انگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و تو درین جمله درآمدی که خدای عزّ و جلّ می گوید وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ پسر سماک گفت این خلیفه بر راه شیخین می رود و باین عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر علیه السلام دارند گفت رود گفت عجب دانم که در مکه که حرم است این اثر نمی بینم و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المؤمنین از خدای عزّ و جلّ بترس که یکی است و همباز ندارد و بیار حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این

دو منزل را سه دیگر نیست هارون بدرد بگریست چنانکه روی وکذارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می گوئی شک است در آنکه امیر المؤمنین جز به بهشت رود پسر سماک او را جواب نداد و ازو باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر المؤمنین این فضل امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد وی از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگرو بر خویشتن ببخشای فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غشی پس گفت مرا آبی دهید پسر سماک برخاست و کوزهٔ آب بهارون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه بخوردی بر تو ببندند چند دهی تا بکشاید گفت یک نیمهٔ مملکت گفت یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت آب است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار افتادی باری دادی ده و با خلق خدای عزّ و جلّ نیکوئی کن هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت ایها الشیخ امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب مقرر گشت این صلهٔ حلال فرمود بستان پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیر المؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم

که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم و بر خاست و بیرون
شد و بیامد کنیزک و بدوید و گفت باز گردید ای آزاد مردان که این
پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید هارون و فضل باز گشتند
و دلیل زر بر داشت و بر نشستند و برفتند هارون همه راه می گفت
مرد اینست و پس ازان حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی و چندین
حکایات ازان آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری
کند و بسر تاریخ باز شدم - و روز پنجشنبه غرهٔ ماه ربیع الاول امیر
مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا و
رعایای بست پیش آمدند و نثارها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان
گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و با نان بدرویشان
دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت - و روز دو شنبه
دو ازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگین خاصه
که شحنهٔ آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته
است که وی را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست
ازان سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد و بحل فرماید
و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلت
و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اند و در ایشان
بسیار رنج برده است باید که از هم نیفتند و غلامی است مقدم
ایشان که او را خمارتگین قرآن خوان گویند و بنده پرورده است او را
و ناصح و امین است و بتن خویش مرد باید که امیر او را بسر ایشان
بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف
او را امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند و غلامان را بنواختند و

خمارتگین را برمقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان می دهد و بشغلی که باشد قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی ازان خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیلتاش ببردند - و روز پنجشنبه بیست و دویم این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بپراگندند و شهر تون غارت کردند و بو الحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحه شبلی (۲) از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات با و سخت در مانده اند و غلامی را ازان خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده اید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث و این نا بکار عراقیك را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب

---

(۲) ن - شیبانی

سپار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به بیند که خراسان
و عراق به پسر او و برادرش شد و چون بسرکار رسیدی و شاهد حالها
بودی نامهای پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد می
دهیم گفت فرمان بر دارم و باز گشت و با بونصر نبشت و درین
ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر آن
را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت
چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع موکد گشت - و روز سه
شنبه پنجم ماه ربیع الاُخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند سخت
فاخر که درو پیل نر و ماده بود و اشتر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت
بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدانجایگاه که گفت
خواجه مارا پدر است و رنجها که مارا باید کشید او می کشد دل
مارا ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ما است
وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر
چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و باز گشت با کرامتی و
کوکبهٔ سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن کس یاد
نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت
از حد گذشته که بونصر یگانهٔ روزگار را نیک بدانست و درخواست
از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامهای
سلطان نویسند باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز
نماید آنچه وی کند درهر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد
فرمود بدین شغل و بونصر مثالهائی که می بایست او را بداد - و
دیگر روز وزیر برفت با حشمتی وعدتی و ابهتی سخت تمام

سوی هرات و با وی سواری هزار بود - و امیر رضی الله عنه روز دو شنبه بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی یمن آباد و میمند رفت بتماشا و شکار و خواجه عبد الرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی که در همه کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود و دندان مزد بسزا بداد و وکیلانش بسیار نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بدان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمه الله بمیمند بماند - و امیر رضی الله عنه روز چهار شنبه چهارم جمادی الاولی بکرشک دشت یکان باز آمد - و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شحنگی بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخست کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند غلام ارسلان را با خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام - روز یکشنبه هشتم این ماه بو سعید بن محمود طاهر خزینه دار به بست گذشته شد رحمه الله و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پدران داشت و خواجه بو نصر با وی بسیار نشستی و گفتی حال این جوان برین جمله بنماید اگر عمر یابد و دست از شراب پاوسته که بیشتر بر ریق می خورد بدارد و بنه داشت و گفتند ازان مرد این چه حدیث است ان لله جنودا مهند السیوف باجل خویش مرد و عجب آن آمد که دران دو سه روز گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بو نصر را بخواند با قومی و من نیز آنجا حاضر بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود و پس ازان بسه روز برفت رفتنی که نیز باز نیامد و این بیت بما یادگاری ماند که شاعر گفته است

* شعر *

Yemin-
maima

Maimand
and ... from
Bist, a ...
day journ...
pleasure.

فکم اتینا اللیالي و ما اتینت الینا * و رُبّ یوم معاد و لم تعد علینا

و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در اصطناع وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لیکن روزگار نیافت و در جوانی برفت وبا خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود چون بو النصر زخودی مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه التونتاش و شناختهٔ امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و خال ایشان خواجه مسعود زخودی مردی که دو بار عارضی کرد دو پادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة الله علیهما و آثار ستوده نمود و ازوی همت مردان و بذل کاری تر مهتران و جوانمردان دیدند و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعمائه از زمانه نا جوانمرد کراهتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شود و بجوئی که آب رفت یک دوبار آب باز آید و دولت افتان و خیزان بهتر باشد جان باید که بماند و مال اید و شود و محنتی که ازان بر دل ازاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید این نبایست و بمحنت نشمرند این فصل براندم که جایگاه آن بود و کار دارم با این مهتر و باشغلهاي وی که نزدیک امد که امیر مسعود رضی الله عنه اورا بر خواهد کشید و بمیان مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد دید تا همه برو آورده اید بمشیة الله - و روز شنبه هفدهم جمادی

الاولی بو الحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و غرب بدرگاه
آمد و خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد او را بخوبی کسیل کرده بود
اما پنج سوار موکل نامزد او کرد و امیر او را پیش خویش نگذاشت
و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون باز داشته باشد
و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود و آخر
بونصر بحکم انکه نام کتابت برین مرد بود درباب وی سخن گفت
و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت
کرد و بدیوان رسالت باز نشست و لیکن آب ریخته باز بنشسته
که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود که
گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین - و روز یکشنبه بیست و یکم این
ماه نامها رسید از بو سهل حمدونی و صاحب برید ری که سخن
پسر کاکو به زرق و افتعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف
و فراز امدند و بعضی ترکمانان قزلان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز
که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار
دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاده و بیم از
آنست که می داند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد
بما نتوانند رسانید و آنچه جهد است بندگان می کنند تا ایزد عزّ
ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشه‌مند شد و جوابها فرمود
که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار
سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و
مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که باشما است همه عراق ضبط
توان کرد و این جوابها هم باسکدار و هم با قاصدان برفت و در بابی

نرد بحدیث زی این احوال بتمامی شرح کنم اینجا این مقدار کفایت
است - و روز سه شنبه جمادی الاخری نامهای وزیر رسید نبشته بود
که بنده کارها بجد پیش گرفته است و عمال شهر مارا که خوانده
بود می آیند و مالها ستده می آید و حاجب بزرگ و لشکرها
بهرات رسیدند بوسهل علا نائب عارض عرض باستقصا می کند پیش
بنده و سیم می دهد چون کار لشکر ساخته شود و روی بمخالفان آرند
و بنده تدبیر راست پیش ایشان نهد و جهد بندگی بجای آورد
امید دارد بفضل ایزد عزّ ذکره که مرادها حاصل شود و بنده را
صواب آن می نماید که خداوند بهرات آید پس ازانکه نوروز بگذرد
و تابستان اینجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث علف و
جز آن هیچ دل مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ
با لشکری روی بمخالفان آرد و از همه جوانب قوی دل باشد و
این فتنه را بنشانده آید و کار ری و جبال نیز که به پیچیده است
راست شود و خداوند فارغ دل گردد امیر جواب فرمود که خواجه
خلیفهٔ ما است بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است
بحاضری ما بهرات چه حاجت است ما سوی غزنین خواهیم
رفت که صواب این است و پسران علي تگین بر راه راست آمدند
بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز
مودود و سپاه سالار علي آنجا اند اگر بزیادت لشکر حاجت آید از
ایشان مدد بباید خواست این جوابها برین جمله رفت و از بونصر
شنیدم که گفت تدبیر راست این است که این وزیر بکرد اما امیر
نمی شنود و نا چار بغزنین خواهد رفت که آرزوي غزنین خاسته

است و غزنین از وی نمی ستانند سبحان‌الله اورا بهرات یا بمرو یا بنشاپور می باید رفت و یک دو سال بخراسان بنشست تا مگر این فتنهٔ بزرگ بنشیند و بچند دفعت بامیر آنچه وزیر سوی من نبشت و بی حشمت تر هم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت و ایزد را سبحانه و تعالی خواسته است که بندگان بسر آن نتوانند شد - روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست بر جانب غزنین روان کرد و آنجا رسید - و روز پنجشنبه هفتم شعبان بباغ محمودي فرود آمد بر آنچه مدتی آنجا بباشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته می خورد چنانکه هیچ می نیاسود - و روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوند زاده امیر مودود رحمة الله علیه از بلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کند برین میعاد بیامد و نواخت یافت - و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگ بو علي کوتوال میزبانی ساخته بود - و روز آدینه بیست و دوم این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامهٔ وزیر رسید که کارهای لشکر ساخته شده است و بروي خصمان رفتند با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بجد تر پیش گرفته آمده است بسوي نسا و فراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود گوزگانان و هرات و این نواحي از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بمرو رفت و بیرون شهر لشکرگاه زد و هر جای شحنهٔ فرستاد و فرمان روان شد بنده را چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است خواجه را از راه غور بغزنین باید آمد تا مارا به بیند و بمشافهه آنچه باز نمودنی است باز نماید و تدبیر کار قوي تر ساخته شود و ماه روزه

فرآمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر سعید و مودود و عبد الرزاق رضي الله عنهم بخانهٔ بزرگ می‌بودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه می کشاد خالي - و روز شنبه نیمهٔ رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وي و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین و هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکوئي گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندي و مگر هنوز مدت سپری نشده بود ماندن ایشان را باري تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ری و بو سهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکري تمام است و سالاران نیک و بو سهل مردی کاري ندارند پس حمیتی پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدولت خداوند همه خیر و خوبی باشد - و روز دو شنبه هفدهم ماه رمضان سپاه سالار علي نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصگان خویش مخف بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یله کند و جریده بیاید که با وی تدبیرها است و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه باز رفت - و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش بیک هفته مثال

داده بود ساختن تعبیهاي این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند
پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود نیز
بدشت شابهار و امیر بصفهٔ بزرگ بسراي نو بنشست بر تختی از
چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی که
عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند دران
سراي بزرگ و چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه
بکشادند و غلامان سرائی بمیدان نو رفتن گرفتند و می ایستادند که
میدان و همه دشت شابهار لاله ستان شده بود پس امیر بنشست
و ببران خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد
و امیر بدان خانهٔ بهاري که بر راست صفه است بخوان بنشست
و فرزندان و وزیر و سپاه سالار و امیران و دیلمان و بزرگان حشم را
برین خوان نشاندند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر
خواندند و پس ازان مطربان آمدند و پیالها روانه شد چنانکه ازخوانها
مستان باز گشتند و امیر بر نشست و بخانهٔ زرین آمد بر بام که
مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند ودیگر
روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتگین و خاصه خادم از
مرو در رسیدند با مقدمی خمارتگین نام و کدخداي نوشتگین
محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته و با تجمل تمام
و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند وفرمود تا غلامان وثاقی را جدا
بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند ودیگر روز ایشان
را پیش بخواست خاي ترو غلامي سی خیارة تر خویشتن را باز
گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و مجدود و

عبد الرزاق و نصیب عبد الرزاق باضعاف از دیگران فرمود که دیگران
داشتند بسیار و وي نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد -
و هم درشوال امیر بشکار ژه رفت با فوجی غلام سرائی و لشکر وندما
و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهالهجاي
و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود
و بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم وامیران
و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین - و روز چهار شنبه
بیست و چهارم این ماه بباغ صد هزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد
تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصای تمام باز
نگریستند بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف
تربت او برحال بداشتند و آلت سفر اورا از خیمه و خرگاه و اسپی
چند و اشتری چند بفرزند امیر عبد الرزاق بخشید با سه دیه یکی
بزاولستان و دو دیه بپرشور و دیگر هرچه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش
بفرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پارهٔ میمینه و نه
حد آن را بود که نوشتگین باز گذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت
مرو که برسم او بود سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را داد و
منشور نبشتند و وي کدخدای خویش بوعلی زوزني را آنجا فرستاد
و درین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند
زاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بر زبان بونصر
مشکان بود و بکتغدي لختی گفت که طاقت این نواخت ندارد و
چون تواند داشت بو نصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست
ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که

عقد نکاح کنند و سالار بکتغدي دانست که چه مي بايد کرد و غرض
چيست هم اکنون فرا کار ساختن گرفت و پس ازان بيک سالي عقد
نکاح بستند که درين حضرت من ماننده آن نديده بودم چنانکه هيچ
مذکور و شاگرد پيشه و وضيع و شريف و سپاه دار و پرده دار و بوقي
و دمامه زن نماند که نه صلت سالار بکتغدي بدو برسيد از دوازده
هزار درم تا پنج و سه و دو و يک هزار و پانصد و سه صد و دو يست و
صد و کمتر ازين نبود و امير مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدي آوردند
و عقد نکاح آنجا کردند و دينار و درم روانه شد سوي هرکسي و امير
مرادانشاه را قباي ديباي سياه پوشانيد موشح به واريد و کلاهي
چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر ميان اوست بر همه
مکلل بجواهر و اسپي بود سخت قيمتي نعل زر زده وزين در زر
گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسپ و ساز و خادمي و ده
هزار دينار و صد پاره قيمتي از هر رنگي چون از عقد نکاح فارغ شدند
امير مردانشاه را نزديک امير آوردند تا اورا بديد و آنچه رفته بود
و کرده بودند باز گفتند و بازگشت سوي والده و سخت کودک بود
امير مردانشاه چه سيزده ساله بود و پس ازان مدتي بزرگ در
اوائل سنة ثلثين و اربعمائه دختر سپاه سالار بکتغدي را بپردهٔ اين
بادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود وبهم نشاندند و عروسي کردند
که کس مانند آن ياد نداشت که تکلفهاي هول فرمود امير که اين
فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از بو منصور
مستوفي شنودم گفت چندين روز با چندين شاگرد مشغول بودم
تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود و من که بوالفضلم

پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما آن نسخت دیدم بتعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت یک دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوهٔ آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده و جاروب زرین و ریشها مروارید بسته ازین چیزی چند باز نمودم وکفایت باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است *

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رحمة الله وبغرا خان و فرستادن امیر بو صادق تبانی رحمة الله علیه برسالت سوی کاشغر و طراز تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بیاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بُغرا خان در روزگار پدرش و آنگاه اورا لقب یغاتکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید بحکم آنکه داماد بود بحرهٔ زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت ودست یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما نیز خانی ترکستان بگرفتند آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز گشتن یغاتکین متوحش گونه از بلخ و پس ازان باز آمدن ما از غزو وگرفتن ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغان خان بر افتاد وفرستادن ازینجا فقیه بو بکر حصیری را بمرو وجنگها که رفت و بصلح که باز گشتند که بخواست ارسلان خان که برادرش بغرا خان

مجاور ما باشد و نومیدی که افزود بغرا خان را چنانکه دربابی مفرد
درین تصنیف بیامده است و پس ازان فرا نرفت که حرهٔ زینب
را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته و امیر مسعود بتخت
ملک نشست و قدر خان پس ازین بیک سال گذشته شد ارسلان
خان که ولی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سنجاب
و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش داد و وی را این لقب نهاد
و میان ایشان بظاهر نیک و بباطن بد بود امیرمسعود چنانکه باز
نموده ام پیش ازین خواجه بو القاسم حصیری را وقاضی بوطاهر
تبانی را خویش این امام بو صادق تبانی برسولی فرستاد نزدیک
ارسلان خان و بغرا خان تا عقد و عهد تازه کرده آید و بایشان برفتند
و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند با یک
خاتون دختر قدر خان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون
دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مودود بود و این خاتون که نامزد
امیر مودود بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی ببروان رسیده بود
فرمان یافت و بو القاسم با خدم و مهد بغزنین آمد و آن عرس
کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود با
دانشمندی و در خواسته تا حرهٔ زینب را فرستاد آید و ارسلان خان
درین باب سخن گفته و کسیل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدند
که بغرا خان سخن نا هموار گفته است بحدیث میراث که زینب
را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت
بیازرد و رسول بغرا خان را بی قضای حاجت باز گردانید با وعدهٔ
خوب و میعادی و بارسلان خان بشکایت نامه نبشت و درین

خام طمعی سخن گفت و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرا
چنین سخن یاوه و نا اندیشیده گفت بغرا خان نیک بیازرد و تمام
از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم
ما را و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند
وبکتغدي را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهیان باز نمودند
که بغرا خان شماتت کرده بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بد
بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیدهٔ وی بود و در نهان ایشان
را اغرا کرد و قوي دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان
مردم که خواهند از خانیان بوشتند ترکمانان بفرستند و امیر بدازه
گشتن این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود این
پس کفشگری را بگذر آموی بگرفتند متهم گونه و مطالبت کردند
مقر آمد که جاسوس بغرا خان است و نزدیک ترکمانان می رود و
نامها دارد سوی ایشان و جائی پنهان کرده است او را بدرگاه
فرستادند و استادم بو نصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد
او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان
چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده پس بتراشهٔ
چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده بودند تا بجای
نیارند و گفت این بغرا خان پیش خویش کرده است و مرد را
پوشیده بجائی بنشاند و ملطفها را نزدیک امیر برد همه نشان طمغا
داشت و بطغرل و داود و بیغو و ینالیان بود اغرای تمام کرده بود
و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید
و هرچند مردم بباید بخواهید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خطر

شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مسرع
باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که
چنین رود و خان رضا دهد بو نصر گفت زندگانی خداوند دراز باد
ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم
که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند و هرگاه که
دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که این
جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لهور کار می کند و
این ملطفها را بمهر جائی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد ارسلان
خان و بغرا خان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا مکاشفت برخیزد
بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکند بغرا خان امیر گفت سخت
صواب می گوئی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد
دینار داد استادم گفت جانت بخواستیم بلوهور رو و آنجا کفش
می دوز مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بو نصر مشکان بنشستند
خالي و اختیار درین رسولی بر امام بو صادق تبانی افتاد بحکم
آنکه بو طاهر خویشاوندش بوده بود در میان کار وویرا بخواند
و بنواخت و گفت این یک رسولی بکن چون باز آئی قضای نشاپور
بتو دادیم آنجا رو و وی بساخت و با تجملي افزون از ده هزار دینار
برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذو القعده سنه ثمان و عشرین و یک
سال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغرا خان گفت همه
مناظره و کار بو حنیفه می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد
ندیده اند براستی و امانت و عهدها استوار کرد پس از مناظرهٔ بسیار
که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و مذهبیان همه باز نمودند

و امیر بران واقف گشت و چند دفعت خواجهٔ بزرگ و بو نصر را گفت نه بغلط پدر ما این مرد را نگاه می داشت و این امام بازگشت و والی حرم او را بگرفت در راه و هرچه داشت بستد که والیان کوه سر براورده بودند و بحیلت از دست آن مفسدان بجست که بیم جان بود و بغزنین آمد و در سنه ثلثین و اربعمائه آنجا برسید راست دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و بر لفظ امیر رفت که هرچه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت ازان و قضای نشاپور که گفته ایم - و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذو القعده امیر بشکار رفت و استادم و همه قوم با وی بودند بدشت رخا مرغ و کارنیکو رفت و بسیار شکاری یافتند از انواع و بکوشک نو باز آمد روز یکشنبه (دو شنبه) بیست و یکم این ماه - و روز یکشنبه چهارم ذو الحجه بجشن مهرگان نشست و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند پیشکش را دران وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که این خداوند می خواست و بران صلتها شگرف می فرمود و آن قصائد نه نبشت و اگر طاعني گوید چرا ازان امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است و ازان امیر مسعود رضی الله عنه نیاورده - جواب آنست که این روزگار بما نزدیك تر است و اگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد - و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از

لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه ر کردن که رسولان ارسلان خان و بغرا خان ولشکر خان والي سکمان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان نیافته بود که دران کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ اورا فرمود و منشور داد و وی بدین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند و بسراي ارسلان جاذب مي بود و سخت بسزا حق گزاردند چنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده بودند و بدیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و استادم و حاجبان بکتغدي و بو النصر را باز گرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب تر است این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند امیر گفت مرا امسال که به بُست آن نالانی افتاد پس از حادثهٔ آب نذر کردم که اگر ایزد عزّ ذکره شفا ارزانی دارد بر جانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را کشاده آید و زان وقت بازکه بنا کام از آنجا باز گشتم بضرورت چه نالانی افتاد و باز بایست گشت غصه دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست عزیمت را بوان مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار با وی روند با لشکرهای تمام و حاجب سباشی بمرو است با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که با باد اینها درآیند و سوری نیز بنشاپور است با فوجی مردم

و بطوس و قهستان و هرات و غرجستان و دیگر شهر ها شحنه تمام
است نباشد در خراسان فتنه و نه رود فسادي و اگر رود شما همه
بیکدیگر نزدیک اید و سخت زود در توان یافت و پسران علي تکین
بیارامیدند بمواضعت و عبد السلام نزدیک ایشان است و عهدها
استوار تر می کند و چنانکه بو سهل حمدونی نبشته است پسر کاکو را
بس قوتي نیست و از مردم او هیچ کاري نیاید و ترکمانان بر گفتار وی
اعتمادي نمی کنند نباشد آنجا خللی من باري این نذر از گردن بیفگنم
و پس از انکه قلعت هانسی کشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش
نگیریم و باز گردیم چنانکه پیش از نو روز بمدتی بغزنین باز
رسیم و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد
اکنون آنچه شما درین دانید بی محابا باز گوئید وزیر در حاضران
نگریست گفت چه گوئید درین که خداوند می گوید سپاه سالار
گفت من و مانند من که خداوندان شمشیر اند فرمان سلطان نگاه
داریم و هرکجا فرماید برویم و جان فدا کنیم و عیب و هنر این
کارها خواجهٔ بزرگ داند که در میان مهمات ملک است و آنچه او
خواند و شنود و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران
است نه پیشهٔ ما و روی بحاجب کرد و گفت شما همین می گوئید
که من گفتم گفتند گوئیم وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه سالار و
حاجبان این کار در گردن من کردند و خویشتن را دور انداختند شما
چه گوئید عارض مردی کم سخن بود گفت معلوم است که چیست
من ازان زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که ازان
بهیچ کاری نباید پرداخت بو نصر مشکان گفت این کار را چنانکه

می نماید درگردن خواجهٔ بزرگ افتاد سخن جزم بباید گفت که خداوند چنین می فرماید که من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که ببلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود و نذر وفا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالار غازیان و لشکر لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسندیده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان برجای بماند اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت را بگیرند یک ناحیت نه اگر یك دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله و کشتن و سوختن ده هانسی برابر آن نرسد و شدن بآمل و آمدن این بلا بار آرد و این رفتن بهندوستان بتر ازان است آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد رای عالی برتر است استادم گفت من همین گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند ببند پوشیده کسان گمارد تا از لشکری و رعیت و وضیع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران جمله است که هست و سلطان بهانسی می رود صواب است یا ناصواب تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است بندگان سخن فراخ می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد امیر گفت مرا مقرر است دوست داری و مناصحت شما و این نذر است که در گردن من آمده است و بتن خویش خواهم کرد اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب ایزد عز ذکره نگاه داشته

باشم که خدای تعالی این همه راست کند وزیر گفت چون حال
برین جمله است آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امید
است که درین غیبت خللی نیفتد و باز گشتند و دیگر قوم همچنان
خدمت کردند و باز گشتند چون بیرون آمدند جائی خالی بنشستند
و گفتند این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و کشاده
تر ازین نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد
و آنچه از ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگندند - و روز
پنجشنبه نیمهٔ ذو الحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت
فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت
و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه با شما
آمد و او خلیفت ما است تدبیر راست و مال لشکر ساختن بدو است
و کار لشکر و جنگ کشیدن بتو مثال های او را نگاه می باید داشت و همگان
را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار
زمین بوسه داد و گفت بنده را جانی است پیش فرمانهای خداوند
داود و باز گشت - و روز شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند
خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود و بسیار زیادت که در دل
خویش وی را در هر بابی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود که
مدار کار بر وی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امیر
گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان بعد
فضل الله تعالی بر خواجه است و نذر است و آن را وفا خواهیم
کرد نخست فرزند را و پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می مانند
بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کارها باید کرد گفت بنده و

فرمان بر دارم و آنچه شرط بندگی است بجای آرم و باز گشت و وی را سخت نیکو حق گزاردند - و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر پگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت پس ازان نزدیک نماز پیشین ازین سه بزرگ فرزند و وزیر و سپاه سالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برنشستند و خواجه بونصر نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برفت انها را - و روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذو الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت بر راه کابل تا بهندوستان رود غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد تاریخ سنه تسع وعشرین و اربعمائه غرهٔ محرم روز شنبه بود - و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت - و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید از خراسان و ری همه مهم و امیر البته بدان التفات نکرد و استادم را گفت نامه بنویس بوزیر و این نامها درج آن نه تا بران واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم - و روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید و بر کران آب نزدیک دینار گونه فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز دران بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه بر داشته بودند در رود جیلم ریختند و آلات ملاهی وی بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که جنباشیان و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته و بو سعید مشرف را بمهمی نزدیک جکی هندو فرستاد بقلعتش و کس بران واقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ و احول راه کشمیر در رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر در گذشت -

و روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده بود بار داد - و سه شنبه هفدهم
این ماه از جیلم بروفت - و روز چهار شنبه نهم ربیع الاول بقلعت
هانسي رسید و بپاي قلعت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز
پیوسته جنگ بود جنگی که ازان صعب تر نباشد که قلعتیان هول
کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرائی
داد بدادند و قلعه همچنین عروس بر کار بود و آخر سمج گرفتند
پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه بستدند - روز شنبه
ده روز مانده بود از ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی
همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از
نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعة العذراء نام بود
یعني دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانست بود ستدن و ازانجا
باز گشته آمد روز شنبه چهار روز مانده بود ازین ماه و بغزنین رسید
روز یکشنبه سیم جمادی الاولی و از درهٔ سکاوند بیرون آمد و چندان
برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته
بود ببو علي کوتوال تا حشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند که
اگر بنه رونته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و
راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تا شهر و دران سه روز
که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال
و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن
محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندانکه کوشک نو را جامه
افگندند و آذینها بستند پس ازآنجا باز آمد و بنها و عزیزان و
خداوندان که بقلعهای سبیغ بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت

این دولت بزرگ می کردم سختی از زمستان این سال دیدم بغزنین
اکنون خود فرسوده گشتم که بیست سال است که اینجا ام و بفر
دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه
انشاء الله که بقانون اول باز رسم - و روز سه شنبه چهار روز
باقی مانده از جماد الاولی امیر بجشن نو روز نشست و داد
این روز بدادند کهتران بآوردن هدیها و امیر هم داد بداد بنگاه
داشت رسم و نشاط شراب رفت سخت بسزا که از توبهٔ جیلمی تا این
روز نخورده بود - و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری نامها رسید از
خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در اول زمستان
بیامده بودند و طالقان و فارياب غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر
رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که درچندان وقتی حرکت
کردندی و بدین رفتن سلطان بهانسی بسیار خللها افتاده بود از حد
گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شده
از رفتن بهندوستان و سود نداشت و با قضای ایزدی کس بر نتواند
آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد
رایت عالی را حرکت خواهد بود - روز شنبه نیمهٔ این ماه امیر مودود
و سپاه سالار علي از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که
بسیار شغل فریضه داشت - و روز چهار شنبه بیست و سیم رجب
امیر عبد الرزاق خلعت امیري ولایت پرشور پوشید و رسم او کردند
و ده غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل کدخدائی بسهل عبد
الملک دادند و خلعت یافت و مردي سخت کافي بود از چاکر
زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدونی کرده -

و روز سه شنبه نهم این ماه سوي پرشور رفت این امیر بحس بآرایش و غلامی دویست داشت - و دیگر روز نامه رسید از نشاپور که بوسهل حمدونی اینجا آمد که بري نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی درازوي بحصار شد و ترکمانان مستولی شدند و بیارم این حالها را دربابی مفرد که گفته ام که خواهد بود که ری و جبال را با بسیار نوادر و عجائب تا فرصت یافت و بگریخت و درین وقت که بو سهل بنشاپور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند و هردو قوم جنگ را می ساختند و از یکدیگر پرحذر می بودند و امیر سخت مقصر می دانست حاجب را و بر لفظ او پیوسته می رفت که او این کار را بر نخواهد گزارد و امیري خراسان اورا خوش آمده است او را باید خواند و سالاري دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند و این بدان می گفت که نامهای سعید صراف کد خدای و منهی لشکر پیوسته بود و مي نبشت که حاجب شراب نخوردي اکنون سالی است که درکار آمده است و پیوسته می خورد و با کنیزکان ترک ماه روي می غلطد و خلوت می کند وبهروقتی لشکررا سرگردان می دارد جائی که هفت من گندم بدرمی باشد باشندري هزار بارکه زیادتی دارد غله بارکند و لشکررا جائی کشد که منی نان بدرمی باشد وگوید احتیاط می کنم و غله بلشکر فروشد و مالی عظیم بدو رسد چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او می شود و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چنان [illegible] گفتند که سباشی نیک احتیاط می کرد چنانکه ترکمانان او را [illegible]

جادو می گفتند و چون استبطا و عتاب امیر از حد بگذشت حاجب
نیز مضطر شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد عز و جل علم
غیب بکس ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود
و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا
می افتاد و با قضا بر نتوان آمد - پس روز چهار شنبه دوازدهم ماه
رجب بو سهل پرده دار معتمد حاجب سباشی بسه روز از راه غور
بغزنین آمد استادم در وقت نامه از وی بستد و پیش برد و عرضه
کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده اند از بس محال که
نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه
معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست
خیلتاشان که جنگ مصاف باید کرد بنده از نشاپور بخواست رفت
سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما بندگان بو سهل حمدونی
و صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست مایه نگاه می باید
داشت و سود طلب می کرد که چون کار بشمشیر رسید در روز
بر گذارده آید و نتوان دانست که چون باشد و قاضی صاعد و پیران
نشاپور همین دیدند بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری
خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده
فرستاد تا رای عالی بران واقف گردد بنده منتظر جواب است جوابی
جزم که جنگ مصاف می بباید کرد یا نه تا بران کار کند و این معتمد
خویش را بوسهل بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که از
راه غور بپانزده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و بپانزده روز
بنشاپور باز آید و چون وی باز رسید و بنده را بکاری دارند و بر

حسب فرمان کار کند انشاء الله عزّ و جلّ این نامه امیر بخواند و بر محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از چاشتگاه تا نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند باز پرسید احوال بو سهل و باز می گفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن بیست سی پاره کنند و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه مارا شهرها و بنده سباشی تا این غایت با ایشان آویخت وطلیعه داشت وجنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیک بدانست ومایه نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست و جدایت روانست وعمال خداوند بر کار وحدیث فاریاب وطالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مغافصه افتاد که سباشی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند و برفته و مغافصه کاری بکرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد رود که کار خوارج دیگر است و بو سهل حمدونی و سوري و دیگران که خط در محضر نبشتند آن راست و درست است که می گویند صواب نیست این جنگ مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند بیند وبنده منتظر جواب است و ساخته و اگر یک زخم می باید زد و این جنگ مصاف بکرد نامه باید نبشت بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمان جزم که این جنگ بباید کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنشاپور نباشد ودر وقت سوی سرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیستگانیها نقد یافته امیر

گفت چه بینی گفت این کار بنده نیست و بهیچ حال درباب جنگ
سخن نگوید سپاه سالار اینجا است اگر با وی راي زده آید سخت صواب
باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد امیر گفت بوسهل را
اینجا نتوان داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب آید با سپاه سالار فردا
باز گوئیم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم بو نصر گفت همچنین
باید کرد و باز گشت و بخانه باز آمد سخت اندیشمند مرا گفت
مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار
چون خواهد بود که ارسلان جاذب کربزی بود و او را یاد نداشتند با
چندان عدت و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز این خصمانند
و معلوم است و روشن که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز
چون پیچیده بود و امیر محمود تا بتوشنگ نرفت و حاجب غازي
را با لشکري بدان ساختگی نفرستاد آن مراد گونه حاصل نشد و کار
این قوم دیگر است و سلطان را غرور می دهند و یک آب ریختگی
ببود بحدیث بکتغدي بدان هوای از استبدادي که رفت اگر
و العیاذ بالله این حاجب را خللي فتد جز آن نماند که خداوند را
بتن خویش باید رفت و حشمت یکبارگی بشود و من مي دانم که
درین باب چه باید کرد اما زهره نمي دارم که بگویم تا خواست
ایزد عز ذکره چیست کار ري و جبال شد و لشکر شد و لشکر بدان
آراستگی زیر و زبر گشت و حال خراسان چنین و از هر جانب خللی
و خداوند جهان شادي درست و خود راي و وزیر متهم و ترسان و
سالاران بزرگ که بودند همه رایگان بر افتادند و خلیفهٔ این عارض
لشکر را بتوفیر زیر و زبر کرد و خداوند زرق او می خرد و ندانم که

آخر این کار چون بود من باري خون جگر می خورم وکاشکی زنده نیستمی که این خللها نمی توانم دید چندین گفت خواجه بو الفضل دبیري مصنف کتاب که دران مدت که سلطان مسعود بن محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید وآنجا روزی چند مقام کرده بود و سوار سالار بو سهل بر درگاه در رسید وآنچه رفته بود بمشافهه بازگفت و سلطان بتمامی بران واقف گشت و و فرمانها فرمود و جنگ مصاف کرد - پس روز شنبه بیست و یکم ماه رجب که بو سهل رسیده بود و بیاسوده دیگر روز چون بار بگسست امیر با سپاه سالار و أستادم خالی کرد تا چاشتگاه فراخ و درین باب رای زدند و قرار گرفت که سباشی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار باز گشت و بو نصرر دوات و کاغذ بخواست و پیش امیر این نامه نبشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و زیر نامه دصاي نبشت که حاجب فاضل برین که بو نصر نبشته است بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مصاف با خصمان بکند تا آنچه ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود وامید دارم که ایزد عزّ ذکره نصرت دهد و السلام - و امیر بو سهل را پیش خواند و نامه بدو دادند و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای باید آورد و هشیار باید بود وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد و اسپی غوري و بر راه غور باز گشت و امیر نامه فرمود بوزیر دربن باب و باسکدار کسیل کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که صواب و صلاح باشد درانچه رای خداوند بیند وسوی استادم بخط خویش مسطرره نوشته بود وسخن

سخت کشاده بگفته که واجب نکردي مطلق بگفتن که باین کار بزرگ
دست نبایست کرد و نتوان دانست که چون شود بحکم مشاهدت
وی می بایست بست اما تیر از کمان برفت وانشاء الله تعالی که همه
خیر و خوبی باشد و این نامه را بر امیر عرضه کرد - روز دوشنبه دو
روز مانده از ماه رجب امیر بباغ محمودي رفت بدانکه مدتی آنجا
بباشد و ثقها را آنجا بردند - و روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی
دبیر گذشته شد رحمة الله علیه و چنان گفتند که زنان اورا دارو دادند
که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده بود و مرد سخت بد خو بود
و باریک گیر ندانم که حال چون باشد اما دران هفته که گذشته
شد و من بعیادت او رفته بودم اورا یافتم چون تاري موی گداخته
ولیکن سخت هوشیار گفت و وصیت بکرد و تابوتش بمشهد علي
موسی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دفن کردند که
مال این کار را درحیات خود بداده برد و کاریز مشهد را که خشک
شده بود باز روان کرده و کاروان سرائی بر اورده و دیهی مشتغل سبک
خراج بر کاروان سرای و بر کاریز وقف کرده و من در سنة احدی و
ثلثین که بطوس رفتم با رایت منصور پیش که هزیمت بردند
اتفاق افتاد و بنوقان رفتم و تربت رضا را رضی الله عنه زیارت کردم
گور عراقی را دیدم درمسجد آنجا که مسجد است در طاقی پنج گز
از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و بتعجب بماندم از حال این
دنیای فریبنده که در هشت و نه سال این مرد درکشید و برآسمان
جاه رفت و بدین زودي بمرد و نا چیز گشت و درین روزگار امیر
در کار و اخبار سباشی به پیچید و همه سخن ازین می گفت و دل

در توکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتب نشانده بودند
آوردن اخبار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه
که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین راست
شده و امیر را بگفتند فرمود تا در صفهٔ بزرگ سرای نو بنهند و بنهادند
و کوشک را بیاراستند و هر کسی که آن روز آن زینت بدید پس
ازان هرچه بدید وی را بچشم هیچ ننمود ازان من باری چنین است
ازان دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون
شاخهای نبات از وی بر انگیخته و بسیار جواهر درو نشانده همه قیمتی
و دار آفرینها بر کشیده همه مکلل بانواع گوهر و شاد روانکی دیبای
رومی بروی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشهٔ زر بافته و ابریشم
وآگنده مصلا و بالشت و پس پشت و چهار بالش دو برین دست
دو بران دست و زنجیری زراندود از آسمان خانهٔ صفه آویخته
تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین
ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگیخته از تخت استوار
کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه می داشتند و از تاج برسر
رنجی نبود که سلسلها و عمودها آن را استوار می داشت و زیر کلاه
پادشاه بود و این صفه را همه بقالیها و دیباهای رومی بزرو بوقلمون
بزر بیاراستهٔ بودند و سه صد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره
یک گز درازي گزي خشک تر پهنا و بران شمامهای کافور و نافهای
مشک و پارهای عود و عنبر و درپیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت
رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و دران بهاری خانه
خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا بآسمان خانه

و برو بسیار برة - امیر رضي الله عنه از باغ محمودی برین کوشک نوباز
آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و
*یکم شعبان و تاج بزر برکلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل
بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دار آفرینها
غلامان خاصگی بودند با جامهای سقلاطونیها و بغدادیها و سپاهانیها
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر بدست
و درون صفه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهار
پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمائل
همه مرصع و در میان سرای دو رسته غلام بود یک رسته نزدیک
دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقا و نیم
لنگ و یک رسته درمیان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و
کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان
دو رسته همه با قباهاي دیبای شستري و اسپان ده بساخت مرصع
داشتند بجواهر و بیست بزر ساده و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند ازان
ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سراي پرده بسیار
درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اولیا
و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان ولایت دران و
بزرگان را بدان صفهٔ بزرگ بنشاندند و امیر تا چاشتگاه بنشست و
بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس بر
خاست و برنشست و سوي باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز
آمد و درخانهٔ بهاري بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان
آوردند و سماطهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن

جانب سراي سرهنگان و خيلتاشان و اصناف لشكر را بران خوان
نشاندند و نان خوردن گرفتند و مطربان مى زدند و شراب روان شد
چون آب جوى چنانكه مستان از خوان ها باز گشتند و امير
بشادكامى از خوان برنشست و آنجا همچندين مجلس با تكلف
ساخته بودند نديمان بيامدند و تا نزديك نماز ديگر شراب
خوردند پس باز گشتند و درين ميانها امير سخت تنگدل مى بود
و ملتفت بكار سباشي و لشكر كه نامها رسيد از نشاپور كه چون
بوسهل پرده دار ازانجا بازرسيد و حاجب مجلسى كرد و بوسهل
حمدونى و سوري و تنى چند ديگر كه آنجا بودند با وي خالى
بنشستند و نامهٔ سلطانى عرضه كرد و گفت فرمانى برين جمله رسيد
و حديث كوتاه شد و فردا بهمه حالها بروم تا اين كار بر گزارده آيد
چنانكه ايزد عزّ ذكره تقدير كرده است و شمايان را اينجا احتياط
بايد كرد و آنچه از ري آورده شده است از نقد و جامه همه جاي
استوار بنهيد و نتوان دانست كه حالها چون گردد و از احتياط كردن
و حزم نگاه داشتن هيچ زيان ندارد گفتند چنين كنيم و اين رفتن ترا
سخت كاره ايم اما چون چنين فرمانى رسيده است و حكم جزم
شده است تغافل كردن هيچ روي ندارد و ديگر روز سباشي حاجب
از راه نشاپور برفت بر جانب سرخس با لشكري تمام و آراسته و
عدت و آلت بسيار و پس از رفتن وى سوري آنچه نقد داشت از مال
حمل نشاپور و ازان خويش همه جمع كرد و بوسهل حمدونى را گفت
تونيز آنچه آوردهٔ معد كن تا بقلعهٔ ميكالى فرستاده آيد بروستاى
بست تا اگر فالعياذ بالله كارى و حالى ديگرگونه باشد اين مال

Fortress of Mīkālī, in the [illegible] of Bust.
X. Kandahar.

بدست کس نیفتد گفت سخت صواب دیده اما این راي پوشیده
باید داشت و آنچه هر دو تن داشتند در بستند و سواران جلد نامزد
کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجاي نیارود و نیم شب کسیل
کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعهٔ میکالی سپردند و دو
معتمدان این دو مهتر با پیادهٔ پنجاه بر سر آن قلعه ببودند و آنچه
ثقل نشاپور بود از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیزهاي دیگر که
ممکن نشد بقلعهٔ میکالی فرستادن سوري مثال داد تا همه در خزانه
نهادند و منتظر بنشستند این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس
سواران مرتب نشاندند تا خبري که باشد بزودي بدارند از استادم
بونصر شنودم گفت چون این نامها برسید بر امیر عرضه کردم که از
بوسهل و سوري رسید مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب
و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم انشاء الله که جز خیر و خوبی
دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد روز باز پسین شعبان که مشغول
دل بود و ملطفها رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند
که حاجب نشاپور قصد ایشان کرد سخت مشغول دل شدند و گفتند
کار ایدست که پیش آمد و بنها را در میان بیابان مرو فرستادند با
سوارانی که نا بکار تر بودند و جریده لشکر بساختند چنانکه بطلحات
سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند
و بنها بردارند و سوی ري کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست
جزری و آن نواحي که زبون تراست هیچ جای نیست - و روز
پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و نان با ندیمان و قوم
می خورد این ماه رمضان و هر روز دو بار بار می داد و بسیار می

نشست بر رسم پدر امیر ماضی رضي الله عنه که سخت مشغول دل
می بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تامل هیچ سود
ندارد - و روز چهار شنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین
نشسته بود در صفهٔ بزرگ کوشک نو و هر کاري رانده و پس برخاسته
برخضرا شده استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردید سواري مرتب
در رسید ازان سوارانی که بر راه غور ایستاده بودند و اسکداری داشت
حلقها بر افگنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نائب برید هرات
استادم آن را بستد و بگشاد یک خریطه همه بردر زده آن را بگشاد و از
نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه درنوشت و گفت تا
در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بومنصور دیوان بان را بخواند
و پیغام فرستاد و وي برفت و استادم سخت غمناک و اندیشمند
شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثهٔ سخت بزرگ بیفتاد
و بونصر دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استادم
برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن
ملطفهٔ بوالفتح حاتمی نائب مرا داد و گفت مهر کن و در خزانهٔ
حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز پس من آن ملطفه بخواندم
نبشته بود که درین روز مباشی بهرات آمد و با وي بیست غلام
بود و بو طلحه شبلی عامل او را جائی نیکو فرود آورد و خوردني و
نزل بسیار فرستاد و تا نماز دیگر نزدیک وي رفت با بنده و اعیان
هرات سخت شکسته دل بودند و همگان او را دل خوش می کردند
و گفتند تا جهان است این می بوده است سلطان معظم را بقا باد
که لشکر و عدت و آلت سخت بسیار است چنین خللها را درتوان

یافت الحمد لله که حاجب بجای است وی بگریست و گفت ندانم
در روی خداوند چون نگرم جنگی رفت مرا با مخالفان که ازان
صعب تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست که فتح بر خواست
آمد تا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت
ببایست رفت برین حال که می بینید قوم باز گشتند و بو طلحه
و بنده را باز گرفت و خالي کرد و گفت سلطان را خیانت کردند و
منهیان هم بحدیث خصمان که ایشان را پیش وی سبک کردند و من
می خواستم که بصبر ایشان را بران آرم که بضرورت بگریزند و هم
تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد
که جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم جریده بودند و کارها
را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که ازان
سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که
فتح بر آمدی سستی بایشان راه یافت و هر کسی گردن خري
و زنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان
نکردند تا خصمان چون آن حال بران جمله دیدند دلیر تر و شوخ
تر در آمدند و من مثال دادم تا شراعی زدند درمیان کارزار گاه
و آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند
و مرا فرود گذاشتند و سر خویش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند و اعیان
و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر پرسیده آید باز گویند
تا خللی نیفتد و مرا تیري رسید بضرورت باز گشتم و با دو اسپ
و غلامی بیست تنی اینجا آمدم و هرچه مرا و آن نا جوانمردان را
بوده است بدست خصمان افتاد چنانکه شنیدم از پیک اسپان که

بر اثر می رسیدند و اینجا روزی چند بباشم تا کسانی که آمدنی اند
در رسند پس بر راه غور سوی درگاه روم و حالها را بمشافهه شرح کنم
ازین چه شنودید از من باز باید نمود - امیر نماز دیگر این روز بار نداد
و بروزه کشادن بیرون نیامد و گفتند که بشربتی روزه کشاد و طعام
نخورد که نه خرد حدیثی بود که افتاد و استادم را دیدم که هیچ
چیز نخورد و بران خوان بودم با وی - و دیگر روز بار داد و پس از
بار خالی کرد با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بکتغدی
و بو النصر و این حال باز گفت و ملطفهٔ نائب برید هرات استادم
بر ایشان خواند و قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است
چنین حالها می بوده است و این را تلافی افتد مگر صواب باشد کسی
را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تا دل وی ازان اشکر قوی کند
که چون مرهمی باشد که بر دل ایشان نهاده آید گفت چنین کنم
هنوز دور است آنچه فرمودنی است درین باب فرموده آید اما چه
گوئید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب نرسد درین باب
چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند سوی خواجهٔ بزرگ نبشته
آید که چنین حالی افتاد هرچند این خبر بدو رسیده باشد تا آنچه
او را فراز آید درین باب بجواب باز نماید گفت صواب است و استادم
را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل امیر خوش کردند و هرکسی نو
سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش داشتند و بازگشتند
و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت مشبع و رای خواسته شد
پس ازین در مجلس امیر بباب ترکمانان و سستی و حقارت ایشان
و بدانچه گفتندی منع نبود پس این حادثه کس را زهره نبودی که

سخن ناهموار گفتی یک دو تن را بانگ برزد و سرد کرد و سخت با غم بود امیر. درین بقیت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی نامهٔ صاحب برید نشاپور رسید بو المظفر جُمَحي(۲) نبشته بود که بنده متواری شده است و در سمجي می باشد و چون خبر رسید بنشاپور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده است درساعت سوري زندان عرضه کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست بازداشتند و وي با بوسهل حمدوني بتعجیل رفت و بروستای بست رفتند تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان پیوست و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید و اینجا پنهان شد جای استوار و پوشیده و هر جای کسان گماشت آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها برچه قرار گیرد و چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا بر رای عالي عرضه کند امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استادم را گفت چه گوئي تا حال بو سهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن مالها چون گردد گفت خداوند بداند که بو سهل مردی خردمند و با رای است و سوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش بکرده باشند یا بکنند چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرسد و اگر ممکن شان گردد خویشتن را بدرگاه افگنند از راه بیابان طبسین از سوي بست که

---

(۲) ن ـ جمجمی ـ همجمی

بر جانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت که آنجا پسر کاکو است و ترکمانان و لشکر بسیارو بگرگان هم نروند که باکالیجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد بو نصر گفت دست کس بدان مال نرسد که بقلعهٔ میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بگشاید و آن کوتوال که آنجا است پیری بخرد است و چاکر دیرینهٔ خداوند قلعه و مال نگاه دارد که بعلف و آب مستظهر است و بو سهل و سوری سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا بنشاپور سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمان را چون این کار بر آمد و بوقت سوی نشاپور نرفته باشد که یک هفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپراگنند و بنشاپور رسند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامها باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بونصر گفت فائده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند و ایمن بنشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفهای توقیعی بقلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار ازان وی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون بباید نبشت که این

از کارهای ضرورت است استادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع
شد و دو قاصد مسرع برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامهٔ
فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خراسان
و آنجا بباشیم دو سال تا آنگاه که این خللها در یافته آید قلعت
را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود. روز آدینه عید فطر
کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از تنگدلی که بود
که هر ساعت صاعقهٔ دیگر خبری رسیدی از خراسان. و روز یکشنبه
بو سهل حمدونی دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا بپذیرهٔ حاجب و
لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس
سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجلت و غم ایشان بشود و
درین باب استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع موکد
گشت و وی نماز دیگر این روز برفت و دیگر روز این نامهٔ وزیر
رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثهٔ بزرگ که افتاده و
گفته هرچند چشم زخمی چنین افتاد بسرسبزی و اقبال و بقای
خداوند همه در توان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت
و نامهٔ بو اسحاق پسر ایلک[۲] ماضی ابراهیم که سوی او نبشته بود
از جانب راست اورکنج[۳] فرستاده که رای عالی را بران واقف باید
گشت و بقرب این مرد را هرچند دشمن بچه است قبول کرد که مردی
است مرد و با رای و از پیش پسران علی تگین جسته با فوجی سوار
ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر بپای نشود و سوی

---

(۲) ـ ن ـ ایلمک (۳) ـ ن ـ اوکنج

استادم نامهٔ سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته
پس از قضای ایزد عزّ ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دو بار
یک بار بهندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و
و تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار
شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم ربا
لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و
کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر
پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید و لشکر پیش
خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر
بر انداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است
بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که درین معانی سخن کشاده تر گفته
آید استادم این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت
خواجه درین چه می گوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم
و بران کار کنیم جواب او باید نبشت برین جمله و تو از خویشتن
نیز آنچه درین باید بگویی و حدیث پورتکین پسر ایلک ماضی
مردی است مهتر زاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجهٔ نامه
او را نویسد و بگوید که حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانهٔ ما
او را است رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض
وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد
و بامکدار کسیل کرده آمد - و روز یکشنبه دهم شوال حاجب مباشی
بغزنین رسید و از پرده بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را
بنواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان که با وی

رسیده بودند باز گشتند و بخانها رفتند و بر اثر ایشان مردم می رسیدند و دلهای ایشان را خوش می کردند و امیر پس از رسیدن حاجب بیک هفته خلوتی کرد با او و سخت دیر بکشید و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هرکسی را می خواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا اورا چون آفتاب روشن گشت هرچه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی با کسی عتاب کردن البته سخن نگفت جز بنیکوئی و تلطف و هرچه رفته بود بوزیر نبشته آمد - و سلخ شوال نامهٔ وزیر رسید در معنی بورتکین و نگفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه اورا امت و ما پس از مهرگان قصد بلخ داریم اکنون باید که رسولی فرستند و حال آمدن بخراسان و غرض که هست باز نماید تا بران واقف شده آید و آنچه بصلاح و جمال او باز گردد فرموده شود امیر بو نصررا گفت آنچه صواب باشد درین باب بباید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علي تکین رسد زیانی ندارد و و استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی که لائق بود در چنین ابواب مخاطبهٔ امیر فاضل بداد و وي را امیر خواند و درج نامهٔ وزیر فرستاده شد - و روز چهار شنبه سیم ذی القعده ملطفهای بو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوری رسید با قاصدان مسرع از گرگان نبشته بودند که چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس آوردن اخبار را در

وقت از نشاپور برفتند بر راه بست بپاي قلعهٔ امیری آمدند تا
آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و
معتمدان خویش را که بر پای قلعت بودند بر سر مالها بخواندند
و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت قلعت
و مال یک ساله بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند و چون ازین
مهم بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا برکدام راه بدرگاه آیند همه
دراز آهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بودی چون خویشتن
را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب را درکشیدند
و از راه و بیراه اسفراین بگرگان رفتند و باکالنجار بستاراباد بود و وي
را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بندهٔ سلطان است و نیکو
کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است ایشان را
نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان
محال نترت است و اینجا بودن روی ندارد باستراباد باید آمد
و آنجا مقام کرد تا اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد برین
جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما باستراباد روید که دربن
مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد بندگان باستراباد
برفتند و باکالنجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما
بندگان سواره هستیم لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و باکالنجار
برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد اگر رای
عالی بیند اورا دل خوش کرده آید بهمه بابها تا بحدیث مال ضمان
که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است [illegible]نسی
خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را

نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گزاف نیست چه خراسان نتوان بچندان قومی گذاشتن تا این مرد قوی‌دل گردد که چون خراسان صافي‌گشت ری و جبال و این نواحی بدست باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است عنایتی باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خللی نیفتد امیر چون این نامها بخواند سخت شاد شد که دلش بدین دو چاکر و مالی که بدان عظیمی داشتند نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند ترکمانان راهها باحتیاط فرو گرفته اند و ایشان را بسیار حیلت بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند آمد ایشان را نیز رسول دار جائی متنکر بنشاند چنانکه کس ایشان را نه بیند و امیر نامها را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استراباد کنند بساری روید و اگر بساری قصد افتد بطبرستان که ممکن نشود که دران مضائق بدیشان نتوانند رسید ونامه پیوسته دارند و قاصدان دمادم فرستند که ازینجا همچنین باشد و بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که بهیچ روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید دل قوي باید داشت که چندین فترات در جهان بسیار بوده است و دریافته آید و آنچه نوشتنی بود سوی باکالیجار نوشته آمد و فرستاده شد تا بران واقف گردند پس برسانند و سوی باکالیجار نامه بود دربن باب سخت نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن ازان ما است وآنچه براستاي معتمدان ما کرده آید ضائع نشود و ما اینک می

آئیم و چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده آید بدین خدمت
وفاداری که نموده وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطر وی نگذشته
است و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند
قاصد دیگر فرستاده شد با نامهای مهم درین معانی در روز پنجشنبه
هفتم ذی القعده وملطفه رسید از بو المظفر جمحی صاحب برید
نشاپور نبشته بود که بنده این ازمتواری جای نبشت به بسیار حیلت
این قاصد را توانست فرستاد و بازمی نماید که پس از رسیدن خبر
که حاجب سباشی را آن حال افتاد و بدوازده روز ابراهیم نیال بکران
نشابور رسید با مردی دویست و پیغام داد بزبان رسولی که وی
مقدمهٔ طغرل و داؤد و بیغو است اگر جنگ خواهید کرد تا بازگردد
وآگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید وخطبه بگرداند که لشکری
بزرگ بر اثر ویست رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر
افتاد و همه اعیان بخانهٔ قاضی صاعد آمدند و گفتند امام و مقدم
توئی درین پیغام چه گوئی که رسیده است گفت شما چه دیده اید
و چه نیت دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست
که حصانتی ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن
اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب سباشی بود بزدند
ما چه خطرداریم سخن ما این است قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده
اید رعیت را نرسد دست با لشکری براوردن و شما را خداوندی
است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت اورا بکار است ناچار
بیاید یا کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگ است که بالا
گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند جز

طاعت روی نیست موافق امام صاحب حدیثان و همه اعیان گفتند
صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود
خیر خیر و سلطان از ما دور و عذر این حال باز توان خواست و قبول
کند قاضی گفت بدان وقت که از بخارا لشکرهای ایلک با سباشی
تکین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت
کردن کرد و مردمان نشاپور همین کردند که امروز می کرده آید چون
امیر محمود رحمة الله علیه از ملتان بغزنین آمد و مدتی ببود و
کارها بساخت و روی بخراسان آورد چون ببلخ رسید بازار عاشقان را
که بفرمان او بر آورده بودند سوخته دید با بلخیان عتاب کرد و گفت
مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان ویران شد
و مستغلی بدین بزرگی ازان من بسوختند تاوان این از شما خواسته
آید ما آن در گذاشتیم نگرید تا پس ازین چنین نکنید که هر
پادشاهی که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد
خراج بباید داد و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نشاپور و شهرهای
دیگر نگاه نکردید که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان
کردند تا غارتی نیفتاد و چرا بشهرهای دیگر نگاه نکردید که خراجی
از ایشان بیش نخواستند که آن را محسوب کرده آید گفتند توبه کردیم
و پیش چنین خطا نکنیم امروز مسئله همان است که آن روز بود همگان
گفتند که همچنین است پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند
که ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند امیران را بباید
آمد که شهر پیش ایشان است و اگر سلطان را ولایت بکار است بطلب
آید یا کسی را فرستد اما بباید دانست که مردمان از شما ترسیده

شده اند بدانچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از غارت و مثله وکشتن و گردن زدن باید که عادتی دیگر گیرید که این جهان جهان دیگراست و نشاپور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت راسلاح دعای سحرگاهان است و اگر سلطان ما دور است خدای عزّ وجل و بندهٔ وی ملک الموت نزدیک است رسول بازگشت و چون ابراهیم نیال[۲] برجواب واقف گشت ازانجا که بود بیک فرسنگی شهر آمد ورسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن خردمندان گفته و درساعت نبشتم بطغرل و حال باز نمودم که مهتر ما او است تا داؤد و بیغو را بسرخس و مرو مرتب کند و دیگر اعیان را که بسیار اند جایهای دیگر وطغرل که پادشاهی عادل است با خاصگان خود اینجا آید و دل قوی باید داشت که آنچه اکنون می رفت از غارت و بی رسمی از خوردهٔ مردم بضرورت بود که ایشان جنگ می کردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را گشت کس را زهره نباشد که بجنبد من فردا بشهر خواهم آمد و بباغ خرمک نزول کرد تا دانسته آید اعیان نشاپور چون این سخنان بشنودند بیارامیدند و منادی ببازارها برآمد و حال باز گفتند تا مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه افگندند و نزول ساختند و استقبال را بسیجیدند و سالار بزرگان بوالقاسم مردی از کفاة و دهاة الرجال گرفته و زده و کوفته سوری کار ترکمانان را جان برمیان بست و موافق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان

(۲) ن ــ نهیال ــ تیال

شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم ینال آمدند مگر قاضی صاعد و سید زید نقیب علویان برفتند و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سه صد و یک علامت و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده چون قوم بدو رسیدند اسپ بداشت برنای سخت نیکو روی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده می گریستند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بران تجمل و کوکبه می خندیدند و ابراهیم بباغ خرمک فرود آمد و بسیار خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند و هر روز بسلام وی می رفتند. و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود و سالار بزرگان مردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح که کار او با وی می رفت و مکاتبت داشته بوده است با این قوم چنانکه همه دوست گشتند از ستیزهٔ سوری که خراسان بحقیقت بسر سوری درشد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت هولی از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و باز گشتند و پس ازان بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل داشتند سالار بزرگان و موافق را و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان شهر آن کردند که از خرد ایشان سزید لاجرم به بینند که براستای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر داؤد و عم بیغو را با همه مقدمان شهر نامزد کردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصگان خویش اینک آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند

و خود را نگاه داشتند رنجی نرسد مردمان بدین نامها آرام گرفتند
و بباغ شادیاخ همگی جامها بیفگندند و پس ازان بسه روز طغرل
بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و با
سواری سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمانی بزه کرده داشت
در بازو افگنده و سه چوبهٔ تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و
قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت و بباغ شادیاخ
فرود آمد لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد
برگرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه
لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موافق و سالار
بزرگان می گفت و کارها همه سالار بر می گذارد و دیگر روز قاضی
صاعد پس ازانکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل
رفت بسلام با فرزندان و بنسگان و شاگردان و کوکبهٔ بزرگ و نقیب
علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری بارگاه و با
مشتی اوباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که
می خواست استاخی می کرد و با طغرل سخن می گفت و وی
بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه قاضی صاعد را
بر پای خاست و بزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت
زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بران
نشستهٔ و در غیب چندین چیزها است و نتوان دانست که دیگر چه
باشد هوشیار باش و از ایزد عزّ ذکره بترس و داد ده و سخن ستم
رسیدگان و در ماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بی
دادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزارم و نیز نیایم که بعلم

خواندن مشغولم و ازان بهيچ كار ديگر نپردازم واگر بآخر رجوع خواهي
كرد اين نكته كه دادم كفايت باشد طغرل گفت رنج قاضي نخواهم
بآمدن پيش ازين كه آنچه بايد به پيغام گفته مي آيد و پذيرفتم
كه بدانچه گفتي كار كنم و ما مردمان نو وغريب ايم رسمهاي تازگان
ندانيم قاضي به پيغام نصيحتها از من باز نگيرد گفت چنين كنم
و باز گشت و اعيان كه با وي آمده بودند جمله باز گشتند و
ديگر روز سالار بزرگان را ولايت داد و خلعت پوشيد جبه و دراعه
كه خود راست كرده بود و استادم زر تركي دارد بخانه باز رفت
و كار پيش گرفت و در دراعه سياه پوشي ديدند سخت هول كه
اين طغرل را امير او مي كند و بغده بنزديك سيد زيد نقيب
علويان مي باشد واو سخت دوست دار و يگانه است و پس
ازين قاصدان بنده روان گردند و بقوت اين علوي بنده اين خدمت
بسر تواند برد امير برين ملطفه واقف شد نيك از جاي بشد و در
حال چيزي نگفت ديگر روز استادم را در خدمت گفت مي
بيني كار اين تركمانان كجا رسيد جواب داد كه زندگاني خداوند
دراز باد تا جهان بوده است اين چنين مي بوده است و حق
هميشه حق باشد و باطل باطل و بحركت ركاب عالي اميد است
كه همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه جمحي ببايد
نبشت سخت بدل گرمي و احماد تمام و ملطفه سوي نقيب
علويان تا از كار بو المظفر جمحي نيك انديشه دارد تا دست كسي
بدو نرسد و سوي قاضي صاعد و ديگر اعيان مگر موفق ملطفها بايد
نبشت و مصرح بگفت كه اينك ما حركت مي كنيم با پنجاه

هزار سوار و پیاده و سه صد پیل و بهیچ حال نیز بغزنین باز نگردیم
تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتمامی
بران قوم ننهند گفت چنین کنم بیامد و جای خالی کرد و بنشست
و نسخت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد
همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین
اشباع که می برانم ازانست که دران روزگار معتمد بودم و بچنین
احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بونصر رحمة الله
نسخت کردی و ملطفها من نبشتمی و نامهای ملوک اطراف و
خلیفه اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تر در دیوان هم
برین جمله بود تا بونصر زیست و این لافی نیست که می زنم و
بارنامه نیست که می کنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ
می خواهم که می اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من
از خویشتن می نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها
است که دارم با خویشتن همه تقویمها بذکر این احوال ناطق هر
کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش
حاکم آیند و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد والسلام - وروز
پنجشنبه هشتم ذو القعده نامهٔ وزیر رسید استطلاع رای عالی
کرده تا بباشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است
و می خواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیها
که نو افتاده است سخنی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما
سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواجه
بولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف

بسازند و براون و ارهن و بغره ماه بیست روزه چنانکه بهیچ روی
بی نوائی نباشد و معتمدی ببلخ ماند تا ازباقی علوفات اندیشه دارد
چنانکه بوقت رسیدن رایت ما مارا هیچ بی نوائی نباشد ونبشته آمد و
بامکدار کسیل کرده شد - و روز چهارشنبه نهم ذوالحجه بجشن مهرگان
بنشست و هدیها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت وکس
را زهره نبودکه پنهان و آشکارا نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردند
و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن و هم بحدیث
لشکرکه دو لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده و پس
از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم
فرود آوردند و بخوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندند که عید فطر
شعر نشنوده بود و مطربان برانر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان
شد و مستان باز گشتند و شعرا را صله فرمود و مطربان را نفرمود و
از خوان بر خاست شراب خورده و بسرای فرود رفت و قوم را جمله
باز گردانیدند ـ و پس ازین بیک هفته پیوسته شراب خورد بیشتر
با ندیمان و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازید که
بخواهیم رفت و در خراسان بخواهد بود شراب خوردن تا خواب نه
بینید محمد بشنودی بربطی گفت و سخت خوش استادی بود
و با امیر بستاخ که چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان
بنشینند و بیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بربط زنند
دران روز شراب خوردن را چه حکمت امیر را این سخن خوش آمد
و او را هزار دینار فرمود جداگانه و پس ازین بیک هفته تمام
بنشست از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال

ایشان بر مقطع تقدیر آوردند - و روز سه شنبهٔ حاجب سباشی را خلعت دادند سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شابهار آمد وبران دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته ونیک اسپه وتمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت * تاریخ سنه ثلثین و اربعمائة غرهٔ محرم روز چهار شنبه بود - و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون زدند و پردگان پس باغ فیروزی بزدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری و حاجبان و دبیران و ندیمانش را و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حسن عبید الله را نیز خلعتهای گران مایه دادند که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهر یاری و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمانش و دیگر خداوند زادگان را با سرای خرم نماز خفتن بقلعتهای نای مسعودی ودیدی رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده - و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بسرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس در کشید وتفت براند و بستاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی عهد نامها دربلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد ولوالج کرد و بو الحسن هریوه خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت

تا نیک جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت زود خواهد بود و چون
بحکم رسیده آید نامهٔ رسید از برید رخش که بورتگین از میان مکیان
بیسه که میخواهد بیاید و فوجی قوی از ایشان و از ترک مکجیه
بدو پیوسته است بحکم وصلتی که کرد با مهتران مکجیان و قصد
هلیک(۳) دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار
نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند
پور تکین می گوید که بخدمت سلطان می آید حال اینست که باز
نموده آمد بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد نامهای
دیگر پیوسته گشت از حدود ختلان بنفیر از وی و آن لشکر که با وی
است چنانکه هرکجا رسند غارت است بنده صواب ندید بیرکه رفتن
راه بگردانید و سوی پیروز و نخجیر رفت تا ببغلان رود ازانجا از راه
خشم گرد بولوالج رود و اگر مرد بشتاب بختلان از دردر آید و از آب
پنج بگذرد و در سر او فضولی است بنده بدرهٔ شنکوی برود و بخدمت
رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن که ازین حادثه
که حاجب بزرگ را بسرخس افتاد هرنا جوانمردی بادی در سر
کرده است و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط
کنند بران جانب هم عمال و هم شحنه و با این همه نامه نبشت
ببورتکین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت برخش و ختلان
باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو
بطاعت می آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون

---

(۳) ن - بلیک

این نامه بدو رسد آنجا که بدشت مقام کند و آنچه رفت باز نموده
شد تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد تا بر حسب فرمان
کار کند انشاء الله تعالی امیر ازین نامه اندیشمند شد جواب
فرمود که اینک ما آمدیم و از راه برغورک می آئیم باید که خواجه
ببغلان آید و ازانجا باندارب بمنزل چوگانی بما پیوندد واین نامه را
بر دست خیلتاش مسرع کسیل کرده آید و امیر بتعجیل تر رفت
و ببروان یک روز بیش مقام نکرد و از برغورک بگذشت چون
بچوگانی رسید و دو سه روز مقام بود تا بنه و زراد خانه و پیلان و لشکر
در رسید و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و
دوین ابواب سخن می رفت امیر اورا می گفت نخستین از
پورتکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را
نزدیک برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم
پسر علی تکین که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین
از والی چغانیان که بجانب ما درآمده است راست جانب ما
زبون تر است که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایدش آمد
وزیر گفت خداوند تا بولوالج برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد
دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوالج فرود آمد روز
دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و ببروان آمد و تدبیر
برمانیدن پورتکین کرد و گفت بتن خویش بروم و تاختن کردن بساخت
براندکه بر سر پورتکین برود و پورتکین خبر سلطان شنیده بود باز گشت
از آب پنج و بران روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او
بخدمت می آید و آنچه برخش و حدود هلیک رفت بی علم

وی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند و اینجا بمروان مقام کند تا رسول پورتکین رسد و سخن وی بشنویم اگر راه بدیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام و وثیقت که کردنیست کرده آید که مردیی جلد و کاری و شجاع و فوجی لشکر قوی دارد تا اورا با لشکر تمام و سالاري در روی ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بسعادت ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار با لشکری ساخته بر جانب مرو رود و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و نشاپور کشد و بر خصمان زند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگریزند و کران جیحون گرفته آید و بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست بازآرد که حشم سلطان که آنجا اند والتونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ ورفتن بنده ازینجا بخوارزم ازپسران التونتاش جدا شوند وبطاعت بازآیند و آن ناحیت صافي گردد امیر گفت این همه نا صواب است که خواجه می گوید و این کارها بتن خویش خواهم گرفت و این را آمده ام که لشکر چنانکه گویم کار نمی کنند و پیش من جان دهند اگر خواهند و اگر نه پورتکین بد تر است از ترکمانان که فرصتی جست و در تاخت و بیشتر از ختلان غارت کرد و اگر ما پس تر رسیدیمی وی آن نوحی خراب کردي من نخست از وی خواهم گرفت و چون از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آرم وزیر گفت همه حالها را که بندگان خیری بینند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند درست تر است سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین

خلوت بودند گفتند پورتگین دزدي رانده است اورا این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه شغل بکار آئیم وزیر گفت راست می گویند امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم وزیر گفت هم نا صواب است آخر قرار دادند برانکه سپاه سالار رود و درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند - و لشکر دیگر روز یوم الخمیس ست بقین من المحرم سوی ختلان رفتند و از استاد بو نصر شنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلائل اقبال نمی بینم - جواب دادم که خواجه مدتی درز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نمی تواند شنود و ایزد را عز ذکره تقدیر است درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید و چون سپاه سالار برفت امیر برحدود کوزکانان کشید •

حکایت علی قهندزی وگرفتاري او

دران نواحی مردی بود که اورا علی قهندزی خواندندی مدتی دران ولایت بسر برده بود ودزدیها و غارتها کردي ومفسدی چند مردمان جلد با وی یار شده و کاروانها می زدند و دیهها غارت می کردند و این خبر بامیر رسیده بود هر شحنه که می فرستاد شراو دفع نمی

شد چون آنجا رسید این علي قهندزي جائی که آن را قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آن را بجنگ ستدن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار با بنها آنجا نشانده و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید که ببروان رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاري بران کوه و گذر یکی و ایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه برلب آبی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف گرد کرد و بآخر نیامد که جهانی گیاه بود و اندازه نیست حدود کوزکانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است و نوشتکین نوبتی بحکم آنکه امارت کوزکانان او داشت آن جنگ بخواست هرچند بی ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد و وي با غلامی پنجاه بي ریش خویش که داشت بپای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائي نیز با او رفتند و مردم تفاریق نیز مردي سه چهارهزار چه بجنگ و چه بنظاره و نوشتکین در پیش بود و جنگ پیوستند و حصاریان را بس رنجی نبود سنگی می گردانیدند و غلام استادم باینکین نیز رفته بود با بیری بیاری دادن و این باینکین بجای است مردي جلد و کاري و سوار بشورانیدن همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوي و امروز سنه احدی وخمسین واربعمائه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ بوالمظفر ابراهیم انار الله برهانه می کند

خدمتی خاص تر و آن خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن
و دیگر ریاضتها است و آخر فر و شکوه و خشنودی استادم وی را در
یافت تا چندین پایهٔ بزرگ وي را دریافته آمد این بایتکین خویشتن
را در پیش نوشتکین نوبتی افگند نوشتکین گفت کجا می روی که
آنجا سنگ می آید که هر سنگی و مردی و اگر بتو بلائی رسد
کس از خواجهٔ عمید بونصر باز نرهد بایتکین گفت پیشترک می روم
و دست گرائی کنم و برفت و سنگ روان شد و وی خویشتن را نگاه
می داشت پس آواز داد که برسولی می آیم مزنید دست
بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ رسنی فرو گذاشتند وی را بر
کشیدند جائی دید هول و منیع با خویشتن گفت افتادم بردند او
را تا پیش علی قهندزی و بربسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علي او را
پرسید که بچه آمدهٔ بونصر را اگر یک روز دیدهٔ محال بودی که این
مخاطره بکردی زیرا چه این رای از رای بونصر نیست و این
کودک که تو با وی آمدهٔ کیست گفت این کودک که جنگ تو
بخواسته است امیر کوزکانان است و یک غلام از جملهٔ شش هزار
غلام که سلطان دارد مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد
که از چون تو مردی رعیت و ولایت بباد شود بصلح پیش آی
تا ترا پیش خداوند برم و خلعت سرهنگی استانم علی گفت
اماني و دل گرمی باید بایتکین انگشترین یشم داشت بیرون
کشید و گفت این انگشترین خداوند سلطان است بامیر نوشتگین
داده است و گفته که نزدیک تو فرستد آن غرچه را اجل آمده
بود بدین سخن فریفته شد و بر خاست تا فرود آید و توشش

بدو آویختند و از دغل بترسانیدند و فرمان نبرد تا نزدیک
در بیامد و پس پشیمان شد و پس باز گشت و بایتکین
افسون روان کرد و اجل آمده بود و دلیری بر خونها چشم خردش
به بست تا قرار گرفت بر انکه زیر آید و تا درین بود مردم
سلطان بی اندازه بپای سوراخ آمده بودند و در بکشادند و علي را
بایتگین آستیں گرفته فرو رفت و فرود رفتن او بود وقلعت گرفتن که
مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم
جنگی همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتکین گفت این او
کرده است و نام و جاهش زیادت شد و این همه بایتگین کرده بود
بدان وقت سخت جوان بود و چندین دانست کرد امروز چون پادشاه
بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را بر کشید و بخویشتن نزدیک کرد
اگر زیادت اقبال و نواخت یابد توان دانست که چه داند کرد وحق
بر کشیدهٔ استادم که مرا جای برادر است نیز بگزاردم و شرط تاریخ
بستدن این قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را که
چندان فساد کرده بود و خونها ریخته بناحق بحرس باز داشتند با
مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهار شنبه این علی را با صد
و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور از ما و این دارها دو رویه بود از
در آن سوراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکندند و قلعت ویران
کردند تا هیچ مفسد آن را پناه نسازد و امیر ازانجا بر خاست و
سوی بلخ کشید در راه نامه رسید از سپاه سالار علي که پورتکین بگریخت
و درمیان مکجیان شد بنده را چه فرمان باشد از ختلان دم او گیرد و یا
اینجا بباشد و یا باز گردد جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر

او ساخته آید . و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بباغ فرود
آمد و سپاه سالار علي نیز در رسید پس از ما بیازده روز و امیر را
بدید و گفت صواب بود دم آن دشمن گرفتن که وی در سر همه
فساد داشت و باز نمود که مردمان ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند
و چه لافها زده و گفته که هر گاه سلجوقیان با بندگی خراسان بگیرند
او سزاوار تر که ملک زاده است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر
و اعیان و گفت فریضه شد نخست شغل پورتکین را پیش گرفتن و
و زود پرداختن درین زمستان چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن وزیر
آواز نداد امیر گفت البته سخن بگوئید گفت کار جنگ نازک است
خداوندان سلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند در چندین
ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را نا خوش می آید استادم
گفت خواجهٔ بزرگ را نیک و بد می باید گفت که سلطان اگرچه در
کاری مصر باشد چون اندیشه باز گمارد آخر سخن ناصحان و مشفقان
را بشنود وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم درین چندین وقت
که آب بر اندازند یخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدو وقت کشند
یا نو روز که سبزه رسد و یا وقت رسیدن غله ما کاری مهم تر پیش
داریم لشکر را بپورتکین مشغول کردن سخت نا صواب است
نزدیک من نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران علي
تکین که عقد بستند تا دم این مرد گیرند و حشم وی را هم بتازند
تا هم کاری برآید و هم اگر آسیبی رسد باری بیکی از ایشان
رسد و بلشکر ما نرسد همگان گفتند این رای درست است امیر گفت
تا من درین نیک بیندیشم و باز گشتند و پس ازان امیر گفت

صواب آنست که قصد این مرد کرده آید - و هشتم ماه ربیع الاول نامه
رفت سوی بکتکین چوگان دار محمودی و فرموده آمد تا بر جیحون
پلی بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود وکوتوال
ترمذ پس از قتلغ امیر سبکتگین بدین بکتکین داده بود و او مردی
مبارز و شهم بوده است و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصنیف
بیاوردم و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و درمیانه جزیره
پلی سخت قوی ومحکم که آلت و کشتی همه بر جای بود ازان
وقت بازکه امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را که
بسته آمده است ازین جانب وازان جانب بشب و روز احتیاط
نگاه می دارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را تباه نکند چون
آن جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خوبش
برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر
سخت ضجر می بود ازبس اخبار گونا گون می رسید و هر روزی
خللی نو وکارهای نا اندیشیده مکرر کرده آمده بود در مدت نه سال
و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی
ایستاد از لجاجت و استبداد و چون فرو توانست ایستاد که تقدیر
آفریدگار جل جلاله درکمین نشسته بود وزیر چند بار استادم را گفت
می بینی که چه خواهد کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت
برمانیدن پورتکین بدانکه وی بختلان آمد و پنج آب بگذشت این
کاری است که خدای به داند که چون شود اوهام و خاطر ازین عاجزند
وبو نصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که
بتهمت باز گردد نا کردنی است و همه حشم می دانستند و با یکدیگر

می گفتند بیرون پرده از هر جنسی چیزی و بو سعید مشرف را
می فرا کردند تا می نبشت و سود نمی داشت و چون پیش امیر
رسیدندی بر موافقت او سخن گفتندی که درخشم می شد - روز
آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بو القاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ
داشت گذشته شد و حال این بو القاسم یک جای باز نمود درین
تاریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی بامیرک
بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد اورا درین باب و
آزاری که میان او بود و آن وزیر بر داشت تا آن کار راست ایستاد و
خلعتی نیکو دادند اورا - روز شنبه نیمهٔ این ماه نامهٔ غزنین رسید
بگذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرود سرای بود و
شراب می خورد نامه بنهادند و زهرهٔ نداشتند که چنین چیزی
درمیان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت بنشست
پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و
بداد و باز گشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی
بکرد که آوازش فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش
رواق که بر داشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست
غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه
فراخ بنشستند که مگر امیر بماتم نشیند پیغام آمد که بخانها باز
باید گشت که نخواهیم نشست و قوم باز گشتند و گذشته شدن این
جهان نا دیده قضیه ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او
را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای عزّوجلّ
نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش

تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیر رضی
الله عنه دل مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک بار
آبله آمده بود این دیگر باره غریب است و آبله نبود که علتی
افتاد جوان جهان نا دیده را و راه مردی بروی بسته ماند چنانکه با
زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا
معالجتی کردی راست استادانه که عنین نبود و افتد جوانان را ازین
علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دوکان ایشان است که این
خداوند زاده را بسته اند و پیرزنی کردیزی زهری در کشاد و ازان
آب بکشید و چیزی دیگر بران افگند و بدین عزیز و گرامی داد که
خوردن بود و هفت اندام را فلج گرفتن و یازده روز بخسپید و پس
گرانه شد امیر رضی الله عنه برین فرزند بسیار جزع کرده بود فرود
سرای و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد که دیگر
کس نیارست گفت او را که آب گذشتن صواب نیست که کسی را
بازنمی داد و مغافصه برنشست و سوی ترمذ رفت پس درین
دو روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار بباید رفت ترا با فرزند مودود
و ببلخ مقام باید کرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان
سرا و دیگر اصناف و حاجب سباشی بدرهٔ کرز و دو اسپان و غلامان
سرای را آنجا بدان نواحی باسلاح بداشته بود و با وی دو هزار سوار
ترک و هندو بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکتغدی آنجا
ماند بر سر غلامان و سپاه سالار بازآمد و لشکریانی از مقدمان و
سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است آن کار را همه راست باید
کرد گفت فرمان بردارم و تا نزدیک نماز شام بدرگاه بماند تا همه

کارها راست کرده آمد و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ - روز دو شنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرائی که برابر قلعت ترمذ است فرود آمد و استادم درین سفر با امیر بود و من با وی برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه - و بچغانیان رسید روز یکشنبه سلخ این ماه - از آنجا برداشت روز چهار شنبه سیوم ماه ربیع الآخر و بر راه درهٔ شونیان برفت که نشان پورتگین آنجا دادند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده که درین سفر - روز سه شنبه نهم این ماه نامهٔ وزیر رسید بر دست سواران مرتب که بر راه راست ایستانیده بودند باز کرد نوشته بود که اخبار رسید که داؤد از سرخس با لشکر قوی قصد کوزکانان کرد تا از راه اندخود بکران جیحون آید و می نماید که قصد آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد بزرگ بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که درد سخت است اگر این فالعیاذ بالله پل تباه کنند آب ریختگی باشد امیر سخت دل مشغول شد و پورتگین از سومان برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا بود و راه بران سره داشت امیر باز گشت ازانجا کاری نا رفته - روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا بترمذ آمد پورتگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند و اسپی چند جنیبت بربودند و ببردند و آب ریختگی و دل مشغولی ببود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الآخر و کوتوال نوشتگین چوگان دار بدین سفر با امیر رفته بود و

خدمتهای پسندیده کرده و همچنان نائبانش و سرهنگان قلعت اینجا احتیاط تمام کرده بودند امیر ایشان را احماد تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز بترمذ نبود پس بر پل بگذشت روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه - و پس ببلخ آمد روز چهار شنبه دریم ماه جمادی الاخری - نامها رسید از نشاپور روز دو شنبه هفتم این ماه که داؤد بنشاپور شده بود بدیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد در شادیاخ دران کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل و این مال و دیگر مال آنچه در کار بود همه سالار بوزکان ساخت پس از نشاپور باز گشت سوی سرخس بران جمله که بکوزکانان آید و امیر بجشن نو روز بنشست روز چهار شنبه هشتم جمادی الاخری . روز آدینه دهم این ماه خبر آمد که داؤد بطالقان آمد با لشکری قوی و ساخته - و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بپاریاب آمد و ازانجا بسبورقان (۴) خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسند غارت است و کشتن - و روز شنبه هژدهم این ماه در شب ده سوار ترکمانان بیامدند بدزدی تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیادهٔ هندو را بکشتند و ازانجا نزدیک قهندز بر گشتند و پیلان را آنجا می داشتند پیلی را دیدند بنگ بستند کودکی بر قفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و پیل را راندن گرفتند و کودک خفته بود این ترکمانان تا یک فرسنگی از شهر برفتند پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر بران که اگر نرانی بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران

---

(۴) ن - شوربحان - شموزقان

بدم می آمدند نیرو می کردند و نیزه می زدند روز مسافتی
سخت دور بشده بودند و پیل بسبورقان رسانیدند داؤد سواران را
صلت داد وگفت تا پیل سوی نشاپور بردند و ازان زشت نامی
حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان
پیل توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و
پیلوانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان
بستدند بهای پیل و چند تن را بزدند از پیلبانان هندو - و روز دو شنبه
بیستم این ماه آلتی سکمان حاجب داؤد با دو هزار سوار بدر بلخ
آمد و جائی که آنجا را بند کافران گویند بایستاد و دیهی دو غارت
کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان بدرهٔ گز بودند
و حاجب بزرگ با لشکری بر سر آن سلاح خواست تا بپوشد و بر
نشیند با غلامان خاص که اسپ داشتند و هزاهز در درگاه افتاد وزیر
و سپاه سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده
است که خداوند بهر باری سلاح خواهد مقدم گونه آمده است
همچنو کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود
جواب داد که چه کنم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند و آب
می ببرند و دشنام بزرگ این بادشاه این بودی آخر قرار دادند که
حاجبی با سواری چند خیلتاش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار
متنکر بی کوس و علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند
و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد
و شب آلتی باز گشت و بعلیاباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد
و داؤد را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورقان بعلیاباد آمد - و روز

پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید و رستاخیز و نفیر از
علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسپان از درهٔ گز
بیاوردند و حاجب چپاشی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه
از بلخ برفت - و روز پنجشنبه غرهٔ رجب بپل کاروان فرود آمدند
و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت
ازانجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست - و روز دو شنبه
نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و
سلطان بببالائی بایستاد و بر ماده پیل بود و لشکر دست بجنگ
کرد و هر کسی می گفت که اینک شوخ و دلیر مردی که او است
بی برادر و قوم و اعیان رو بروی بادشاهی بدین بزرگی آمده است
و جنگ سخت شد از هردو روی من جنگ مصاف این روز
دیدم در عمر خویش گمان بردم که روز بچاشتگاه نرسیده باشد که
خصمان را بر چیده باشند لشکر ما که شش هزار غلام سرائی بود
بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من
بود که جنگ سخت شد و درمیدان جنگ کم پانصد سوار کار
می کردند و دیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی
دیگر آسوده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت تا نزدیک
پیشین امیر ضجر شد اسپ خواست و از پیل سلاح پوشیده
باسپ آمد و کس فرستاد پیش بکتغدی تا از غلامان هزار مبارز زره
پوش نیک اسپه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بسیار
تفاریق نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه بتن خویش حمله برد
بمیدان و پس بایستاد و غلامان نیرو بکردند و خصمان بهزیمت برفتند

چنانکه کس هرکس را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بکشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراگنده برجانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر [illegible] فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آنست که جماعه را زده آید و اینها که آمده بودند دست بردی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان نرستی که پس ازان بیک ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمدی که کار ما زار بودي و اسیران پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داؤد بی رضا و فرمان طغرل آمد برین جانب گفت یکی بر گرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یکروز و پس باز گشت - و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید و روز نامه در رسید با رسول و عذرها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی واز وی فرزندی نماند برفت و به پشتی کمنچیان[۲] چغانیان بگرفت و میان وی و پسران علی تگین مکاشفتی سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغلی مهم درپیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که میان هردو گروه

---

(۲) ن — مکمچیان بکمچیان

تضریب باشد تا الکلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبت وی ازین دو گروه در ملک وی نیاید و آخر نه چنان شد و بیارم که چهان شد که عجائب و نوادر است تا مقرر گردد که در پردهٔ غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان ازان قاصر مانده - و امیر رضي الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بسرخس رود روز سه شنبهٔ نیمه شعبان با لشکري و عدتی سخت تمام و همگان قرار دادند که کل ترکستان را که پیش آیند بتوان زد و در راه درنگي می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می رسیدند - و در روز یکشنبه غرهٔ ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دو روز ببود پس برفت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان رسیدند که طغرل از نشاپور بسرخس رسید و داؤد خود آنجا بود و بیغو از مرو آنجا آمد و سواري بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بران جمله کردند که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلخ آب و دیه و بازرگان خواهند کرد و طغرل و نیالیان می گفتند که ری و جبال رایگان پیش ما است و مشتی مستاکله و دیلم و کُرد آنجا صواب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم بی خصم است خراسان و این نواحی یله کنیم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد داؤد گفت بزرگا غلطا که شمایان را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوي که وی از هر جانبی برما انگیزد و من جنگ لشکر بعلیاباد دیدم هرچه خواهی مردم و آلت هست اما بنه گران است که ایشان را ممکن

نگردد آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند
کرد و بدان در مانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنه را و ما
مجرد ایم و بی بنه و بکنغدی و سباشی را آنچه افتاد از گرانی بنه
افتاد و بنهٔ ما از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مرد وار
پیش کار رویم تا نگریم ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است همگان
این تدبیر را بپسندیدند و برین قرار دادند و پورتگین بر جنگ
پیشتر نیرو کرد و آنچه گریختگان اینجائی اند از امیر یوسف و
حاجب علی تگین وغازي و اریارق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند
نباید که اینها جائی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته
باشد داؤد گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند
کشتگانند و بضرورت این جا آمده اند و دیگران که مهترانند چون
سلیمان و ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که
هست ایشان پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند
گروهی از ایشان بروند بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند
بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که
سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ
بخواهید گشت اگر چنین است بروید که اگر از میان جنگ روید
باشد که باز دارند و بشما بلائی رسد و حق نان و نمک باطل گردد
همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت
نزدیک شما آمده ایم و تا جان بخواهیم زد و دلیل آنست که می
خواهیم تا ما را بر مقدمهٔ خویش بر سبیل طلیعه بفرستید تا دیده
آید که ما چه کنیم و چه اثر بنمائیم گفتند هیچ چیز نماند وپورتگین

را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکر گاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان و ارسلان جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم *

خبر جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان بجمله برگردند و این عشوه داده بودند و ما بخریده بودیم - و روز چهار شنبه هژدهم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلائع مخالفان پدید آمد سواری سه صد نزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنده در قفا می آمد امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه می زدند طلیعهٔ خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت ودمت آویزی قوي بود و مردم ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمها بزدند و امیر فرود آمد با لشکر و خصمان باز گشتند و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکر گاه تا خللي نیفتد و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر بر نشست ساخته و بتعبیه برفتند چون دو فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ ازان مخالفان پیدا آمد و طلیعهٔ هر دو جانب جنگ پیوستند جنگي سخت و از هردو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دیه بازرگانان پیدا آمد و رود و چشمه بسیار داشت و صحرا ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر مادهٔ پیل بود در قلب براند تا ببالای گونه رسید نه بس بلند فرمود که خیمهٔ بزرگ آنجا بزنند

تا لشکر کران آب فرود آید و خصمان از چهار جانب در آمدن گرفتند و جنگی سخت بپای شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بربودند خصمان و چند تن را بکشتند و خسته کردند پیشتر نیروی جنگ گریختگان ما کردند که خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است نه چنان است و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند که یک تن از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب بسیار دروغ گفته بودند و زر ستده و این روز پیدا آمد که همه زرق بود و چون لشکر با تعبیه فرود آمد و در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سالار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی داشت و بر ساقه تکین ارک و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک از ما در کران مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر که می زدند بیکدیگر می رسید و با ما پیاده بسیار بودند کندها کردند گرد برگرد لشکرگاه و هرچه از احتیاط ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی الله عنه آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد اما ستارهٔ او نمی گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد و اشتر هر کس پیش خیمهٔ خویش می داشت و نماز دیگر نوجی قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی

ازان رود خانه امیر بدر حاجب و ارتکین با غلامی پانصد بفرستاد
تا دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند و چون
شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت و
دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند و بر سه جانب هر چهار
جانب جنگ پیوستند و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر
بتن خویش بجنگ برنمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از
عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ
سخت می بود بر چند جانب و بسیار جهد می بایست کرد تا
اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد با هزار و دو هزار سوار
که مخالفان چپ و راست می تاختند و هرچه ممکن بود از جلدی
می کردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند
می بود و بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم
که کار این قوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا بحدیث
ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابتدا تدبیر این کار
کرده آمدي و پس از عید جنگ مصاف بباید کرد و پس ازان
شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار
و این جنگ قائم شد باقي ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمد
امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بسیار
تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس
از ما ایشان را مالشی قوي دادند و تنی دویست را بکشتند و دل
از ایشان بستدند که چاشنی قوي خوردند و امیر آن مقدمان را که
جنگ کنارهٔ آب کردند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار

می ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر مادهٔ پیل برنشست و اسپی پنجاه جنیبت گرداگرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده ازان میمنه و میسره و جناحها مایه دار و مقدمه و ساقه امیر آواز داد سپاه سالار را وگفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ می پیوند که ما امروز این کار بخواهیم گذارد بنیروی ایزد عزّ ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسره رو و نیک اندیشه دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختن کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنهٔ مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسرهٔ ایشان آرد و من نگاه می کنم و از جناحها شمایانرا مدد می فرستم تا کار چون گردد گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و حاجب نیز براند و تکین ارک را بر ساقه فرمود با سواری پانصد سرائی قوی تر و سواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد بر جای میان بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی جهان می بجنبید و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکر سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تازیکان خود نمی دانستیم که در جهان کجائیم و چون می رود و نماز پیشین را بادی برخاست و گردی و خاکی که کس مرکس را نتوانست دید و نظام تعبیها بدان باد بگسست و من از پس پیلان و قلب جدا

افتادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور
ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خویشتن را بر تلی دیگر دیدیم
یافتم بو الفتح بستی را پنج و شش غلامش از اسپ فرو گرفته و
می گریست و بر اسپ نتوانست بود از درد نقرس چون مرا بدید
بگفت این چه حالت است گفتم دل مشغول مدار که همه خیر
و خوبی است و چندین بادی خاست و تحیری افزود درین سخن
بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل باسپ شده بود و متفکر
می آمد با غلامی پانصد از خاصگان همه زره پوش و نیزه کوتاه
با وی می آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده بو الفتح را
گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است شاد شد و غلامان را گفت مرا
بر نشانید من اسپ تیز کردم و بامیر رسیدم ایستاده بود و خلف
معتمد معروف ربیع کدخدای و حاجب بزرگ سباشی و امیرک
قتلغ معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل
مشغول ندارد که تعبیها برحال خویش است و مخالفان مقهورند
و بمرادی نمی رسند اما هر سه مقدم طغرل و داؤد و بیغو روی
بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و نیالیان و دیگر
مقدمان در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد
امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این همه تن
روی نهادند و کمین ساخته می آیند تا کاری برود و بگوئید تا هر همه
هشیار باشند و نیک احتیاط کنند که هم اکنون بنیروی ایزد عزّ
و جلّ این کار برگزارده آید ایشان تازان برفتند امیر نقیبان بتاخت
سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند

و من کمین می سازم گوش بجمله می دارید که از چپ خصمان
بر آیند تا ایشان با شما در آویزند و من از عقب در آیم و بکتغدی
را فرمود که هزار غلام گردن آورتر زره پوش را نزد من فرست در
وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را
نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسرهٔ
ما بر جای خویش است غلامان برسیدند و سواري دو هزار رسیده
بود از مبارزان و پیاده دو هزار سکزي و غزنیچي و غوري و بلخي
و امیر رضی الله عنه نیزه بستد و براند با این لشکر بزرگ ساخته و
برتلی دیگر رفت و بایستاد من با او بودم از قوم خویش دور افتاده
سه علامت سیاه دیدم از دور برتلی از ریگ که بداشته بودند در مقابلهٔ
او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که
امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان
این دو تل امیر پیادگان را فرو فرستاد با نیزهای دراز و سپرهای
فراخ بودند بر اثر ایشان سواري سه صد و خصمان از هردو جانب
سوار هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیادگان ما نیز آن قوم را
بازبداشتند و سواران از پس ایشان نیرو کردند و جنگ بغایت گرم
شد که یک علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دو هزار زره پوش
گفتند که داؤد بود روي بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز
داد هان ای فرزندان غلامان بتاختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان
و باقي لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد بر آمد و من از انجا فراتر
قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر
امیر می داشتم و قلب امیر از جاي برفت و جهان یک آواز شد

و ترکا ترک بخاست گفتی هزار هزار پتک می کوبند و شعاع سنانها و شمشیرها درمیان گرد می دیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر همه بهزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر بمهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من و این سوار تیز براندیم تا امیر را بیافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه می دادند و تهنیت فتح می کردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آید برکران فلان آب بر چپ بباید رفت و بسعادت فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد کند بر اثر هزیمتیان برود و بو الحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی‌دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یک باره باز رهد و منزل آنجا کند سپاه سالار بانگ بدو بر زد و میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ سخن نیز برانی چرا باندازهٔ خویش سخن نگوئی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و بو الحسن خشک شد و پس ازان پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی و لیکن هرکه مخلوق باشد با خالق برنتواند آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راست چگونه رفتی و ازانجا پیری آخر سالار را با مقدمی چند بفرستاده آمد بدم هزیمتیان ایشان برفتند و کوفته با سوارانی هم ازین طراز و خاک و نمکی باختند و جائی بیاسودند و نماز شام بلشکرگاه باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز

گشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت
بیابان نبود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان فرا ستدند
تا پس ازین آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان
برفتی همگان من تحت القرط برفتندی و لیکن گفتم که ایزد عز
ذکره نخواست و قضا چنان بود و لا مَهرَبَ مِن قَضائِهِ و درین میان
آواز داد مرا که بونصر مشکان کجا است گفتم زندگانی خداوند دراز
باد با بوسهل زوزنی مهم بود در پیش پیلان و من بنده با ایشان
بودم و چون باد و گرد برخاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم
مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتح نامه
نسخت کند گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و امیر دو نقیب را مثال
داد و گفت که با بو الفضل روید تا لشکرگاه و نقیبان با من آمدند
و راه بسیار گذاشتم تا لشکرگاه رسیدم یافتم استادم و بوسهل زوزنی
نشسته با قبا و موزه و اسپان بزین و خبر فتح یافته و برخواستند
و نشستم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالها باز پرسید همه بگفتم
بوسهل را گفت رای درست آن بود که بو الحسن عبد الجلیل دیده
بود و لیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند
و هر دو بر نشستند پذیره امیر برفتند و بخدمت پیوستند و مبارک
باد فتح بکردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند چون
استادم باز آمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو و بیاض آن
من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید و گفت نگاه
باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون [illegible]
نامه نبشته آید و مبشران بروند. و دیگر روز سیوم شوال امیر [illegible]

و بتعبیه براند سخت شادکام و بدو منزل سرخس رسید - و روز پنجشنبه پنجم شوال در پس جوئی آب برسان دریا فرود آمدند و طلیعهٔ خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی نمودند و باز گشتند و شهر سرخس را خراب و بی آب دیده آمد بدان خرمی و آبادانی که آن را دیده بودیم و امیر اندیشمند شد که طلیعهٔ خصمان را اینجا دیده آمد و با اعیان گفت ازین شوخ تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیده است و اندیشهٔ ما چنان بود که ایشان تا کنارهٔ جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشند گفتند هزیمت پادشاهان و ملوک چنین باشد که خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند نیز یکی را ازان قوم کس ندید و این قوم مشتی خوارج اند اگر خواهند که باز آیند زیادت ازان بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می بگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر سخت تنگ دل شد و شب را جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهیان آوردند نبشته بودند که این قوم بتدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن رسم خویش نگاه داریم و ما را ببنه و نقل دل مشغول نه چندین نیروئی بما باز رسیدیمی پراگندیم تا ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد ودی رفت و تموز درآمده است و ما مردمان بیابانی ایم و سختی کش بر گرما و سرما صبر توانیم کرد و وی ولشکرش نتوانند کرد و چند توانند بود درین رنج باز گردد پس استادم این ملطفها بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید شد و متحیر گشت و دیگر روز پس

از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملطفها بر ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هرچه خداوند فرماید می کنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده‌ام که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف پیش گیرم و چون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان باز نگردم وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بد است و خطر کردن محال است ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز ایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود و طلیعهٔ ما در تاخت که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکر گاه چندان تنگ و برهم زده بودند خیمها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله برخیزید تا ما نیز نشینیم گفتند خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که می گویند نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمددی حاجت آید بگوئیم و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و وزیر و استادم زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر گسیل کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید و باز گشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه بود اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخس بود و یخ باقی مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب و بازگشتند قوم ما سخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را

بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفتی از تاب می بشوند
و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار بامیر رسانیدند و
اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان
معتمدان خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی کنند و از
تنگی علف و بی نوائی می بنالند و می گویند که عارض ما را
بکشته است از بس توفیر که کرده است و ما می بترسیم که اینجا
خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان
چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام بر نشست و بیامد
و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر
بگفت و باز گشت و با استادم بهم در راه با یکدیگر ازین سخن
می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز خصمان قوی تر و دلیر تر
و بسیار تر و بکار تر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت
شد و بانگ و نفیر از لشکر گاه بخاست امیر برنشست پوشیده و متنکر
بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز
پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه باز
نمود برأي العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد
و گفت کار سخت سست می رود سبب چیست گفتند زندگانی
خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نا یافت و ستوران
نا چیز می شوند و تدبیر شافي تر می باید در جنگ این قوم و گفتند
سوی خواجهٔ بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده
شک نیست که بگفته باشد و خداوند را نیز منهیانند درمیان لشکر
باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان هم درین باب مجلسی

کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله باز گشتند امیر ماند و وزیر و استادم - وزیر گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد نه چنانست که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکمان ستوه تر نیستند و اما ایشان مردمانی اند صبور تر و بجان در مانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسان اند ازان یک قفا که خورده اند و بگوید که اگر خداوند بر اثر ایشان بیامدی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر دیگر باره کمر جنگ بندند یک تن از شما نماند و صواب آنست که عذری خواهید و تواضعی نمائید تا من خداوند سلطان را بران دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است و تلطف کنم تا سوی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند و قاعدهٔ راست نهاده آید چنانکه مکاشفت بر خیزد و لطف حال پیدا آید امیر گفت این سره می نماید و لیکن دوست و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چندین است اما بهتر و سلامت تر و ما درین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد اگر بر قرار ما راه راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله آب شد که باشد خللی افتد که آن را در نتوان یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک

خویش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان
باز گشتند و استادم چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی
که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها
ندیدیمی و در ایستاد و هرچه رفته بود و رای وزیر بران قرار گرفته
باز گفت که همچنان است که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهر
است اما ضرورت است و مرا گفت ای بو الفضل وزیر رای نیکو
دیده است مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات رویم
که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز جوئیم
ایزد عزّ و جلّ نیکو کناد ما این حدیث می کردیم که فراشی
سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و استادم برخاست و
برفت و من بخیمهٔ خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور
کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم
خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگاه بود تنها مرا
بنشاند و هرکه بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کار به پیچید
و دراز شد چندین که می بینی و خصمان زده شده چندین شوخ باز
آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکتغدی و سباشی
را با اینها جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان فرستادن و
گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان با مایه دار
تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی که درین سخن می گوئیم
نمی یابیم جوابی شافی که سالار محتشم زده وکوفتهٔ این قوم‌اند و روا
میدارند که این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواجه
از گونهٔ دگر مردی است و من راه بدو نمی برم حوالت مپاه سالار

کند و سالار بدو رای ما درین متحیر گشت تو مردی نکوئی و غیر
صلاح نخواهی درین کار چه بینی بی حشمت باز گوی که مارا از
همه خدمتگاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی
و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمائی بو نصر می گوید
من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سر گشاده با بنده بگوید که
چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب
باز نماید بمقدار دانش خویش بی وقوف بر مراد خداوند جوابی
ندهد امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که
رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند و ما سوی هرات برویم
و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز
اسپ و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون
که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنگ
و طوس و نشاپور کنیم اگر پیش آیند و شتاب کنند مخف باشیم که
نیست ایشان را چون چندین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و
بروند بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا
بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم نیکو
دیده است اما هیچ کس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند
که جنگی قائم شده و خصمان را نا زده باز باید گشت که ترسند که
فردا روز خداوند بهرات باز رسد ایشان را گوید کاهلی گردید تا مرا
بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این
حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می
باید ترسید گفت چیست گفت هر کجا سنگ لخی و یا خارستانی

باشد لشکر گاه ما آنجا می باشد و این قوم بر خوید و غله فرود آیند و جایهای گزیده تر و بیخ و آب روان یابند و ما را آب چاه بباید خورد آب روان و بیخ نیابیم و اشتران ایشان بکدام علف توانند شد و از دور جای علف توانند آورد و مارا اشتران در لشکرگاه بر در خیمه باید داشت که بکران لشکر گاه نتوانند چرانید گفت سبب آن است که که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند و با ما بنها گرانست که از نگاه داشت آن بکارهای دیگر نتوان رسید و این است که من می گویم که مارا از بنها دل فارغ می باید که باشد ایشان را بس خطری نباشد کار ایشان را فیصل توان کرد گفتم مسئلتی دیگر است هم بی و زبر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راست نیاید اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری پخته پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک آمد گفتم نکتهٔ دیگر است زندگانی خداوند دراز باد که بنده شرم می دارد که باز نماید گفت بباید گفت و باز نمود که بگوش رضا شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم است که آنچه امروز در خراسان ازین قوم می رود از فساد مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است و ما این همه در جنگها که کنند ظفر ایشان می باشد بدا قوما ما ایم که ایزد عزّ ذکره چندین قوم را بر ما مسلط کرده است و نصرت می دهد و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت دو برادراند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون بادشاهی را ایزد عزّ

و جلّ از عنایت خویش فرود گذارد تا چنین قومی بروی دست
یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند
اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت
نشناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که
از رضای ایزد تعالی دور باشد گفتم الحمد لله و این بی ادبی است
که کردم و می کنم اما از شفقت است که می گویم خداوند بهتر
بنگرد میان خویش و خدای عزّ و جلّ اگر عذری باید خواست
بخواهد و هم امشب گیرد و پیش آفریدگار رود با تضرع و زاری
روی بر خاک نهد و نذرها کند و برگذشتها که میان وی و خدای
عزّ وجلّ اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا به بیند که
اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست
رود هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیند
نباید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت
پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتی و
حق نعمت مرا و ازان پدرم بجا آوردی بازگرد و بهر وقتی که
خواهی همچنین می گوی و نصیحت می کن که برتو هیچ
تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم امید دارم که خدای عزّ
وجلّ مرا پاداش دهد برین حمله که گفتم و ندانم که خوش آمد و
یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که ابوالفضلم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد آنچه برتو بود کردی و حق نعمت و
دولت بگزاردی و باز گشتم و چون دیگر روز شد مجلسی کردند و
از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته

بودند و کاری کرده بودند یاد آورده بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا بپراکنند و رسولان در میان آیند و بقاعدهٔ اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت بر خیزد چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم بو نصر مطوعی زوزنی را بخواند و او مردی جلد وسخن‌گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد علوي سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کارها بدانسته و پس از وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده و این سخن با وي باز راند و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد اما چون من و وزیر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار درچنین کارها سخن گوئیم تا شمشیرهای ناحق در نیام شود و خونهای نا حق ریخته نشود و رعیت ایمن گردد و شما چندین رنج می به بینید وزده وکوفته وکشته می شوید این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده اید فردا از دنبال شما نخواهند ایستاد تا بر نیندازند اگرچه شما را دربن بیابان وقت از وقتی کاری می رود آن را عاقبتی نتواند بود اگر سر بخط آرید و فرمان می کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفاعت کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پریشانی از بیم جان خویش و زن و بچهٔ خویش می کنند که در جهان جائی ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را در یابد و چرا خوري و ولایت بایشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند و بندگان خداوند ازین تاختنها و جنگها بر آسایند و چنان

مازم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند ازین و مانند این سخنان حزم و گرم و سرد باز گفت و بسیار تنبیه و انذار و عظات نمود و او را کسیل کرد حاکم مطوعی بنزدیک آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجهٔ بزرگ مشبع باز راند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها خورد که سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است ایشان او را تبجیل کردند و بجائی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند بعد ازان جمله سران یکجا شدند و درین باب رای زدند که جواب وزیر بر چه جمله باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها بران قرار گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایت بی اندازه دارد اگرچه چند کارها مارا بر آمد و چند لشکر او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم درین یک تاختن که بنفس خویش کرد نکایتی قوی بما رسید و اگر همچنان بر فور در عقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان ما باز نرستی اما دولتی بود مارا که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گفته است چون برین قرار دادند دیگر روز حاکم مطوعی را بخواندند و بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند حال ما همه برین جمله است که خواجهٔ بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی می باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار دل سلطان معظم بر گرفته آید مارا ولایتی و بیابانی و چرا خوری

فرمود تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان بباشیم و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند و معتمدان خود با حاکم مطوعی نام زد کردند و هم برین جمله پیغامی مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزاردند و با رسول خود بهم باز گردانیدند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم مطوعی پیشتر بیامد و در خدمت خواجهٔ بزرگ پیوست و احوالها بتمامت شرح داد و گفت این طائفه اگرچه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضا طلبی می کنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود و لیکن حالی تسکین خواهد بود و ایشان را بخواهند آرامید آنچه معلوم شد برای خواجهٔ بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را بامضا رساند چون وزیر برین احوال واقف گشت بفرمود تا رسول نو خاستگان را خواندند و پیش آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی بواجبی کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند و اورا باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بو نصر بود و آنچه احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راند و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگرچه این کار رو بعجز دارد چون خواجهٔ بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت این است پردازند چنانکه واجب کند وزیر باز گشت دیگر روز رسول را بخواند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی بود بپرداختند برین جمله که وزیر گفت که در باب

شما شفاعت کردم و پادشاه را بران آوردم که تا شما درین ولایت که هستید بباشید و ما باز گردیم و بهریو رویم و نسا و باورد و فراوه[2] واین بیابانها و حدها شما را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید و این سه جای مقدم که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما شد بروید تا ما باز گردیم و بهریو رویم و شما آنجا رسولان باوردی فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت پیش گیریم وقراری دهیم که ازان رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جدل و شورش باز رهید برین جمله پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را حقی بگزاردند از تشریف وصلت بسزا و خشنود باز گردانید و حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول بیکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی گردانیدند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر گفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود مجاملتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند و معذرت بی‌اندازه گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکری نرود تا ما بیارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نگردد و این

---

(۲) ن - فاره

چه گفتند و فرمودند ازان رجوع ننمایند و بران بروند تا رعایا ولشکرها
از هر دو طرف آسوده گردد و خونها ناحق ریخته نشود هم برین
قرار ازانجا که بودند نزول کردند و برین که ایشان را ولایت مسمی
شده بود برفتند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی
باز گشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد
و آنچه دید و شنید از احوال نو خاستگان و حرکات ایشان و سخنان
با طنز که می گفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع بر ایشان اعتماد
نباید کرد و ساختن کار خویش و بر انداختن کار ایشان یا از ولایت
بیرون کردن از مهمات بباید دانست که بران سخنان عشوه آمیز
و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راست نروند و این
پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود درین حال
ازانچه نکایتی قوی که ازین یک تاختن بادشاه بنفس خویش
کرد بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند و باز گشتند اما هرچه
ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان وضبط
ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن که با
ایشان یار شوند و بسیار گردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز
راستی نورزند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند با یکدیگر و
مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه
عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ما را النیامی کرد و
فتنه فرو نشاند چندانی که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی
بکنند و دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند تا ما را دفع
نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجاملت درمیان

آوردند بدین سبب و ما نیز روا داشتیم تا یکچندی ازین تاختنها
بیاسائیم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم
و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصد
ما کنند پیش ایشان بازرویم وجواب گوئیم وجان را بزنیم یا برآئیم و یا فرو
شویم که پادشاهي بس بزرگ است که ما دست در کمر او زده ایم
ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند
و براندند که چون ما بهربو رویم ایشان رسولان با نام فرستند و
اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها
خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه مارا داده اید بسنده نمی باشد
چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورةً دست بمصادره و مواضعه
و تاختنها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت
باشد و جزاین آنچه روشن شده بود تمامت در خدمت خواجهٔ
بزرگ باز راند و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید
کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند چنان سازم
بمرور ایام که ایشان را قدم بر جائی یله نکنم که نهند تا کل و جمله
برافتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و مارا فتنهٔ
ایشان منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رای اما می دانم که
این پادشاه را بدو نگذارند و بررایهای من اعتراض کنند و بران بسنده
نکنند لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان
را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر
و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دست
ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید تاحکم حق عزوجل چیست

انشاء الله که همه نیکوئی باشد تو این سخنان با من گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید و در خدمت مجلس عالي برفت و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاهی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تمام تر با شرح و بسط بر رای عالی باز راند و صلاح و فسادی که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم درین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و اسپان فربه کنند و آنچه بباید از اُهبت و عُدّت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایت بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد ازان بنگرند که این ناجمان چه کنند اگر آرامیده باشند و مجاملتی درمیان می آرند خود یکچندی بباشد و ایشان را نشورانند چون ساختگی و جمعیت لشکر و انواع حشم پیدا آید آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانید و فرمود که بکفایت تو حالی این کار تسکینی یافت اکنون بعد ازین آنچه بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه می دار و ما را برین رایهای تو هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی آن خلل را بکفایت و کار دانی و متانت رای دریابی وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پراگندند و دیگر روز این مواکب لشکرها باز گشت و بر طرف هریو منزل کردند وآهسته آهسته می رفتند تا ازان بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش می رفتند تا بهریو

رسیدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب *

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملة ابی سعید مسعود بن یمین الدوله و امین الملة رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال بمبارکی و سعادت

در ذوالقعده سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب الملة رضي الله عنه در مرکز عز بهري رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند بیاسود با لشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و ترتیب طلائع و افواج کند تا همه حدود آگنده باشد بمردان و هم لشکر علف یابد و ستور کاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد با لشکر گران و مثال داد تا طلائع دارند ازانجا تا باخواجه بروند و آن روستائی است از نشاپور و حاجب بدر را با لشکری قوي بباد غیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و رفتند و ضبط کردند همه نواحي را و عمال بر کار شدند و مثال می ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و بار می داد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلت جنگ بیابان و اسپ و اشتر و زر و جامه تا بزودی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن باد غیس و کنج روستا و

هرکجا دست رسد بهزار هزار دینار برات نبشتند لشکر را و بعنف بستدند بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند و کارها دیگر شد که این پادشاه را بآخر رسیده بود و کسی زهره نمی داشت که بابتدا سخن گفتی با وی و نصیحت کردی و اعیان هرات چون بو الحسن علوی و دیگران بگریخته بودند بوطلحهٔ شبلی عامل را نصیحت کرده که روي بگریز باید کرد و وی نکرده بود امیر مغافصه فرمود تا بوطلحهٔ شبلی را بگرفتند و باز داشتند وهرچه داشت پاک بستدند پس پوستش بکشیدند چون استرهٔ حجام برو رسید گذشته شد رحمة الله علیه و من وی را دیدم بر سر مرگین دانی افگنده درجوار کوشک عدنانی که آن را سکین گویند و تکین سقالابي (صقلابی) پرده‌دار بر وی موکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل و سبب گذشته شدن او آن بود بو الفتح حاتمی را نائب برید هرات به نیابت استادم بونصر هم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و استادم ابتدء سخن نگفت که روی آن نبود دربن وقت و او را با بو علی شادان طوس کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاندند و سوی قلعه برکژ بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و نامها رسید که طغرل بنشاپور باز رفت و داؤد بسرخس مقام کرد و نیالیان بنسا و باورد رفتند وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعتی نهادن نمی رود و مرا این سخت نا خوش می آید که مسئله بر حال خویش است باکه مشکل تر استادم گفت

این حال ازان در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که نا خوش خواهد آمد نا گفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران نا خوش می آید و این همه جوانان کار نا دیده می خواهند و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند و جز خاموشی روی نیست وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی پرسد خاموش می باشیم - و روز شنبه غرهٔ ذوالحجه پنج خیلتاش نامزد کرد تا بگرگان روند و نامه فرمود ببوسهل حمدوی و سوری و باکالیجار بران جمله که در ضمان نصرت و سعادت بهرات آمدیم و مدتی آنجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت از اشتر و مال و اسپ و زراد خانه و آلت بیابان و پس ساخته سوی طوس و نشاپور رویم که برجمله عادات و شعبهٔ خصمان واقف گشتیم و سرو سامان جنگ ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی بنه بر ایشان خواهیم گماشت و ما بنه دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود باکالیجار سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود و ثمرهٔ آن از مجلس ما بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است و این نامها فرمودیم تا قوی دل گردند چون مواکب ما بنشاپور رسد بدل قوي بدرگاه حاضر آئید و خیلتاشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند و امیر این نامها را توقیع کرد و خیلتاشان را فرمود تا راه بردارند چنانکه از راه و بی راه ایشان را بسرحد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبود روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که

اقرار دادند پیران معمر که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها نهادند و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر بدشت خدایان و هر کس که نظارهٔ آن روز بدید اقرار داد که بهیچ روزگار چندان لشکر یاد ندارد و استادم را اجل نزدیک رسیده بود درین روزگار سخنان می رفت برلفظ وی نا پسندیده که خردمندان آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی بر گذشت و من با وی بودم جائی بایستاد و نیک بیندیشید و پس براند نزدیک شهر و بو سهل زوزنی بدو رسید و هر دو براندند و سرای بو سهل بر راه بود میزبانی کرد استادم گفت دل شراب ندارم که غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فرود آمد و من نیز آنجا آمدم بسیچ خوردنی ندیمان و مطربان کرد تا راست شد استادم همچنان اندیشمند می بود بو سهل گفت سخت بی نشاطی کاری نیفتاده است گفت ازین حالها می اندیشم که درمیان ایم که کاری بسته می بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشهٔ من ازین بیرون نمی شود و می ترسم و گوئی بدان می نگرم که ما را هزیمتی افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرسد و آنجا بی غلام و بی یار مانم و جان برخیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده ام امروز که از عرض لشکر باز گشتم و بگورستانی بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و گچ کرده ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید که طاقت آن ندارم و بوسهل بخندید وگفت این سودائی است مُحترق اشرب و اطرب و دع الدنیا بخور خوردنی نیکو و شرابهای نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان

در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار بردیم و روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراحات ومستان باز گشتیم و پس ازین بروزی چهل استاد گذشته شد رضی الله عنه پس ازین بیارم و ما از هرات برفتیم و پس از هفت ماه بزندقان (۴) مرو آن هزیمت و حادثهٔ بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم و بوسهل، در راه چند بار مرا گفت سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی بود بو نصر مشکان گفتی این روز را می دید که ما در اینیم و این چه بر لفظ بو نصر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چندین سخنان بمخالفان رسانند و وی خردمند تر ارکان دولت است بسیار خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه داشت تا آنگاه که کرانه شد و گفتم درین قصه که در ادب مذاکره رفت دران مجلس هر چند این تاریخ جامع سفاهان می شود از درازی که آن را داده می آید بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روزبنه ثبت کنم قصه تمام تر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم که بدست من چون افتاد مردي بود بهرات که اورا قاضی منصور گفتندي رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیري و شعر و رسالت و فضائل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و بدانسته که خذ العیش و دع الطیش و داد از دنیای فریبنده بباید ستد و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه

---

(۴) ن ــ بدندقان

پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی بهیچ
نشمردندی و خلقی داشت با بو سهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب
و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی این روز قاضی منصور پگاه
رفته بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته بو سهل سوی
او قطعهٔ شعر فرستاد و وی در حال جواب نوشت بران روی بو سهل
دیگر نوشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حسرت
آن قطعات بودم تا آنگاه که بدست ما باز آمد و سبب بدست
افتادن رفتن آن افتاد که فاضلی از خاندان منصور خاسته بود
نام او مسعود وهمچنین مذاکرة گرفته و اختلاف داشت نزدیک این
قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردي چون کار هرات شوریده
گشت این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت
تا نزدیک ارسلان خان پسر قدر خان که ملک ترکستان بود و سالها
آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکو تر که مردي یگانهٔ روزگار
بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد
گشت از تعصب که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان
و العاقل سمة دستوري خواست تا اینجا آید و یافت و بیامد در
سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه و دلهای خاص و عام این شهر بربود
بشیرین سخنی و قبول و اعزاز و تقرب یافت از مجلس ملک و بدین
سبب وجیه و منظور گشت و امروز در سنه احدی و خمسین و
اربعمائه وجیه تر شد به نیکو نگریستن سلطان معظم ابو المظفر
ابراهیم ادام الله سلطانه و کارش برین بنه ماند که جوان است و
با مروت و شگرفي و چون مرا دوستي است بکار آمده و معتمد و چون

مصالحت و مذاکرة افتاد درین تاریخ نام او بیاوردم و شرط دوستی
نگاه داشتم الابیات التي کتبها الشیخ ابو سهل الزوزنی * شعر *

ایها الصدر المعظم حیث ما کان یهاب
فانتدت ترضی الندامی هم علی الدهر لحاب
واسع غصة شرب لیس تکفیها الشراب
و احضرت بهذا نواب فیه للشوق التهاب
ودع العذر و انبج انما الشمس لغاب
و بیذک الموعد و سجـــایاك عذاب
انمـــا انت غناء و شراب و شبـــاب
جودک الموجود بحر فضلک الوافي سحاب
انما الدنیا ظلام و معالیک شهاب

فاجابه القاضي فی الوقت

ایها السید الماجد القرم اللبـــاب
وجهک الوجه المضيء رایک لرای الصواب
عندک الدنیا جمیعا و الیها لي مآب
و لقد اقعدنی الشکر و اعیانی الجواب
في ذری من حراه کل شيء یستطاب
و لو استطعت قسمت الجسم قسما یطاب
غیر اني عاجز و زمانی مستجـــاب
فدیت ابي عنک جسمی و علی النفس الکتاب

(فاجابه بوسهل)

ایها الصدرتین لیس لی عنـــد ذهاب

كل ما عندك فخر كل ما دونك عاب
وجهك البدر و لكن بعد ما عنه السحاب
قربك المحبوب روض صدك المكروه غاب
عودك المقبول عندى ابد الدهر يصاب
انت ان أبت الينا فكما آب الشباب
و كما ماج مستو ناحبه حين ذهاب
فكما كان على المحل من الغيث قصاب

فكتب منصور بعــد ما ادركه السكر • شعر •

انام رجل عنه عبر التفطرة • فانبلت ان ندت مني المعذرة
ان هذا الكاس شيء عجب • كل من اغــرق فيــه اسكرة (۲)

اينک چنين بزرگان بوده اند و اين هر سه رفته اند رحمهم الله و ما را نيز ببايد رفت عاقبت كار ما بخير باشد انشاء الله عزّ و جلّ - و امير رضي الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه بيست و هفتم ذوالحجه و بسيار هديه و نثار آوردند و شعرا را هيچ نفرمود وبرمسعود رازى خشم گرفت و فرمود تا اورا بهندوستان فرستادند كه گفتند كه او قصيدۀ گفته است و سلطان را ازان نصيحتها كرده و دران قصيده اين دو بيت بود • شعر •

---

(۲) از اول اين اشعار تا آخر آن در اصل مسودۀ مورلي صاحب اختلافات نسخه چنان بكثرت اند و چونكه بعضي ازان خوانده نمی‌شود لهذا از اصلاح ان كماينبغي قاصرام • اغلبكه نويسندگان نسخ زبان عربي نمی دانستند • وليم ناسو ليس

مخالفانْ تو موران بدند مار شدند * بر آر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمان شان زین پیش روزگار مبر * که اژدها شود ار روزگار یابد مار
این مسکین سخت نصیحتی نیکو کرد هرچند فضول بود و شعرا
را با ملوکان این نرسد و مطربان را هم صله نفرمود که درین روزگار آن
ابر زر پاش مستي گرفته بود وکم بارید و مناقشها می رفت و عمر
بپایان آمده بود و حال مردم و دولت و دنیا این است و این روزگار
مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد - در سنه احدی و ثلثین و اربعمائه که
غره اش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش
از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن
گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و بازگشتندی که امیر بنشستی
و در میانه تا شب کار می راندی و بهیچ روزگار ندیدند که او تن
چندین در کار دارد و نامها می رسید از هر جای که خصمان نیز
کارهای خویش می سازند و یاري دادند پورتکین را بمردم تا چند
جنگ قوی بکرد با پسران علی تکین و ایشان را بزد و نزدیک
است که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش
خندان نیز با آن قوم دوستی بپیوست و بند جیحون از هر جانبی
کشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه
در نامه خواندیم که از آموی پیر زنی را دیدند یک دست
و یک چشم و یک پای تبری در دست پرسیدند از وی که چرا
آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون
می کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما
بر کسانیکه غور در کارها می داشتند این سخن صعب بود و آنچه

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید بو الحسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیر رضي الله عنه و گفت ما تازیکان اسپ و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته ایم نسختی باید کرد و بر نام هر کسی چیزی نوشت و غرض درین نه خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم بو نصر چیزی نویسد و از بد خوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بروی دل گران تر کند امیر را این سخن نا موافق نیامد و بو الحسن بخط خویش نسختی نوشت و همه اعیان تازیک را دران در آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بر دارم و از دلهای ایشان ایزد عزّ و جلّ دانست و بو نصر بر آسمان آب بر انداخت که یک سر اسپ و اشتر بکار است و اضطرابها کرد وگفت چون کار بو نصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدونی بروی دستوری نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد و پیغام داد بزبان بو العلا طبیب که بنده پیر گشته و این اندک مایه تجملی که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بو العلا گفت خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم گفت هست گفت این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و با هر کس بهانه می جوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید استادم رقعتی نوشت سخت درشت و هرچه اورا بود ناطق و صامت دران تفصیل داد

و این پیغام که بو العلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و
بوثاق آغاچی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش
و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعه بدو داد و ضمان
کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاچی
پیغام را شتاب می کرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در
خشم بود از اخبار درد کننده که برسید و بعد ازان آغاچی از پیش
سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که
رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی گفت تا دل
مشغول ندارد و رقعه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی
که غمناک شود امیر رقعه بینداخت وسخت در خشم شد وگفت
گناه نه بو نصررا است ما را است که سه صد هزار دینار که وقیعت
کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعه پیش او نهادم و پیغام
نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و باز گشت و
مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این
نه سخن امیر بود حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر
آغاچی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگوئی
بگوی تا رہ کار بنگرم آنچه گفته بود آغاچی بگفتم گفت دانستم
و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت
پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل
برهمه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بو الحسنی چیزی ندهم باز
گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضي
الله عنه حرمت او نگاه می داشت یک روزش شراب داد و بسیار

بنواخت و او شادکام و قوی دل بخانه باز آمد و بو منصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان و بو سعید بقلانی نیز بیامد و نائب استادم بود درشغل بریدی هرات درمیانه بو سعید گفت این باغچهٔ بنده درنیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید گفت نیک آمد بو سعید باز گشت تا کارسازد و ما نیز باز گشتیم و مرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بو الحسن دلشاد را فرمود تا آنجا آمد بو نصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان شد و روز سخت سرد بود و دران صفهٔ باغ عدنانی در پیغوله بنشست بادی به نیرو می رفت پس پیش امیر رفت و پنج شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و جوابها بفرمود و فرو شد یک ساعت اقوه و فالج و سکته افتاد وی را و روز آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بو نصر حال می آرد تا با ما بسفر نیاید بو القاسم کثیر و بو سهل زوزنی گفتند بونصر نه ازان مردان باشد که چنین کند امیر بو العلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد بو العلا آمد و مرد افتاده بود چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد بو نصر برفت و بو نصر دیگر طالب باید کرد امیر آوازی داد با درد و گفت چه می گوئی گفت اینست که بنده گفت و دریک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد از یکی ازان بنه توان جست و جان در خزانهٔ ایزد است تعالی اگر جان بماندیم

تن از کار بشود امیر گفت دریغ بونصر و برخاست و خواجگان
ببالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و اورا در محمل
پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند آن
روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که
شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان
نائب و ازان نائب پنج هزار دینار بستد امیر و از هر گونه روایتها
کردند مرگ او را مرا با آن کار نیست ایزد عزّ و جلّ تواند دانست
که همه رفته اند پیش من باری برقلم چیزی رانم که خردمندان
طعنی نکنند من ازان دیگران ندانم اعتقاد من باری آنست که
ملک روی زمین نخواهم با تبعهٔ آزاری بزرگ تا بخون چه
رسد که پیدا است که چون مرد بمرد و اگرچه بسیار مال و جاه دارد
با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت ازدولت
و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رائی و علم و سی سال تمام
محنت بکشیده که یک روز دل خوش ندید و آثار و اخبار و احوالش
اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت بباید
دانست که ختمت الکفایةُ و البلاغةُ و العقلُ به و او اولی تر است بدانچه
جهت بو القاسم اسکافي دبیر رحمة الله علیه گفته اند * شعر *
الم ترَ انّ دیوان الرسائل * عُطِّلت لفقدان افلامه و دفاتره
و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از
فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عزیافتم واجب داشتم
بعضی را از محاسن و معالي وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را
تقریر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که در گردن

منصب بگزارم و چون من از خطبه فارغ شدم و روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونصر نوشته نیاید درین تالیف قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چندین مردم و چندین مصیبت را آمده است باز نمایم تا عشقي باشد مر خوانندگان را پس بسر تاریخ باز شوم انشاء الله تعالی *

فصل

و پس از مرگ وی هرگز نبود که من ازان سخنان بزرگ با معنی وی اندیشه کردم که گفتی نه آنستی که من این ابیات یاد کردم بو المظفر قاینی دبیر گفته است و مرثیه مثنی رحمة الله علیه اینست *

* شعر *

لا رعی الله سرب هذا الزمان * اذ ادهانا مثل ذاک اللسان

ما رأی الناس ثانی المثنی * ایّ ثانٍ یری لبکر الزمان

کان في نفسه العلیة في * عزّ وفوق کبریاء ذي سلطان

کان فی لفظه نبیا و لکن * ظهرت معجزاته في المعاني

و بهیچ وقت نبوده است که بر در سرای او گذشتم که این دو بیت نخوانده ام که بو العباس ضبّی گفت روزی که بدر سرای صاحب دیوان رسالت بگذشت پس از مرگ رحمة الله علیه و آن این است *

* شعر *

ایها الباب اما ملاک الکتاب * این ذاک الحجاب و الحجاب

این من کان یفزع الدهر منه * فهو الآن في التراب تراب

و بو نواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است

* شعر *

ايا ربّ وجه في التراب عتيقٌ * و يا ربّ حسن في التراب رقيقٌ
و يا ربّ حزم في التراب بخدّه * و يا رب قد في التراب رشيقٌ
الا كل معين هالك وابن هالك * و ذو نسب في الهالكين غريقٌ

رودكى گفته است * * شعر *

اي آنكه غمگين و سوگواري * و اندر نهان سرشك همي باري
از بهر آن كجا ببرم نامش * ترسم ز بخت و انده دشواري
رفت آنكه رفت وآمد آنكه آمد * بود آنچه بود خيره چه غم داري
هموار كرده خواهي گيتي را * گيتي است كه كي پذيرد همواري
مستي مكن كه نشنود او مستي * زاري مكن كه نشنود او زاري
شو تا قيامت آيد زاري كن * كي رفته را بزاري باز آري
آزار بيش بيني زين گردون * گر تو بهر بهانه بدان آري
گوئي كه گماشته است بلائي او * بر هركه تو بر او دل بگماري
ابري پديد ني و كسوفي ني * بگرفت ماه و گشت جهان تاري
فرمان كني و يا نكني ترسم * بر خويشتن ظفر ندهي ياري
تا بشكني سپاه غمان بر دل * آن به كه مي بياري و بگساري
اندر بلاي سخت پديد آيد * فضل و بزرگواري و سالاري

و مصيبت اين مرد محتشم را بدان وقت نشمردند بلكه چنان بود كه گفته اند * * شعر *

دراكِ الفواد و القلوب و جرحها * و احرّ النفوس و الاكباد و احرقها
و اغص الصدور بهم حابها * و غص الجنون على اقرابها
ملأ الصدور ارتباعا. و قسم الالباب سماعا. و ترك العقول مجروحة. و الدموع مسفوحة. و القوى ممدودة. و الطرق مسدودة. ما اعظمه مفقود. و اكرمه

مجهود - و اني لانوح عليه نوح المناقب - و ارثيه مع النجوم و الثواقب -
و اثكله مع المعاني و المحاسن - و اثني عليه ثناء المساعي و المآثر -
لو كان اری طرفا مما يفدي بالاموال و الانصار - بل الاسماع و الابصار -
لوجد عند الابكار - من فدية ذلک الصدر ما يستخلص مهجة هذا
فلا مصيبة مع الايمان - و لا فجيعة مع القرآن - وكفی كتاب الله معزّيا -
و من غموم الموت مسليا - و ان الله عزّ ذكره نخفف ثقل النوائب -
و يحدث السلو عند المصائب - بذكر حكم لله في سيد المرسلين - و خاتم
النبيين - صلوات الله عليه و عليهم اجمعين - و رضي عن ذلک العميد
الصدر الكامل و ارضاه - و جعل الجنة مأواه و مثواه - و غفرله ذنبه -
وخفف حسابه - و نبهنا عن نومة الغافلين - آمين آمين ربّ العلمين -
و امير رضي الله عنه بو القاسم كثير و بو سهل زوزنی را بفرستاد
تا بنشينند و حق تعزيت را بگزارند و ايشان بيامدند و همه
روز بنشستند تا شغل او راست كردند تابوتش بصحرای بردند
و بسيار مردم بروی نماز كردند و آن روز سپاه سالار و حاجب
بزرگ آمده بودند با بسيار محتشمان - و از عجائب و نوادر رباطی
بود نزديک آن دو گور كه بو نصر آن را گفته بود كه كاشكی سيوم
ايشان شدمي وی را دران رباط گور كردند و روزی بيست بماند پس
بغزنين آوردند و رباط كه بلشكری ساخته بود در باغش دفن كردند
و غلامان خوب بكار آمده كه بندگان بودند بسرای سلطان بردند
و اسپان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند هر ازنكه
بخواسته بودند و اضطراب می كرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت
و برفت و بو سعيد مشرف بفرمان بيامد تا خزانه را نسخت كرد

آنچه داشت مرد راست آن رقعهٔ وی را که نوشته بود بامیر برد
و خبر یافت و فهرست آن آمد که رشتهٔ تاری ازانکه نوشته بود
زیادت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد في
الحیوة والممات ووي را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رسیدي
توجع و ترحم نمردي و بوالحسن خلیل را دشنام دادي و کافر
نعمت خواندي و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی
که کردند بخواجهٔ بو سهل زوزنی چنانکه من نائب و خلیفهٔ وی
باشم و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن
شغل بوی دادمی چه بو نصر پیش تا گذشته شد دربن شراب
خوردن باز پسین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم بآخر
آمده است اگر گذشته شوم بو الفضل را نگاه باید داشت و وزیر
سخنان نیکو گفته بود من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی بدرگاه
بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر استادت را کن که
پیش از مرگ چندین و چندین گفته است و امروز امیر در خلوت
باز می‌گفت من دعا کردم همه زندگان را وهم مردهٔ را کار قرار گرفت
و بو سهل مي آمد و در باغ بجانبی می نشست تا آنگاه که خلعت
پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت وی را حقی بزرگ
گزاردند که حشمتی تمام داشت - و بدیوان بنشست با خلعت
روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت سخت بیگانه
بود در شغل من آنچه بود جهد بحشمت و جاه او می‌کردم و چون
لختی حال شرارت و عادت وی دریافتم و دیدم که ضد بو نصر
مشکل است بهمه چیزها رقعتی نبشتم بامیر رضي الله عنه چنانکه

رسم است که نویسند درمعني استعفا از دبيري گفتم بونصر
قوتي بود پیش بنده و چون وي جان بمجلس عالي داد حالها
دیگر شد بنده را قوتي كه دردل داشت برفت وحق خدمت
قديم دارد نباید که استادم نا سازگاری کند که مردي بد خوی
است و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای عالی بیند بنده
بخدمت دیگر مشغول شود و این رقعه را بآغاچي دادم و برسانید و
باز آورد خط امیر برسر آن نوشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجائيم و
ترا بحقیقت شناخته ایم این نومیدي بهر چرا است من بدین جواب
خداوند ملکانه زنده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکر
داري تا بدانجا بود که درخلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفت
بو الفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتمد وی را
نیکو دار اگر شکایتی کند همداستان نباشم گفت فرمان بردارم و پس
وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار و وزیر
پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام
و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت
تا آن پادشاه ما برجای بود و پس از وي کار دیگر شد که مرد
بگذشت و در بعضي مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزکار در رسید
و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطاها رفت تا افتاد و خاستم
و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز درتبعت
آنم و همه گذشت و مردی بزرگ بود این استادم و سخنی ناهموار
نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال درتاریخ که اگر ازان
دوستان و مهتران باز می نمایم ازان خویش هم بگفتم و پس بکار

باز شدم تا نگویند که بو الفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش
گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضي الله عنهم تصنیفی
کرده است و آن را اوراق نام نهاده است سخت بسیار رنج برده که
مردی فاضل و یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو و لغت راست که بروزگار
چون او کم پیدا شده است در ایستاده است و خویشتن را و شعر
خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان ازان
بفریاد آمده آن را از بهر فضلش فرستادندی و ازان ها آنست که زیر
هر قصیده نبشته است که چون آن را بر علي رعش الوزیر خواندم و
گفتم اگر بحتری شاعر خواهد گفت خادم الوزیر یعني صولی را بدان
ری و وزن و قافیت هم از وی پای باز پس نهد وزیر بخندید و
گفت همچنین است و مردمان روزگار از وی بسیار بخندیده اند و
خوانندگان اکنون بخندند و من که بو الفضلم چون برین حال واقفم
راه صولی نخواهم گرفت و خویشتن را ستودن و آن نوشتم که پیران
محمودی و مسعودی چون بران واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا
من الخطاء و الزلل بمنّه و سعة فضله ٭ روز چهار شنبه هزدهم ماه
صفر امیر رضي الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ با لشکری
سخت گران آراسته و پیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبک تر و
بپوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب و سپاه سالار علي در میمنه
و حاجب بزرگ سباشی در میسره و پیری آخر سالار بایتگین و اید
سنقر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و پانصد خیلتاش بر مقدمه
و ارتگین حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر و آخر سالار را کلاه
دوشاخ و کمر داد و خلیفهٔ حاجب بکتغدي کرد تا آنچه باید فرمود

از مثال وي غلامان سرای را می فرماید و بسیار هندو بود چه سوار داغی و چه پیاده با سالاران نام دار پراگنده کرده برقلب و میمنه و میسره و ساقه و همچنان پیادگان درگاهی بیشتر بر جمازگان وپنجاه پیل از گزیده تر پیلان درین لشکر بود و همگنان قرار دادند که چندین لشکر ندیده‌اند و هزاهز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ وطغرل بنشاپور بود چون امیر بصرای سنجد رسید برسر دو راه نشاپور و طبس عزمش بران قرار گرفت که سوي طوس رود تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد و دیرتر از نشاپور برود تا وی از راه نوق تاختنی کند سوي استوار[۲] و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون نتواند بران راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن پس برین عزم سوي طائران طوس رفت و آنجا دو روز ببود ببغداد تا همه لشکر در رسید پس بچشمهٔ شیرخان رفت و داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد و نماز دیگر پیل ماده بخواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن براند و پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بکتغدی و غلام سرای و خود لشکر بر اثر وی باشد این بگفت و پیل بتعجیل راند چنانکه تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دو هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان و پیش از رفتن وی لشکر نامزد کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرو داشتن ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که برند نماز شام برداشتند

---

(۲) ن – استور – اسفزار

و برفتند و طغرل سواران نیک اسپه داشته بود بر راه چون شنوده
بود که امیر سوی طوس رفت مقرر گشت که راهها بروی فروخواهد
گرفت بتعجیل سوی او بکشید از اتفاق عجائب که نمی بایست که
طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب
تمام نا یافته پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیلبانان چون
بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش می
راندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضائع شد که اگر
آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحر
گاه نیز براندیم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز
بامداد بکرد و کوسی روئین که بر جمازگان بود فرو کوفتند امیر پیل
براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ارتگین
حاجب با غلامی پانصد سرائی برفتند بتاختنی سخت قوی
چون بجرجان رسیدند قصبهٔ استوار طغرل بامداد از آنجا برانده بود
که اورا آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته چنانکه بسیار
جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند. و امیر در دمادم دررسید
و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از
شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنامی
خوش می داد چنانکه من وی را هرگز بران ضجرت ندیده بودم
و در ساعت تکین حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تانیشان
او داشتی با پانصد غلام سرائی آسوده و پانصد خیلتاش گسیل کرد
بدنبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی
یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند

که طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسپان آسوده داشت که اورا دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و می گفتند سلیمان و ارسلان جاذب و قدر خان سر ایشان بودند و دره تنگ بود و ایشان راهی دانستند و بکوه بر شدند ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند اینجا امیر دو روز بار افگند تا لشکر بیاساید و بو سهل حمدونی و سوري اینجا بما رسیدند با حاجب جامه دار و گوهرآئین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که سوی نشاپور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامهٔ بو المظفر جمحی رسیده است که صاحب برید را مثال داده تا وی متواری بیرون آمده است و علویان با وی یارند اما اعیان خواسته اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که ما بقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان برفتند و امیر تاختن کرد و سوی باورد بتاخت و وزیر سواران را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آیند و امیر بتاختن رفت با سواران جریده و نیک اسپه دره برمی گرفته بودند و طغرل چون بباورد رسید داؤد و نیالیان را یافت تا همه لشکر ترکمانان و جمله بنهها را گفته بودند که روی بیابان برند بتعجیل تا در بیابان بباشیم و یکی دست کمانی بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است اندرین بودند که دیدبانان که بر کوه بودند ایستاده بر یك دیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل و داؤد و دیگر قوم رسانیدند و بنهها براندند و ما ازان اشکستها(۲) بصحرای باورد رسیدیم لختی

---

(۲) ن ـ اسکستها

بمیانه کرده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما
از قضا آمده و آنکه بی خواست ایزد عزّ ذکره هیچ کار پیش نرود
مولا زاده را بگرفتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
و بنها پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنها را علي مکائیل
سوی ریگ نسا و فراوه بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و
ساخته در پره بیابانند از راه دور برده فرسنگ و مرا اسپ لنگ
شده و بماندم امیر رضي الله عنه از کار فرو ماند سواری چند از
مقدمان و طلیعهٔ ما در رسیدند و امیر را گفتند مولا زاده دروغ می
گوید و بنها چاشتگاه رانده اند و ما گرد دیدیم سپاه سالار علي و دیگران
گفتند آن گرد لشکر بوده است که اینها بدین غافلی نباشند که بنه
بخویشتن چندین نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار
رانده بود و روز گرم ایستاده بکران باورد فرود آورد و اگر همچنان تفت
براندی و یا لشکری فرستادی این جمله بدست آمدي که شب را
جاسوسان ما رسیدند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها
را از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک آنجا رسیدی و
مرادی بزرگ بر آمدی و چون ترسیدند بنها را بتعجیل براندند تا
سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته است و
اگر سلطان بفراوه رود نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد که بعلف
سخت در مانده اند و می گفتند هرچند بر ما می آیند ما پیشتر
می رویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بهار بی بنه
بجنگ باز آئیم امیر چون برین اخبار واقف گشت بباورد مقام کرد
و زمستان در آمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند [illegible]

استاد دیوان نکت آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و
هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند برتر و عالي تر و ازینجا
راه دور نیست بنده را صواب تر آن می نماید تا به نسا برویم
و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید که هم
فزع و بیم خصمان آنجا زیاده گردد و دور تر گریزند و هم بخوارزم
خبر افتد و سود دارد و مقرر گردد بدیر و نزدیک که خداوند چنان
آمده است که بخراسان باز گردد تا خللها بجمله دریافته آید امیر
گفت صواب جز این نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت
و هزاهز دران نواحي افتاد و خصمان فراوه از بیابانها کشیدند و بنهها
را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان
بسیار مراد بحاصل شدی و پس ازان بمدتی دراز مقرر گشت که حال
خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده
بود و چون بخفتی سر ابالین کردی چون حال مقدم قوم برین جمله
باشد توان دانست که ازان دیگران چون بود و امیر بنسا روزی چند
مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از
خوارزم ملطفهٔ نهانی فرستادند و تقریبها کردند و آن را جوابها
نوشتیم ملطفهای توقیعی وزیر مرا گفت این همه عشوه است که دانند
که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر
اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و
دیگر خصمان اندر خراسان چندین بما نزدیک و از بهر ایشان آمدهایم
پیش ما را بخواب کرده اند بشیشهٔ تهي جواب نیکو می باید داد
خوارزمیان را تا اگر در دل فسادي دارند سر افکنده و خاموش

ایستند و چون خصمان باطراف بیابان افتند و کار علف نا یافته
ازانجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانگ و نفیر بر آید
امیر رضي الله عنه از نسا باز گشت هم از راه باورد و استوار پیش
نشاپور کشید و قضاة و علما و فقها و پسران قاضي صاعد بجز قاضي
صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبهٔ
استو که خوجان گویند - و امیر بنشاپور رسید روز پنجشنبه نیمهٔ
ماه ربیع الاخر - و بیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمدند
و سوري مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان نشسته
بود و فرش صفه جمله پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نو ساخته
وبسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این
خوش آمد وی را احماد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز
علف توانست ساخت و نشاپور این بار نه چنان دیده بودم که همه
خراب گشته و اندک مایه آباداني مانده و مني نان بسه درم
و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگي با عیال
و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده و موفق
امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود امیر پس از یک هفته بدر
حاجب را بروستای بُست فرستاد و التونتاش حاجب را بروستای
بیهق و حاجب بزرگ بخواف و باخرز و اسفند و سپاه سالار را
بطوس و همه اطراف را بمردم بیاگندند و بشراب و نشاط مشغول
گشت و ببود هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید و چندین قحط
بنشاپور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکري و رعیت و چند چیز
نادر دیدم درین روزگار ناچار بود باز نمودن آن که در هر یکی ازان

عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند و درنشاپور دیهی بود محمدآباد نام[2] داشت و بشادیاخ پیوسته است وجای عزیز است چنانکه یک جفت وار ازان که بنشاپور و کرمان جریب گویند زمین ساده بهزار درم بخریدندی و چون با درخت و کشت و رزی بودی بسه هزار درم و استادم را بونصر آنجا سرای بوده و سخت نیکو براورده و بسه جانب باغ و آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن سال مقام افتاد بنشاپور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرید از سه کد خدای و قباله بنوشتند و گواه گرفتند چون بها خواستند داد من حاضر بودم استادم گفت جفسی با سیم باید برداشت و دیگر روز فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت زمین بکار نیست و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته نخواهم و قوم باز گشتند و مرا گفت این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین می خریدم واگر حال جهان این است که من می بینم هر کس که زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشند من باز گشتم و با خویشتن گفتم این همه از سوداهای محترق این مهتر است و این سال بنشاپور آمدیم و بوسهل زوزنی درین سرای استادم فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم یافتم چندی از دهقانان نزدیک وی و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند که بنام

---

(۲) ن - مهرآباد

او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم می گفتند
و او لجاج می کرد و آخر بخرید و بها بدادند من تبسمی کردم و او
بدید وسخت بد گمان مردی بود هیچ چیز نه دردل بجایها کشیدی
چون قوم باز گشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا برگزارده آمد وخواستم
که باز گردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود
حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی گفتم دیر اندیشید
پس گفت دریغا بو نصر که رفت خردمند و دور اندیش بود و اگر
تو این با من پیش ازین می گفتی بهیچ حال این نخریدمی و اکنون
چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن و پس
ازین چون بشود اتفاق و مارا این حال پیش آمد خبر یافتم که
حال این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من
گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادثهٔ اتفاق این
سال باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرند و پس ازان
بدویست درم فروشند و پس ازان بیک من گندم فروشند و کس
نخرد شبا روزی عبرت باید گرفت ازچندین چیزها ـ و دیگر آبگینهای
بغدادی مجرود و مخروط دیدم که ازان بغدادی بدیناری خریده بودند
که بسه درم فروختند و پس از باز گشتن ما بنشاپور منی نان سیزده
درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد و حال علف چنان
شد که یک روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود
و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روز
علف راست کردند غلامان را نان و گوشت و اسپان را کاه و جو نبود
پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده می گفت

این حدیث بر طریق غرائب و عجائب و اسکدار غزنین رسید درین ساعت پیش برد نامهٔ کوتوال غزنین بود بوعلي می خواند وروی به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است و گفته بیست و انده‌هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه باید داشت مارا بغزنین چندین غله است و اینجا چندین درماندگی ندیمان تعجب نمودند و پس ازان تا این گاه که این پادشاه گذشته شد رضي الله عنه عجائب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش آنچه نادر تر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا درکل به نیم پشیز نیرزد و حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان ببردند و از انجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و با بوسهل حمدوی امیر سرگران می داشت و وی بدین غمناک و متحیر بودی و وزیر پوشیده تفاني می زد و بوسهل مسعود لیث را در میانه آورد و چند روز پیغام می رفت و می‌آمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فاخر و بمجلس امیر می آمد بندیمی می نشست و پس ازین بروزی چند بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و شغل نشاپور راست بر دارد و آنچه بقلعهٔ میکائیلی است نهاده فرود آرند و از راه روستای بست سوی سیستان کشد و ازانجا ببست رود کوتوال غزنین کار او بساخت و میته با دویست سوار ساخته نامزد شد که با وی برود برفتند از نشاپور و نامه رفت ببدر حاجب تا با ایشان بدرقهٔ را

بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند و بگرد ایشان بسلامت بغزنین
رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن
عبد الجلیل را امیر ریاست نشاپور داد هم بران خط و طراز که حسنک
را داد که امیر محمود خلعتی فاخرد ادش و طیلسان و دراعه پیش آمد
و خدمت کرد و باز گشت و اسپ خواجهٔ بزرگ رئیس نشاپور خواست
و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان ومقدمان
نشاپور همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی
که من هم چون حسنکم و بخائیدندش که این روزگار بروزگار حسنک
چون مانست و درین روزگار نامها از خلیفه اطال الله بقاءه بنواخت
تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که از خراسان نجنبد تا آنگاه که
آتش فتنه که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون
ازان فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا آن بقاع نیز از
متغلبان صافي شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و
طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد
زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود و تقربها کرده که
بشکوهید از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت
و باکالیجار را نیز که والي گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت
نیکو فرستاد با رسول و نامه بدل گرمی و نواخت که خدمتهای پسندیده
کرده بود دران روزگار که بوسهل حمدونی و سوری آنجا بودند بوالحسن
کرجي را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی
فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده
بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها ـ و روز پنجشنبه هژدهم

ماه جمادی الاخری امیر بجشن نو روز بنشست و هدیها بسیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا که شادکام بود درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را نیز فرمود مسعود شاعر را شفاعت کردند سه صد دینار صله فرمود بنامه و هزار دینار مشاهره هر ماهی از معاملات جیلم و گفت هم آنجا می باید بود پس از نو روز کار حرکت پیش گرفت و بساختند بقیهٔ آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوری را گفت بساز تا با ما آئی چنانکه بنشاپور هیچ نمانی و برادرت اینجا بنشاپور نائب باشد گفت فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که یک لحظه از رکاب خداوند دور نباشم در آنچه بمن رسید درین روزگار و برادر را نائب کرد و کار بساخت و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود اورا باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد بدست مخالفان نیاید که جهان بر من بشوراند و نیز گفتند که بوسهل حمدونی این در گوش امیر نهاد و بو المظفر جمحی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بروی مقرر داشت و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدو سپرد و قاضی صاعد امیر را درین روزگار یک بار دیده بود اما دو پسرش پیوسته بخدمت می آمدند درین وقت قاضی بیامده بود بوداع و دعا گفت و پندها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعزیزی بخانه باز فرستادند - و امیر از نشاپور حرکت کرد بر جانب طوس روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی الاخری دهم نو روز راه درهٔ مرخ و بصحرا فرود آمد بر سر راهها سرخ و نسا و بارد و استو

و نشاپور و بر جمله جانب لشکر فرستاده ساخته با مقدمان هشیار با سالاران با نام تا طلائع باشند و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکر ما و هردو گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیه ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش با معظم لشکر که بروي خصمان نمی رفت منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده درم شد و نا یافت و جوخود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحي آن را بکندند و از هرکس که منی غله داشت بستدند و سوري آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد که پیدا بود که بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی علفي خروجی کردی و کار از دست بشدی امیررا آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست مي بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاري رود که تلافی آن دشوار پذیرد ـ امیر ازانجا حرکت کرد بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگي آنجا رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاده یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت جبال گوئی سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و مي رفتند و از دور جای گیاه بوسیده می آوردند که روزگار گذشته یاران آن را دران صحرا انداخته بودند و ان را آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی

و سر بر آوردندی و می نگریستندی تا از گرسنگی هلاک شدندی
و مردم پیاده رو را حال بتر ازین بود امیر بدین حالها سخت متحیر شد
و مجلسی کرد با وزیر و بو سهل وارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند
این کار را چه روی است اگر برین جمله ماندید نه مردم ماند نه
ستور امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده‌اند دانم که ایشان را هم
این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مرد دیگر است
در فراخی علف و از همه خوب تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و
خصمان با سر غله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد و فربه
و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می‌نماید که خداوند
بهرات رود که آنجا ببادغیس و آن نواحی علف است تا آنجا بباشیم
روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم امیر گفت این محال
است که شما می گوئید من جز بمرو نروم که خصمان آنجا آیند تا
هرچه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد گفتند فرمان خداوند
را باشد ما فرمان برداریم هرکجا رود و از پیش وی نومید باز گشتند
و خالی بنشستند و بر زبان بو الحسن عبد الجلیل و مسعود لیث پیغام
دادند که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشک سال است و
می گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم ضجر
شوند درین راه نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که آن را دشوار در توان
یافت برفتند و این پیغام بگزاردند امیر سخت در تاب شد و هردو
را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدگر
کرده اید و نمی خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می‌باشم
و شما دزدی می کنید من شما را جائی خواهم برد که همگان در

چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز ازما برهید دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم هردو مدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش بنشستند اعیان گفتند جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنوید که نه برین جمله گفت و محال باشد که شما مهتران را عشوه دهند خاصه در چندین روزگاری بدین سهمی امیر چنین و چندین گفت وزیر در سپاه سالار نگریست و حاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند را باشد و ما بندگانیم و ما را بهتر آنست که خداوند برما خواهد و برخاستند و برفتند و این خبر بامیر رسانیدند برسپاه سالار که چندین چیز برفت و همچنین بر علي دایه که امیر را ازان آزاری بزرگ بدل آمد - یکی آن بود چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب التونتاش که برین جانب که منم نبرو می کنند و بمردی حاجت است جواب رفت که دل قوی دارد، فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوندد و بسوی سپاه سالار نامه رفت که التونتاش را دریاب سپاه سالار گفت مرا که تابع التونتاش می باید بود کوس و دهل و دمدمه چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بسوختند و این خبر بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و بمشافهه دل گرم کرد چندین حالها می بود و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباه می شد و ایشان نیز نومید و شکسته دل می آمدند تا آنگاه که الطامة الکبری

پیش آمد امیر رضي الله عنه چون فرود سرای رفت و خالي بخرگاه بنشست گله کرد نرا خادمان از وزیرو از اعیان لشکر وگفت هیچ خواست ایشان نیست که این کار بر گزارده آید تا من ازین درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فرا بخواهم رفت سوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرسید بر رای و تدبیر خویش کار باید کرد و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی را گفت آه چون تدبیر برخدم افتاد تا چه باید کرد و ازان خدم یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که دربارهٔ خویش مردی زیرک و گربز و بسیاردان نبود اما در چنین کارهای بزرگ او را دیدار چون افتادی بوسهل گفت اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجمله سپر بیفگند و باز می گوید گفت همی اندیشیده ام و سوی خیمهٔ خویش بازگشت و کس فرستاد و التونتاش را بخواند بیامد و خالی کرد وزیر گفت ترا بدان خوانده ام از جمله همه مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار راست و درست باز نمائی و من و سپاه سالار و حاجب بزرگ باخداوند سلطان در ماندیم که هرچه بگوئیم و نصیحت راست کنیم نمی شنود و مارا متهم می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده که سوی مرو می رود و مارا ناصواب می نماید که یک سوارکان را همه درمضرت گرسنگی و بی ستوری بینم و غلامان سرای قوم بر اشترند حاجب بکتغدي فریاد می کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می گویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند

و پیدا است که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند و گرسنه
چه گوئی که کاررا روی چیست گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز
باد من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این لشکر
را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی
نوا و گرسنه اند و بترسم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در
نتوان یافت وزیر گفت تو این بخداوند بتوانی گفت گفت چرا
نتوانم گفت من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم و بری ماند
مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه
ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم چرا باز گیرم چنین نصیحت
وزیر گفت پس از نماز خاوتی خواه و این باز گوي اگر بشنود بزرگ
منتی باشد ترا بدین دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر
نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند
را گزارده گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بو الفضلم
بخواند و بسوي بو سهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این
باز پسین حیلت است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و
راست نبودی تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم
گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود وزیر معتمدان
خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکتغدي و باز
گشت که چنین چاره ساخته شد همه قوم اورا برین شکر کردند
و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در
خرگاه بود التونتاش را حث کردند تا نزدیک خدم رفت وبار خواست
و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن

تمام یک لخت وار ترکان بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا
چندین سخن می گوئی بسادگی و اگرنه ترا چه یارای این باشد باز
گرد که عفو کردیم ترا ازانکه مردي راست و نادانی و نگر تا چندین
دلیری نیز نکنی التونتاش باز گشت و پوشیده آنچه رفته بودبااین
بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار
وزیر باز گشت و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر
فرستاد تا باز پرسم برفتم وگفتم که می گوید چه رفت گفت بگوی بوسهل
را که التونتاش را جواب چندین بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای
آمده را باز نتوان گردانید که راست مسئلهٔ عمر و لیث است که
وزیرش وی را گفت که از نشاپور ببلخ رو و مایه دار باش و لشکر
می فرست که هرچه شکند تو بجای توان دریافت و اگر تو
بروی و شکسته شوی پیش پای قرار نگیرد برزمین گفت ای
خواجه رای درست و راست این است که تو دیده و بگفتی و کار
می باید کرد اما درین چیزي است که راست بدان ماند که قضا
آمده رسن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خوانده
ازان این خداوند همین طرز است که سود نخواهد داشت ما دل برهمه
بلاها نهادیم تو نیز بنه باشد که به ازان باشد که من اندیشم باز گشتم
و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بد دل مردي بود و امیر روزه
داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید و کار بسازید ما
فردا سوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید باز گشتند و کارها راست
کردند - و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر بر
نشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل می رفتند راست

بدان مانست که گفتی باز پس شان می کشند گرمای سخت
و تنگی نفقه و علفی نا یافت و ستوران لاغر و مردم روزه بدهن
درراه امیر بر چند تن بگذشت که اسپان بدست می کشیدند و می
گریستند دلش به پیچید و گفت سخت تباه شده است حال
این لشکر و هزارگان درم بفرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که
مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا
انگند پس گفت این همه رنج و سختی تا مرو است و دیگر روز
ازانجا بر داشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد
نداشت تنگی آب بران گون که بجویهای بزرگ می رسیدیم هم
خشک بود و حال بدانجا رسید روز سیوم از حرکت سرخس که
حاجت آمد که چاهها بایست کندن از بهر آب را و بسیار بکندند
هم آب شیرین برآمد و هم تلخ و آتش در نیستانها زدند و
باد بود دود آن را بربود و بر خرپشتهای مردم زد و سیاه کرد و
این چنین چیزها درین سفر کم نبود - روز چهار شنبه هفتم ماه رمضان
چون بر داشتیم چاشتگاه سواري هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند
نیالیاند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند سالار شان پورتگین بود
و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند
و نیک کوشش کردند مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر
شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند باما تا منزل و امیر لختی
بیدار شد این روز چون چیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت
که پشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد وزیر و سپاه سالاران
و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا انگند و می گفت که

ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر
ربایند و بی حشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه می رود
هزای ایشان بفگنند سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند
دراز باد خصمان امروز مغافصه آمدند و فردا اگر آیند کوشش از
لونی دیگر بینند این بگفتند و بر خاستند امیر ایشان را باز خواند
و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت نزدیک
شام پس بپراگندند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت
خذک بونصر مشکان که در عز کرانه شد و این روز نمی بیند و این
قال و قیل نمی شنود چندان که بگفتند این پادشاه را و سود نداشت
امروز بیک چاشنی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شده چه
سود خواهد داشت پشیمانی درمیان دام و اعیان و مقدمان درین
خلوت نماز دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یک
سوارکان کاهلی می کنند که رنجها کشیده اند و نومید اند و بر سالاران
و مقدمان بیش ازان نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما
پیدا است که عدد ایشان بچند کشد و بی یک سوارکان کار راست
نمی شود و پوشیده مانده است که درمیان این کار چیست و هرچند
امیر ازین حدیث پیش می گفت سخن ایشان همین بود تا امیر
تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست
وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت
باشد و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده است خصمان را که فراخور
وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن می نماید که جنگ را
در قائمه افگنده شود که مسافت نزدیک است که چون بمرو رسیدیم شهر

و غلات بدست ما افتد و خصمان ببرهای بیابان افتند این کار راست
آید دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان این رای
را پسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خالی
بجای آرند تا زائل شود و خواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما
مارا رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که مارا خالی
افتد نعوذ بالله حاجب بکتغدی امیر را سربسته گفت که غلامان امروز
می گفتند ما بر سر اشتر پیدا است که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ
باشد اسپان تازکان بستدانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب
نداد و لیکن نیک از جای بشد ما درین حدیث بودیم که پیکی
در رسید و ملطفهای منهیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که
از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طغرل
اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را
که مهتر ما توئی بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل
گفت ما را صواب آن می نماید که بنه پیش کنیم و سوي دهستان
رویم و گرگان و آن نواحي بگیریم که تاجیکان سبک مایه و بی آلت
اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سفاهان
ما را است و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او
برفتیم که این پادشاه بزرگ است و لشکر و عدت و آلت و ولایت
بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد
گشت و ما می دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را
گیریم هنوز از چنین محتشمی بهتر همگان گفتند این پسندیده تر
رای باشد و برین کار باید کرد داؤد هیچ سخن نگفت و وی را گفتند

تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست بابتدا
چندین نبایست کرد و دست بکمر چندین مرد نبایست زد امروز که
زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا
جان بباید زد و اگر او را زدیم برهمه جهان دست یابیم و اگر او
ما را زد ازینجا فرار در نمائیم که پیدا است بدم ما چند آیند اگر زده
شویم اما بله از ما سخت دور باید هرکجا باشیم که سوار مجرد
فارغ دل باشد و بدانید اگر دستی نا زده برویم اندیشد این پادشاه که
ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد و بنامه همه ولایت داران را برما
اغلانیدن گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط که برما
بوده است و امروز هست ایشان را همچنین بوده است و هنوز
هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما باری امروز
دیر است تا بر سر علفیم و اسپان و مردم ما بیاسوده اند و ایشان از
بیابانها می برایند این عجزی است مرا او را نباید ترسید و بیغو و طغرل
و نیالیان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنه
گسیل کردند با سواری دو هزار کودک تر و بد اسپ تر و دیگر لشکر
را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند
فرستاد با نیالیان و پورتکین نیک احتیاط باید کرد که حال اینست
بحقیقت که باز نموده آمد بو سهل در وقت بر نشست و بدرگاه
رفت و من با وی رفتم و آن ملطفها امیر بخواند و لختی ساکن تر
شد بو سهل را گفت شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن
بهرات بود و با آن قوم صلحی نهادن اکنون این گذشت تا ایزد عزّ
ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ وفات لشکری باشد شانزده هزار

سوار نیک با قومی کاهل و بد دل که ما داریم بو سهل گفت جز
خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا این کارها یا بجنگ
یا بصلح درتوان یافت گفتم چنین است و کسان رفتند و وزیر
و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و اعیان را بخواند و این ملطفها
بر اثر آن خوانده آمد قوي دل شدند و گفتند خصمان نیک بترسیده
اند وزیر گفت این شغل داؤد می نماید و مسئله آن است که نماز دیگر
رفته جهد دران باید کرد که خویشتن را بمرو افگندیم تا خللی نیفتد
که آنجا این کار را وجهی توان نهاد چون حال خصمان این است که
منهیان نبشته اند همه گفتند چنین است و باز گشتند و همه شب
کار جنگ می ساختند سالاران یک سوارگان را نصیحتها کردند و امیدها
می دادند که امیر ارتکین حاجب را که خلیفهٔ بکتغدي بود
بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گردن کش تر آنچه گفتني بود
گفت تا نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقهای بد بود که بکتغدي
را نخواند و بیازرد که بکتغدي بمثل چون امیر غلامان بود و هرچه
وی گفتی آن کردندی و هرچه می رفت نا پسندیده بود که قضا
کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئا هیأ اسبابه - دیگر روز پنجشنبه
هشتم ماه رمضان امیر بر نشست با تعبیهٔ تمام و براند چندان بود
که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از
چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون
ایشان شوخی کردند از هرجانبی ازین جانب دفعی همی بود از
تاب باز شده جنگی می رفت ناچار خصمان چیره تر شدند و همچنین
آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان

در می آمدند و با غلامان سلطاني که براشتران می بودند و بر
می گشتند و سخن می گفتند و حاجب بکتغدی که در مهد پیل
بود می راند با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و
چشم و دست و پای خالی کرده هرچه ازوی می پرسیدند از
حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست یا نوجی غلامان فلان
جای باید فرستاد جواب می داد که ارتکین داند و سلطان مثال او
را و سرهنگان را داده است و من چیزی نه بینم و از کار بشده ام از
من چه خواهید و غلامان کارسست می کردند حال غلامان این
بود و یک سوارکان نظاره می کردند و خصم هر ساعتی چیره تر و
و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیک می کوشیدند با امیر
و امیر رضي الله عنه حملها به نیزه می کرد و مقرر گشت چون
آفتاب که وی را بدست بخواهند داد و عجب بود این روز که خلل
نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند
تا وقت نماز جنگ بود تا منزل سر بریده آمد چنانکه ازانجا که
برآمدیم تا کنار آب سه فرسنگ بود بر کرانهٔ آب فرود آمدیم
بی ترتیب و چون دل شدکان همه مردم نومید شده و مقرر
گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد بغازیدند و پنهان جمازکان
راست کردند و ستوران قوی جنیبت کردند و از کالا و نقد اندیشه
کردند و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را پدرود کردند
و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بودی می کرد
تا نماز دیگر بار داد اعیان را بخواند خالي کرد و سخن بسیار رفت
گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین که امروز رفت احتیاط

باید کرد و چون بمرو رسیدم همه مراد حاصل شود و یک سوارگان
امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر
را بد دل می کنند هر کجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله می
کنند می گریزند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی
و جنگ خوارزم ایشان کردند وغلامان سرای باید که جهد کنند که
ایشان قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب
چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسپ ندارند و آنکه
دارند سست اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و
بنده ایشان را گوش بر کشد تا آنچه فردا ممکن است از حد بجای آرند
سخنی چند چنین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و
با وزیر خالی کرد وگفت این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است
وزیر گفت نمی بایست آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد که
بو سهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بمرو
نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند ازانکه بوالحسن عبد
الجلیل با وی مناظره درشت کرد بهرات بحدیث ایشان چنانکه وی
بگریست وآن را هم تدارک نبود وسه دیگر حدیث ارتکین بکتغدی از
بودن او دیوانه شده است وترک بزرگ هرچند از کار بشده است اگر
غلامان را بمذل بگوید باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت
غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را
نیز گوش بباید کشید کسی برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیامد
امیر اورا بسیار نواخت و گفت تو مارا بجای عمی و آنچه بغزنین
با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری راست آید چون

آنجا رسیم بیدلی که چه فرموده آید و بوالحسن عبد الجلیل را ازان خطر نباید نهاد از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیش کار او باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بکتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا ازین محل باید نهاد تا با وی سخنی برین جمله باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزنین است و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند آنچه بایست فرمود دران تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست که بدوران خداوند انصاف خویش ازوی نتواند ستد و بو الحسن دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتکین سخت بخرد و بکار آمده است و جزوی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان از بی اسپی است اگر بیند خداوند اسپی دویست تازی و خیاره از اسپان قوی دهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب باید داد و هندوان را نیز بخواندند و گوش برکشیدند مقدمان شان گفتند که ما را شرم آید از خداوند که بگوئیم مردم ما گرسنه است و اسپان سست که چهار ماه است تا کسی آرد جو نیافته است از ما و هرچند چنین است تا جان بزنیم هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوئیم و باز گشتند لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها باز گفت با من و غلامان را بخواند و گفت چیزی که نقد است و جامهٔ خفتن بر جمازگان باید که امشب راست کنید کاری نیفتاده

است اما احتیاط زیان ندارد همه پیش خویش راست کرد جمازه
و چون ازان فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ازین حال گفتم
انشاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمهٔ خویش باز آمدم
و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضي الله عنه بیشتری از شب
بیدار بود کار می ساخت و غلامان را اسپ می داد و درمعنی
خزانه و هربابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه برین
صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من
گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنیبتی می دیدم و غلامی
سه صد در سلاح غرق و دوازده پیل برگستوان و عدتی سخت قوی
بود و این روز نیم فرسنگی براندیم غریو از خصمان برآمد و از چهار
جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بجنگ بزدند جنگی سخت
و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داؤد پیدا نبود که گفتند بر
ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای
ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه بردند با سر بنه و از سختی
سخت که این روز بود چنانکه بایست راه نمی توانست بریدن
مردم ما نیک می کوشیدند و آویزان آویزان چاشتگاه فراخ بحصار
بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بربالائی بایستاد و آب خواست و
دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی
بودند و مردم بسیار بدیوار حصار برآمده بودند و کوزهای آب از
دیوار فرود می آمدند و مردمان می استدند و می خوردند که
سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک
قطرهٔ آب نبود امیر گفت پرسید از حوض آب چهارپایان گفتند در

حصار پنج چاه است لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهار چاه است و خصمان آن مردار آنجا انداخته اند و سر استوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند اینجا باید فرود آمد که امروز کاری سره رفت و دست مارا بود گفت این چه حدیث بود لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهید یک بارگی بسر حوض رویم چون فرود آریدیمی می بایست که حادثه بدان بزرگی نیفتد رفتن بود و افتادن امیر براند ازانجا و نظام بگشت که غلامان سرای از اشتر بزیر آمدند و اسپان ستدن گرفتند از تازیکان و از هر کس که ضعیف تر بودند بار شدند و بیک دفعه سه صد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که از ما گریخته بودند بروزگار پورتگین بیامدند و یک دیگر را گرفتند و آواز دادند که بار بار و حمله کردند به نیرو و کس کس را نه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان و من و بوالحسن دل شاد نیز بداد در آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم درین جهان بکتغدی حاجب و غلامان در پرهٔ بیابان می راندند بر اشتر و هندوان بهزیمت بر جانب دیگر می رفتند و کرد و عرب را کس نمی دید و خیلتاشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تباه شد و هر کسی می گفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و می بردند و حملها و نیرو می آوردند و امیر ایستاده پس حمله بدو آوردند و وی حمله

به نیرو کرد و حربهٔ زهر مکین داشت و هر کس را که زد نه
اسپ ماند نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند
آواز دادندی که هریک دست برد بدیدندی باز گشتندی و اگراین
بادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک دست یاری دادندی آن
کار را فرو گرفتی و لیکن ندداند و امیر مودود را دیدم رضي الله
عنه خود روی بقربوس پیش زین نهاده و شمشیر کشیده بدست
و اسپ می تاخت و آواز می داد لشکر را که ای نا جوانمردان
سواری چند سوي من آئید البته یک سوار پاسخ نداد تا نومید
بنزدیک پدر باز آمد غلامان تازیکان با امیر نیلک بایستادند و جنگ
سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی ازان خواجه عبد الرزاق
غلامی دراز با دیدار مردی ترکمان درآمد و اورا نیزه بر گاوی زد
و بیفگند و دیگران درآمدند و اسپ و سلاح بستدند و غلام جان بداد
و دیگران را دل بشکست و ترکمانان وغلامان قوی درآمدند ونزدیک
بود که خللی بزرگ افتد عبد الرزاق و بونصر و دیگران گفتند زندگانی
خداوند درازباد پیش ایستادن را روی نیست بباید راند حاجب جامه
دار بترکی گفت خداوند هم اکنون بدست دشمن افتد اگر رفته نیاید
بتعجیل و این حاجب را از عین زهره بترقید و چون بمرو الرود رسیدند
بزودی امیر براند پس فرمود که راه حوض گیران راه گرفت و جوئی
پیش آمد خشک هرکه بران جانب جوی بود بدست افتاد و
هرکه برین جانب جوی بود براند از بلای رهائی دید و مرا که
بو الفضلم خادمی خاصه با ده غلام بحیلها از جوی بگذرانیدند
و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا بلب

حوض رسیدم یافتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان
روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر
آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود
کار رفتن می ساختند و علامتها فرو می‌کشادند و وی را می ماندند
تا کسانی از اعیان که رسیدنی است در رسند و تا نماز پیشین روزگار
گرفت و افواج ترکمانان و ترکان پیدا آمد که اندیشیده اند که مگر
آنجا مقام کرده است تا معاودتی کند امیر رضی الله عنه بر نشست
با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند
چنانکه بسیار کس بمانده و راه راه حصار گرفت و دو مرد غرجستانی
بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی می
کردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب
روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر
را جمازگان بسته آمد و بجمازه خواست رفت که شانزده اسپ
درین یک منزل در زیر وی بمانده بود و ترکچهٔ حاجب بدم می آمد
و اسپان مانده را که قیمتی بودند بر می کرد من چون در رسیدم
جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم وزیر بود و عارض و بو الفتح رازی
و بو سهل اسماعیل جمازه می ساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند
که ما می رویم گفتم که بروید گفتند هان چون دستی باز نمودیم
زاریهای خویش و ماندگی که گفتند که بیا ما برویم گفتیم پس
ماندم فریاد بر آمد که بدوید که امیر رفت ایشان نیز رفتند و من
بر اثر ایشان برفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام
در غرجستان کرد و روز چنانکه بگویم جمله این حدیث و تفصیل

آن بوایه دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند. دید و در راه می راندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی مهد خوش خوش می راندند پیلبان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری برما کرد و ایمک می رویم گفتم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود عبد الرشید و فرزند امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب بوالنصر و سوري و بوسهل زوزني و بوالحسن عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله و قراتکین و براثروی حاجب بزرگ و بسیار غلام سرای پراگنده و بکتغدي با غلامان خویش بر اثر ایشان من با این پیلان می راندم و مردم پراگنده می رسیدند و همه راه پر زره و جوشن و سپر و ثقل بر می گذشتیم که بیفگنده بودند و سحرگاه پیلان تیز تر براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکر گاهش دیدم و چاشتگاه فراخ بحصار کرد رسیدم و ترکمانان بر اثر ما آنجا آمده بودند وبحیلتها آب برکرد را گذاره کردم امیر را یافتم سوی مرو رفته با قومي آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تنی چند از یاران بقصبهٔ غرجستان رسیدم - روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بشهر او را یافتم کار راه می ساخت مرا گرم پرسید و چند تن ازان من رسیده بودند همه پیاده چیزی بخریدند و با وی بخوردیم وبلشکر گاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکي سلطان را و دیگر امیر مودود را و احمد عبد الصمد را و دیگر سایه بان ها داشتند از

کرباس و ما خود امت انبان بودیم نماز دیگر برداشتیم تني هفتاد وراه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب بر داشت بامداد را منزلی رفته بودیم بو الحسن دلشاد را آنجا یافتم سوار شده و من نیز اسپی بدست آوردم و بنسیه بخریدم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بو الفضل چون افتاده باشد و اندوه تو می خورد و نماز دیگر من پیش رفتم با موزه تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه ساختنی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از داده خداوند دیگر هست و ازآنجا بر داشتم و بغور آمدم و برمنزلی فرود آمدیم گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر مي آوردند اینجا آشنائي را دیدم مکری مردی جلد هر چیزي می پرسیدم گفت آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند بو الحسن کرجي را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح می نالید نزدیک وی شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این چه حال است گفت ترکمانان رسیدند و ساز و ستور می دیدند بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیر تر از اسپ جدا شدم بسبب پیری پنداشتند که سخت سري می کنم نیزه زدند بر پشت و بشکم بیرون آوردند و اسپ بستدند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم حالم این است تا هرکه برسد از آشنایان و دوستانم باز گوی و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختي آب در کوزه بنزدیک بردم وی از هوش بشد و باقي آب نزدیک وی گذاشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب

را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل
و بیغو و داؤد است و پسر کاکو که با بند بر سر اشتری بود دیدم که
او را از اشتر فرود گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشاندند که
ازان خواجه احمد عبد الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و
من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با
امیر بگفتم و بمنزل امیر بتعجیل می رفت سه پیک در رسیدند
منهیان ما که بر خصمان بودند با ملطفها در یك وقت بو سهل
زوزنی آن را بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بمنزلی که فرود آمده
بودیم و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دارند چنان
که کس برین واقف نگردد گفتم چنین کنم و بیاورد و مرا داد و
من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت
نوادر رفت این دفعه که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده
منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی
بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را
گرد آیند و بر ایشان زنند و بروند و خود حالی چنین افتاد که غلامان
سرای چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادر
تر آن بود که مولا زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده
است بدین قوم افتاده است و سخنی چند ازان وی راست آمد و
فرو داشته است ایشان را بمرو و گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند
گردن او بباید زد روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت
که یک ساعت پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران
آنجا رسیدند مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم

از اسپ بزه یرن آمدند و سجده کردند و مولا زاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند و براندند و تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت نهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و بامیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو را پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوي دار که اصفهان و ري بشما داده آید و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانه سلطانی کردند بیشتر ضائع شده بود بسختي چندانکه کتابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند و نامها نوشتند بخانان ترکستان و پسران علي تکین و پورتگین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بخبر فتح و نشانهای دویت خانها و علمای لشکر فرستاد با مبشران و آن غلامان بی وفا را که آن نا جوان مردی کردند بسیار بنواختند و امیري ولایت و خرگاه و ازان در بند و چیزی دادند وایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته آمد از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلکه ترکی می گویند که این ما کرده ایم و فرمودند تا پیادگان هزیمتی را از هر جنس که هستند سوی بیابان آموی راندند تا به بخارا و آن نواحي مردمان ایشان را ببینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت و اندازه نیست آن را که بدست این قوم افتاد از زر و سیم و جامه و ستور و سخن بران جمله می نهند که طغرل بنشاپور رود با سواری هزار و بیغو بمرو نشیند با نیالیان و داود با معظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ و تخارستان گرفته آید آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد .

و پس ازین تاریخ تازه گرده و باز نماید و قاعدان آیند که اکنون
پیوسته بر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعدهٔ کارها
آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دیه
بو الحسن ظفر رسید مقدمان بخدمت آنجا آمدند و بسیار آلت
راست کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار می بایست و
دو روز آنجا مقام افتاد و تا مردمان نیز لختی چنانکه آمده کارها
راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان نزلها بسیار دادند
و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا عیدی
و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و مرا گفت سوی خانان
ترکستان چه باید نوشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت
دو نسخه کرده اند بو الحسن عبد الجلیل و مسعود لیث بدین
معنی دیدهٔ گفتم ندیده ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد بخندید
و دوات داری را گفت این نسختها بیار بیاورد تامل کردم الحق
جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و معما
سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی سوی
غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت پذیره اتفاق نیفتاد و ازین دوازده
مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندان تیز کرده بودند تا
صاحب دیوان رسالت را و عسرت او می جستند و هرگاه از مضائق
دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندي بو سهل را
باید گفت تا نسخت کند که دانست که درین راه پیاده است و
مرا ناچار مشت می بایستی زد و می زدمی نسختها بخواندم و
گفتم سخت نیکو است امیر رضی الله عنه گفت ودود او را یار نبود

و در دانستن دقائق که به ازین می باید که این عذرها است و خانان
ترکستان ازان مردمند که چنین حالها بر ایشان پوشیده ماند گفتم
زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با خازنان عدتی
و معونتی خواستن نامهٔ از لونی دیگر باید گفت ناچار خواهد بود
که چون بغزنین رسم رسولی فرستاده آید با نامها و مشافهات اکنون
برین حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکاب داری گفتم پس
سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامهٔ ما برسد مبشران
خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این است
امیر فرمود که همچنین است نسختی کن و بیار تا دیده آید بازگشتم
این شب نسخه کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش ازان تا با
چاکران رسیدم پیش بردم و دوات دار بستد و او بخواند و گفت
راست همچنین می خواستم بخوان بخواندم بر ملا و استاد دیوان
حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبد الجلیل و همکان نشسته
و بو الفتح لیث و من بر پای چون بر ختم آمد امیر گفت چنین
می خواستم و حاضران استحسان داشتند متابعةً لقول الملک
هر چند تنی دو را ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود
ازینجا نوشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوشته آمده است
و هرچه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کار است و
حدیث بیاوردم پیش ازین دانسته آید *

ذکر نسخة الکتاب الی ارسلانخان

بسم الله الرحمن الرحیم * اطال الله بقاء الخان الاجل الحمیم

هذا کتاب منی الیه برباط کروان علی سبع مراحل من غزنة و الله عزّ ذکره فی جمیع الاحوال محمود و الصلوة علی النبی المصطفی محمد و آله الطیبین - و بعد بر خان پوشیده نگردد که ایزد عزّ ذکره را تقدیر هاست گردنده چون شمشیر برنده که روش و برش آن نتوان دید و آنچه ازان پیدا خواهد شد در نتوان یافت و ازین است که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر گردد که نتوان دانست که در حال از شب آبستن چه زاید و خردمند آنست که خویشتن را در قبضهٔ تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش و عدتی که دارد اعتماد نکند و کارش را بایزد عز ذکره باز گذارد و خیر و شر و نصرت و ظفر از وی داند که اگر یک لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و کبر و بطر را بخویشتن راه دهد چیزی بیند بهیچ خاطری نا گذشته و اوهام بدان نا رسیده و عاجز مانده آید و ما ایزد عزّ ذکره را خواهیم برغبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه که ما را در هر حال فی السراء و الضراء و الشدة و الرخاء معین و دستگیر باشد و یك ساعت بلکه یک نفس ما را بما نگذارد و بر نعمتی که دهد و شدتی که پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسک وی زنیم تا هم نعمت زیادت گردد بشکر و هم صواب حاصل آید بصبر انه سبحانه خیر موفق و معین در قریب دو سال که رایت ما بخراسان بود از هرچه رفت و پیش می آمد و کام و نا کام و نرم و درشت خان را آگاه کرده می آمد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه داشته می آمد مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نباید و آخرین نامهٔ که فرمودیم

با سواری چون نیم رسولی آن از طوس بود بر پنج منزل از نشاپور و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکر ها که آنجا سرحدها است بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بگویم که حکم حال چه واجب کند و نو خاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس ازان که سوار رفت شش روز مقام بود رای چنان اقتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غرهٔ ماه رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزی نگاشته بدانجایگاه رسید که یک ذره گیاه بدینارى بمثل نمی یافت نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران می گفتند که درین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم شده نا یافت و جو و کاه بچشم کسی نمی دید تا بدین سبب رنجی بزرگ بر یک سوارگان و همه لشکر رسید چنان که درچشم خاص ما نا بسیار ستور وعدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که ازان اولیا و حشم و خورد مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و بیر و سرائیان لجاج و مکاشفت می رفت بحدیث خورد و علف و ستور چنانکه این لجاج از درجهٔ سخن بگذشت و بدرجهٔ شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهمات رای زنند با ما و صواب و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح سخن می گفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت بود بهر جانبی از ولایت نزدیک او واسطهٔ خراسان و صلاح آن بود کفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته

بودند و ازان جهت که کار با نو خاستگان پیچیده می ماند خواستیم که سوی مرو رویم تا کار برگزارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که نا کام می بایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم و دلها گواهی می داد که خطای محض است راه نه چنان بود که می بایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریگ بیابان و در سه چهار مرحله که بریده آمد داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر که در منازل بر داشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریها اعیان چست و مرتب کرده بودند در قلب و درمیمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین می دارند و چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو نه نشست و هرروزی باکه هر ساعتی قوي تر می بود تا فلان روزکه نماز دیگر از فلان منزل بر داشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در بریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا بمرادی نرسیدند و آن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش می بود اما جنگی قوي بپای نمی شد چنانکه بایست بسر سنان می نیامدند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاري بجد ترپیش مي گرفتند مبارزان لشکر بهر جاي مخالفان می دررمیدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خالی نا افتاده نا مدری کم شده و آنچه ببایست ساخته شد از دراجه و طلیعه تا درشب و تاریکی نادر نیفتاد و دیگر روز هم برین جمله رفت و بمرو نزدیک رسیدیم روز سیوم لشکر ساخته تر وبتعبیهٔ تمام علی الرسم في مثلها حر[illegible] کرده آمده

و رهبران گفته بودند که چون از قلعهٔ دندانقان بگذشته شود بر یک فرسنگ که رفتندی آب روان است و حرکت کرده آمد و چون بحصار دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود مخالفان بینباشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن مردمان دندانقان اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار است نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر فرو آمده کار خویش بکند ازانجا بکندیم یک فرسنگی گران تر جویهای خشک و عفنج پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویها را کسی بی آب یاد نداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راست نهاده بگسست و ازچهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش از قلب پیش کار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که کرد و سهای میمنه و میسره و حداجها بر حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر اشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که می یافتند می ربودند تا بر نشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت آن رای ما و چه نامداران عاجز ماندند و بخصمان ناچار آلتی و تجملی که بود بایست گذاشت و برفت و

مخالفان بدان مشغول گشتند و ما راندیم یک فرسنگی تا بحوضی
بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان
و نامداران و فرمان برادران آنجا رسیدند در ضمان سلامت چنانکه
هیچ نامداری را خللی نیفتاد و برما اشارت کردند که بباید رفت
که این حال را در نتوان یافت ما را که این رای دیدند چون صواب
آمد براندیم - روز هشتم پیش قصبهٔ غرجستان آمدیم و آنجا دو روزه مقام
کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور
واپس نماند و کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خوردهٔ مردم که
ایشان را نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط بری و جبال و هرات
و جانب غور حصار بو العباس بوالحسن خلف آمدیم که یکی است
از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود و سه روز از آنجا
برین رباط آمدیم که بر ششم هفت منزلی غزنین است و رای
چنان اقتضا کرد که سوی خان هرچند دل مشغول گردد این نامه
فرموده آید که چگونگی حال از ما بخواند نیکوتر از آن باشد که بخبر
بشنود که شک نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را نظمی
نهند که این خلل از لشکر ما افتاد تا چنین نادره بایست دید و
اگر در اجل تاخیر است بفضل ایزد عزّ ذکره و نیکو صنع و توفیق وی
این حالها در یافته آید بحکم خرد و تجارب روزگار که اندران یگانه
است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکر را چنین حال پیش
آمده است و محمد مصطفی پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم
از کافران قریش روز احد آن ناکامی پیش آمد و نبوت او را زیانی
نداشت و پس از آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد و

با حال خصمان اگر یاری جهد روزی چند دیر تر نشینند و چون ما
که قطبیم بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جمله اولیا
و حشم نصرهم الله بسلامت اند این خللها را زود تر در توان یافت
که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز کننده بشمار و عدّ آن
نتواند رسید خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان و مقرر
است که هیچ چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر
التماس کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این
عضاضت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ایزد عزّ ذکره ما را بدوستی
و یکدلی وی برخوردار کند بمنّه و فضله و این نامه با این رکابی
مسرع فرستاده آمد چون در ضمان سلامت بغزنین رسیم از آنجا رسولی
نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی کشاده تر سخنی
گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم
جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان را درین
کارها بدانیم تا دوستی تاز گردد و لباس پوشیم و مرآن را از اعظم
مواهب شمریم باذن الله عزّ وجلّ *

و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود
از صعبی این حادثه و خود بسر بقا نبود این بادشاه بزرگ را رحمه الله
و من می خواستم که چنین که این نامه را نوشتم بعذر این حال واین
هزیمت را در معرض خوب تر بیرون آورد فاضلی تنی چند بایستی شعر
گفتی تا هم نثر بودی و هم نظم و کس را نیافتم از شعرای عصر که درین
بیست سال بودند اندرین دولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ اینجا رسانیدم
از فقیه بوحنیفه ایده الله بخواستم و وی گفت و سخت نیکو گفت

و بفرستاد و کلّ خیرٍ عندنا من عنده و کار این برین بله ماند و فال من که خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دولت خداوند سلطان ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و عنایت عالی چنان تربیت یافت و صلتها گران استد و شغل اشراف ترمک بدو مفوض شد و بچشم خرد بترمک نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه التونتاش رحمة الله علیه این دو قصیده * شعر * (٣)

شاه چو بر کند دل ز بزم گلستان * آسان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشي چیزی است ملک و این زان دانم

کو نشود هیچ گونه بسته بایشان

بندش عدل است چون بعدل بندیش

انسي گردد همه دگر شوش سان

اخوان ز اخوان بخیل عدو نفریبد * یرم حُنینٍ اذا عجبتکم بر خوان

اخوان بسیار در جهان و چون شمس * هم دل و هم پشت من زیم از اخوان

عیبي آمد سبک بچشم عدو زان که

تیغ بخواست از فلک جو خواسته هم خوان

کیست که گوید ترا مگر نخوري می * می خور رداد طرب زمستان بهستان

شیر خور و آن چنان مخور که باخر * ز و نشکیبی چو شیر خوارة ز پستان

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن

این همه دانند کودکان دبستان

---

(٣) ن ـ در تصحیح این اشعار اکثر جا مگر بجائی نرسید ـ همچنانکه در اصل نسخهٔ موری صاحب بود مطبوع گردید ـ ولیم ناسولیس *

شاه چو در گاه خویش باشد بیدار * بسته عدو را بود ز باغ بزندان
مار بود دشمن و بکند دندانش * زو مشو ایمن اگرت باید دندان
ز عدو آنگاه کن حذر که شود دوست * وز مه غ ترس آن زمان که گشت مسلمان
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد * بتران دانست حشو نامه ز عنوان

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست
عدل بدرریش تا به بند گریبان

مرد نگردد بعز بذل و عماری * هرکه بدیده است ذل اشتر و پالان
مرد هنر پیشه خوی باید سازد * کزپی کاری شده است گردون گردان
چنگ چندان درزند در تن خسرو * چون بشناسد که چیست حال تن و جان
مایمون آنکه از ملوک دولت اسلام * هرگز چون او ندیده تازی و دهقان
جبهٔ ز خز بداشت برتن چندانکه * سوده و فرسوده گشت بر روی خلقان
مر ندما را ازان فزود تعجب * کردند ازوی سوال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی * در عرب و در عجم نه توزی و کتان
شاه چو بر خز و بر مسند بر خفت * بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کآن را بدرع گیری و زوبین * دادش نتوان بآب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد * درگه ایوان چنانکه ارکهٔ میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان * خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل * آخر دل گرمی بیایدش از خوان
دارنکو مر پچشک را که صحت * تات نکو دارد او بدارو و درمان
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران * روی ز اقران بتاب و گوی ز قرآن
زهد مقید بدین و علم بطاعت * مجد مقید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت خوی و خلق بصیرت * دین بسریرت قوی و ملک بسلطان

شاه هنر پیشه شیر میدان مسعود * بستده سعادت همیشه با او پیمان
ای بتو آراسته همیشه زمانه * راست بدانسان که باغ در مه نیسان
رادی‌* گر دعوت نبوت سازد * به ز کف تو نیافت خواهد برهان
قوت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغمبری و حجت ایمان
دست‌توی داری وزبان سخن گوی * زین دو یکی داشت یار موسی عمران
شکر خداوند را که باز بدیدم * نعمتی دیدار تو درین خرم ایوان
چون بسلامت بدار ملک رسیدی‌* باک نداریم اگر بمیرد بهمان
در ثل است این که گر بجای بود سر* ناید کم مرد را ز بونی ارکان
راست نه امروز شد خراسان زیدمان* بود چنین تا همیشه بود خراسان

ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است
پیشتر است از جهان نه اینک ویران

دشمن تو گر بجنگ رخت تو بگرفت * دیو گرفت از نخست تخت سلیمان

ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز
مشتری آید نه رنجه گشت ز کیوان

باران کان رحمت خدای جهان است * صاعقه گردد همی وسیلت باران
از ما بر ما است چون نگاه کنی نیک * در تیر و در درخت و آهن و سوهان
کار ز سر گیر و اسپ و تیغ و گریبان * خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
دل جو کنی را ست باسپاه و رعیت * آیدت از یکرهی دو رستم دستان
و انکه قوی سید ملوک زمانه * زانکه تر برگزید از همه یزدان
شیر و نهنگ و عقاب زین خبر بد * خیره شد اندر آب و قعر بیابان
کس نکند انتقاد برکرده خویش * تا بکسان بخون دشمن مهمان
گر پری و آدمی دژم شد ازین حال * ناید کس را عجب زجملهٔ حیوان

می نخورد لاله گرگ و ببر نخندد * تا نده‌ی هردو را توزان پس فرمان
خسرو ایران توئی و بوده و باشی * گرچه فرودست غره گشت به صیان
کانکه بجنگ خدا بشد بجهالت * تیرش در خون زنند از پی خذلان
فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن * نیل بشد چند کامی از پی هامان
قاعدهٔ ملک ناصری و یمینی * محکم تر زان شناس در همه گیهان
که آخر زین هول زخم تیغ ظهاري * زه تن و خسته روند جمله خصمان
گر نتوانند کشید اسپ ترا نیز * پیل کشد مر ترا جور ستم دستان
گر کلهی کرد چاکریت نه از قصد * کردش ایک بهان و جامه کرو کان
گر نپذیري رواست عذر زمانه * زانکه شدست او ز فعل خویش پشیمان
لؤلوی خوشاب بحر بانک تو داري * تا دگران جان کنند از پی مرجان
افسر زرین ترا و دولت بیدار * و انکه ترا دشمنست در طلب نان
گل ز تو چون بوی خویش بازندارد * کرد چه باید حدیث خار مغیلان
به که بدان دل ز شغل باز نداری * کین سخن اندر جهان نماند پنهان

حرب و سخایست در دم چون رجایست
کان خجل است سایه را دادن سوان

شعر نگویم چه گوام ایدون گویم * کرده مضمر همه حکمت لقمان
پیدا باشد که خود نگویم در شعر * از خط و خال و زلف و چشمک خوبان
من که مدیح امیر گویم بی طمع * میره چه دانم چه باشد اندر دو جهان

همتکی هست هم درین سر چون گوي
زان بخواني شد است پشتم چوگان

شاها در عمر تو فزود خداوند * هرچه درین راه شد زساز تو نقصان
جز مدیح تو دم نیارم زد زانکه * نام همي بایدم که یافته ام نان

تا بفلك بر همی نماید خورشید * راست چو در آبگیر زرین بیکان
شاد همی باش و سیم و زر همی پاش
ملک همی دار و امر و نهي همی ران
رویت باید که سرخ باشد و سرسبز * کاخر گردد عدو بتیغ تو قربان
این سخن دراز می شود اما از چنین سخنان با چندین صنعت
و معني کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد
و یاد این آزاد مرد و چون ازین فارغ شدم اینک بسر تاریخ باز شدم
والده المسهل بحوله و طوله و پیش تا امیر رضي الله عنه حرکت
کرد از رباط گردان معتمدي برسید ازان کوتوال بوعلي و دو چتر سیاه
و علامت سیاه و نیزهای خرد همه در غلافهای دیبای سیاه بیاورد
با مهد و پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود
و بسیار جامه نا بریده و حوائج و هر چیزي از جهت خویش
فرستاده بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد و والدهٔ امیر وحرهٔ
ختلي و دیگر عمات و خواهران و خالگان همچنین معتمدان فرستاده
بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را شیر کسان ایشان
هر چیزي بفرستادند که سخت بینوا بودند و مردم غزنین بخدمت
استقبال می آمدند و امیر رضي الله عنه چون ختلي که بهیچ روزگار
آمدن بادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله نبوده بود * يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا
يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ * و امیر در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشك
نزول کرده و دل وی را خوش می کردند که احوال جهان یکسان
نیست و تا سر بجای است خلل ها را دریافت باشد اما چنان نبود
که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور می آمد یکروز

این پادشاه می راند و قوم با وی چون خواجه عبد الجلیل و سالار
غازیان عبد الله قراتکین و دیگران و بو الحسن و این سالاران سخن
نگارین بر پیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره
بیفتاد از جهالت خصمان بلکه از قضاء آمده و حالهای دیگر که
پوشیده نیست و چون خداوند در ضمان سلامت بدار الملک رسید
کارها از لونی دیگر بتوان ساخت که اینک عبد الله قراتکین میگوید
اگر خداوند فرماید وی بهندوستان رود و ده هزار پیاده گزیده آرد
که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آورد ساخته تر اینجا تا قصه
خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل
زائل گردد و ازین گونه سخن می گفتند هم بو الحسن و هم عبد الله
امیر رو بخواجه عبد الرزاق سبک کرد و گفت این چه هوس است
که ایشان می گویند بمرو گرفتم و هم مرو از دست رفت و سخن
پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه را که یگانهٔ
روزگار بود و وی باین سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر ماضي
ملک خراسان بمرو یافت که سامانیان را بزد و خراسان اینجا از
دست ما شد و این قصه هم چنین نادر افتاد و مَا اعجبُ احوالُ
الدُّنیا که امیر ماضي آمده بود تا کار عراق و ری در عهدهٔ امیر رضي
الله عنه بنهد و باز گردد و امیر خراسان یکی باشد از سپاه سالاران
وی که خراسان او را باشد و جانشین او را ایزد عزّ ذکره چنان خواست
و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم تا هر کسی
بداند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فائده بحاصل
آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقائق را معلوم باشد و من

تا چار در تصنیف کار خویش می کنم و الله اعلم بالصواب *

قصهٔ امیر منصور نوح سامانی

چنان خواندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور بن نوح گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابوالحرث بن منصور را بر تخت ملک نشاندند و اولیا و حشم بر روی بیارامیدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخن گوی جوانی بود اما عادتی داشت هول چنانکه همگان از وی ترسیدندی و نشستن وی بجای پدر در رجب سنه سبع وثمانین و ثلثمائه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود به نشاپور بر خلاف امیر محمود و امیر محمود به بلخ بود بر ایستادن نکرد او را که نشاپور بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هردو نگاه میداشت اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون بترسید و با امیر خراسان بنالید و وی از بخارا قصد مرو با لشکرها کرد و فائق الخاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد روزی چند بمرو ببودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از نشاپور با لشکری انبوه تا آنجا بیامد نیافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود که قیاس پیشتر سوی امیر محمود بود در سر فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد چندان است که او قوی‌تر شود نه من مانم نه تو فائق گفت هم چنین

است که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی شناسد و میلی تمام دارد بمحمود وایمن نیستم که مرا و ترا بدست او دهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجوری را بدین پدر امیر محمود سبکتگین روزی مرا گفت چرا لقب جلیل کرده اند و تو نه جلیلی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از ملک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم فائق گفت سخت نیکو گفتی و رای این است و هر دو این کار را بساختند بو الحرث یکروز بر نشست از سرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمده فائق و بکتوزون کرانه سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند چون باز گشت با غلامی دویست بکتوزون گفت خداوند نشاط کند که بخیمهٔ بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است درباب محمود گفت نیک آمد فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمده چون بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و تا رسید درساعت بند آوردند و وی را ببستند و این روز چهار شنبه بود دوازدهم صفر سنهٔ تسع و ثمانین و ثلثمائه ٭ و پس ازان یک هفته میلش کشیدند و ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فائق چون این کار صعب بکردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابو الفوارس عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک نشاندند مدار ملک را بر سدید لیث نهادند وکار پیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بو القاسم سیمجوری آنجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یافت و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهت امیر ابوالحرث و گفت بخدای که اگرچشم بر بکتوزون

افگنم بدست خویش چشمش کور کنم و درکشید از هرات و بمرو الرود آمد با لشکر گران و در برابر این قوم فرود آمد چون شیر آشفته و بیک دیگر نزدیک تر شدند واحتیاط بکردند و هر دو گروه و رسولان درمیان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بران قرار گرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشاپور اورا دادند بار دیگر جایها که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ وهرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین رضا داد و مالی بزرگ بفرمود تا صدقه بدادند که بی خون ریزشی چنین صلح افتاد - و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود فرمود تا کوس فرو کوفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت و خود برفت دار این قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود به یکایکی از شما بجست باری بروید و از بنه وی چیزی بربائید مردم بسیار از حرص زر و جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و دربنه امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مرد وار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاده برادر را آگاه کرد امیر محمود در ساعت بگشت و براند و درنهاد و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو روز هزاهز افتاد در لشکرگاه و پیش کس مرکس را نه ایستاد و هرچه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت اِنَّ اللّٰهَ لَایُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ این قوم با ما صلح و عهد کردند پس

بشکستند ایزد عز ذکره نپسندید چون گناه برایشان بود ما را نصرت
داد و چون خداوند و خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق
عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان
بستد و بما داد و فائق در شعبان این سال فرمان یافت و بکتوزون
از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بو القاسم سیمجور بزینهار آمد
و از دیگر سوی ایلک بو الحسن نصر علي را از اوزکند تاختن آوردند
در غرهٔ ذی القعده این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و
یاری آمده است و پس از یک روز مغافصه بکتوزون را با بسیار
مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و
بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عماریها سوی اوزکند بردند
و دولت آل سامانیان بپایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان
زودی امیر خراسان شد و این قصه بپایان آمد تا مقرر گردد معنی
سخن سلطان مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود
نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب می خورد و لیکن آثار
تکلف ظاهر بود و نوشتگین نوبی را آزاد کرد و از سرای بیرون
رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس ازان او را به بست
فرستاد با لشکری قوي از سوي بست پیاده تا آنجا شحنه باشد و
حل و عقد آن نواحی همه بگردن او گردد و او بران جانب رفت و
مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد بنزدیک ارسلان خان با نامها
و مشافهات در معني مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین
برفت براه پنجهیر روز دو شنبه بیست و چهارم شوال و ملطفها رسید
معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقي ترجمه کردم نوشته بود که

داؤد آنجا آمد بدر بلخ با لشکري گران و پنداشت که شهر بخواهند گذاشت و امان بدو خواهند داد بند سرکار استوار کرده بود و از روستا عیاران آورده و والی ختلان شهر را بپاید که آنجا نتوانست بود اکنون دست یکی کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بمدار جنگ می گردد تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت و شمشیر یافت نومید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر بداریم که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند آب یکبارگی پاک شود امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و بوسهل زوزنی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکت ملطفه با ایشان در میان نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته است اندر میان چندین نصرت لشکری باید فرستاد مگر بلخ بدست بماند که اگر آن را مخالفان بستدند تومان قباد و تخارستان بشود وزیر گفت آنچه امیرک بیهقي نوشته نیکو نگفته است و ننوشته چه این حال که بخراسان افتاد جز بحاضري خداوند در نتوان یافت و بدانکه تنی چند چهار دیواری را نگاه می دارند کار راست نشود که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شر جوي و شر خواه در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست بگفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم که خواجهٔ بزرگ می گوید امیرک می پندارد که مردم بلخ او را مطیع باشد چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکري فرستاده آید کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین رود هم آب ریختگی باشد و

رسول رفت نزدیک ارسلان خان و بنده را صواب آن می نماید که در
چندین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته
می باید کرد و اگر ایشان بجنبند و موافقتی نمایند از دل فرود
آیند و لشکرها آرند ازینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزند
و کاري سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند عشوه گویند آنگاه بحکم
مشاهدت کار خویش باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند
روا نباشد که سپاه سالاران وحاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چندین
است و لیکن از فرستادن سالاري با فوجی مردم زیان ندارد بسوی
تخارستان که ازان ما است اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد کاري
سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد و اگر لشکري فرستاده نیاید
بتمامی نومید شوند خراسانیان ازین دولت هم لشکری هم رعیتی پس
سخن را بران قرار دادند که التونتاش حاجب را با هزار سوار ار هر دستی
کسیل کرده آید بتعجیل و باز گشتند و کار التونتاش بگرم ساختن گرفتند
و وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم
خیاره را نام می نبشتند و سیم و نقد می دادند تا لشکری قوی
ساخته آمد و جواب نوشته بودیم امیرک را بامداد و چند قاصدان
مسرع که اینک لشکری قوي می آید با سالاری نامدار دل قوي
باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاط
تمام باید کرد که بر اثر ملطفه لشکری است - و روز سه شنبه امیر بدان
قصر آمد که برابر میدان داشت شامیانها راست کردند و بنشست
و این لشکر تعبیه کرده بروی بگذشت سخت آراسته و با سازامپی
نیک و التونتاش و حاجب و مقدمان بران خضراء آمدند امیر گفت

بدلی قوی برو که بزودی بر اثر شما لشکري دیگر فرستم با سالاران
و خود بر اثر آیم ازین خصمان که این چنین کاري رفت نه از ایشان
رفت بلکه ازان بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با
لشکري بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما
دل قوی دارید و چون ببغلان رسیدي نگرید اگر مغافصه در شهر بلخ
توانید شد احتیاط قوی کنید و بروید تا شهر بگیرید و مردم شهر و آن
لشکر که آنجا است از حشم افتادن بر شما دل قوی گردند و دستها
یکی کنند پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بوالج روید و تخارستان
ضبط کنید تا آنچه فرمودني است شمایان را فرموده آید و گوش
بنامهای امیر بیهقی دارید گفتند چنین کنیم و برفتند و امیر بشراب
بنشست و وزیر را بخوانده بود و وزیر را گفت پیغام ما بر بو سهل
برو بگوی که نه بینی که چه می رود خصمی آمده چون داود با
لشکري بسیار و بلخ را در پیچیده و بگفتار در مانده سه چهار که غرور
ایشان را بخورد لشکری در برکلاغ نهاده تا به بینی که چه رود
بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت و جزم تر ازان
نتوان گفت که خواجهٔ بزرگ گفت و من بتقویت آن شنیدي که
چه گفتم و بشنوده نیامد اینجا خواجه بیابان سرخس نیست که این
تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبد الجلیل می کند تا نگرم که چه
پیدا آید - و روز سه شنبه هفدهم ذي القعده امیر بر قلعه رفت و کوتوال
میزبان بود سخت نیکو کاري ساخته بودند و همه قوم بخوان فرود
آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه سالار و حاجب سباشی را بخواند
و بسیار بنواخت و نیکوئي گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم

شادکام و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر ماند. و دیگر روز چهارشنبه
امیر بار داد بر قلعه و مظالم کرد و پس از مظالم خلوتی بود و تا
چاشتگاه بداشت امیر گفت بپراگنید که بفال امروز هر چیزی
ساخته است سپاه سالار بیرون آمد وی را بسوی سرایچه بردند که
دران دهلیز سرای امارت و خزانه جود آنجا بنشاندند و سباشي
حاجب را بسرایچه دیگر خزانه و بکتغدی حاجب را بسرای کوتوال
تا ازانجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان
را نشانده آمد درساعت چنانکه بشب ساخته بودند پیادگان قلعه با
مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این سه کس فرو گرفتند و هم
چنان همه پیوستگان را برایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست
نشد و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوري و بو
الحسن عبد الجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر و
بوسهل زوزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران دران
مسجد دهلیز که دیوان رسالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان
برقلعه روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش رفتم سواری را
یافتم ایستاده با بو الحسن عبد الجلیل و بو العلا طبیب امیر مرا
گفت با سوري سوي سباشي و علي دایه رو که پیغامی است سوی
ایشان تو آن را گوش دار و جواب آن را بشنو که ترا مشرف کردیم
تا با ما بگوئی و بو الحسن را گفت تو با بو العلا طبیب نزدیک
بکتغدی روید و پیغام ما با بکتغدي بگوئید و بو العلا مشرف باشد
بیرون آمدیم بجمله و ایشان سوي بکتغدی رفتند و ما سوي این
دو تن نخست نزدیک سباشی رفتیم کمرکش او حسن پیش او بود

چون سوري را بدید روي سرخش زرد شد و با وي چیزی نگفت
و مرا تبجیل کرد و من بنشستم روی بمن کرد که فرمان چیست
گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مشرفم تا جواب
برده آید خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است و
کمرکش را دور کرد سوري و او بیرون رفت و بگرفتندش سوری
طوماري بیرون گرفت از بر قبا بخط بو الحسن جنایتهای سباشي
یکان یکان نوشته ازان روز باز که او را بجنگ ترکمانان بخراسان
فرستادند تا این وقت که واقعهٔ زندانیان افتاد و باخر گفته که ما را
بدست بدادی و قصد کردی تا معذور شوی بهزیمت خویش
پس سباشي همه بشنید و گفت این همه املا این مرد کرده
است یعنی سوري خداوند سلطان را بگوی که من جواب این
صورتها بداده ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم خداوند
نیکو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل
است و برلفظ عالي رفت که در گذاشتم که دروغ بوده است و نه
سزد ازین پس که خداوند بسراین باز شود و صورتی که بسته است
که من قصد کردم تا بدندانقاد آن حال افتاد خداوند را معلوم است
که من عذر نکردم و گفتم که بمرو نباید رفت و مرا سوزیانی نمانده است
که جائی براید و اگر بنشاندن من این کار این مخالفان راست
خواهد شد جان صد چون بنده و هزار چون من فدای فرمان
خداوند باد و چون من بی گناهم چشم دارم که بجان من قصد
نباشد و فرزندهی که دارم در سراي بر اورده شود تا ضائع نماند و
بگریست چنانکه عالم سخت به پیچید و سوری مناظرهٔ درشت کرد

باری پس ازین روزگاري هم درین حجره باز داشتند چنانکه آورده آید بجای خویش و ازانجا برفتم و سوري مرا درراه گفت هیچ تقصیر نکردم بر گزاردن پیغام گفتم نکردی گفت تا همه باز گوی گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رفتم پشت بصندوقی باز نهاده لباس از خزانه ملحم پوشیده مارا دید گفت فرمان چیست گفتم پیغامی داده است سلطان و بخط بوالحسن عبد الجلیل است و من مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طوماري دیگر بروی خواندن گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم این مشتی ژاژ است. که بو الحسن و دیگران نوشته اند ازگوش بریدن در راه و جزآن و بدسته بدادن و بچیزي که مرا است طمع کردن تا بر داشته آید کار کار شما است بسلطان بگوی که من پیر شده ام روزگار دولت خویش بخوانده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته ام فردا بینی که از بوالحسن چه بیني و خراسان در سراین سوري شده است باري بر غزنین دستش مده و بازگشتم سوري درراه مرا گفت این حدیث من بگذارم گفتم نتوانم خیانت کردن گفت باری پیش وزیر مگوی که با من بد است و شه تت کند و خالي باید کرد امیرگفتم چنین کنم و نزدیک آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این فصل بو الحسن و بو العلا نیز آمدند و هم ازین طرز جواب بکتغدي بیاوردند وهرهو فرزند را بسپرد دختر را بامیر سپرد گفت که او را مزه نمانده است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد و وزیر و بوسهل و ما جمله باز گشتیم و قوم را جمله باز گردانیدند و خالی کردند چنانکه بر قلعه ازمرد شمارد یار نماند و دیگر روز بار نبود و نماز دیگر امیر از

قلعه بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که شغل
سالار و نقد کالا و ستوران بازداشتگان پیش داشتند ازان سباشی چیزی
نمی یافتند که بدو نوبت غارت شده بود اما ازان علي و بکتغدي
سخت بسیار می یافتند نزدیك نماز دیگر امیر برخاست من
برفتم و آغاچی را گفتم حدیثی دارم خالی مرا پیش خواند من
آن نکته حدیث سوری باز نمودم و گفتم امروز ازان بتاخیر افتاد
که سوری چنین و چنین گفت امیر گفت بدانستم و راست
چنین است تو سوری را اگر پرسد چیزي دیگر گوی باز گشتم و سوری
پرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت در ماندگان محال بسیار
گویند - و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعده دو خلعت گران
مایه دادند بدر حاجب و ارتکین حاجب را ازان بدر حاجب بزرگی
و ازان ارتکین سالاری غلامان و بخانها باز رفتند و ایشان را حقی
نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام و
درین هفته امیر بمشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث
ابو الفضل کرنکی و گفت سبب عصیان او تو بوده که آنجا صاحب
برید نائب تو بود و بادی بساخت و مطانت کرد و حال او براستی
باز ننمود و چون کسی دیگر باز نمودي در خون آن کس شدي و
بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری در ایستادید
و وی را از دست من بستدید تا امروز با ترکمانان مکاتبت
پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب
بست قصد می کند اکنون به بست باید رفت که نوشتکین نوبتي
آنجا است بالشکری تمام تا شغل اورا بصلاح باز آری بصلح و یا

بجنگ بو سهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعان انگیخت و هر چند پیش گفتند امیر ستیزه بسیار کرد چنانکه عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند و وزیر بو سهل را پوشیده گفت این سلطان نه آنست که بود و هیچ ندانم که تا چه خواهد افتاد و لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که چیزی رود که همگان غمناک شویم بو سهل بترسید و تن در داد و چون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ اگر به بست نرفته بودی و امیر محمد برین پادشاه دست یافت بماریکلهٔ نخست کسی که میان او بدو نیم کردندی بو سهل بودی بحکم دندانی که بر وی داشت و چون تن در داده بود مرا خلیفهٔ خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بستد که اندیشه بود که نباید که در غیبت او فسادی کنند بحدیث دیوان دشمنانش و من مواضعه نبشتم در معنی دیوان و دبیران و جوابها نوشت و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها یافت و از غزنین برفت روز پنجشنبه سیوم ذی الحجة و بکرانهٔ شهر بباغی فرود آمد من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و پدرود کردم و باز گشتم و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم و خوان و بر خضراء از میدان آمد و عید کردند و رسم فرمان بجا آوردند عیدی سخت آرمیده و بی مشغله و خوان نهادند و قوم را بجمله باز گردانیدند و مردمان بدان فال نیکو نداشتند و می رفت چنین چیزها که عمرش نزدیک آمده بود و کسی نمی دانست. و روز یکشنبه دو روز مانده از ذی

آنچه اسکداری رسید از دربند شکور حلقه بر افگنده چند جای بر در زده آن را بکشادند و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرود سرای خالی کرد جهت خبر اسکدار نوشته بود صاحب برید دربند که درین ساعت خبر هول کاری افتاد بنده انها نخواست کرد تا نماز دیگر برفت تا مددی رسد که اندیشهٔ اراجیف باشد نماز دیگر مدد رسید ملطفهٔ معما ازان امیرک بیهقی به بنده فرستاد تا بران واقف شده آید معما بیرون آوردم نوشته بود تا خبر رسید که حاجب التونتاش از غزنین برفت من بنده هر روز یک دو قاصد پیش او بیرون می فرستادم و آنچه تازه می گشت از حال خصمان که منهیان می نوشتند او را باز می نمودم و می گفتم که چون باید آمد و احتیاط برین جمله باید کرد بر موجب آنچه می خواند کار می باید کرد و باحتیاط می آمد تعبیه کرده راست که از بغلان برفت و بدشمن نزدیک تر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت بر کشادند چنانکه رعیت بفریاد آمد وبتعجیل برفتند و داؤد را آگاه کردند و او شنوده بود که از غزنین سالار می آمد و سالارکیست و احتیاط کار بکرده بود چون مقرر گشت از گفتار رعیت در وقت حجت را بحاجبی نامزد کرد با شش هزار سوار و چند مقدم پذیره التونتاش فرستاد ومثال داد که چند جای کمین باید کرد باسواری دو هزار خویشتن را بنمود و آویزشي قوی کرد پس پشت بداد ایشان بحرص از پس پشت آیند و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بکشایند و دو رویه درایند و کار کنند چون ملطفهٔ منهي برسید برین جمله در وقت نزدیک التونتاش فرستادم و نبشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن آمد نزدیک و حال برین جمله

است نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد بلشکر گاه تا خللی
بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و
دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و
قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و مردمان سالار و
مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بکشادند و بسیار بکشتند
و بگرفتند بسیار و التونتاش آویزان آویزان خود را در شهر افگند با
سواری دو یست و ما بندگان او را با قوم او که با او بودند دل گرم
کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامهٔ
دربند و ملطفهٔ معما با ترجمه درمیان رقعه نهادم نزدیک آغاجی
بردم فرود سرای بود و دیربه‌ند پس برآمد و گفت می خواند
پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز
پیچیده‌تر است و این در شرط نبود قلعه بر امیرک رام باد پیش
از بلخ باز بریده آید لشکری ازان ما نا چیز کردند و این ملطفها آنجا
بر نزد خواجه تا بربن حال واقف گردد و بگوی که رای عالی درست
آن بود که خواجه دید اما مارا بما باز نگذارند علی دایه و سباشی
و بکتغدی ما را برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر
می گردد تا خواجه چه نگوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی
رفتم تا ملطفها بخواند وپیغام بشنید مارا گفت هر روز ازین یکی است
و البته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون
که چنین حالها افتاد سوی امیرک جواب باید نوشت تا شهر نیک
نگاه دارند و التونتاش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بباد نشود و
تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمذ توانند افگند نزدیک

کوتوال بکتغدی چوکانی که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان
پس رعونت و سالاری امیرک شوند باز گشتم و با امیرک بگفتم
گفت هم چنین باید نوشت نوشته آمد و هم باسکدار برفت نزدیک
کوتوال بکتگین و هم بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر بتمامی
دل از غزنین برداشت . و اجلش فراز آمده بود رعبی و فزعی در
دل افگند تا نومید گشت سنه اثنتین و ثلثین و اربعمائه روز آدینه
غرهٔ این ماه بود و سر سال امیر پس ازان خلوتی کرد با وزیر
و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بو الفتح رازی و بدر حاجب
و ارتگین حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده امیر مودود
را باز خواندند و جریدهٔ دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند فراش
بیامد و مرا گفت کاغذ و دوات بباید آورد برفتم بنشاند تا بوسهل برفته
بود مرا می نشاندند در مظلمهٔ مظالم و بچشم دیگری نگریست
پس عارض را مثال داد و نام مقدمان می برد او و امیر مرا گفت
تا دو فوج می نوشتم یکی جائی و یکی دیگر جاي تا حشم بیشتر
مستغرق شد که برجانب هیبان باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر
سرای را بخواند و بیامد تا جریدهٔ غلامان را نامزد می کرد و من
می نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نوشته آمد هیبان را و
آن غلامان خاصه تر و نیکو روی تر خویش را باز گفت چون ازین
تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التونتاش را چنین حالی
پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلخ افگند و آن لشکر که
با وی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند
ناچار بحضرت بازآیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد

خواهم کرد تا بهیبان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نوشته
آمد و حاجب بدر با وی رود ارتگین و غلامان و ترا که احمدی
پیش کار باید ایستاد و اورا که خدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک
شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نائب عرض بدهد و لشکرهای
دیگر را کار می سازیم و براثر شما فرستیم آنجا شما بر مقدمهٔ ما بروید
و ما بر اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجد تر تا
آنچه ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کارهای
خویش بسازید که آنچه بباید فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت
که شما را اینجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت
باز این چه حالت است که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست
چگونگی حال و تدبیرکه در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از
امیرک نامه رسیده است بحادثهٔ التونتاش حال این خداوند همه
دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته گفت چون حال این
خداوند برین جمله است روی ندارد که گویم روم یا نروم پیغام من
بباید داد گفتم فرمان بر دارم گفت بگوی که احمد می گوید که
خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیبان باید رفت با اعیان
و مقدمان لشکرهای دیگر بما پیوندد و این را نسخه درست نیست
وبنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر رای عالی بیند تا بنده
مواضعه بنویسد وآنچه در خواستنی است درخواهد که این سفر نازک
تر است بحکم آنکه خداوند زاده واین اعیان بر مقدمه خواهند بود و
می نماید که خداوند بسعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او

را باشد و بندگان فرمان بر دارند و بهر خدمت که فرموده آید تا
جان دارند بایستند اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر بر خداوند
است آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و
اگر راي خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا بر حسب
آنکه بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کاري کند خداوند
زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان می روند و خللی نیفتد باشد
که بندگان را فرمانی رسد و سوی بلخ و یا تخارستان باید رفت
بتعجیل تر و بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید و نیز خداوند
زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاري
لشکر امروز خواهند یافت واجب چنان کند که از آلت وی از غلامان
و از هر چیزی زیاده ازان دیگران باشد و وی را ناچار کد خدای باید
که شغلهای خاصه وی را اندیشها دارد و این سخن فریضه است تا
بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده من برفتم و این پیغام
بدادم امیر نیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان برفتم
و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاجی وی را برد و امیر در سرایچه
بالا بود که وی در رفتند آن مه در داشت و سخت دیر بماندند بر
وی پس آغاجی بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر
مرا گفت بخانهٔ خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام
و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد نماز دیگر با خویشتن بیا تا جوابها
نوشته آید آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین
کنم و باز گشتم و رفتم با وزیر بخانهٔ وی و چیزی می خوردیم و
بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه

باش که امیر سخت بترسیده است ازین خصمان و هرچند بسیار تجلدها دادم سود نداشت مگر قضائی است بوی رسیده که ما پس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است او را که چون التونتاش را این حال افتاد داؤد ناچار سوی غزنین آید و بسیار بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ نا شده قصد جای دیگر کنند خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید بباید ساخت و بزودی سوی بردن و هیبان رفت چنانکه بروی کار دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرد و می گوید که بغزنین خواهم بود یک چندی و آنگاه بر اثر شما بیایم و دانم که نیاید و محال بود استقصا زیادت کردن و فرموده است تا مواضعه نوشته آید تا بر وی عرضه کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بما رسانی و کدخدائی خداوند را قرار گرفت بر دامادِ او بو الفتح مسعود که شایسته تر است گفتم اختیار سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کار وی بصلاح آرد گفت ترسانم من ازین حالها و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و و زمانی بروزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواجه چیزی بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد نه نبشتی که کافی تر و دبیر تر ابدای عصر بود در معني آنکه خداوند زاده را خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده بر چه جمله باید که نگاه دارد و در معاني غلامان سراي و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ دیگر و مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود آمدن و تدسیم اخبار خصمان فصلی و در باب بیستگانی لشکر و اثبات

و اسقاط نائب دیوان عرض فصلی و درباب مال خزانه و جامه
که با ایشان خواهد بود و عمال زیادت مال اگر دخل نباشد و خرجهای
لابدی فصلی مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه
کردم که مواضعه آوردم مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را بار
نباید داد و مواضعه بستد و تامل کرد پس گفت جوابهای این
برچه جمله خواهی نوشت که شک نیست که ترا معلوم تر باشد که
بونصر مشکان درین ابواب چه نوشتی گفتم معلوم است بنده را اگر رای
عالی بیند مواضعه بنده نویسد و بخط توقیع کند گفت بنشین و هم
اینجا نسخه کن مواضعه بستدم و فصول را جواب نوشتم و بخواندم
امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرمود راست کردم بران جمله که
بر لفظ وی رفت و پس بران قرار گرفت وزیر فصول مواضعه نوشتم
و امیر توقیع کرد وزیر آن بخط خویش بنوشت که خواجه ادام الله
تائیده برین جوابها که بفرمان نبشتند و بتوقیع موکد گشت اعتماد
کند و کفایت و مناصحت خویش در هر باب ازین ابواب بنماید تا
مستوجب احماد و اعتماد گردد انشاء الله و مواضعه بمن داد و گفت
با وی معمائی نهم تا هرچه مهم تر باشد از هر دو جانب بدان معما
نوشته آید و خواجه را بگوی تا مسعود بد خوی را امشب بخواند و
ازما دل گرم کند و امیدها دهد و فردا اورا بدرگاه با خویش آرد تا ما
را بیند و شغل که خدائی فرزند بدو مفوض کنم و با خلعت باز گردد
و گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رفتم و مواضعه وی را دادم و پیغام گذاردم
سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من سعی کردی
گفت بنده ام کاشکی کاری بمن راست شودی و آغاز کردم که بروم

گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد گفت ترا چیزی بیاموزم نگر تا کار امروز بفردا نیفگنی که هر روزی که می آید کار خویش می آرد گفته اند که نه فردا شاید مرد فردا کار گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده است قلم برداشت و با ما معمائی نهاد و غریب و کتابی از رحل بر گرفت و آن را بر پشت آن نبشت و نسختی بخط خوبی بمن داد و بترکی غلامی را سخن گفت کیسهٔ سیم و زر و جامه آورد و پیش من نهاد زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند گفت که من دبیری کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم خداوند را است و باز گشتم و سیم و جامه در کس من دادند پنج هزار درم و پنج پارهٔ جامه بود دیگر روز خواجه احمد پگاه آمد و خواجه مسعود را با خویشتن آورد برنای مهتر زاده و بخرد و نیکو روی و زیبا اما روزگار نا دیده و گرم و سرد نا چشیده که برنایان را نا چار گوشمال زمانه و حوادث بباید ٭

حکایت جعفر یحیی خالد برمکی

و در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر یحیی بن خالد برمکی یگانهٔ روزگار بود بهمه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت تا بدان جایگاه که وی را در روزگار وزارت پدرش الوزیر الثانی گفتندی شغل بیشتروی راندی یک روز بمجلس مظالم نشسته بود و قصها می خواند و جواب می نوشت که رسم

چنین بود قریب هزار قضیه بود که همه را توقیع کرد که در فلان کار چنین وچنین باید کرد ودر فلان چنین وآخرین قضیه طوماری بود افزون صد خط مقرمط و خادمی خاصه آمده بود تا یله کند تا پیش کار نکنند جعفر پس پشت آن قضیه نوشت ینظر فیها و یعقل في بابها ما یفعل في مثالها چون جعفر برخاست آن فصل ها بمجلس قضای وزارت و احکام و اوقاف ونذر و خراج بردند و تامل کردند مردمان متعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت کردند جواب داد و احمد یعني جعفر واحد زمانه في کل شيء من الاداب الا انه محتاج الی محنة تهذبه وحال خواجه مسعود سلمه الله همین بودکه ازخانه ودبیرستان پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشیدچنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش وامروز در سنه احدی وخمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالي سلطان المعظم ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و نصراولیاءه بخانهٔ خویش نشسته تا آنگاه که فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که همواری رود بر مراد و بر هیچ کراهیت بیک بار خداوندش بیفتد نعوذ بالله من الادبار و تقلب الاحوال امیر رضي الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده فرمان بردار است و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقش گزاردند و بخانه باز رفت یک ساعت ببود پس بنزدیک امیر مودود

آمد هرچه وي را آورده بودند آنجا آوردند و امیر مودود اورا بسیار بنواخت و ازانجا بخانهٔ وزیر آمد خصرش وزیر با وی بسیار نیکوئی کرد و بازبگردانید - و روز یک شنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و بدر حاجب و ارتگین حاجب را چهار خلعت دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یاد نداشت و نداده بودند چندین و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند امیر مودود را دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند و فرا خور این بسیار زیادتها و دیگران را نیز همچنین و کارها بتمامی ساخته شد - و روز سه شنبه دوازدهم از ماه امیر رضي الله عنه بر نشست و بباغ فیروزي آمده بر خضراء میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان امروز دیگر گون شده است آن وقت برحال خویش بود و فرموده بود تا دعوتي با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده و امیر مودود و دو وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکرگذشتن گرفتند و نخست کوکبهٔ امیر مودود بود چتر و علامتهاي فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وي آراسته با کوکبهٔ تمام بر اثر وی ارتکین حاجب و غلامان ارتکین هشتاد و اند و بر اثر ایشان غلامي سرای نوجی پنجاه و سرهنگی بیست پیش رو ایشان سخت آراسته با جنیبتان و جمازگان بسیار و براثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود امیر فرزند را و وزیر و حاجب بزرگ اینکین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند کان آخر العهد بلقاء بندار الملک رحمة الله علیه و امیر پس از رفتن ایشان عبد الرزاق را

گفت چه گوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چنین و خداوند
شادکام و خداوند زادهٔ بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این همهٔ هریسهٔ
خوردهٔ شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که
بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزي خوریم و بسیار شراب آوردند در
ساعت از میدان بباغ رفت و ساتگینها و قرابه پنجاه در میان سرایچهٔ
بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگین‌ها
برابر کنید تا ستم نرود و پس روان کردند ساتگینی هریك نیم من
و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر اوردند بو الحسن پنج بخورد و
بششم سر بیفگند و بساتگینی هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش
افتاد و فراشان بکشیدندش بو العلا طبیب پنجم سر پیش کرد و
ببردندش خلیل داؤد ده بخورد و سیابیروز نه و هر دو را بکوهٔ دیلمان
بردند بو نعیم دو ازدهٔ بخورد و بگریخت و داؤد میمندی مستان
افتادهٔ و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند
سلطان و خواجه عبد الرزاق و خواجه هژدهٔ بخورد و خدمت کرد
رفتن را با امیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از
بندهٔ دور کند امیر بخندید و دستوري داد و برخاست و سخت
بادب باز گشت و امیر پس ازین می خورد بنشاط و بیست و هفت
ساتگین نیم منی تمام شد و برخاست و آب و طشت خواست و
مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و
چنان می نمود که گفتی شراب نخوردهٔ است و همه بچشم و دیدار
من بود که بو الفضلم و امیر بر پیل بنشست و بکوشك رفت - روز
پنجشنبه نوزدهم ماه محرم بو علي کوتوال از غزنین با لشکري قوی

برفت بر جانب خلج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا
ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیز
رجوع با بوسهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می
آمد و خویشتن را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا
گواه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است
و من نیز دران مهمات می بودم و کار دل بر داشتن از ولایت وسعتی
رای بدان منزلت رسیده که یك روز خلوتی کرد با بوسهل و من
ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بپورتکین باید داد تا با
لشکر و حشم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل
گفت با وزیر درین باب سخن بباید گفت امیر گفت با وی می انگنی
که او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و
نامها نبشتم و بتوقیع کرد و گفت رکاب داری را باید داد تا ببرد گفتم
چنین کنم آنگاه بوسهل گفت مگر صواب باشد رکاب دار نزدیک وزیر
رود و فرمانی جزم باشد تا اورا کسیل کند گفت نیك آمد و باز
گشتم و نوشته آمد بخواجهٔ بزرگ که سلطان چندین چیزهای نا صواب
می فرماید خواجه بهتر داند که چه می فرماید و مارا گفت مقصود
آن بود که ازخویشتن داری و بی گناهی من ازین خلوت و رایهای
نا درست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکاب دار
را کسیل کرده آمد و رکاب دار بخواجه رسید خواجه رکاب دار را منشور
و نامه را نگاه داشت که دانست که نا صواب است وسبک جواب
نوشت سوی من باسکدار - روز دوشنبه غرهٔ صفر امیر بزدیار از نغر بغزنین
آمد و امیر را بدید و باز گشت و درشب امیر محمد را آورده بودند

از قلعهٔ نغر از صحبت این خداوند زاده و بر قلعهٔ غزنین بود و سکزی امیر حرس بر وی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمرو و عثمان در شب بدان خضرای باغ پیروزی فرود آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از پگاه وقت چاشتگاه مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را موگندان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان از ما گرم کنی و بگو تا خلعتها بپوشند و تو بنزدیک ما باز آی پسر سنکوی ایشان را در سرای که راست کردند بشارستان فرود آورد برفتم تا باغ پیروزی بدان خضراء که بودند هر یکی یک کرباس خلق پوشیده همگان مدهوش و دلشده و پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند موگندان را نسخت کردم و ایمان البیعة بود یکان یکان آن را بر زبان راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم و پس خلعتهای بیاوردند قباهای سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و در خانه شدند و بپوشیدند و موزهای سرخ بیرون آمدند و بر نشستند و اسپان گرانمایه و ستامهای زر و برفتند و من بنزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم گفت نامهٔ نویس ببرادر ما که چنین و چنین فرمودیم در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش نگاه داریم تا بخوی ما برآیند و فرزندان سر پوشیدهٔ خویش را بنام ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبهٔ الامیر الجلیل الاخ فرمود و نوشته آمد و توقیع کرد و سنکوی را داد و گفت نزدیک پسرت فرست گفت چنین کنم و این بدان کرد تا بجای نیارند که محمد

بر قلعهٔ غزنین است و دیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش
آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت
پوشانیدند و قباهای زربن و کلاهای چهار پر و کمرهای زر و اسپان
گرانمایه و هریکی را هزار دینار صله و بیست پارهٔ جامه داد و بران
سرای باز رفتند و ایشان را وکیلی بپای کردند و راتبهٔ تمام نامزد
شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه بخدمت می آمدند و حرهٔ گوهر
نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که ازان دیگران نامزد کند تا عقد
و نکاح نکردند و پس ازین پوشیده‌تر معتمدان فرستاد تا جمله
خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه بغزنین
بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات و عمات
و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما بهندوستان آئید
چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما را بدان دل مشغول باشد و
اگر خواستند و اگر نه همان کار ساختن گرفتند و از حرهٔ ختلی والدهٔ
سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب
شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین
بباید بود پیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر
اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور مستوفي خالي
داشتی درین باب که اشتر درمی بایست از بسیاری خزینه
و اولیا و حشم پوشیده با من می گفتند که این چیست وکسی
زهره نداشتی که سخن گفتی روزي بوسهل حمدونی و بو القاسم
کثیر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخن گفتي که خوانده
باشد از نامهٔ وکیل ولیکن نتواند نوشت بابتدا تا آنگاه که امیر با وی

بپراگند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت
که سوی هندوستان رویم و این بو بهند و مرمناره و بهور و کیری(؟) و آن
نواحي کرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما بروبم و به برشور(؟)
رسیم و نامهٔ ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و بزمستان آنجا باشید
و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان را از پا بیندازید نامه نوشته
آمد و کسیل کرده شد و من معما مصرح باز نمودم که آن خداوند را
کاری نا افتاده شگومیده است و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و
نامها پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز
نه ایستند و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزائن چیزی
و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بشده است
و متحیر مانده اند و امید همگنان بخواجهٔ بزرگ است زینهار
زینهار تا این تدبیر خطا را بزودي دریابد و پوست باز کرده بنویسد که
از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیر نا
صواب بگردد و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود
چنین و چنین نبشتم و معما از خویشتن چنین و چنین نبشتم
گفتند سخت نیکو اتفاقي افتاده است انشاء الله تعالی که این پیر
ناصح نامه مشبع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه
برسید و الحق سخنهای هول باز نموده بود اکفا وار و هیچ تیر در
جعبه نگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت ازان می کند
که خصمان بدر بلخ جنگ مي کنند ایشان را آن زهره نبوده است
که فرا شهر شوند و با ایشان جنگ می کنند و گر آن خداوند فرمان
دهد بندگان بروند و مخالفان را ازان نواحي دور کنند خداوند را

بهندوستان چرا باید بود این زمستان در غزنین بباشد که الحمد الله که هیچ عجز نیست که بندهٔ پورتگین را برین قوم آغالید داد بخواهد آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزائن آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد که آب آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن بزمین ایشان باید برد که سخت نیکو کار نه بوده باشیم براستای هندوان و دیگر بر غلامان چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این راي و استبداد کردن برهمه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند برود بندگان دل شکسته شوند و بندهٔ این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگذارد و از گردن خود بیفگند و رای رای خداوند است امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خرف شدهٔ است و نداند که چه می گوید جواب نویس که صواب آن است که ما دیدهٔ ایم و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه راي واجب کند فرمودهٔ آید که آنچه من مي بینم شما نتوانید دید جواب نوشته آمد و همگان این بدانستند و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بو علي کوتوال از بلخ باز آمد و آن کار راست کرد روز دو شنبه غرهٔ ماه ربیع الاول پیش امیر آمدهٔ نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز تنها با وی خلوتي کرد و تا نماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و قلعه و آن نواحی بدو سپرد و گفت ما بهارگاه باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا

در شهر خلل نیفتد که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران بیرون اند
تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این
کار را از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که
حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت که حرم و خزائن بقلعهای
استوار نهادن مگر صواب تر ازانکه بصحرای هندوستان بردن جواب
داد که صلاح آن است که ایشان با ما باشند که ایزد عزّو جلّ صلاح
و خیر و خوبی بدین مقرون کناد و باز گشت و نه ز دیگر اعیان
لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند هیچ
سود نداشت ایزد عزّذکره را درین حکمتی و تقدیری است پوشیده
تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بان سوی باز خواهیم زد تا چه
باز دید آید گفت هر چند سود ندارد و ضجر تر شود صواب آمد
و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با منصور مستوفی که
اشتری چند می دربایست تا از جای برتوان خاستن و نبود
و بدین سبب ضجرتر می بود و بدرگاه اعیان بیامدند عبد الجلیل
ولد خواجه عبد الرزاق ننشست با ایشان و گفت مرا برگ آن
نیست که [illegible] نا روا شنوم و باز گشت و این قوم فرود در آهنین
بران چهار طاق بنشستند و بر زبان پیغام دادند که ما با سلطان
حدیثی داریم رویم و بگوی او را در زمستان خانه خالی با منصور
مستوفی یافتم و آغاچی بر در خانه راه یافتم پیغام بدادم گفت
دانم که مستوجهی آورده پیغام ایشان نشنود بیا تا با من بگوی
نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الزاهد لا یکذب اهله پیغامی نا شنوده
سخن برین جمله گفت که مشتی هوس آورده باشند گفتند روا است

اما از گردن خویش بیرون کنیم و درایستادند و پیغامی فرزدادند
هم ازان نمط که وزیر نوشته بود و نیز گشاده تر گفتم که من زهره
ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم صواب آنست که بنویسم که نوشته
ناچارتمام بخواند گفتند نیکو می گوئی قلم بر داشتم و سخت مشبع
آمد نوشته و ایشان یاری می دادند پس خطها زیرآن نوشتم که این
پیغام ایشان است و پیش بردم بستد و دو بار بتامل بخواند وگفت
اگر مخالفان اینجا آیند بو القاسم کثیر زر دارد بدهد و عارض شود و بو
سهل حمدونی هم زردارد وزارت یابد و طاهر بو الحسن همچنین
مرا صواب اینست که می کنم بباید آمد و این حدیث کوتاه می
باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان نومید و متحیر شدند
کوتوال گفت مرا چه گفت گفتم و الله که این حدیث تو نکرد بر
خاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم مرا اینجا حدیثی نماند
و باز گشتند و پس ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد و این مجلد
بپایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضی الله عنه
سوی هندوستان بجای ماند تا در مجلد دهم نخست آغار کنم
و در باب خوارزم و جبال برانم همه تا این [illegible] چنانکه
تاریخ است آنگاه چون ازان فارغ شوم بقاعدهٔ تاریخ باز گردم
و رفتن این پادشاه بهندوستان تاخاتمت کارش بگویم و برانم انشاءالله
عزوجل و درآخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود رضی الله
عنه بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی
هندوستان و چهار روز بخواست رفت و مجلد بران ختم کردم و
گفتم ازین مجلد عاشر نخست در باب خوارزم و ری و جبال برانم

و بو سهل حمدونی و مدت بودن آن قوم اینجا و باز گشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التونتاش و آن ولایت از چنگ ما رفتن و رفتن سوی ری تمامی بگوئیم تا سیاقت تاریخ راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه بازشوم و ازین چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده است *

اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجائب و نوادر سخت بسیار است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند بکار راست نشود و چون عنایت ایزد عزّوجلّ جلاله باشد راست شود و چه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن نبود از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم ولشکر بی اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر چنان بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غبن باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند و این ملک رضي الله عنه تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید هر چند مستبد و برای خویش بود همه دستگیر کرد و لیکن کارش بنه رفت که تقدیر کرده بود ایزد عزّ ذکره در ازل الآزال که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بود و خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم نمود تا مقرر گردد والله اعلم بالصواب *

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتي است شبه اقلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر
بسیار و همیشه حضرت بوده است علیحده ملوک نام دار را چنانکه
در کتب سیر ملوک عجم مثبت است که خویشاوندی ازان بهرام گور
بدان زمین آمد که سردار ملک عجم بود و بران ولایت مستولی
گشت و این حدیث راست بدارند چون دولت عرب که همیشه
باد رسوم عجم باطل کرده است بالا گرفت بسید اولین و آخرین
محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در
تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را بادشاهی بوده است مفرد و
آن ولایت از جملهٔ خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان و
بروزگار سامانیان و طاهریان چون لختی خلل بخلافت عباسیان راه یافت
همچنین بوده است خوارزم و مامونیان گواه عدلند که بروزگار مبارک
امیر محمود رضی الله عنه وقت ایشان بپایان آمد و چون برین جمله
است حال این ولایت راجب دیدم خطبه در سر این باب نهادن
و در اخبار و روایت نادر آن سخنی چند راندن چنانکه خردمندان
آن را بستانند و رد نکنند *

فصل فی الخطبه

چنان دان که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از
بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نه بیند و
نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان پس بباید دانست که چشم

و گوش دیده‌بانان و جاسوسان دانند که آن رسانند بدل که به بینند و شنوند
و وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان یافت
برخرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا
آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت
است حرص بمردم تا آنچه از وی غائب است و ندانسته است و
نشنوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته
است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت
بگشتن گرد جهان و رنج برخویشتن نهادن و احوال و اخبار درست را
ازان معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده
است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی
یا بدی هیچ بد بدو نرسیدی ولا یعلم الغیب الا الله عزّ و جلّ
و هرچند چنین است خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند
وگرد برگرد آن می گردند و اندران سخن بجد می گویند که چون نیکو
دران نگاه کرده آید بر نیک و یا بد دستوری ایستد و اخبار گذشته را
دو قسمت است که آن را سه دیگر نشناسند یا از کسي باید شنید
و یا از کتابی باید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقه و
راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است
و نصرت دران جدّا آمد که آن را بیاورده اند که گفته اند لا تصدّقن
من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای و کتاب همچنین است که هرچه
خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکند و شنونده آن را باور دارد
و خردمندان آن را بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه اند
که باطل ممتنع را دوست تر ستانند چون اخبار دیو و پری

و کوه و غول بیابان و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیرهٔ دیدم و پانصد تن جائی فرود آمدیم دران جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد و تپش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود بفلان کوه چنین و بر چنین چیزها دوان دیدم و پیرزنی جادو مردی را خری کرد و باز پیر زنی دیگر جادو گوش اورا بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادان را چون شب بر ایشان خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فرا ستانند و سخن زشت را بیندازند و اگر بست است که بو الفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است * شعر *

ان العقول کمیتة فاذا بدت * و وجوه بالفعل نهی تجارب (؟)

و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بو ریحان و او مردی بود در ادب و هندسه و فلسفه که در عصر او چلو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز ازان دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط کنم و هرچند که این قوم که سخن ایشان می دانم پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که بو ریحان تمام گفته است * شعر *

ثم انقضت تلک السنون باهلها * فکانهم و کانها احلام

و مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان
زنده ماند و نیز از من یادگاری مانده که پس از ما این تاریخ
بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این
اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که برسر تاریخ مامونیان شوم چنانکه
از استاد بو ریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال
دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون
پیوست آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کدام وقت
رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب
التونتاش را آنجا بنشانید و خود باز گشت و حالها پس ازان برچه
جمله رفت تا آنگاه که پسر التونتاش هارون بخوارزم عاصی شد و راه
جوانان گرفت و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار
فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را ازان
بسیار بیداری و فوائد حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عزّ ذکره
بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین ٭

قصهٔ ابو العباس مامون بن مامون الخوارزمشاه

چنین نوشت بو ریحان در مشاهیر خوارزم مامون بن مامون
رحمة الله علیه باز پسین امیری بود که خاندان پس از کشتن او
بر افتاد و دولت مامونیان بپایان رسید و او مردی بود فاضل و شهم
و کافی و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود
و هم نا ستوده و این ازان می گویم تا مقرّر گردد که میل و
محابا نمی کنم که گفته اند ٭ انما الحکم فی امثال هذه الامور علی

الغلب الاکثر فالافضل من اذا عدت فضائله استخفی فی خلال مناقبه مساویه و لو عدت تلاشت فیما بینها مثالبه ﻫ و هنر بزرگ تر امیر ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات من که بو ریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم من که برزبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون سخت درخشم شده گفتی ای سگ و میان او و میان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره که کالجی را دختر امیر سبکتکین بآنجا آوردند و در پردهٔ امیر ابو العباس قرار گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت و ابو العباس دل امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی و روز با نام تر اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی باعتراف بخواندندی چون قدح سیوم بدست گرفتی بر پای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای او می بودندی و یکان یکان را می فرمودی و زمین بوسه می دادندی و می ایستادندی تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی و خادمی بیامدی و صلهٔ مغذبان بر اثر وی می آوردندی هریکی را اسپی قیمتی و جامه و کیسه درو ده هزار درم و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه داشت که امیر المؤمنین القادر بالله رحمة الله علیه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستادی عین الدوله و زین الملة بدست حسین سالار حاجبان

خوارزم اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و تجنّی نهد و گوید چرا
بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفه این کرامت
و مراکب هرجائی از بهر مجاملت مرا پیش باز من رسول
فرستاد تا نیمهٔ بیابان و آن کرامت در سرا از وی فرا ستدم و
بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و با لطف
حال بجای بود آشکارا نکردند و پس ازان چون آن وقت که می
بایست که این خاندان می افتد آشکارا کردند تا بود آنچه بود و
رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب
می خورد بر سماع رود و ملاحظه و ادب بسیار می کردی که مردی
سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که
اورا ضجری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو
سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که بیک راه ادب
نفس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس *
ضجری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد اسهان
نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی
رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت في شارب الشارب ضجری از
رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و بیندیشیدم
که فرماید تا گردنش بزنند نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه
حلم و کرم رفت و من که بو الفضلم بنشاپور شنودم از خواجه بومنصور
ثعالبی مولف کتاب یتیمة الدهر في مجالس العصر و بسیار کتب
دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی مدید بود و بنام او چند
تالیف کرد که روزی بمجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم

حديث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتي في كتاب انظر نيه و وجه حسن انظر اليه و كريم انظر اه بو ريحان گفت روزی خوارزمشاه سوار شده شراب می خورد و نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخوانند دیرتر رسیدم بدو اسپ براند تا در حجرهٔ نوبت من و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو نیامد وگفت العلم من اشرف الولايات يأتيه كل الورى و لا يأتيني پس گفت لولا الرسوم الدنياوية لما استدعيتك فالعلم يعلو ولا يعلى و تواند بود که اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعه کرده باشد که آنجا دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت بن قره گرفته بود و می رفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر المؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت يدي فوق يدك و العلم يعلو ولا يعلى و الله اعلم بالصواب *

ذکر سبب انقطاع الملک من ذلک البيت و انتقاله الى الحاجب التونتاش رحمة الله عليه

حال ظاهر میان امیر محمود و ابو العباس خوارزمشاه سخت نیکو بود دوستی موکد گشته و عقد و عهد افتاد پس چون امیر محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ اوزکند و سرهنگان می رفتند بدین شغل و اختیار کرد که رسولی ازان خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سر در نیاورد و جواب نوشت و گفت ما جعل الله لرجل من

قلبذین في جمونه وگفت پس ازان من از جملهٔ امیرم مرا با خانیان
رابطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم امیر محمود
این بیک روی خوب از وی فرا ستد و بدیگر روی کراهیتی بدل وی
آمد چنانکه بد گمانی وي بودی وزیر احمد حسن را گفت که می
نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله می
گوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که ازان مقرر گردد
که این قوم با ما راست اند یا نه و گفت که جهاد خواهد کرد و
امیررا خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در سر گفت که این چه
اندیشهای بیهوده است که خداوند ترا می افتد واین چه خیالها است
که می بیند که درمعنی فرستادن رسولان ما نزدیک خانیان سخن
برین جمله می گوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه می دهد که
سلطان ما ازان سخت دور است اگر می خواهد که ازین همه قال
و قیل برهند و طمع جهانیان ازولایت وی بریده گردد چرا بنام
سلطان خطبه نکند تا ازین همه بیاساید و حقا که من از خویشتن
می گویم برسبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باو و سلطان ازین
که می گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است و الله اعلم *

ذکر ماجری في باب الخطبة و ظهر من التشاویش والبلایا لاجلها

بو ریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید که امیر
محمود این سال بهندوستان رفت واین حدیث باز گفت خوارزمشاه
مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود دراین بابه

با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن • شعر •
اعرض عن العوراء و لا تسمعها • فما کل خطاب محوج الی جواب
و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این متبرع می گوید و بر
راه نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان
دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که می
گوئی چندین سخن وی جز بفرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود
مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند تا
بکرده آید صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب
سخن گفته آید هنم بتمریض تا در خواهند از ما خطبه کردن ومنتی
باشد که نباید که کار بقهر افتد گفتم فرمان امیررا است و مردی بود
که اورا یعقوب جندی گفتندی شریری طماعی نه درست بروزگار
سامانیان یک بار وی را برسولی بخارا فرستاده بودند و بخواست
که خوارزم در سر رسولی وی شود واکنون نیز اورا نامزد کرد و هرچند
بو سهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود حال این
مرد پر حیله پوشیده ماند یعقوب را کسیل کرده بودند چون بغزنین
رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد
شد و لافها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی
ننهادند وی را وزنی چون نومید شد بایستاد و رقعتی نوشت بزبان
خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بود و تضریب درباب
امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجائب پس
ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذ های دوات خانه
باز نگریستند این رقعه بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه

کردند و هر خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ
بکشتند - فاین الربح اذا کان رأس المال خسران - و احتیاط باید کردن
نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از
نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید وزیر نامها نوشت
ونصیحتها کرد و بترسانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود
بچون محمود مرد خوارزمشاه چون بر حالها واقف گشت نیک
بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان بشورانند وی را خواب
نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد مقدمان رعیت را باز نمود که وی
در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن
و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا
ندهیم و بیرون آمدند و علمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و
دشنام زشت دادند او را بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید
و سبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می آزمودیم درین باب
تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد
و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند که چندین دست درازی
کنند بر خداوند و گفتم صوات نیست ترا درین باب شروع کردن
قبول نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بشود و
خود واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان
بودی الغالب یأتیه که مغافصه شنوند و کس را زهره نبودی که
سخن گفتی واین کار فرو نتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر
محمود از دست بشود گفت گرد بر گرد این قوم بر آی تا چه
توانی کرد بر گشتم و بسخن زر و سیم گردنهای محتشم تر ایشان

نرم کردم تا رها دادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند
و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی
کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت
پس روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم
که کار بشمشیر افتد گفت آنگاه چون باشد با چندین لشکر گفتم نتوانم
دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز
بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از
ما قوی تر باز آیند اگر نالعیاذ بالله ما را یکره بشکست کار دیگر شود
سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندک کراهت در وی بدیدم
تذکیری ایاه مُعتادة البتة گفتم یک چیز دیگراست مهم تر از همه
اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از خداوند
آزرده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد
چون هر دو دست یکی کنند کار دشوار شود خانیان را بدست باید
آورد که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط
خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت
دارند و صلح کنند و نیک سود دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف
نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد
ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چنان خواست
که تقرب درین نکته اورا بودی و مرا باز گردانید و پس ازین در ایستاد
و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیهای بزرگ و مال داد تا بتوسط
میان ایشان صلح افتاد وآشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند
که وی خوش تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان فرستاد و

گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در جهان افتاد و بد گمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و بدلنج آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن درنداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوب تر آنست که ما توسط کنیم میان هردو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نگفت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان بد گمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دو اسپه بخراسان فرستیم با سه تن با مقدمان که بشتابند با گروهای مجهول تا در خراسان پراگنند و وي هرچند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر درآیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند و بعد ازان سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیهٔ وی برفتن و جز بمراعاة کار راست

نیاید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان درآئیم و کار تباه شده را بصلاح باز آریم گفت صواب آمد و امیر محمود در زمستان ببلخ بود این حالها او را معلوم می گشت که منهیان داشت برهمگان که انفاس می شمردند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام بود چون بر توسط قرار گرفت بیارامید و رسولان خان و ایلک بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که آزاری پیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زائل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و از انچه او ساخته بود خبر داد که مقرر است میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بر وی تا کدام جایگاهست و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که مآل آن حال او را بر چه جمله باشد و لیکن نگذاشت قومش و نگویم حاشیت و فرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا بادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در ملک و خود ببود از ایشان بپیچیدم و مدتی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نا فرمانی می کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض می نمایند مالیده آید و بر راه راست بداشته آید و نیز امیر را که

مارا برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید
کرد که امیر ضعیف بکار نیاید اکنون مارا عذری باید واضح تا ازینجا
سوی غزنین باز گردیم و ازین دو سه کار یکی بباید کرد یا چندان
بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نثاری و هدیهٔ تمام
باید فرستاد چنانکه خراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده
آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین و قلعها ما بدو
انداز ازگرانی بارزر و سیم و اگرنه اعیان و ایمه و فقها را ازان
ولایت پیش ما باستغاثه فرستد تا چندان هزار خلق که آورده آمده
است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون
حجت وی قوی بود جز فرمان برداري روی ندید بمجاملت
و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر محمود را
خطبه کنند بنسا و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر
خوارزم و کرگانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسپ با مشائخ و
قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت
درمیان بماند و فتنه بپای نشود و الله اعلم •

ذکر فساد الاخیار و تسلط الاشرار

لشکر قوي ازان خوارزمشاه بهزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب
بزرگش الپتکین بخاري و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون
این حدیث بشنیدند بهانهٔ بزرگ بدست آمد بانگ بر آوردند که
محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزار اسپ بر گشتند دست
بخون شستند تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت

راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران همه بگریختند وروی پنهان کردند که آگاه بودند از کار وصلعت آن بی خداوندان و نا جوانمردان از راه قصد امارت کردند و گرد اندر گرفتند و خوارزمشاه برکوشک گریخت آتش زدند بکوشک و بدو رسیدند و بکشتندش - و این روز چهار شنبه بود نیمهٔ شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دوسال بود و دروقت برادرزاده اورا بو الحرث محمد بن علي برمامون بیاوردند و برتخت ملک نشاندند و هفده ساله بود و الپتکین مستولی شد برکار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را درگوشه بنشاندند که ندانست حال جهان و هرچه خواستند می کردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خان و مان کندن و هر کسی را که با کسی تعصب بود راست کردند بزور تمام چهار ماه هوا ایشان را صافي بود و خانهٔ آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان برفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را بباید خواست تا کشندهٔ داماد را ما بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر رود ایزد عزّ ذکره نپسندد از خداوند و وی را بقیامت ازین بپرسد که الحمد لله همه چیزی هست هم لشکر تمام و هم عدت و هنر و بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار نا کرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی

رود و آن قوم را ترسانیده آید باین دلیری که کردند و گفته شود که اگر
می باید که طلب این خون نکنائیم و این خاندان را بجائی بداریم
کشندگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان
آن را بغنیمت گیرند و تني چند دل انگیزي را فراز آرند و گویند
اینها بریختند خون وی و رسول ما بدان رضا دهد و خاک نمکی
بیارد تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن گوید صواب شما
آنست که حرهٔ خواهر را باز فرستاده آید و بر حسب خوبی آن عذر
بخواهند که از بیم گناهکاری خویش بکنند و ما در نهان کار خویش
می سازیم چون نامه برسد که حره در ضمان سلامت بآموی رسید
پلیته بر تر کنیم و سخن حق که امروز از بهر بودن حره آنجا نمی‌توان
گفت بگویم و آن سخن آن است که این فساد از مقدمان رفته‌است
چون الپتکین و دیگران اگر می باید که بدان جانب قصدی نباشد
ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت همچنین باید کرد
و رسولي نامزد کردند و این مثالها را بدادند و حیلها بیاموختند و
برفت و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا
تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند و بآموی علف گرد کردند و
رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه گزارد و لطائف الحیل بکار آورد تا
قوم را بحوالی فرو کرد و از بیم امیر محمود بماجل الحال حرّه را کار
ساختند بر سبیل خوبی با بدرقهٔ تمام رسید و تنی پنج و شش را
بگرفتند و گفتند اینها خون بادشاه ریختند و بزندان باز داشتند و
گفتند چون رسول ما باز رسد و مواضعت نهاده شود اینها را بدرگاه
فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند

که چون قصد خوارزم کرده نباید امیر از دل کینه بشوید و عهد و عقد باشد دویست هزار دینار و چهار هزار اسپ خدمتی کنند امیر چون نامه بدید سوي غزنین برفت و رسولان نیز بیامدند و حالها باز گفتند امیر جوابها داد و الپتگین و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ساختن گرفتند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار و نیک حجت گرفتند با یکدیگر که جان را بباید زد که این لشکر می آید که از همگان گفتند انتقام کشد دامن بردامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در عنوان کشتن خوارزم شاه امیر فرموده بود تا نامها نوشته بودند بجای ایلك و خان ترکستان بر دست رکاب داران مسرع و زشتی و منکری این حال که رفت بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت تا درد سر هم اورا و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را هرچند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین راجب کند که خواهد کرد تا پس ازین کس را از اتباع و ارباب زهره نباشد که خون ارباب ملك ریزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هرچند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و باحتیاط رفت و در مقدمه که محمد اعرابی بود اورا خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشندگان لشکري دید سخت بزرگ که بمانند ایشان جهانی ضبط توان کرد

و بسیار خصم را بتوان زد اما سخط آفریدگار جل جلاله ایشان را به پیچیده بود و خون آن بادشاه بگرفته نیرو کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را بر هم در بستند و آن قصه دراز است و مشهور و شرح نکنم و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم این قدر کفایت باشد و قصیدهٔ غرا است درین باب از عنصری تامل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن قصیده *

* بیت *

چنین نماید شمشیر خسروان آثار * چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته بخوان * که راست گوی‌تر از نامه تیغ او بسیار

و چندین قصیده نیست اورا که هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است و جای آن بود چنان نثر و چندین ممدوح و پس ازان شکستن لشکر مبارزان نیک اسپان بدم برفتند با سپاه سالار امیر نصر رحمة الله علیه و در مخذولان رسیدند و بسیار اسیران بر گردانیدند و آخر البتگین بخاری و خمارتاش شرابی وسیاه تگین خانی را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند با چند تن از هنبازان خونیان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاد شد ازین خانیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و باز داشتند و امیر بخوارزم آمد وآن ولایت را بگرفت و خزانها برداشتند و امیر نو نشانده را با همه حال و تبار مامونیان فرو گرفتند چون ازین فارغ شدند فرمود تا سه دار بردند و آن سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بر دندانهای پیلان نهادند تا بگردانیدند و منادی میکردند که هرکسی که خداوند خویش را بکشد سزای او این است

پس بران دارها کشیدند و بررسن استوار ببستند و روی دارها را
بخشت پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پله و نام ایشان بران
نوشت و بسیار مردم را ازان خونیان میان بدو نیم کردند و دست
و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را
بحاجب التونتاش سپرد بزودی و فرمود تا اسپ خوارزم شاه
خواستند و ارسلان جاذب را با وی آنجا ماند تا مدتی بماند چندانکه
آن ناحیت قرار گیرد پس باز گردد و امیر رضی الله عنه باز گشت
مظفر و منصور و بسوي غزنین رفت وقطار اسیران از بلخ بود تا
لهور و ملتان و مامونیان را بقلعها بردند و موقوف کردند و پس
از باز گشتن امیر ازان ناحیت بو اسحٰق که وی خسر ابو العباس
مامونی بود بسیار مردم گرد کرد و مغافصه بیامد تا خوارزم بگیرد
و جنگی سخت رفت و بو اسحٰق را هزیمت کردند و وی بگریخت
و مردم او بیشتر در ماند و کشتنی فرمود ارسلان جاذب حجاج وار
و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیارامید و پس ازان نیز
بسیاستی راندن حاجت نیامد و ارسلان نیز باز گشت و التونتاش
آنجا بماند و حشمت گرفت و بندهٔ کافي بوده است و با رای وتدبیر
چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و اخبار و آثارش بیامد و اینجا
یک شهامت او مرا یاد آمد که بیاوردم واجب بود آوردن - و از خواجه
عبد الصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز گشت و
کارها قرار گرفت هفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان
لشکر چون قلباق و دیگران بیرون از غلامان و التونتاش مرا گفت
اینجا قاعدهٔ قوی می باید نهاد چنانکه فرمان کای باشد وکس را

نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که مالی بزرگ باشد هرسال
بیستگانی این لشکر را و هدیهٔ با نام سلطان و اعیان دولت را واین
قوم را صورت بسته است که این ناحیت طعمهٔ ایشان است غارت باید
کرد اگر برین جمله باشد قبا تنگ آید گفتم همچنین است و جز چنین
نباید و راست نیاید و قاعدهٔ قوی بنهادم هم التونتاش و هم من هر روز
حشمت زیادت می بود و آنان که گردن کش تر بودندی و راست نه
ایستادی و آخر راست شدند بتدریج یک روز برنشستم که بدرگاه
روم وکیل درتاش پیش آمد و گفت غلامان می برنشینند و
جمازگان می بینند و التونتاش سلاح می پوشد ندانیم تا حال
چیست مرا سخت دل مشغول شد و اندیشه ندانستم حالی که
واجب کردی بشتاب تر برفتم چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود
و کمر می بست گفتم چیست گفت بجنگ می روم گفتم که
خبری نیست بآمدن دشمنی گفت تو خبر نداری غلامان و ستور
بانان قلباق زده اند ناگاه سلطانی بغارت بر دارند و اگر برین گذشته
آید خرابی باشد و چون مرا دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ
بالا گیرد وبسیار تلطف کردم تا بنشست و قلباق بیامد و زمین بوسه
داد و بسیارعذرخواست و گفت توبه کردم و نیز چنین نرود بیارامید
و این حدیث فرا گذاشت وتا او زنده بود بدین یک سیاست
بیاسود از همگان مرد باید که کار بداند کرد و چون گذشته شد بحصار
دبوسی که از بخارا باز گشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام و
هارون را از بلخ باز فرستاد و پس ازان احمد عبد الصمد را بنشاپور
خواندند و وزارت یافت و پسرش عبد الجبار از رسولی گرگان بنشاپور

باز آمد و خلعت پوشید بکدخدائی خوارزم و برفت و بواسطهٔ
وزارت پدر او آنجا جباری شد و دشت هارون و قومش خشک بز
چوبی بدست هارون تنگدل شد و صبرش برسید و وی را بد آموزان
و مطربان درمیان بگرفتند و برکار شدند و بدان پیوست گذشته شدن
حبشی برادر هارون بغزنین صورت کردند که او را بقصد از بامی
بینداختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان
نیامده بودند و نیز منجمی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که
امیر خراسان خواهد شد باورش کرد و آغازید مثالهاي عبد الجبار
را خوار داشتن و بر کردهای وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم
سخن از وي در ربودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس
مظالم بانگ بر عبد الجبار زد و او را سرد کرد چنانکه بخشم باز
گشت و بمیان در آمدند وگرگ آشتی برفت و عبد الجبار می نالید
و پدرش او را فریاد نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس
بر هارون نمی شنید و با وزیر بد می بود و هارون راه بگرفته بود تا
کسی را زهره نبود که چیزي نوشتي بنقصان حال وی و صاحب
برید را بفریفته بود تا کسی را زهره نبود تا بمراد او انشا می کرد
و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چتر و
علامت سیاه و جباري سلاطین پیش گرفت و عبد الجبار بیکار
بماند و قومش و لشکرها آمدن گرفت از هرجانبي و رسولان وي
بعلی تگین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و
ترکمانان وسلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از
نور بخارا با اندر غاز آمدندی و مدتی ببودندی و کار بدان جایگاه رسید

که عبد الجبار را نگاه داشت که جاموسان داشت بر هارون و تدبیر گریختن کرد و متواری شدن و ممکن نبود که بجستن شب چهار شنبه غرهٔ شهر رجب سنه خمس و عشرین نیم شب با یک چاکر معتمد از خانه برفت متنکر چنانکه کس بجای نیاورد و بخانهٔ بوسعید سهلی فرود آمد که با وی راست کرده بود و بو سعید وی را درزیر زمین صفه پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته کنده بودند این کار را چنانکه کس بران واقف نبود دیگر روز هارون را بگفتند که عبد الجبار دوش بگریخته است سخت تنگدل شد و سواران فرستاد بر همه راهها بازآمدند و هیچ خبر و اثر نیافته و منادی کردند در شهر که درهر سرای که او را بیابند خداوند سرای را میان بدو نیم زنند و جستن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند و ببو سعید تهمت کردند حدیث بردن عبد الجبار برزمین و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم بسر پسرت بازشد ووزیر را جز خاموشی روی نبود وخان ومانش بکندند و زهره نداشت که سخن گفتی و پس ازان بمدتی آشکارا شد این پادشاه را که هارون عاصی خواهد شد بتمامی که ملطفها رسید با جاموسان که بو نصر برغشی را وزارت داد هارون روز پنجشنبه دو روز مانده از شعبان سنه خمس وعشرین و بر اثر آن ملطفهٔ دیگر رسید روز آدینه بیست و سیوم ماه رمضان سنه خمس و عشرین واربعمائه خطبه بگردانیدند و هارون فرمود تا نام خداوندش بزنند و نام او

برند و منهیان ما آنجا برکار شدند و همچنان ازان خواجه احمد
قاصدان مي رسیدند و هرچه هارون میکرد مقرر می گشت و امیر
مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان
شوریده بود نمی رسید بضبط خوارزم با وزیر و با بو نصر مشکان
خلوتها می کرد و ملطفهای خرد توقیعی می رفت از امیر سوي آن
حشم بتحریض تا هارون را بر اندازند و البته هیچ سود نداشت و
طغرل و داؤد و نیالیان و سلجوقیان با لشکر بسیار و خرگاه و اشتر و اسپ
و گوسپند بي اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هارون و ایشان
را چراخور و جای سره داد برباط ماشه و شراه حان و علف خواره
و هدیها فرستاد و نزل بسیار وگفت بباید آسود که من قصد خراسان
دارم و کارمی سازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنها محکم کنید
و بر مقدمهٔ من بروید ایشان آنجا ایمن بنشستند که چون علی تگین
گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنور بخاران و آن
نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و نیالیان و شاه ملک
تعصب قدیم و کینهٔ صعب و خون بود و ملک شاه جاسوسان داشته
بود چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند از چند که ولایتش در
بیابان نشست و با لشکری قوي مغافصه سحرگاهی بسر آن ترکمانان
رسید و ایشان غافل و در ذی الحجه سنه خمس و عشرین و اربعمائه
سه روز از عید الضحی گذشته و ایشان را فرود گرفت گرفتنی سخت
استوار و هفت و هشت هزار سوار از ایشان بکشتند و بسیار زر و
اسپ و اسیر بردند و گریختگان از کذخواره از جیحون بگذشتند بر یخ
و روی آب که زمستان بود و برباط نمک شدند و اسپان برهنه

داشتند برابر رباط نمک دیهی بزرگ بود و بسیار مردم بود آنجا خبر آن گریختگان شنودند جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم و ایشان را بکشیم تا مسلمانان از ایشان برهند پیری بود نود ساله میان آن قوم مقبول القوم او را حرمت داشتندی گفت ای جوانان زده را که بزنهار شما آید مزنید که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است و نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای توقف کردند و نرفتند و مَا اَعْجَبُ احوالَ الدُّنیا و دُوَلِها و تقلّبِ احوالِها چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت ولایت و عدت بدین منزلت خواست رسید که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید چون این خبر بهارون رسید سخت غمناک شد اما پدید نکرد که اکراهش آمده است پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها کرد و گفت فراهم آئید و مردمان دیگر بیارید که من هم بران جمله ام که با شما نهاده ام ایشان هم بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط نمک بسر بنه باز آمدند و فرزند و عدت و آلت و چارپای بیشتر شد و کار ساختن گرفتند و مردم ازینجا باز آمدند و از دیگر روی هارون رسولی فرستاد سوی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی و قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند ویران کردی اگر بابتدا با تو چندین جفاها ایشان کردند تو هم مکافات کردی اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من ترا و آزاری و وحشتی چون میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا برداشته آید که من روی بمهمی بزرگ دارم و خراسان بخواهم گرفت و وی جواب داد که سخت صواب آمد من برین جانب آب

جیحون خواهم بود تو نیز حرکت کن و بران جانب فرود آی تا رسولان بمیانه در آیند و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد بسته آمد من در زورقی بمیانه جیحون آیم و تو همچنین بیائی و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم ازان خویش بتو دهیم تا بدین شغل که درپیش داری ترا دستیار باشد و من سوی جند باز گردم و اما شرط آن است که درباب سلجوقیان سخن نگوئی با من بصلح که میان هر دو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زد تا از تقدیر ایزد عز ذکره چه پیدا آید هارون بدین جواب بیارامید و بساخت آمدن و دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته قریب سی هزار سوار و پیاده و غلامان بسیار و کوکبهٔ بزرگ بجای آمد که آن را در ضمیر نتوان گذراند سه روز باقی مانده از ذی الحجه سنه خمس و عشرین و اربعمائه و برکران آب برابر شاه ملک نزول کرد شاه ملک چون عدت و آلت بران جمله دید بترسید و ثقات خویش را گفت مارا کاری بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب آن است که گرگ آشتی بکنیم و باز گردیم که نباید خطائی افتد و هنر بزرگ آن است که این جیحون درمیان است گفتند همچنین باید کرد پس رسولان شدن و آمدن گرفتند از هر دو جانب و عهدی کردند و بمیانهٔ جیحون آمدند و دیدار کردند و زود باز گشتند ناگاه بی خبر هارون نیم شب شاه ملک در کشید و راه بیابان جند و ولایت خویش بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی بزرگ است بخوارزم بیامد و سلجوقیان را بزد و با ما دیدار کرد و صلحی بیفتاد و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا نتوان

آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون ازینجا بردم باری
دلم باز پس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز بازگشت و بخوارزم
باز آمد و کارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی
بدو نهادند از کجات و چغراق و جنحاج با لشکری بزرگ آمد و یاری
داد سلجوقیان را بستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مثال داد تا بدرخان
که سرحد خوارزم است مقامی کردند منتظر آنکه چون وی از
خوارزم منزلی پنج شش برود سواری سه چهار هزار ازان قوم
بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و
این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه می رسید از جهت منهیان
و جاسوسان و وی با وزیر و با بو نصر مشکان می نشست بخلوت
و تدبیری ساختند و وزیر احمد عبد الصمد گفت زندگانی سلطان
دراز باد هرگز بخاطر کس گذشته بود که ازین مدبرک این آیه و
فرزندان التونتاش حاجب همه ناپاک برامدند و این مخذول
مدبر از همگان بدتر آمد اما هرگز هیچ بنده براه کژ نگرفت و بر خداوند
خویش بیرون نیامد که سود کرد به بیند خداوند که بدین کافر نعمت
چه رسد و بنده حیلت کرده است و سوی بو سهل همدانی که پسرم
بخانهٔ وی متواری است بمعما نوشته آمده است تا چندانکه دست در
رود و زره بذل کنند و گروهی را بفریبانند تا مگر این مدبر را بتوانند
کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نوشته اند که هشت
غلام را از نزدیک تر غلامان هارون بفریفته اند چون سلاح دار و چتر
دار و علم دار و بران بنهاده اند که آن روز که از شهر برود مگر در
راه نتوانند کشت که در شهر ممکن نمی گردد از دست شکر خادم

که اهتمام تمام پیش گرفته است امید است از خدای عزّ و جلّ
آنکه این کار براید چون این سگ کشته آید کارها همه دیگر شود و آن
لشکر بپراگند و نیز فراهم نیاید امیر گفت این سخت نیک تدبیر
داری بوده است مدد باید کرد و از ما امیدی داد این گرگ پیر
را تا آخر کارش چون حسنک ساخته آید در چهار و پنج ماه و چون
هارون از کارها فارغ گشت و وقت حرکت فراز آمد سرا پردهٔ مدبرش
با دیگر ساز ها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع
منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یک شنبه دویم جمادی
الاخری سنه ست و عشرین و اربعمائه با عدّتی سخت تمام براند برانکه
خراسان بگیرد و قضا بروی می خندید که در دو روز گذشته خواست
شد و با آن غلامان غلامان دیگر سرای بیعت کردند چون سرا پردهٔ
مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود
آمدن غلامان سرای و پیاده چند سرکش نیز دور ماندند آن غلامان
سرای شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و هارون را بیفگندند وجان
داشت که ایشان برفتند و کوکبهٔ غلامان با ایشان و شکر خادم چون
مدهوش بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادند که زنده است و در
مهد فیل نهادند و قصد شهر کردند و هزاهزی بیفتاد و تشویش تمام
و هرکس بخویشتن مشغول گشت تا خود را در شهر افگندند قوی
ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباه شد و
هارون را بشهر آوردند و سواران رفتند بدم کشندگان و هارون سه روز
بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت ایزد بروی رحمت کناد که
خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و

کنجشك را آشیانهٔ باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه
السلام تا الی یومنا هذا قانون برین جمله رفته است که هر بنده که
قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یک چندی
بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در تواریخ تامل باید کرد تا
مقرر گردد که ازین نسخت بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی
و حال طغرل مغرور مخذول نگاه باید کرد که قصد این خانه کرد و
بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد و
سرهنگ طغرل کش باو و پیوستگان او چه کرد ایزد عزّ و جلّ عاقبت
بخیر کناد و چون خبر بشهر افتاد که هارون رفت تشویشی بزرگ
بپای شد شکر خادم بر نشست و برادر هارون اسمٰعیل را ملقب
بخندان در پیش کرد با جملهٔ غلامان خداوند و پا از شهر بیرون نهادند
روز آدینه بیستم جمادی الاخری را آن شهر بیاشفت و عبد الجبار شتاب
کرد که وی را نیز اجل آمده بود خندان و شکر و غلامان برفتند او از
متواري جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سهیل میگفت
که بس زود است این بر نشستن صبر باید کرد تا شکر و غلامان
و خندان دو مه منزل بروند و همچنین التونتاشیان بیایند و لشکرهای
سلطانی بتو رسد که شهر بدو کرده است و آشفته فرمان نبرد و پیل
براند و غوغائی بروی گرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا
غلبوا و اذا تفرّقوا لم یعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق
و دهل می زدند و قوم عبد الجبار از هر جای که پنهان بودندي
می آمدند و نعره می برآمد و تشویشی بپای شد سخت عظیم
شکر از کرانهٔ شهر باز تاخت با غلامی پانصد و آراسته و سا[illegible]

و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار اورا لطفی کردی بودی که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان را گفت بزنید و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غربیل کردند و کس را زهره نبود که اورا یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسنی در پای او بستند رندانی و مردم غوغا و گرد شهر می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خندان و التونتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و کوفته نا پدید شدند و کسان فرستادند بمژده نزدیک اسمٰعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد شهر برآی اسمٰعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقها پذیرفت و برگشت وسوی شهر باز آمد و چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وي در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب ایشان گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادني بود با اسمٰعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع من جمادی الاخری سنه ست و عشرین اسمٰعیل بر تخت ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان بجمله بیامدند وامیری بر وی قرار دادة خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و بیارامید و چون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم بر افتادة جواب داد که خداوند را زندگانی دراز باد و سر سبز باد بندگان و خانه زادگان این کار را شاید که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو افتادة باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشاندند گفت

رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکر و التونتاش و خداوند نامها توقیعی فرماید با آلتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید نوشت بنویسم ببو سعید سهل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد گفت نیک آمد و بازگشت و رسوای نامزد شد و نامهای سلطانی در روز نوشته آمد و برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار کردن و کس اورا یاد نمی‌کرد و آلتکین و دیگران جوابها نوشته بودند و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر و سیاست راست نایستد که قاعدها بگشته است و کارها را هارون تباه کرده امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان و ری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نومید تر شدند از کار خویش نه ببخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته شده بود و پسرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغافصه در کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب بگذشتند از پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست و آموی را غارت کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان وقت که ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیده چنانکه بگذشت در تاریخ سخت مشرح که آن حالها چون رفت و فائدهٔ

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کار ایشان شاه ملک رسولی فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم و نا چیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد و کافر نعمت شد وقصد خداوند ولایتش کرد برانکه ایشان مقدمه باشند تا خدای عزّو جلّ نپسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میان من و شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت و شما را که کافران نعمتید براندازم وچون ازشما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را ازولایت وی برکنده و در سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل و شکر بر افتادند و اوکین پسر خویش و قوم باز خواست هرچند شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود رحمة الله علیه آورده شود اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از جعبهٔ وزیر احمد عبد الصمد رفته است و این باب پیشتر وی نهاده است رسول شاه ملک را باز گردانید با جوابهای سخت درشت و گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بباید آمد و گناه هارون را بود که چون چشم برتو افگند با لشکری بدان بزرگی و تو ضعیف و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزدود که دمار از تو بر نیاوردند تا

. امروز چنین خواب می بینی و پس از مدتی بو نصر برغشی را که بر شغل وزارت بود فرو گرفتند و بو القاسم اسکافی را وزارت دادند غرهٔ ماه محرم سنهٔ ثمان وعشرین و اربعمائة و بهانهٔ نشاندن برغشی آن نهادند که هوای امیر مسعود می خواهد و احمد عبد الصمد اورا مدد شاه ملک می داد هم برای درمت و هم برسول و نامهای سلطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدانچه حاجب سباشی را شکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت که تعدي سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید داد تا باین طمع فرود آید و این کافران نعمت را براندازد و خوارزم بگیرد که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود هم از خوارزمیان و هم از سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است و منشوری نوشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند و حسن تبانی که یکی بود از فرودست تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی پیري گربز و پسندیده با وی چند سوار نامزد کردند و وي برفت با خلعت و منشور و نامهاي جزم و مدتی دراز روزگار گرفته و آمد شد رسولان میان شاه ملک وخوارزمیان بسیار سخن رفت که شاه ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر مسعود امیر بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است شما این ولایت بپردازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را نشناسند و ولایت ایشان را است بشمشیر از ایشان باز باید ستد وبباید آمد تا ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه ملک فرود آمد بالشکر بسیار بصحرائی که آن را آسیب گویند برابر

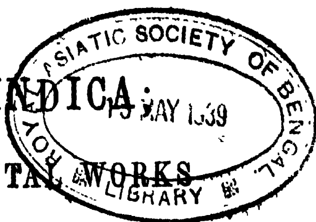
شد با اسمعیل و شکر خادم و التونتاش روز آدینه ششم جماد الاخری سنه اثنین و ثلثین واربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان چنانکه آسیاي خون بگشت و بسیار مردم از هردو روی کشته آمد و حسن تبانی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بسیار جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیمجوریان و طغرل در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که درمیان این دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز سیوم نماز پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندی به پیچیدي و کار دراز شدي نکردند که خذلان ایزد عزّ ذکره بر ایشان رسیده بود و شاه ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز ببود تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان می شدند و می آمدند و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مرمرا است از اتفاق سره لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیشان قوی دل گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ساعت تا ساعت باز گردد و ازقضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التونتاشیان را بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افگندند و صورت بست اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد حشم سلطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

خاصگان خویش و التونتاشیان بگریختند از خوارزم تا نزدیک سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل رفت شاه ملک بدم او لشکری فرستاد تا سرحدود برفتند و در نیافتند و شاه ملک بیرون ماند بیست و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و کسانی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار راست شد بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نثارها کردند و شهر آذین بستند و خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده ساخته و کوکبهٔ بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان مسعود پس بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شنود آن روز که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش ازان بمدتی وی را بقلعه کیری بکشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک خطبه بگردانید بدینور آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش و کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بکشت چنانکه پس ازین در نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر مودود رضی الله عنه بتمامي چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید انشاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا نکردند و روزی چند شان را نیکو داشتند و آخر ببستند ایزد عز و جل داند این را سبب چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و باز نمایم درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدست سلجوقیان افتاد و

گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغي افتادند که همه نوادر است و عجائب این باب خوارزمشاه بپایان آمد درین بسیار فوائد است از هر جنس و اگر گویم علیحده کتاب است از خبر از راستی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است وچون ازین فارغ گشتم بابی دیگر پیش گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام کنم انشاء الله تعالی *

تمام شد

BIBLIOTHECA INDICA;



A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

THE TÁRÍKH-I BAIHAKI

CONTAINING THE LIFE OF

MASAÚD,

SON OF SULTÁN MAHMÚD OF GHAZNÍN.

Being the 7th, 8th, 9th, and part of the 6th and 10th Vols.

OF THE

TÁRÍKH-I ÁL-I SABOKTAKEEN.

BY

ABU 'L FAZL AL-BAIHAQI.

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL. D.

CALCUTTA:

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS,

1862.